



مہسا رمضانے

روح الزمزم

Ghazal_shmdi

#پست ۱

احساس خفگی در چشمانم درشتم به خوبی نمایان است. می‌توانم با چشمانی که از فرط فشار هی باز و بسته می‌شوند، صورت خشنش را بینم.

آن ابروهای درهم گره‌خورده، آن چشم‌هایی که از لذت دم می‌زند و برعکس همیشه به من توجهی ندارد، آن لب‌هایی که الفاظ رکیک به زبان می‌آورد و جدی جدی توهین می‌کند را انگار اولین بار است که می‌بینم.

در این چهره‌ی آشنا که امشب برایم ناآشناست، با پیش‌روی هر ثانیه، گذشته را عجیب‌تر مرور می‌کنم.

-تو یه کثافت لجنی ...که آویزون زندگیم شدی .
دیگه ...دیگه ...ازت خسته شدم .باید لش نجستو ...
از زندگیم ببری .

ساده لوح نبودم و نیستم .اتفاقا سالهاست یاد گرفته ام
با وضعیت عجیب زندگی ام کنار بیایم و از لحظه هایم
لذت ببرم .اما میان این لجنزار روزهایی هم بود که
خیال می کردم سیاوش عاشقم است؛ ولی حالا سارای
درون مغزم می گوید این مرد هیچ حسی به تو ندارد و
تمام بی محلی های چندهفته ای اخیرش انگار واقعی
واقعی است .

برهنه طهران من

این افکار را حالا که دارم به صورت جدی‌اش نگاه می‌کنم، می‌توانم به خودم بقبولانم. درست در همین لحظه که دارم به‌خاطر خشونت توی رابطه‌مان به اوج می‌رسم.

گویی سیاوش سعی دارد تمام نفرتش از من را در کلمات بگنجاند و در ذهنم ریشه‌ای حک کند با این سه کلمه.

«من آویزان زندگی‌اش هستم».

با نفس عمیق و فریاد خفه‌اش، راه تنفسم آزاد می‌شود. به‌جایش خیلی سریع بلندم می‌کند و به دیوار روشویی تکیه می‌دهد.

برهنه طهران من

دستی به پاهایم می کشد .پاهایی که همیشه آن ها را با
لفظ خوش تراش صدا می زند .خیلی زود با اجبارش آن
ها را از هم باز می کنم .

همیشه مقاومت می کردم که اجبارش را ببینم .از اینکه
من را مجبور کند با او رابطه داشته باشم، لذت می برم.

صدایش را کنار گوشم می شنوم.

-شنیدی چی گفتم آشغال؟ هرزه کوچولو؟

#پست ۲

همان‌طور که بیخ گوشم حرف می‌زند، دردی جانکاه
رعشه بر اندامم می‌اندازد. کلماتش را چون آتش توی
گوش‌هایم می‌ریزد.

-این آخرین...باریه که...

چنگی به کمرم...

-توی کثافتو...لمس می‌کنم.

این آخرین بار است که من با سیاوش رابطه دارم. این
آخرین بار است که او را می‌بینم. تمام تنم به یکباره
سرد می‌شود.

با اینکه خودم را آماده کرده‌ام؛ اما باز هم انتظار شنیدن چنین کلماتی را ندارم. حالا به جای حس به اوج رسیدن، فقط درد را حس می‌کنم.

اصلا قرارمان نبود اینطور شود. تا همین چند ثانیه پیش که در درون جمعیت وول می‌خوردم و می‌رقصیدم اینطوری فکر نمی‌کردم.

سیاوش داشت پیچ و تاب اندامم را با نگاهی می‌خورد اما قرارمان این نبود که چنین جملاتی رو بگوید و رابطه مان را در قشنگ‌ترین ثانیه‌هایم تمام کند.

وقتی عشق را با او تجربه می‌کردم، تمام توهین‌هایش، کتک‌های حین رابطه و حتی اجبارهایش شیرین بودند

برهنه طهران من

و قابل تحمل اما حالا درد چهار سال رابطه بر تنم
نشسته بود و سوزش قلبم هر لحظه بیشتر می شد.

چشمانم دردمندم از توی آینه برای آخرین بار
سیاوش را توی ذهنم ذخیره می کند و قلبم انگار در
معددهام حل می شود که اینطور تند می زد و تلاش می
کرد زنده بماند.

او به اوج می رسد و من همانطور تکیه داده به دیوار
توالت می مانم .اولش کمی در همان حالت می ماند، اما
بعد همانطور که قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شود،
خودش را از من جدا می کند.

ریشه‌ی موهایم از گرمی دست‌هایش خالی می‌شود؛ اما
نگاهم باز بالا نمی‌آید. حتی تلاشی نمی‌کنم تا خودم را
مرتب کنم. مغزم دارد دنگ‌دنگ می‌کند و باورش نمی
شود که سیاوش رهایم کرده.

مثل کاراکترهای بازی‌های کامپیوتری در همان حالت
هنگ کرده‌ام. نه انگار در همان حالت مرده‌ام.

سوت می‌زند و خوشحال جلوی آینه دستشویی می
ایستد. صدای زمزمه آهنگی که از زبانش بیرون می

برهنه طهران من

آید، در موسیقی تندوتیز بیرون گم می شود . کمر بند
شلوارش را محکم می کند و دستانش را آب می کشد.

با صدایی که رضایت از رابطه در آن موج می زند، رو به
من می گوید:

-خونه همچنان برای خودت می مونه . ماشین هم
هر وقت گواهینامه بگیری، به اسمت منتقل می شه .
حساب بانکیت هم که به لطف ددی خوش خیالت پره .
منم آخرین بار مبلغ قابل توجهی رو به حسابت واریز
کردم . پس ... حساب بی حساب!

بالاخره جان می گیرم . صاف می ایستم و لباسم را پایین
می دهم . توجهی به پاهای خیس و کثیفم نمی کنم و رخ
در رخس می گویم:

-و در ازاش تمام کمرم رو با آتیش سیگارت
سوزوندی .همینطور کبودی‌های قابل توجه بدنم .
وقتایی که علاقه به سکس نداشتم، تو اجبار کردی که
باید بریم تو اتاق!

نگاهم می‌کند، همان نگاه مغرور کثیفش .ابرویی بالا می
اندازد.

-تو دوست داشتی .حتی اگه الان بهت اجازه بدم هم
دوست داری .همینطوری بزرگت کردم که آویزون
باشی .تو ظاهرا تن فروش نیستی، اما در باطن هیچ
فرقی باهاشون نداری .یه اشاره کنم، تسلیم تسلیم می
شی .مثل یه هرزه پولی.

دهانم بسته می شود .چه فرقی بین این جملات با
جملات روزهای قبل هست، که آن جملات جانی تازه
به من می دادند و این ها مثل تبر هستند و هی توی قلبم
نشانه می روند.

باز بی رحمانه حرف هایش را ادامه می دهد:
-مجبورم نکن شمارهت رو از توی گوشیم بلاک کنم !
توی لیست سیاه زندگیم نرو، بذار به آسونی از هم
جدا بشیم.

صدایم از ته گلو بیرون می آید .لب می زنم:
-آسون؟ من چه فرقی کردم سیاوش؟ جز اینکه
هرچی گفتم، چشم شنیدی؟!

پوزخندی می زند .چهره اش در نور قرمز آنجا شبیه به
شیطان است.

#پست ۴

-همین که می گی، تنها چیزیه که حال به هم زن شده .
دیگه تکراری شدی برام .بازم بگم؟ داری سختش می
کنی سارا !هر رابطه ای شروع و پایانی داره!

جلو می روم .به صورتش چشم می دوزم .نمی شود
همینطور بارم کند و من لال شوم .نمی شود دهانم

جلوی بی‌انصافی‌اش بسته بماند . باید کاری کنم . باید
دل سارای مظلوم درونم را خنک کنم .

انگشت وسطم را جلوی صورتش می‌گیرم و فحشی
نثارش می‌کنم . از آن‌ها که به عزیزانش اشاره می‌کند .
از آن‌ها که آن لبخند مضحکش را پاک می‌کند و اخم
را روی صورتش می‌نشانند .

وقتی از یک ماه پیش بی‌محلی‌اش علنی شد و عملاً
اثبات کرد که از من دلزده شده، دنیایی گریه کردم .
به رویش نمی‌آوردم اما تمام تلاشم را کردم تا من را
دوباره ببیند . خار بودم، خارتر شدم .

برهنه طهران من

لبخندش که می‌رود، دلم خنک می‌شود و آرام می‌گیرم. قدمی به جلو برمی‌دارد. دست‌هایش را مشت کرده. می‌دانم مقصد آن دست‌ها گلویم است.

رگ‌هایش نافرم باد کرده‌اند. همان رگ‌هایی که روزی برایشان جان می‌دادم. قدمی به عقب برمی‌دارم. امشب به نیت به دست آوردن دلش آمده بودم، اما نه دست خالی. سارای این روزها همیشه یک پلن بی برای خودش دارد.

چاقوی کوچک ضامن دارم را از مچ دست راستم آزاد می‌کنم و آن را جلوی صورتش می‌گیرم.

-یه قدم دیگه برداری، پیه گهی کردن پاهامو با خون نجست به جون می‌مالم. گمشو عقب!

اولش جا می خورد، اما بعد همانطور که قدمی عقب

برمی دارد، نیشخند می زند و زمزمه می کند:

-می دارم به حساب حماقت کوچولوی احمق. از همین

لحظه هرجایی که من باشم، تو حق نفس کشیدن

نداری!

زهرخندی تحویلش می دهم و همانطور که به سمت

در دستشویی می روم، می گویم:

-این همه بی حد و حساب می خوری که خونت بوی گه

می ده. من چیزی برای از دست دادن ندارم. پاتو از

توی کفش من بکش بیرون!

در را باز می‌کنم و خودم را توی راهروی عریض می
اندازم. کلید را توی قفل می‌چرخانم و سیاوش را توی
دستشویی نگه می‌دارم. نمی‌تواند در را باز کند، مگر
اینکه کسی قصد رفتن به دستشویی را داشته باشد.

در را می‌کشد و وقتی متوجه قفل بودنش می‌شود،
وزوزهایش گوشم را پر می‌کند. کنار در با صدای
بلندی می‌گویم:

-دیگی که واسه من نجوشه، می‌خوام سر سگ توش
بجوشه، سیاوش خان زند! خونه و ماشینتم ارزونی
خودت!

علی‌رغم قولی که در مورد آن رابطه‌ی کذایی به خودم
داده‌ام، آن حسی که باید را ندارم. بدنم هنوز درد می
کند. انگار تا نزدیک چشمه‌ی آبی رفته باشم و لب
هایم به آب نرسیده، کسی من را عقب کشیده باشد.

سارای مظلوم توی سرم، دارد برای سیاوش شاخ و
شانه می‌کشد. مدام حرف می‌زند:

- گمونم اون عنترخان حق داشته. ولی خب گور باباش،
تو بخند... اون قدر آدم هست که جونش برات دربره!

توجهی به حرف‌هایش نمی‌کنم. مردشور آن تایید
کردنش را ببرد! لشش را ببرد همان‌جا گوشه‌ی مغزم

برهنه طهران من

بنشیند و زرزر نکند، که حوصله‌اش را ندارم. همیشه همین است .

وقت‌هایی که تنها هستم، سروکله‌اش پیدا می‌شود و تایید و تکذیب می‌کند. اما جلوی سیاوش هیچ‌وقت پیدا نمی‌شود و یا قبل‌ترها جلوی فرنام جرئت ابراز وجود نداشت.

وقتی می‌بینم توجهی نمی‌کنم، ساکت می‌شود. به من اخم می‌کند و می‌رود یک گوشه می‌نشیند. می‌شنوم توی دلش می‌گوید:

- لیاقت نداری!

تشرش می‌زنم.

- خفه شو، به تو هیچ ربطی نداره!

یکی از نیروهای خدماتی، که پانیز آنها را برای این
مجلس دعوت کرده، با سینی میان مهمانها سرگردان
است. صدایش می‌زنم؛ اما نمی‌شنود .

لبخندی لب‌هایم را مزین می‌کند . گمانم بار اول است
که پا به این جهنم گذاشته . نیروهای قبلی شرکت
کارکشته‌تر بودند . جلویش می‌پریم و با لبخند می‌گوییم:
- کرم که هستی عشقی! تازه کاری نه؟

دخترک از حرکت یک‌باره‌ام می‌ترسد و کمی عقب می
رود . نوشیدنی‌های توی دستش، سینی را منقش می

کنند؛ اما دخترک به موقع به دادشان می‌رسد و فقط
یک لیوان کف سالن می‌افتد .

نگاهم را بالا می‌آورم . دخترک اخم کرده است و به
وضعیت پیش آمده نگاه می‌کند . می‌خندم .
- اخم نکن موش موشی . چروک می‌شی می‌مونی
وردست ننه بابات .

برهنه طهران من

و یک لیوان برمی دارم و از او دور می شوم .چه لذتی
دارد سروکله زدن با یک بی دست و پا !الان می فهمم چه
حالی می کرده فرنام!

سوت زنان به سمت اتاق لباس ها می روم، تا از آن
محیط متعفن خارج شوم .سیاوش اگر از آنجا خارج
شود، دهنم را با متعلقات دستشویی پر می کند .صورتم
جمع می شود، تهوع برانگیز است !

مانتویم را روی پیراهنم می پوشم و لیوان نوشیدنی را
یکجا سر می کشم .گلویم می سوزد .گویی تکه ای ذغال
گذاخته قورت داده ام .لعنتی چرا به طعم تند و تیزش
عادت نمی کنم !در عین دوست داشتنی بودن، انگار

گلویم را سوزن سوزن می کند و پایین می رود . باز هم می خواهم .

کاش آن دختر خنگ خدماتی را می دیدم و یک نوشیدنی دیگر برمی داشتم . این طوری این درد کشنده ای که سلول هایم به آن دچار شده اند کمتر می شد .

شلوارم را روی شانه ام می اندازم و شالم را هم رویش می گذارم . توی آئینه به خودم نگاه می کنم و می خندم . چه ظاهر احمقانه ای پیدا کرده ام .

از خانه بیرون می روم و مسیرم را به سمت پارکینگ بزرگ خانه پانیز کج می کنم . توی انبوه ماشین ها ، ماشین سیاوش را تشخیص می دهم . سارای توی سرم

برهنه طهران من

از جایش بلند می شود و برای فکری که به زبان
نیاوردمش سوت می کشد و دست می زند .

دلش را نمی شکنم و این بار برایش تعظیم می کنم .
چاقویم را برمی دارم و دورتادور ماشین می چرخم . بی
دغدغه و سوت زنان آخرین زهرم را هم به سیاوش می
ریزم .

تهش هم روی کاپوت ماشین یک قلب می کشم و توی
آن می نویسم:

- سیاوش و پی پی، یکم شهریور ماه.

می‌خندم و به سمت ماشین خودم می‌روم. درد بدنم کمتر شده و خنده از لب‌هایم نمی‌رود. نیاز به دراز کشیدن درون وان آب گرم دارم.

خوبی‌اش این است که خانه‌ام زیاد از اینجا دور نیست و بهتر از آن هم این است که قرار نیست این وقت شب به خانه بابا و مامان بروم و جایی دارم که به دور از سرخر استراحت کنم و کسی هم نیست که مغزم را بخورد و بگوید چرا دیر آمده‌ام.

نگهبان در را برایم باز می کند و من با سرعت زیادی از
آنجا بیرون می زنم .موزیک مجددا توی ماشین پلی می
شود و صدای بلندش گوش هایم را پر می کند.

Tanrım nerden sevdim nerden düştüm bu
belaya

Yandım isyan ettim kurban oldum bu
sevdaya

Vurdum gönlümü hasretin en uzak yoluna
Senden kopmazsa yüreğim yazıklar olsun

از ضرری که به ظاهر ماشین سیاوش زده ام دلشادم، اما
حالم یک جوری است .دلم می خواهد بالا بیاورم روی
هرچه خاطره با سیاوش و فرنام داشته ام.

برهنه طهران من

صفحه‌ی گوشی‌ام روشن و خاموش می‌شود. نیم‌نگاهی به آن می‌اندازم و با دیدن نام «فرشته» اخم می‌کنم. تمام حس خوبی که از انتقام سیاوش گرفته بودم، دود می‌شود و به هوا می‌رود.

ماشین را درون یک خیابان خلوت می‌برم و توقف می‌کنم. نام منحوس فرشته روشن و خاموش می‌شود و بالاخره تماس پایان می‌پذیرد.

صدای موزیک را قطع می‌کنم و در تاریکی خیابان به چراغ خانه‌هایی که تک و توک روشن هستند، نگاه می‌کنم.

برهنه طهران من

بلافاصله یک پیام می آید .گوشی را برمی دارم و لا قید
پیام را باز می کنم.

«کجایی؟ بابا اومده بود دم در خونه ت، کارت داشت .
باز نکردی»!

اهمیتی نمی دهم و گوشی را روی صندلی کنار پرت می
کنم .

صندلی را پایین می دهم و به اوایی که نمی فهمد می
گویم:

- سر قبر تم !دارم برات فاتحه می خونم .پیس پیس
پیس!

برهنه طهران من

چشم‌هایم را می‌بندم و پرت می‌شوم توی یک هزارتو !
کاش آن نوشیدنی لعنتی مرا می‌گرفت، تا برای بار
هزارم آن روزها را مرور نکنم.

#پست ۸

چاه اول:

ساناز از ته کلاس داد زد:

-خانم مهرداد، چه حسی داری الان رو میز معلمی و
داری لاک می زنی؟

همان طور که با دقت انگشت های باریک و خوش فرم
را می پاییدم تا کثیف نشوند، حین لاک زدن گفتم:
-سوز بابا! بی مزه!

ساناز با اینکه به این حالت های مودی من عادت
داشت، اخمی کرد. امروز خیلی حال درستی نداشتم
ولی سعی می کردم که خودم را عادی نشان دهم. تمام
تلاشم اما پیش روی ساناز شکست می خورد. چون او
همه جوهره من را می شناخت.

برهنه طهران من

صبح اول وقت ناظم من را جلوی همه بیرون کشیده بود و تشر زده بود که چرا لاک دارم .من هم مجبور شده بودم لبخند بزnm و عذرخواهی کنم .لاک‌هایم را هم با قند بسابم تا خیالش راحت شود عقده‌ای !حالا ته مانده لاک قرمز روی ناخنم توی ذوق می‌زد و دلم می‌خواست هر جوری هست آن را بپوشانم.

ساناز با اینکه دیگر با من کاری نداشت؛ اما ساکت نشد شروع کرد روی میز کوبیدن و شعر خواندن .میل به اذیت کردنش در وجودم زبانه کشید و میان شعر خواندنش پریدم .با صدای بلندی گفتم:

-گوز به سر هر کی نگه بقبقوا!

کل کلاس با صدای بلند گفتند:

-بقبقوا!

و از این هنر دسته‌جمعی ریز خندیدند. ساناز با دهان باز و صورتی که کج و کوله کرده بود، نگاهم کرد و گفت:

-چرا هی منو ضایع می‌کنی؟ می‌ذاری یه غلطی بکنم؟
نه می‌ذاری به تو پیچم، نه می‌ذاری کار خودمو بکنم؟

خندیدم و دستان لاک‌زده‌ام را بالا گرفتم.

-بی‌خیال بابا! من به تو گیر ندارم به کی بدم؟ ده مین
دیگه زنگ می‌خوره. بریم خونه‌ی ما؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-فردا مطالعات امتحان داریم .بعدشم، مامانم کارم
داره .نمی تونم پیام.

می دانستم دروغ می گوید .مادرش این ساعت سرکار
بود .پس حتما می خواست غلطی کند و به من نگوید .با
چشمان باریک نگاهش کردم و گفتم:

-اوکی، پس منم نمی گم که یه پسره جدیدا اومده تو
ساختمون و ...نمی گم دیگه!

ساناز که اخیرا ضعف پسر گرفته بود و اسم هر جنس
مذکر خوش تیپی می آمد، بال بال می زد، با شوق و
چشمانی درشت گفت:

-خب خب؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-خب و زهرمار! برو به همون کار پنهونیت که می

خوای به خاطرش منو پییچونی برس.

این بار از روی تعجب هینی کشید.

-نه به خدا! بگو دیگه!

#پست ۹

جمله‌ی معترضه دوش با ناله همراه بود. ولی خب

مرغ من هم یک پا داشت. هرچه اصرار کرد، چیزی به

زبانم نیامد .می خواست فکر پیچاندن من را به سرش
هم راه ندهد.

یکی از همکلاسی هایم به اعتراض گفت:

-سرمونو بردی با بوی لاکت .بسه دیگه!

تنها نگاهش کردم و چشم هایم ریز شدند.

جوری که بفهمد شکر زیادی میل کرده .کارساز بود؛

چون خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-من که چیزی نگفتم !خب اذیت می شم.

همه شان می دانستند همان قدر که می توانم پایه باشم،

همان قدر هم می توانم سر لج بیفتم و نگذارم اب خوش

از گلویشان پایین برود.

چیزی نگفتم، ولی تصویر و نامش را خوب به خاطر سپردم. یک خط از چوب خط‌هایش را پرانده بود.

لاکم خیلی زود خشک شد. از میز پایین پریدم تا کیفم را جمع کنم. ساناز مثل جوجه اردک‌های زشت دنبالم افتاده بود و هی التماس می‌کرد در مورد آن پسر چیزی بگویم.

من اما از اولش هم قصد نداشتم حرفی بزنم. فقط گفته بودم که بداند من از او آس‌های بهتری دارم و هیچ وقت نمی‌تواند من را دور بزند.

زنگ که خورد، بی‌توجه به غرغره‌های التماس‌آمیز ساناز از کلاس خارج شدم و مسیر پله‌ها را میان دانش

آموزان طی کردم .نبودن معلم در این زنگ باعث شده بود که به راحتی مشغول تفریحات خودم شوم.

دست‌هایم با وجود این لاک‌های خوش‌رنگ شبیه مامان شده بودند .خودم هم شبیهش بودم .همان قدر زیبا.

ساناز که نتوانست از من اطلاعاتی کسب کند، مسیرش را با قهر جدا کرد و با گروه دیگری همراه شد .می دانستم فردا دوباره سراغ خودم می‌آید، پس خیلی به قهرش اهمیتی ندادم و از میان دخترهای پرفیس و افاده مدرسه عاصمی بیرون آمدم.

برهنه طهران من

وارد کوچه‌مان که در نزدیکی مدرسه‌ام بود شدم .
مامان و بابا برای اینکه خیالشان از بابت من راحت
باشد، من را در همین مدرسه غیرانتفاعی نزدیک خانه
ثبت‌نام کرده بودند.

نه برای اینکه نگران درس خواندن من باشند، بلکه
برای اینکه درگیر بردن و آوردن من به مدرسه نشوند
و بتوانند به کارهایشان برسند.

#پست ۱۰

خوب می‌دانستم کارشان همان چیزی است که شدیداً
برایش زحمت می‌کشند؛ اما گاهی اوقات حسودی‌ام می

شد .ولی خب حتی حسودی هم کارساز نبود .آنها
متوجه نمی شدند که من یک جایی از زندگی شان هستم.

مامان اما یک چیز را متوجه شده بود .من را دیده بود
و به شیوهی خودش اثبات کرده بود که حواسش به
من است.

توجه اینطوری اش را نمی خواستم .لب هایم را تر کردم
.هر وقت به یاد حرف هایش می افتادم دو حس متفاوت
به من دست می داد .یکی حس عجز بود، از نفرت تو
کلامش که نشان می داد من را نمی خواهد و بچه ی
ناخواسته بودنم را می گوید توی سرم .من که خودم پا
به این دنیا نگذاشته بودم .او و پدرم خواسته بودند و
مادرم از بعد آن روزهای نحس مدام توی سرم می

کوید که من را نمی خواسته و به اصرار خانواده ها
مزاحمش شدم.

یکی هم ترس بود .من از او و تهدیدهای ترسناکش می
ترسیدم .گفته بود نمی گذارد نفس بکشم و من از آن
دست های خوش فرم که آرزویم داشتنشان بود، می
ترسیدم .مادرم زیبا بود و دلربا !مادرم را همه دوست
داشتند و من ...فقط دوست داشتم مانند او خواستنی
باشم.

از کنار ساختمانمان که رد شدم، اکیپ پسرانهای را
کنار یک ماشین دیدم .در همان نگاه اول به نظرم
جذاب آمدند.

برهنه طهران من

یکی‌شان همان پسری بود، که نوید آمدنش را به ساناز داده بودم .لعنتی دوست‌هایش هم از خودش خوشگل تر بودند .نگاهم را تا زمانی رویشان نگه داشتم، که توجهشان به من جلب شد و بعد نگاه گرفتم.

با وجود چهارده سال سن، به خوبی می‌توانستم توجه پسرها را به خودم جلب کنم .این دلربایی را از مادرم یاد گرفته بود و قدری هم به ژنتیکم برمی‌گشت . پوست سفیدم بدون موهای زائد بود .یعنی نه کاملاً بدون مو، بلکه موهای بورش به چشم نمی‌آمد.

لب‌هایم که به خودی خود خوش‌رنگ بود را گاهی به قصد گاز می‌گرفتم تا سرخی‌اش بیشتر دل ببرد.

برهنه طهران من

موهای صاف و ابروهای خوش حالت، به لطف ساناز که
تاجش را کوتاه کرده بود، عجیب دل می بردند. اندام
درشتم هم غلط انداز بود و من را قدری بزرگ تر و
شبیه دختران شانزده ساله نشان می داد.

سه پسر جوان به شدت خوش تیپ و قیافه بودند .
مشخص بود تازه باشگاه آمده اند . شلوارهای ورزشی
جذب شان، اندامش را به خوبی قاب گرفته بود و دل می
برد از دل بی نوای من.

یکی شان سوتی زد و گفت:

-داداش اینجا بهشته نه؟

همان پسر همسایه، به جای دل دادن به رفیقش گفت:

-جوجه باز نبودی مهدی! چه خبرته؟

آن یکی هم به حرفش خندید.

اخم‌هایم توی هم رفت و وارد ساختمان شدم. جوجه خودش بود و هفت‌جدش! من بزرگ بودم.

وقتی آدم پریود می‌شود و یک‌سری چیزهایی که فقط بزرگ‌ترها می‌دانند بلد است، یعنی بزرگ شده. اصلاً من خیلی وقت بود که بزرگ شده بودم. از شش‌هفت سالگی‌ام که مامان گفت زیادی‌ام. همان موقع که فهمیدم یک جای این زندگی لنگ می‌زند.

پس اگر من بودم، می‌توانستم یکی‌شان را... نه نه آن پسرک موبور لعنتی را توی مشتم بگیرم. راستی

موهایش بور تمام نبود، به نظر بوری‌اش رو به خرمایی می‌رفت.

به جای رفتن به خانه، توی راه‌پله‌ی طبقه اول نشستم و منتظر آمدن پسرک شدم. صدای سوت زدنش که آمد، بلند شدم و پله‌ها را با عجله و جوری دویدم که تنهام به تنه‌اش برخورد کند.

#پست ۱۱

اول جا خورد و بعد که فهمید منم، با صدای آرام و خندانی گفت:

-یواش بچه!

ایستادم .سعی کردم جوری که از مامان یاد گرفته
بودم، حرف بزنم.

-من بچه نیستم .چهارده ساله‌مه .درست صحبت کن
با من آقای...

لحتم همان بود؛ اما جملاتم بچگانه و نامناسب .شاید
برای همین بود که پسر ایستاده بود و با ابرویی بالا
رفته به من نگاه می‌کرد.

خنده‌ی روی لب‌هایش نشان می‌داد سوژه جذابی برای
دست‌انداختن پیدا کرده است.

-آجون، باشه عمو جون، شما بزرگ شدی، اصلا هم
بچه نیستی.

انگار از گوش‌هایم آتش بیرون می‌زد .او هم گویی از
اینکه عصبانی‌ام کرده بود، خوشحال شده بود، مسیرش
را با خنده‌ای ادامه داد و رفت.

نقشه‌ی اولم با شکست مواجه شده بود و این اصلاً
خوشایند من نبود .من باید او را به دست می‌آوردم تا
به خودم اثبات کنم که از پس هرکاری برمی‌آیم.

با فاصله از او راه افتادم و به سمت واحد خودمان رفتم .
اما جلوی در واحدمان چیزی غم را از چهره‌ام پاک
کرد .وقتی متوجه شدم که پسر جذاب دلبر در طبقه ما
خانه دارد، نیشم تا بناگوش باز شد .نگاهم را از کفش

های کتانی‌اش که هر کدام یک طرف افتاده بودند
گرفتم و گفتم:

-اینه سارا، اینه! الکی نیست که! تو می‌خوایش!

جذب کردن او در این حالت آسان‌تر می‌شد. یعنی
الان در خانه چه کار می‌کرد؟ تمام ساعت‌های بعدی را
کشیک نشستم و رفت و آمدش را زیر نظر گرفتم.

نقشه‌ی دوم نیاز داشت که لباس مدرسه توی تنم
نباشد و برجستگی‌های تنم به‌خوبی معلوم شوند. اگر
من را می‌دید، قطعاً با من دوست می‌شد. آن وقت ساناز
از حسرت می‌ترکید و دلش آب می‌شد.

برهنه طهران من

میان برنامه‌ریزی‌هایم برای گول زدن پسر، زنگ در به صدا درآمد. قلبم که از هیجان نقشه‌هایم تند می‌زد، انگار توی دهانم آمده بود. تاپ و شلوار کوتاه‌م را مرتب کردم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدن شهناز خانم، زن همسایه و دوست صمیمی مامان، فسم خوابید و گفتم:
-سلام خاله.

شهناز خانم لبخند گرمی زد و گفت:
-سلام سارا جان. مامان تماس گرفت و گفت که بهت بگم نهار رو بیای پیش ما. چون خودشون نمی‌رسن بیان خونه.

برهنه طهران من

واکنشی نشان ندادم .چیز عجیبی نبود که مامان و بابا
این ساعت‌ها در خانه نباشند .مطب‌هایشان در این
ساعت همیشه شلوغ و پر از مراجعه‌کننده بود .عجیب
اینجایش بود که مامان به او زنگ زده بود که بیاید
دنبال من!

نگاه خیره شهناز خانم من را از فکر بیرون کشید .با
دقت سرتاپایم را در نظر گرفت و گفت:
-خاله جان سر سیاه زمستون و تاپ؟ سرما می‌خوری!

لبخندی زدم و گفتم:

-نه خاله جون .گرسنه‌م نیست ...سردمم...

همان لحظه کلامم در دهانم ماسید، چون در واحد پسر
باز شد و او از خانه بیرون آمد.

#پست ۱۲

موقعیتی که دلم می خواست پدید آمده بود .می
توانستم با یک قدم هوشمندانه به هدفم برسم.

در یک ثانیه فکری به ذهنم رسید و آن قدم
هوشمندانه را برداشتم .باید توجهش را آن طوری که
دلم می خواست جلب می کردم . کمی خودم را جلو
کشیدم و بعد نگاهم را از صورتش گرفتم و رو به
شهناز خانم ادامه دادم:

-نه سردم نیست .می خوام درس بخونم .اگه گرسنه
شدم می آم پیشتون.

از گوشه ی چشم می دیدم که پسر به بهانه های بیخودی
آنجا ایستاده و هر از چند گاهی من را دید می زند.

خب این همان قدم اولی بود که می خواستم .پس با
حرکتی دیگر، خودم را طوری در معرض دیدش قرار
دادم که خیال کند کاشف تمام من است.

با به صدا در آمدن مجدد گوشی، چشم هایم رو به سقف
باز می شود .باز هم فرشته است.

دلم می‌خواهد همه‌ی خشمم را طوری که لیاقتش است،
روی سرش خالی کنم اما من یاد گرفته‌ام که چطور
نقش بازی کنم.

سارای درونم خیلی زود از جا بلند می‌شود و تشویقم
می‌کند. می‌گوید:

-تو می‌تونی همون بلایی که سر ماشین سیاوش
آوردی رو سر فرشته بیاری! الان دیگه وقت انتقامه.

به سارای درونم زبان‌درازی می‌کنم و می‌گویم:

-خفه شو! هر وقت بهت اجازه دادم حرف بزن.

احمقی؟ اگه الان بهش بی‌ادبی کنم، نمی‌تونم از بابا پول
بگیرم. تازه، سیاوشم که رفته.

قبل از آنکه تلفن قطع شود، گوشی را پاسخ می‌دهم. با
صدای خواب‌آلوده و دردمندی می‌گویم:
-سل...ام مامان...

صدای خشمگینش متوجه درد و خواب‌آلودگی‌ام نمی
شود.
-کجایی؟

کمی بغض چاشنی صدایم می‌کنم.
-چی...شده؟ خوابما مثلاً!
سکوت می‌کند. بعد آرام می‌گوید:
-خواب بودی؟ الان؟

خمیازه‌ای می‌کشم و می‌گویم:

-از بس دیر به دیر منو می‌بینی ...یادت رفته دخترتم
بزرگ شده و پرپود می‌شه ...خیر سرش .اگه
گذاشتی یه کم بخوابم!

صدایش نگران می‌شود.

-مسکن خوردی؟ کیسه آب گرم چی؟ از اون دم
نوشای مامان‌پری که داده بودم بابا بیاره چی؟

میان حرفش می‌پریم.

-نه نه نه! نمی‌خورم. تازه چشمام گرم شده بود. هی

زنگ می‌زنی خوابم می‌پره.

صدایم می‌لرزد.

-اه!

بغضی که در صدایم است، واقعی نیست. بی‌توجهی

فرشته و بابا از من یک دختر قوی ساخت. و توجه

فرنام از من بازیگری برای قصه‌های دیو و پری!

تمام آن ناراحتی که در صدایش پدیدار شده بود، خیلی

زود از بین می‌رود. این عادت همیشگی‌اش است.

گاهی... شاید خیلی نادر نگرانم می‌شود.

-خیلی خب، پس بلند شو اون دمنوش رو طبق دستور
مامان پری مصرف کن .دوست ندارم ضعف جسمانی
توی ظاهر ت پدیدار بشه سارا .باید قوی باشی .خب؟
خوب بخوابی دخترم.

این تماس گرفتن هایش هم دلیل دارد .او به فکر این
است که من را پیشکش یکی از دوستان صمیمی اش
کند و داماد دار شود.

بالاخره بد نمی شود، فرشته صدر دختر بیست و یک ساله
اش را به عقد دارا، پسر بیست و پنج ساله آفرین ایران
نژاد در آورد .یک ازدواج تضمین شده به واسطه پول
پدر و مادرها که منجر به رابطه قدرتمند می شود.

مامان فرشته می تواند به واسطه این ازدواج به ثروت
عظیم آفرین نزدیک شود و شاید برند آفرین ایران
نژاد و مشتری های سرشناسش دوباره نام مامان فرشته
را روی زبان ها بیندازند. اصلاً از هر طرف به این
ازدواج نگاه کنی، سود است و سود.

پس مامان فرشته حق دارد نگران کالای گران بهایش
باشد. حق دارد که از طریق بابا برایش دمنوش
بفرستد.

چون رحم سارا باید سالم باشد، چون بدن سارا باید
محصولات ارگانیک مصرف کند، چون باید وارث

مذکری برای خانواده‌ی ایران‌نژاد بیاورد، چون او یک دستگاه است، که فرشته را به هدف‌هایش می‌رساند.

طمع فرشته برای رسیدن به آرزوهایش هیچ‌وقت سیری‌ناپذیر نیست. در این بیست و یک سال زندگی ام، هرگز روزهایی چون این یک ماه را سراغ نداشتم و نخواهم داشت. این مهربانی عاریه‌ای مامان فرشته را فراموش نخواهم کرد. اما می‌دانم که از او متنفرم، بیشتر از همیشه!

حتی خداحافظی هم نمی‌کنم. گوشی را قطع می‌کنم و روی صندلی می‌اندازم. او حتی نمی‌داند که تاریخ و روز پریود من در چه زمانی است.

برهنه طهران من

او به عنوان یک مادر و مسئول برای به دنیا آوردن من
هیچ چیز زندگی من را نمی‌داند. حتی رازهای
وحشتناک من از چهارده تا بیست و یک سالگی را!

او نمی‌داند که من مدت‌هاست قرص ضدبارداری
مصرف می‌کنم. او خودش را در این گردونه‌ی احمقانه
طمع اسیر کرده و هیچ چیز نمی‌داند.

#پست ۱۴

سری به تاسف تکان می‌دهم و قطرات اشکی که به
آرامی راه می‌گیرند، پاک می‌کنم. من حتی توی خلوت

هم حق گریه ندارم؛ چون دنیا نمی‌خواهد که این‌طور باشم.

وقتی برای زنده ماندن نیاز به جنگیدن دارم، پس گریه هیچ معنی خاصی ندارد.

به خان‌ام که برمی‌گردم، برای خودم یک لایک بزرگ می‌فرستم که هیچ‌وقت حماقت نکردم و آدرس این حریم امن را به سیاوش ندادم.

هیچ‌کس از این خانه خبر ندارد جز پدر و مادرم و ... ساناز! او با همه فرق می‌کند.

خسته و کوفته روی مبل می‌افتم و چشم به سقف می‌دوزم.

برهنه طهران من

زنی دور از نگاه من، زنی دور از تمام بدبختی‌های
من ... زنی به نام سارا دارد جایی نفس می‌کشد و
خوشحالی می‌کند. زنی که می‌شد من باشم و نیستم.

سایه‌ای در چارچوب نمایان می‌شود. از در اتاق خواب
بیرون می‌آید و با صدایی خواب‌آلوده می‌گوید:

— اومدی؟ چه کردی؟

چاه دوم:

پسرک موطلایی رفت و تا آخر شب هم نیامد. به
جایش ساناز کنه سروکله‌اش پیدا شد. وقتی صدایش
را در آیفون شنیدم، نیشم تا بناگوش باز شد.

برهنه طهران من

پس نتوانسته بود از خیر فضولی‌اش بگذرد و روی
قهرش پافشاری کند. حق داشتم که هیچ‌چیز نگویم تا
خودش با پای خودش برای فهمیدن رازهایم بیاید.

در را باز کردم و با طلبکاری جلوی در ایستادم.
فوضولی‌ام هم گاهی گل می‌کرد و خانه‌ی پسرک را
دید می‌زدم. حتی ژست ایستادنم را طوری طراحی
کرده بودم، که اگر در را باز کرد و من را دید، بیشتر
درگیر زیبایی‌های اندامم شود.

ساناز هن و هن‌کنان از پله‌ها بالا آمد و با غر گفت:
— مردم بابا! چرا اینجا رو نمی‌دین بره، جاش یه خونه
بهتر بگیرین؟

با خنده گفتم:

— احوال سرکار خانم ساناز؟ شما که کار داشتی!

همان طور که جلو می آمد، صورتی کج و کوله کرد و با

دست من را به عقب هل داد

— گم شو عقب بابا! چس کردی خودتو بهم نگفتی کی

اومده...

برهنه طهران من

جلوی دهانش را با دست گرفتم و با چشم‌هایی درشت
به در خانه‌ی پسرک موطلائی نگاه کردم. نکند خانه
بود و کفش‌هایش را به درون خانه منتقل کرده بود؟

قبل از اینکه هر فکر دیگری در سرم جرقه بزند و یا
تحلیل درست‌تری داشته باشم، ساناز را به درون خانه
کشیدم و در را بستم.

ساناز متعجب نگاهم کرد و گفت:
— چته یابو؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟

با غضبی خنده‌دار به او توپیدم:

برهنه طهران من

– یابو عمه هاتن، باباته، خاله ته! مامانتو دوست دارم
پس نیست. گاله رو باز کردی، جلوی در خونه یارو
داری ازش حرف می زنی؟

متعجب نگاهم کرد و چند ثانیه بعد صورتش شکفته
شد.

– اعهعه! شازده پسر مون این طبقه س پس؟ ای تف
تو تارای موت که با باسن افتادی تو ظرف غسل!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

– آره! بیا بریم بشینیم بهت بگم چی کردم... آیییی
اگه بدونی!

ذوق زده شد و همراهم آمد. همان طور که می نشستیم
گفت:

— مامان و بابات کی می آن؟

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن بازی بازی
کردنشان روی عدد پنج گفتم:

— اونا آخر شب می آن. ساناز نمی دونی وقتی فهمیدم
توی یک طبقه ایم چه خوشحال شدم. جیغفغفغفغ !
چیپس می خوری؟

ساناز خندید و مثل من ادای جیغ کشیدن درآورد و
گفت:

– آره می خورم .والله حق داری !ببینم چه شکلیه؟

اسمش چیه؟ قد بلنده؟ خوش تیپ هس؟

با هیجان سر تکان داد و هرچه که لازم بود را

درموردش گفتم .وقتی فهمید اسمش را نمی دانم، پس

گردنی نه چندان محکمی نثارم کرد و گفت:

– احمقی چیزی هستی؟ اگه اسمش غضنفر و گرگ

علی و تراب بود چی؟ روت می شه به هم کلاسیامون

بگی دوس پسرم اسمش اینه؟

پس گردنی اش را جبران کردم و گفتم:

– خفه بابا !اگه اسمش اینا باشه که پا نمی دم .ولیییییی

یه برنامه هایی هم دارم .بذار برگرده خونه !آخ که دلم

می‌خواد بدونم تو اون خونه کوفتی چه خبره !می‌گما ...
ساناز نکنه دوس دختر داشته باشه؟

از فکر اینکه دختری او را صاحب شده باشد و پسرک
به‌خاطر او زیبایی‌هایم را نبیند، فس شدم.

ساناز هم مانند فس شد ولی چند ثانیه بعد شانه‌ای بالا
انداخت و گفت:

— خب داشته باشه !تو می‌تونی صاحبش بشی و اون
ورپریده رو بیرون کنی از زندگیت!

راست می‌گفت !او برای من بود و حق من !کسی نباید
او را از من می‌گرفت .برای هردو نفرمان چیپس

آوردم و یک فیلم عاشقانه هم از مجموعه فیلم‌های بابا
کش رفتم و گذاشتم.

جاهایی از آن هم با ولع نشستیم و فیلم را هی عقب و
جلو کردیم تا یک سری چیزها را با دقت بیشتری
بینیم.

من هرگز به ساناز نگفته بودم؛ اما از خیلی قبل‌تر با
این چیزها آشنا شده بودم و خیلی از صحنه‌هایی که در
کنار ساناز می‌دیدم تکراری بودند. ساناز اما هر وقت
که به خانه ما می‌آمد، این قبیل چیزها نصیبش می‌شد و
با ولع تماشا می‌کرد که چطور مرد و زن قصه نزدیک
هم می‌شوند و صحنه‌های جذاب عاشقانه خلق می‌کنند.

محبوب ترین فیلمی هم که می دیدیم و همیشه به گریه
های ساناز ختم می شد، تایتانیک بود.

#پست ۱۶

هر بار که جک عزیزمان در پشت شیشه های ماشین با
رز تنها می شد، با ذوق جیغ می زدیم.

و هر بار که میان آب سرد به آن رز میمون التماس می
کرد مراقب خودش باشد، ساناز با گریه به تلویزیون
خیره می شد و می گفت:

برهنه طهران من

– لعنتی! من باید اون جا می بودم و بغلش می کردم و
می کشیدمش روی اون چوبه! اییییییی خداااا... جا می
شد روی چوبه! چرا نکشیدش بالا!

و همینطور با هق هق و گریه ادامه می داد تا آخر فیلم.

غروب وقتی صدای باز کردن در از خانه همسایه
عزیزم آمد، به سرعت برق بلند شدیم و خودمان را به
پشت در رساندیم.

سر دید زدن از چشمی در نزدیک بود دعوایمان شود
که پسرک از در خانه اش تو رفت و ما ماندیم و هیچ!

برهنه طهران من

یک آن فکری به سر ساناز رسید و مطرحش کرد .با
عجله به سمت پنجره رفتیم و تازه آنجا بود که فهمیدم
کله ساناز هم خوب کار می کند.

دوستانش در ماشین جلوی در ساختمان منتظر بودند و
این یعنی که پسرک قرار است دوباره از در خانه
بیرون برود.

ساناز فوری از در بیرون رفت و قرار شد منتظر من
بماند و اگر نیاز بود پسرها را معطل کند.

سراغ کمد لباس هایم رفتم و مانتوی سبز یشمی و
شلوار لی و راسته ام بیرون کشیدم.

برهنه طهران من

شال مشکی رنگم را برداشتم و با رژ قرمز مامان
جلایی به لب‌هایم دادم. موهایم نیاز به مرتب کردن
نداشت.

پس با سرعت نور از خانه بیرون زدم و در راه‌پله طبقه
اول او را دیدم.

ساناز با لبخند توی حیاط راه می‌رفت که او را دید و
لبخندی زد. با عشوهای که هرگز از او ندیده بودم،
سری برای عشق محبوب من تکان داد.

چشم‌غره‌ای از پشت سرش رفتم و با لحنی که تابه‌حال
در خودم سراغ نداشتم؛ گفتم:

— اومدم ساناز جان!

#پست ۱۷

وقتی وارد حیاط شدم، تازه متوجه شدم که چشمان
چیولم نفر دیگر را ندیده است.

پسر جوانی درست روبه روی مسیر پله ها و کنار دیوار
ایستاده بود و ساناز داشت با عشوه هایش به او علامت
می داد.

برهنه طهران من

پسرک با دیدن من و ساناز کنار هم سوتی کشید .
وقتی در نور حیات به چهره‌ی او خیره شدم، فهمیدم که
همان پسر ظهری است که می‌گفت: «اینجا بهشته؟»

دست ساناز را گرفتم و نیم‌نگاهی هم به کیس خودم
انداختم . به اوایی که این بار با نگاهی خریدارانه به من
خیره شده بود . از طرز نگاه کردنش می‌دیدم که از من
خوشش آمده و همین برایم بس بود .

به آرامی کنارم می‌نشیند . دستش را دور شانه‌ام می
اندازد و می‌گوید:

– خوبی؟

برهنه طهران من

نگاهش می‌کنم . نمی‌دانم خوبم یا نه؟ اصلاً نمی‌دانم چه
حسی باید داشته باشم؟ بخندم یا گریه کنم؟ ذوق کنم
یا بی‌حس و حال بمانم.

نگاه خیره‌ام را می‌بیند و با حالتی مادرانه می‌گوید:
– روزی که بهت گفت تو تک‌گل باغ منی، می‌خواستم
بهت بگم که هیچ باغی یه گل نداره! زر می‌زد دیگه!
نمی‌زد؟

پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و می‌گویم:
– هیچ وقت دست از چرت و پرت گفتن نمی‌کشی!
همیشه دهن‌ت برای سس‌شعر بازه!

برهنه طهران من

نگاهم می کند .چشم‌هایش را درشت می کند و می
گوید:

– تو هم هیچ وقت آدم نمی شی ! حیوون دارم دلداریت
می دم.

بعد دو نفری منفجر می شویم از خنده . خنده‌ای که از
صد هزار گریه برای من تلخ تر است . خنده‌هایمان که
رفته رفته کمرنگ می شود، نگاهم می کند و ادامه می
دهد:

– شیری یا روباه؟

خسته می گویم:

-روباه.

ابروهایش درهم گره می خورد و می گوید:

– جون سانی، اقلاً یه چیزی بگو که بدونم حقشو کف دستش گذاشتی! یه چیز امیدوارکننده!

#پست ۱۸

خودم را شل می کنم و روی پایش دراز می کشم. قبل

از تعریف کردن جریان سیاوش می گویم:

– چرا بابام اومد اینجا، درو روش باز نکردی؟

شانه بالا می اندازد و می گوید:

– حوصله نداشتم سوال جواب کنه که تو کجایی! مگه
بهت زنگ زدن؟

حرف‌هایی که بین من و فرشته ردوبدل شده، برایش
می‌گویم. با غرغر میان جملاتم می‌پرد و می‌گوید:
– اُفففف! خاله هم به یه چیزی بند می‌کنه، ول کن نی!

ساناز حق دارد. فرشته از کودکی‌هایم همین‌طوری
بود. بند می‌کرد به هر چیزی، تا نتیجه نمی‌گرفت،
دست از سرم برنمی‌داشت. از تحصیل دوره مدرسه
بگیر تا امتحان‌های دانشگاه و بعد هم این جدایی
اجباری از خانواده!

نفسم را غصه‌دار بیرون می‌دهم و فکرم را از
تهدیدهایش که مداوم در ذهنم تکرار می‌شوند دور می
کنم.

فرشته صدر الگوی بسیاری از زنان است. او با مجلات
مختلفی مصاحبه کرده و سال‌هاست نامش به عنوان
پزشک خیر و نیکوکار در سر زبان‌ها می‌چرخد؛ اما
هرگز مادر خوبی نبوده و نیست!

همان‌طور که دراز کشیده‌ام، به صورت ساناز چشم می
دوزم و با نگاهی که به چانه‌اش مات می‌شود می‌گویم:
– توی دستشویی زندانیش کردم.

چشم‌های ساناز به قاعده یک نعلبکی می‌شود.

– چی کردی؟!

لب‌هایم را جلو می‌دهم و گردنی کج می‌کنم.

– روی ماشینم خط کشیدم و نوشتم سیاوش و پی

پی! تاریخ هم زدم که یادش بمونه!

اگر از هنرهای دیگرم می‌گفتم؛ قطعاً چشم‌هایش از

حدقه درمی‌آمد. می‌خندد، بلند و از ته دل!

– ای... خدا... خیرت... بده... وای! قیافه‌ش.... قیافه

ش... دیدن داره! واییییی!

وقتی خنده‌هایش تمام می‌شود؛ به منی که هنوز خیره

نگاهش می‌کنم می‌گوید:

– تو نبودی؛ منم یه سر با بهنود رفتم بیرون!

چیزی نمی‌گویم. هر مسئله‌ای که به فرنام مربوط شود،
من را در سکوت مطلق باقی می‌گذارد. نمی‌توانم
درمورد او هیچ حرفی بزنم.

وقتهایی که روحم سرکش می‌شود و به سمت فرنام
پرواز می‌کند، انگار تمام حس‌هایم می‌میرند. نه
عصبانیت برایم معنی‌دار می‌شود؛ نه دلتنگی! آن
لحظات مرگ‌آور است که آن روح مظلوم سرکش
تالایی به زمین می‌خورد. همان روزی که فرنام من را
برای همیشه ترک کرد؛ حس‌هایم را هم توی چمدان
ریخت و با خودش برد.

ساناز جای سوختگی سیگار روی دستم را لمس می کند
و به آرامی ادامه می دهد:

– قراره کاراشو جور کنه؛ بیاد جلو. ولی خب همینم
خیلی طول می کشه. گمون کنم حداقل یکی دو سال
شایدم بیشتر! به خاطر همین خیلی بهش امید نبستم.

#پست ۱۹

زمزمه می کنم:
– خوب کاری می کنی.

سارای درونم با حسادت به دیواره‌ی قلبم چنگ می زند . با عجز و لابه و خشم فریاد می کشد:

— مگه اون چی داره که تو نداری؟ چرا ساناز باید یه زندگی معمولی داشته باشه اما تو دست به دست بشی؟
چرا تو حق خوشبختی نداری؟

برای اولین بار است که مقابل سارای درونم سکوت می کنم . برای اولین بار است که حرفی نمی زنم و می گذارم غصه هایم را مرور کند.

— اون رفت دانشگاه و رشته مورد علاقه اش رو یاد گرفت . اون می ره سرکار و همه بهش احترام می ذارن .
از اون همه جا به عنوان یک دختر نجیب یاد می شه؛ اما
سیاوش به تو می گه تن فروش . تو رفتی دانشگاه آزاد

برهنه طهران من

و چیزی که بابات اینا دوست داشتن رو خوندی .مثلا
مهندس عمرانی اما هیچ اطلاعاتی از این رشته نداری !
حالا هم که تیر آخر رو زده و قراره شوهر کنه !من می
گم باید همه جا جار بزنیم که ساناز خرابه تا نتونه
بیشتر از این فخر بفروشه!

دست‌هایم را مشت می‌کنم .ناخن‌هایم به صورت
عصبی در دست‌هایم فرو می‌روند.

نه من حق ندارم جلوی خوشبختی ساناز را بگیرم .او
باید خوشبخت شود و با خوشحالی زندگی کند.

برهنه طهران من

اینکه من با دست‌های خودم گند زدم به زندگی‌ام که
تقصیر او نیست. دهانم را به هر زوری هست باز می
کنم و با سختی به ساناز می‌گویم:

– بهش فرصت بده! اون تو رو دوست داره! ثابت
کرده که دوست داره!

نگاه ساناز به صورتم دوخته می‌شود. او هم غم توی
قلبم را حس کرده و به یاد فرنام افتاده است.

خم می‌شود و طولانی پیشانی‌ام را می‌بوسد. چقدر بوسه
اش دلم را گرم می‌کند.

چاه سوم:

ماجرای من و عشق محبوبم بیشتر از قبل ادامه داشت .
هر بار و به هرنحوی خودم را در معرض دیدش می
گذاشتم.

در ساختمان ما هر واحد برای خودش یک تراس نسبتاً
بزرگ داشت و این تراس‌ها به‌خاطر نبوغ سازنده
ساختمان، ساختمان ما را از هر نظر در خیابان و کوچه
تک کرده بود.

#پست ۲۰

تراس ما و واحد عشق محبوبم به هم چسبیده بود و از
آنجایی که من زرنگ بودم؛ راهی برای دید زدن او
پیدا کرده بودم.

می‌دیدم که بعد از ظهر به بعد از ظهر داخل تراس می
آمد و روی صندلی می‌نشست. سیگار می‌کشید و با
کسانی حرف می‌زد و چای یا قهوه می‌نوشید.

گاهی هم که هوا رو به گرمی می‌رفت، آب‌میوه‌های
مختلف را مزه می‌کرد. بعضی از آب‌میوه‌ها بی‌رنگ
بودند و بطری‌های عجیب و غریب داشتند.

برهنه طهران من

با بعضی‌هایشان چیپس و آجیل و می‌خورد . گاهی هم
ماست‌های رنگی کنار دستش می‌گذاشت . گاهی هم
ماست معمولی .

بعد از خوردن آب‌میوه‌ها راحت‌تر روی صندلی لم می
داد و گاهی هم پای تلفن با صدای بلند می‌خندید .
احساس می‌کردم خنده‌هایش بعد از آب‌میوه خوردن
قشنگ‌تر است .

یک بار که می‌خواستم امتحان کنم؛ همراه آب پرتقال،
ماست و خیار خوردم تا ببینم خنده‌های من چه شکلی
می‌شود؛

برهنه طهران من

اما آن قدر طعمش مزخرف بود، که تا نیم ساعت به
خودم و او فحش دادم و گفتم: «مردشور اون غذا
خوردنت رو بیره ! اه ... با این میان وعده خوردنش!»!

بعد که با خوردن یک بسته چیپس خلالی طعم گندش
از دهانم رفت، به این فکر کردم که شاید آب پرتقال
به عنوان یک نوشیدنی انتخاب مناسبی نبوده.

غروب آن روز وقتی داشتم از توی بالکن به کوچه
نگاه می کردم، صدای خنده های آرام و قشنگش را
شنیدم.

پاورچین پاورچین خودم را به حائل میان دو بالکن
نزدیک کردم. داشت با خنده چیزی را برای کسی

برهنه طهران من

پشت تلفن تعریف می کرد . صدای بمش از نظر من
دلنشین ترین صدایی بود که شنیده بودم .

نگاهش به آسمان بود و گاهی پکی به سیگارش می زد
و دودش را با تاخیر بیرون می فرستاد .

— آره باو ! لامصب خیلی دافی بود . ازش خوشم اومد .
جون فرنام از این پلنگا معرفی کن من بعد ...

پس اسمش فرنام بود . چه اسم قشنگی ... لبخندی
روی لب هایم نشست و سعی کردم به باقی حرف
هایش گوش کنم . چیزی گفت که من نشنیدم .

برای اینکه صدایش را درست بشنوم ، خودم را به حائل
نزدیک کردم . اما این اشتباه ترین کاری بود که می شد

انجام بدهم، چزا که به یکباره دستم سرخورد و به
حائل آهنی برخورد کرد.

ضربه به قدری محکم بود که حائل درجا با صدا تکان
خورد و سر فرنام به سمتم چرخید. با وحشت خودم را
پنهان کردم اما او من را دیده بود.

#پست ۲۱

قلبم انگار توی دهانم می زد. چطور انقدر احمقانه به
آن حائل نفرین شده تکیه داده بودم. چرا سعی نکرده
بودم درست بایستم که حالا آبرویم برود؟

صدای قدم‌هایش را که شنیدم، با تمام توان به سمت
ورودی تراس دویدم. مسیر کوتاه تراس تا خانه انگار
کش می‌آمد. همه‌ی بدنم نبض شده بود. قطعا دیده
بود، می‌دانم!

یک هفته را تماما توی خانه می‌گذرانم. ساناز سرکار
می‌رود و می‌آید.

گاهی با خنده و تاسف برایم سر تکان می‌دهد و گاهی
هم آنقدر زورش می‌گیرد که با تکه و طعنه می‌گوید:

– کپک زدی! دِ لشتو جمع کن خوا!

من هم بی‌اهمیت به طعنه‌هایش فیلم‌هایم را بالا و پایین می‌کنم و هر بار با یکی از آن‌ها سرگرم می‌شوم .
مثل بابا آرشیوی از فیلم‌های مختلف دارم که گنجینه ای برایم محسوب می‌شود.

روز هفتم ساناز به هر ضرب و زوری که هست، من را به حمام می‌فرستد . چون به قول خودش حالش از بوی عرق تنم به‌هم می‌خورد.

با غرغر توی وان می‌نشینم و می‌گویم:
— کجام بو می‌ده آخه ... تو که تو آشپزخونه‌ای من
توی...

لباس را بالا می آورم و بو می کنم . یک لحظه چشم هایم
سیاهی می رود و با صدای بلند می گویم:
– هوققققق ...چه بویی می دم . آه!

کاش به جای آن همه غرغر، یک تای لباسم را بالا می
آورد و می کرد توی بینی ام . با پای خودم می آمدم توی
حمام.

– وقتی می گم بو می دی بگو چشم ساناز جون!

آب را باز می کنم و دقایقی بعد خودم را به جریان
سیال آب می سپرم . آرامش من را دوباره پرت می کند
توی گذشته . همان جایی که نمی رود از یاد!

صدای ساناز از بیرون حمام رفته رفته محو می شود و
آب تا روی صورتم می آید .خودم را پرت می کنم به
آن روز کذایی!

#پست ۲۲

چاه چهارم:

مقنعه ام را از سرم کشیدم و به میترا خانم که داشت
شیشه ها را دستمال می کشید گفتم:

– من می‌رم حموم .اگه کسی زنگ زد به تلفن جواب
بده لطفا!

میترا خانم چشمی گفت و به کارش مشغول شد .من
هم بدون فوت وقت به سمت حمام رفتم.

حوصله پر کردن وان را نداشتم، پس همان‌طور زیر
دوش ایستادم و با صدای بلند زیر آواز زدم.

– دنیا دیگه مثل تو نداره !نه داره نه می‌تونه بیاره، دلا
همه بی‌قرار عشقه...

برهنه طهران من

با یادآوری فرنام و آن هیجان لعنتی لبخندی زدم .
عجیب بود که در طول این یک هفته اصلا او را نمی
دیدم.

بهتر هم بود .رویش را نداشتم با آن افتضاح در
صورتش نگاه کنم .اصلا چه باید می گفتم؟ که می
خواستم ببینم با چه کسی حرف می زنی فرنام عزیزم؟

میترا خانم چیزی بیرون حمام گفت و بعد صدایش
نیامد.

بلند گفتم:

– چی گفتی میترا خانم؟ نشنیدم!

برهنه طهران من

اما او چیزی نگفت و من هم گمان کردم که به کارش
مشغول است. پس با همان قدرت مشغول آواز
خواندن شدم.

— هیشکی مٹ تو نمی مونه، نمی تونه قدرمو بدونه ...لالا
لالا لالای لای لای ...هوووو

قری زیر آب دادم و با خنده گفتم:

— خل شدم و شدم و شدم و شد دم دم ...

با صدای بلند خندیدم و همراه با ریتم آهنگ قری
دادم. خنکای آب گرمای توی سرم را کم می کرد و
آواز خواندن من را سبک و خوشحال می ساخت.

بعد از ربع ساعت بی آنکه بدنم را درست بشویم، به سرعت حوله‌ام را برداشتم از حمام بیرون زدم.

با صدای بلند آواز را ادامه دادم و چند ثانیه بعد گفتم:
– میترا خانم رفتی؟ اگه هستی یه شیرکاکائو برام درست می‌کنی؟

اما به جای او صدای مردانه‌ای گفت:
– نه، همین چند ثانیه پیش رفت.

برهنه طهران من

پر از دلهره سر چرخاندم و با دیدن فرنام جیغی زدم و
خودم را پشت ستون بزرگ خانه انداختم. او اینجا چه
می کرد؟

از همان جا دیدمش که سوتی زد و گفت:
– چه صدای بلندی! البته تو حموم هم خوب می خوندیا!
نمی دانم چرا آنقدر ترسیده بودم. شاید هم می دانستم.
او وارد حریم خانه‌ی ما شده بود و من نمی توانستم با
این وضعیت جلوی او ظاهر شوم.

قدم قدم به سمتم آمد که جیغ زدم:
– جلو نیا! می گم جلو نیا فرنام!

سرجایش ایستاد و با خنده گفت:

– اع اسمم که می دونی خوشگله . چرا جلو نیام؟ مگه نمی خواستی بهت توجه کنم؟

یک قدم از ستون فاصله گرفتم و با صدایی ترسیده گفتم:

– بهت گفتم بیای تو خونه مون؟ من فقط ... من فقط ...

با همان ژست اعصاب خردکنش گفت:

– تو فقط چی؟ بذار من بهت بگم . تو می خواستی توجه

من رو نصیب خودت کنی که کردی دختر کوچولو !

حالا دوست داری چی کار کنیم؟

قدم دیگری جلو آمد و من را به عقب فرستاد.

— مگه نمی خواستی به اون دوست احمقت پز بدی که

منو داری؟ کاریت ندارم... وایسا جوجو!

به جبران جلو آمدنش دو قدم دیگر به عقب رفتم و از

همان زاویه به در اتاقم نگاه کردم. کافی بود خودم را

به اتاق می رساندم و بعد از تلفن آنجا به نگهبانی زنگ

می زدم. گور هرچه عشق و عاشقی هم کرده. باید ادب

می شد. من که نگفته بودم بیاید توی خانه!

قدم از قدم بر نداشته، دستی اول دور بدنم حلقه شد و

دست دیگر بر روی دهانم نشست. با تمام قوا جیغ

زدم اما نه تنها صدایم جایی نرسید، بلکه فرنام محکم
نگهم داشت و بیخ گوشم گفت:

— ساکت باباجان! هشششششش دهن تو ببند کاریت
ندارم. ببین اگه دهن تو نبندی من می‌دونم و بدن
خوشگلت آهان ... حالا شد!

#پست ۲۴

قلبم شبیه گنجشکی که اسیر دام صیاد شده باشد، تند
تند می‌زد. من بودم و او و یک خانه خالی. با آن
عضلات تنومند می‌توانست هر بلایی بر سرم بیاورد و
آب از آب تکان نخورد.

صدایش بیخ گوشت آمد.

– وقتی دست و پا می زنی، فکر می کنم که چرا به
تلاشات برای جذب توجه نکردم.

تمام تنم یکپارچه لرزید و آتش گرفت. دوباره دست
و پا زدم تا فرار کنم، که محکم تر من را نگه داشت و
گفت:

– آروم عزیزم هیششش ... از کدوم طرف دوست
داری ببرمت؟ از همون بالکنی که هر روز منو دید می
زدی یا از در خونه؟

زبانم زیر دستش جنید و با صدای جیغمانندی التماس
کردم. هیچ چیز به گوشش نرسید به جز صدایی
نامفهوم. خنده اش گرفت.

– چی می گی زبون بسته؟

صدای قدم هایی که جلوی در حال متوقف شد، باعث
شد توجه هر دو نفرمان به آن سمت جلب شود. من با
امید و او با ترس.

وقتی شخص پشت در وسایلش را روی زمین گذاشت
تا وارد خانه شود، فرنام به هر فشاری بود، من را به
سمت تراس کشید. دست و پا زدم تا حرکتش کند شود
و کسی که پشت در است ما را ببیند اما فرنام نگذاشت.

در برابر او من شبیه جوجه‌ای بی‌دست‌وپا بودم و
قدرت هیچگونه تلاشی را نداشتم. کنار در تراس من
را به دیوار کوبید و گفت:

— مجدداً می‌بینمت. منتها تو اون یکی خونه!

حوله‌ام در اثر این کشمکش از تنم جدا شد و روی
زمین افتاد. گویی سرنوشت هم می‌خواست شخص
پشت‌در دیرتر وارد شود؛ چرا که کلیدش از دستش
افتاد. میترا خانم بود که مجدد آمده بود. با غرغر
گفت:

— ای بابا! چرا می‌افتی. حال ندارم خم شم.

بعد صدایش بلندتر آمد که دست روی زنگ در
گذاشت و من را صدا زد.

— سارا جان از حمام اومدی؟ سارا جان؟

فرنام با لذت اندام من را زیر نظر گرفت و زبان به لب
کشید. مهلت نداشت و گرنه همان جا کارم را تمام می
کرد. زمزمه کرد:

— بهتره به کسی نگی من اینجا بودم. اگه کسی بفهمه،
به شب می آم سروقتت و سرتو گوش تا گوش می برم.

برهنه طهران من

میترا خانم که با غرغر خم شد و کلید را برداشت،
فرنام از گوشه خانه وارد تراس شد و من را رها کرد .
وقتی دستش از روی دهانم برداشته شد، با صدای
بلندی زیر گریه زدم و سر جایم نشستم.

میترا خانم وارد خانه شد و با دیدن من که لخت و عور
روی حوله‌ام نشسته بودم و گریه می‌کردم روی گونه
اش زد.

– خاک عالم به سرم !سارا؟

جلو آمد و دستی به موهای خیسم کشید تا سرم را بلند
کنم .با صدایی وحشت‌زده گفت:

– دردت به سرم سارا جان .چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ سارا خانم با شمام!

کمی مکث کرد و وقتی دید من با صدا به گریه کردن مشغولم، به سمت آشپزخانه دوید .چند ثانیه بعد با لیوانی حاوی انگشترش برگشت و گفت:
– اینو بخور سارا جان .بخور عزیزم.

دستش را پس زدم اما او به اجبار آن لیوان را توی حلقم ریخت و مجبورم کرد تمامش را بخورم .بعد از خوردن آب با سکسکه گفتم:

– این زهرمار...هیع...چی بود؟ انگشتت رو ...
هیع ...با اون همه چرک کردی ...هیع ...تو حلق من
چی بشه؟

به صورت گریان من نگاه کرد و خندید .با صدایی که
از خنده می لرزید گفت:

– سارا جان دستام تمیز بود، انگشترمم .این آب
طلاست .موقع ترس می دن دست آدم که دل و
جیگرت نریزه بیرون.

سری تکان دادم و سکسکه ای دیگر کردم.
– به نظر من ...هیع ...که آب چرکه.

خنده‌اش را از لب‌هایش پاک کرد .دست زیر چانه‌ام
گذاشت و گفت:

– کسی اینجا بود سارا؟

نگاهش کردم و تهدید فرنام در سرم پررنگ شد .
صدایش بیخ گوشم بود انگار .آن جملات وحشتناک ...
اشک‌هایم باز ردیف شد و گفتم:

– نه !هیچکی نبود .ولم کن میترا خانم .می‌خوام برم
اتاقم.

کاش آن روز به میترا خانم می‌گفتم که چه کسی در
خانه آمده .کاش می‌گفتم و برای نجات از آینده
بختکی‌ام قدم برمی‌داشتم.

#پست ۲۶

با صدایی که ناشی از کمبود اکسیژن بود، از زیر آب
بیرون می‌آیم. نفس نفس زنان توی وان می‌نشینم و به
روبه‌رو نگاه می‌کنم.

ساناز از بیرون حمام می گوید:

– چی شد؟ خوبی؟

لرزان چشم از روبه رو می گیرم و می گویم:

– خوبم ... خیلی وقته که خوبم .خوبممم!

نمی شنود .با صدای بلندتری حرفم را تکرار می کنم تا

خیالش راحت شود و به کارش برسد.

فکر می کنم .اگر آن روز به میترا می گفتم که فرنام چه

تهدیدی کرده، شاید به اینجا نمی رسیدم.

برهنه طهران من

از جا بلند می شوم و پایم را از وان بیرون می برم . تمام
تنم از سرمای حمام یخ می زند.

جلوی آینه می ایستم و روی تن مور مور شده ام را نگاه
می کنم . به دست هایم با دقت بیشتری نگاه می کنم . از
بازو تا آرنج ... در ناحیه زیرین !

سه رد سوختگی قدیمی از هفده سالگی ! سه رد
وحشتناک از جای سیخ های سوخته ! دست هایم را
پایین می اندازم .

دوری می زنم . پشت به آینه می ایستم . از گوشه ی
چشم به آینه نگاه می کنم . رد سوختگی سیگار توی
ذوق می زند . این ها کار فرنام نبود ؛ اما مسببش او بود .

او باعث شده بود که به دامن وحشی‌تر از خودش پناه
ببرم.

چشم‌هایم را می‌بندم. نفسم بی‌اراده تند می‌شود. دست
هایم را مشت می‌کنم افکاری که چون خوره به جانم
افتاده‌اند را پس می‌زنم. سارای درونم باز از مرداب
سر برمی‌آورد.

— قبول داری بدبختی نه؟ خاک تو سرت کنن. من
جات بودم خودمو می‌کشتم راحت می‌شدم.

صدای گوشی‌ام از بیرون می‌آید. چند ثانیه‌ای طول نمی
کشد که صدای دمپایی‌های لژدار ساناز به گوش می
رسد. به گوشی‌ام پاسخ می‌دهد و با آن صدای جدی می
گوید:

– بفرمایید!نخیر ...نخیر !بهشون می گم ...شما؟
آهان ...آوا جون...

شاخک هایم تیز می شود .آوا که تماس می گیرد، یعنی
مهمانی جدیدی برقرار است .نفس هایم رفته رفته آرام
می شود.

خودم را می شورم و از حمام بیرون می روم .با همان
حوله و آبچکان روی مبل می نشینم و رو به ساناز می
گویم:

– گوشیمو بده!

ساناز با اخم‌های درهم نگاهم می‌کند و گوشی را به
دستم می‌دهد.

ابرویی بالا می‌اندازم و متعجب می‌گویم:
– چته هاپوکومار؟ چرا اخمات تو همه؟

لبخندی کجکی روی لب‌هایش نقش می‌بندد؛ اما خیلی
زود دوباره اخم می‌کند و سعی می‌کند محکم باشد. با
لحنی آمیخته به نصیحت می‌گوید:
– آوا همون بود که سیاوشو انداخت تو دامت نه؟

لبخندی می‌زنم و باز می‌گویم:

– گوشی رو بده!

گوشی را به سمتم می گیرد و می گوید:

– چقدرم از اون صدای تودماغیش بدم می آد نکبت
بوگندو!

از تصور اینکه آوا بوی گند بدهد و پسرها با وجود
بوی گند، بدنش را طواف کنند خنده ام می گیرد. با
شماره ی آوا تماس می گیرم. طول می کشد تا جواب
دهد؛ اما بالاخره صدای تودماغی اش را می شنوم.

– به پلنگ تهرون، خانم سارا دانکی مانکی ... چطور
مطوریایی؟

می خندم و مانند خودش می گویم:

– سلام بی چاک و دهن ... سلام پارتی کن ... چطورییی
بی شرف؟

دو نفری پای تلفن از این همه محبت می خندیم . نمی
توانم به ساناز نگاه کنم، چون از بس آه می کشد و اخم
می کند که انگار پا روی جگرش گذاشته ام.

آوا از آن سوی خط می گوید:

– نانا امشب دورهمی داریم . قدم بذار روی طاقچه ی ما.

می دانم منظورش از طاقچه چیست و بلندتر می خندم .
بعد از لحظاتی می گویم:

– کیا هستن حالا؟ بینم صرف می کنه منور کنم
دور همیتو!

با صدای مسخره‌ای می گوید:

– اوهو... نخیر... بیا می صرفه . شنیدم سرخرتم
پروندی!

اخم می کنم.

– بله، آشی که تو پختی برام.

خوشش نمی آید از متلکم.

– من چه می دونستم قراره گه بزنه به شخصیتتون .

ولش کن . کیسای جوون تر و آس ترم موجوده . پیش ما

بیا جیگر طلا ... باشعور تر شو برات می ریزم وسط.

می خندم . واقعا دلم نمی خواهد با کس دیگری باشم اما
مهمانی را که نمی شود از دست داد . باشه را که می
گویم ، با لحن وسوسه آمیزی می گوید :
— اگه بدونی سوگولی امشب کیه ، با سر می آی!

#پست ۲۸

ابرویی بالا می اندازم . همزمان هم وسوسه می شوم
بدانم و هم ترس تمام تنم را می گیرد . نکند کسی باشد
که من بشناسمش ! کسی از گذشته .

— کی ؟

می خندد . با شیطنت می گوید:

– نمی گم نانا ! باید بیای بینی گل پسر مونو!

شانه ای بالا می اندازم . ترس و استرسم را پس می زنم .
لبم را جلو می دهم و با انگشت مشغول کردن پوستش
می شوم .

برای چه باید نگران مهمانی باشم؟ مثلاً یکی از گذشته
باشد چه فرقی می کند؟ ! آرام می گویم:
– باوش . خیلی هم مهم نی . می بینمت .

باز می خندد .

– مطمئنم که مهمه .مطمئنم که ارزش خوست می‌آد.
حس رد کردن حرفش را هم ندارم .مجدد باشه‌ای می
گویم و تماس را به پایان می‌برم.

گوشی را کنار خودم روی مبل می‌اندازم .ساناز دوباره
آهی می‌کشد .نگاهش می‌کنم و غر می‌زنم:
– چته تو؟ هی آه، هی اوه !جمع کنا !تو هم بیا خب!

می‌خندد .اخم‌هایش از بین نمی‌رود؛ اما از آن حالت
مزخرف هم بیرون می‌آید .دست به کمر می‌زند و می
گوید:

– لازم نکرده .همین که تو با این احمق می‌گردی بسه!

نیشخندی می زنم.

– مرض اصلیتو بگو ساناز. منو کشتی!

جلو می آید و صورتش در بازتاب نور حاصل از پنجره
دقیق تر نمایان می شود.

– نمی شه نری نه؟

سری به علامت منفی تکان می دهم. دوباره می گوید:

– چی نصیبت می شه؟

سری به علامت منفی تکان می دهم.

– هیچی! می رم به دقیقه از دست چیزایی که مامی و

ددی و تو بهم می گین راحت شم.

بیشتر اخم می کند .این بار صورتش جدی تر و تلخ تر می شود.

– مگه چی کردم باهات؟

دلم برایش می سوزد .نفسم را با حرص بیرون می دهم.
– اُفففف بابا ساناز !بیین دهن منو وا می کنی !آه بدم می آد ناراحتت کنم.

ساناز به آشپزخانه می‌رود و حرفی به من نمی‌زند. تمام
تنم یخ زده. حوصله‌ی منت‌کشی هم ندارم. به اتاقم می
روم و در را به هم می‌کوبم.

وقت‌هایی که توی زندگی دچار مشکل می‌شوم، شاید
هزار بار دست بلند کنم تا از خدا بخواهم فرنام را به
آتش بکشد؛ اما با خودم می‌گویم

«او مرا فراموش کرده است. من برایش حکم
عروسی را دارم که در گوشه‌ای از جهان بزرگش رها
شدم. عروسی که تلاش می‌کند با او حرف بزند؛ اما
صدایش به عرش بزرگ نمی‌رسد. از هیچ آسمانی
عبور نمی‌کند.»

ساناز از کنارم رد می‌شود و گوشه‌ی پیراهن جذیم را
پایین می‌کشد. بافت پارچه طوری است که هیچ
تغییری نمی‌کند

و به اندامم نشسته است. غرغرکنان کیفم را به دستم
می‌دهد و می‌گوید:
– یه بلندتر شو بیوش!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

– یعنی یه چیزی گفتی تمام سلول‌های تنم خندیدن؛ به
جز دهنم. گیریلِف چیز دیگه نبود بگی؟

برهنه طهران من

دهان کجی می کند و من را از اتاق به بیرون هل می دهد .مانتو تنم می کنم و با گفتن «اگه شب نیومدم، نگران نشو» از خانه خارج می شوم.

هرچند انعکاس صدایش که با تمام توان می گوید «گه خوردی» در ساختمان می پیچد .چه بچه‌ی مودبی!

خانه‌ی آوا از ساختمان من خیلی دور نیست؛ ولی انگشت کوچک خانه من نمی شود .مگر می شود فرشته خانم برای یکی یک دانه دخترش کم بگذارد؟

در توسط خودش باز می شود و چند لحظه بعد خودش در ماشین رو را باز می کند .من هم ماشین را توی پارکینگ خانه‌ی کوچک و ویلایی شان پارک می کنم.

از ماشین که پیاده می شوم، محکم به آغوشم می کشد .
جیغ سرسام آوری می کشد و بلند می گوید:
– چقدر خوب کردی اومدی نانا!

خودم را از توی آغوشش بیرون می کشم و می گویم:
– وای هنوز نفهمیدی نباید منو بغل کنی؟ برو اونور!

#پست ۳۰

عادت دارد به این وحشی بازی های من؛ پس می خندد.
– اوممم وحشی سلیطه! بیا بریم تو!

سری تکان می دهم و می پرسم:

– کیا اومدن؟

قدم های تندش نشان می دهد که می خواهد زودتر به

خانه برسیم و بعد می گوید:

– فعلا خودیا! اصل کاری هنوز نیومده!

به ابروی بالا رفته اش نگاه می کنم و متفکر می گویم:

– می شه بنالی بگی کی؟

بیخ گوشم می گوید:

– از گل برای تو کنار گذاشتمش. با کیسای قبلی فرق

داره. از لحاظ سنی می گم؛ ولی خیلی نایبه.

چپ‌چی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

– کشتی بابا! بگو دیگه .یه جوری میگه انگار میلاد
تهامی رو دعوت کرده .اگه اون بود، یه چیزی! هرچند
اونم بیاد خیلی اهمیتی بهش نمی‌دم.

درجا می‌ایستد و با دهان باز نگاهم می‌کند و بعد با
جیغی می‌گوید:

– وزه از کجا فهمیدی میلادو دعوت کردم؟ بعدشم
اسگلی چیزی هستی میگی به اونم محل نمی‌دی؟ پسره
خدای خرمایه‌س هیچی، برای همه دوست‌دختراش
دنیا‌یی خرج می‌کنه.

یک ابرویم را بالا می‌دهم و مسخره نگاهش می‌کنم .
می‌خندد و به شانه‌ام می‌زند.

— باشه فهمیدم خفن مایه‌ای توام .ولی اینو از دستش
نده .میلاد روابطش خفنه .بچسب بهش ارزش بکن .

هیچ وقت برای روابطم به فکر کردن از این و آن
نبودم؛ چون از بچگی تنها چیزی که خیلی در اختیار
داشتم پول بود و به قدر کافی نیازهای مادی‌ام برآورده
می‌شد .آن چیزی که می‌خواستم و کسی درکش نمی
کرد حس آدم بودن و آدم حساب کردنم بود .اینکه
کسی من را به خاطر خودم بخواند.

بدم نمی آمد میلاد تهامی را که یک دانشگاه رویش
قسم می خوردند امتحان کنم. برای یک شب، برای یک
بار!

میلاد و آوا و چند نفر دیگر از بچه های این مهمانی را
از دانشگاهم داشتم. از کلاس هایی که گاهی به اجبار
شرکت می کردم و دور دورهای بعدش. گرچه میلاد
آدمی نبود که به کسی رو بدهد اما با ما روابط بدی هم
نداشت.

هنوز وارد نشده بودیم که مجددا زنگ به صدا درآمد
و این بار خدمتکار در را باز کرد و رو به آوا گفت:
— مهمونتون که فرموده بودین اومدن.

آوا مانند اسب دوید تا خودش را قربانی میلاد کند و
من هم خیلی مهم ندیدم که یک‌لنگه‌پا بایستم و
منتظرشان باشم. پس وارد خانه شدم تا با بقیه احوال
پرسی کنم.

#پست ۳۱

در همان ورودی خانه، وقتی چشمم به رقص نور عادت
می‌کند، صدای موزیک را به گوش می‌کشم.

برهنه طهران من

علاوه بر آن، سر و صدای ریزی از انتهای راهرو می
آید و من را بیشتر به یاد یک مجلس خشک و بی‌روح
می‌اندازد.

خدمتکار لباسم را می‌گیرد. در تاریکی و نور کم نمی
شود به چهره‌اش دقت کنم ولی معلوم است که از
حضور در چنین جایی راضی نیست.

نورپردازی همیشه کم خانه آوا برای من جالب است؛
اما تنها برای یک الی دو ساعت. بیشتر از آن حالت
تهوع می‌گیرم و دوست دارم تمام لامپ‌ها را روشن
کنم و ساعت‌ها کف سالن دراز بکشم.

برهنه طهران من

خیلی مدت پیش سعی کردم، آن شب تاریک و پنجه
های فرنام را فراموش کنم. خیلی سعی کردم و تمام
تلاشم خلاصه شد در تحمل یک الی دو ساعت تاریکی!

دستی به گوشه‌ی پیراهنم می‌کشم و لبخندی مسخره
روی لب‌هایم می‌نشانم. من این چهره‌ی بی‌روح را فقط
در خلوت‌م به دوش می‌کشم. نه در جمع دخترها و
پسرهایی که ماهی یک‌بار می‌بینمشان.

امشب شب من است. شب آزادی و نور. پس خودم را
به خاطره‌های تاریک دعوت نمی‌کنم.

سر نرنی به خونه یه وقت

خالی کنی هر چی تو دلت هست

منم هنوز همون دیوونه‌ی مست

که خالی می‌کنه شیشه‌ها رو تو دل شب

صدای بلند موسیقی با هر قدم بیشتر توی حلزونی

گوش‌هایم می‌نشیند . راهروی نه چندان طولانی خانه را

که طی می‌کنم، به جماعتی حراف می‌رسم که یا

مشغول فک زدند و یا شبیه لاکپشت‌های خسته یک

گوشه افتاده‌اند.

دی‌جی هم که نمی‌شناسمش، با یک آهنگ دپ همه را

لش و لش‌تر رها کرده و مشغول نوشیدن است .

نگاهی به پشت سر می‌اندازم . مانده تا آوا و میلاد

بیایند.

برهنه طهران من

همان جا می ایستم و دی جی را زیر نظر می گیرم . سرش
پایین است و اصلا توجهی به اطراف ندارد . اندامش به
نظرم بد نمی آید اما سنش کم است . می شود برای چند
ثانیه او را داشت و شروع خوبی رقم زد .

من قرصا رو خوردم این اوضاع رو کنم رد

یه روزی کردی دنیا مو تو عوض

یه روزم کردش دنیا تو رو عوض

گاهی وقتا آدم می کنه خو هوس که بره

دلم تنگ شده برعکس دلت

تو چه می دونی چی گذشته چند وقته بش

مگه نمی دونی نمی تونه از دستت بده

سرش را بلند می کند . با دیدن نگاه خیره ام لبخندی می زند . چشمکی پررنگ حواله اش می کنم . آرام قدم برمی دارم و جلوی بساطش می ایستم .

#پست ۳۲

نگاهم را از پیچ و خم اندامش به نورهای دستگاهش می اندازم . سرم را کج می کنم . موهای صافم یک طرفه می ریزد .

— یه مود بهتر نداری؟ یه چی که بهمون انرژی بده .

برهنه طهران من

سرش را جلو می‌کشد. نگاهش آتشین است. حالا
فهمیدم چرا این بچه سربه‌زیر ایستاده. کنار درخت
سیب است و دستش به سیب‌های درشت و آب‌دار نمی
رسد.

حالا هم که یک سیب نه، یک حوری بهشتی جلوی
رویش ایستاده. نگاهش تنم را رصد می‌کند و بالا می
آید و می‌گوید:

– چطوری دوس داری؟

نیشی می‌چکانم.

– یه چی که فازمونو بکشه بالا! این یبس شکست

عشقی رو ببند، ببرمون هوا عشقی!

می خندد.

– بچه کجایی این قدر لاتی؟

لب هایم را غنچه می کنم و می گویم:

– جوووون، بچه قلب بامرام تو.

این بار بلندتر می خندم و می گویم:

– بین نفس، زشته من هنوز با این اراذل زرزر نکردم .

باز می آم سروقتت .یه وقت پا نذاری تو دهن این

گرگا ...اینا دریده ان .تو فقط واس خودم باش .اوکی

هانی؟

برهنه طهران من

سر تکان می دهد و لیوانش را به احترامم بالا می آورد .
لبخند دندان نمایی به او می زنم و بدنم را از دستگاه
جدا می کنم.

تازه آن وقت است که نگاه خیره میلاد را در همان
ورودی راهرو به تنم می بینم .نگاهی که ناشیانه جدا می
شود و به آن صورت مغرور جانی می بخشد.
آخ میلاد چه کردی !با دست خودت برنامه ام را جور
کردی!

دی جی به حرفم گوش می دهد و یک آهنگ تند و بیس
دار می گذارد .آنقدر می ایستم و میلاد را نگاه می کنم تا
مجددا به من نگاه کند .در شلوغی جمعیت برایش سر
تکان می دهم.

چشم‌های خمارم او را به دام می‌کشد. آن روح خبیث
اغواگرش خواسته اصلی‌اش را جار می‌زند. صدای
موزیک توی گوش‌هایم می‌پیچد و وادارم می‌کند به
سمت جمعیت گام بردارم.

خدمتکارها با لیوان‌های نوشیدنی بیرون می‌آیند و میان
جمعیت وول می‌خورند. لیوانی برمی‌دارم و آرام آرام
عقب می‌روم.

برهنه طهران من

به عمد گاهی مکث می‌کنم تا میلاد به من برسد .
درست زمانی که چند قدم با من فاصله دارد، از یقه
پیراهنش می‌کشم و به خودم نزدیکش می‌کنم.

در چشمان این بچه مغرور خواستن را می‌بینم .دستش
حلقه می‌شود دور کمرم و همگام با بیس آهنگ تکان
می‌خوریم.

صورت به صورت، چشم‌های هر دویمان خیره به هم و
لبخندی مضحک روی لب‌های من .شهوت انباشته در
چشم‌های او که هر لحظه بیشتر می‌شود.

برهنه طهران من

لب‌هایش که جلو می‌آید، با شیطنت عقب می‌کشم. من
تشنه بوسیدن اویم. تشنه یک رابطه‌ی عجیب دیگرم
اما خوب بلام او را روی یک انگشت بگردانم.

از او جدا می‌شوم؛ چون می‌دانم این آهنگ یک لحظه
طلایی دارد. ریتمش را خوب بلام. رودررویش می
ایستم و یک‌باره حرکتی ملایم به تنم می‌دهم. ریزریز
ضرب می‌گیرم و بالا می‌آیم.

دوباره نزدیکش می‌شوم و با ریتم رو نزول آهنگ
همراهش تکان می‌خورم. از این عقب‌نشینی و جلو
آمدنم خوشش می‌آید.

آهنگ بعدی ریتم ملایم تری می گیرد . خدمتکار مجدد
به سمتم می آید . از سینی اش دو تا برای خودم برمی
دارم و یکی برای میلاد .

می نوشم و می رقصم . تاب می خورم و خودم را می
چسبانم به میلاد . نوشیدنی لعنتی اش باب میل است .
سنگین و گیرا . برعکس مهمانی پانیز ، آوا سنگ تمام
گذاشته است .

بعد از خوردن شات پنجم احساس می کنم موزیک
بعدی را سنگین تر می شنوم . معده ام می سوزد اما باز
شات دیگری برمی دارم .

برهنه طهران من

با نوشیدن بیشتر، حرکت آدم‌ها هم کندتر می‌شود .
میلاد از من بی‌رمق بوسه‌ای می‌گیرد و بیخ گوشم می‌گوید:

– بریم بالا؟

نگاهی به پله‌ها می‌اندازم و می‌گویم:

– روی دستات یا روی شونه‌ت؟

می‌خندد . از روی آن جماعت مست من را به روی شانه
اش می‌کشد و بالا می‌برد . نگاه خیره دی‌جی روی من و
حالتم قفل می‌شود . صدای خواننده توی گوشم است .

I'm bulletproof, nothing to lose

Fire away, fire away

برهنه طهران من

Ricochet, you take your aim
Fire away, fire away
You shoot me down, but I won't fall
I am titanium

#پست ۳۴

احساس می‌کنم همه‌چیز دارد از معده‌ام سر می‌خورد و
بیرون می‌آید. سکسکه‌ای می‌کنم.

هوشیارم اما بی‌رمق و شلم. خوب می‌دانم برای چه
چیزی داریم میهمانی را ترک می‌کنیم.

برهنه طهران من

خانه‌ی آوا را از حفظم .دو طبقه و قدیمی‌ساز .در طبقه
دوم چند اتاق وجود دارد که معمولا برای مهمان‌های
خاصش آن‌ها را کنار می‌گذارد.

وقتی میلاد نمی‌تواند صبر کند، یعنی کلید یکی از اتاق
ها را در اختیار دارد .ته دلم ...یک چیزی مانند
وسوسه دارد سر به آسمان می‌گذارد .تصور رابطه با او
جذاب است.

با آهنگ که رفته‌رفته صدایش کمتر می‌شود می‌خوانم .
صدایم تکه‌تکه و نامنظم به گوش می‌رسد.

You shoot me down... but I won't fall I _
am titanium

میلا در را باز می کند و چنگی به رانم می زند و می
گوید:

— مسافران محترم ... به مقصد رسیدیم...

و بعد دلکوار صدایی در می آورد که خودش فکر می
کند صدای فرود هواپیماست اما بیشتر به شیشه اسب
شبهت دارد.

دلم می خواهد به او بخندم اما دهانم باز نمی شود . کش
می آید و از من دلکی خنده دار می سازد.

من را روی زمین می گذارد و در را قفل می کند . این
سر و ته شدن موقت و مستی باعث شده کمی منگ
بزنم .

تلوتلوخوران به او پشت می‌کنم که با دست نگهم می
دارد و کمرم را قفل می‌کند. با خنده می‌گوید:

– هی هی وایسا بی شرف ...اون پایین خوب وسوسه
م کردیا! تو یونی اصن اینطوری نبودی. با یه من عسلم
نمی‌شد خوردت.

باید جوابش را بدهم؛ اما نمی‌توانم. او که نمی‌داند با
این جملات چه صاعقه‌ای بر تنم نشانده و چه دردی
توی قفسه‌ی سینه‌ی من به وجود آورده است.

تمام آن وسوسه‌ای که داشتم، می‌خواهد و مجسمه‌ای می
شوم که در دستان او بازی داده می‌شود.

زیپ پیراهنم را باز می کند و کتفم را با بوسه هایش
غسل می دهد . من اما هیچ حسی ندارم و از پنجره
آسمان را نگاه می کنم .

لباسم شل می شود و کف زمین می افتد و نگاهم را به
دنبال خودش می برد . من این صحنه را جایی میان
چهارده سالگی دیده ام .

#پست ۳۵

چاه پنجم:

کلاس‌های مربوط به امتحانات نهایی شروع شده بود و معلم‌ها دانش‌آموزان را به جای یک شیفت، دو شیفت نگه می‌داشتند.

برای منی که درس اولویت اولم بود و می‌توانستم به واسطه‌اش از تنهایی و خانه‌ی وحشتناکمان فرار کنم، موقعیت خوبی بود.

دیگر سعی می‌کردم ذهنم را از فرنام دور کنم. او آن شخصیت دوست‌داشتنی و محبوب من را نداشت و رفتار آن روزش در ذهنم پررنگ بود و من را می‌ترساند.

غروب که شد، صدای زنگ اتمام کلاس هم بلند شد .
همه‌ی ما در همین هفته‌ی اول شبیه لاکپشت‌های خسته
ای شده بودیم که نای حرکت نداشتند.

ساناز با غرغر کنار گوشم گفت:

— اه احساس می‌کنم یه کامیون از روم رد شده .حالشو
داری بریم یه بستنی بزنیم بر بدن؟

حالش را که داشتم اما یادم رفته بود پولی که بابا برایم
روی میز می‌گذاشت را بردارم .پس سر تکان دادم و
گفتم:

– فردا بریم .امروز جیبم شپش معلق می زنه .فردا
بریم بستنی بزنیم، بعدم بریم سینمایی جایی!

کمی فکر کرد و از آنجایی که خسته بود، موافقت کرد
و با صدایی له گفت:

– پس بزن قدش! نرنی نشون می ده تو یه عنتر دروغ
گویی .حیف این عقده ای خانم یه عالمه تکلیف داده
و گرنه شبو می اومدم پیشت با هم باشیم.

سری تکان دادم و بعد از خدا حافظی و با خنده از او
جدا شدم .چه خوب بود که ساناز را داشتم.

برهنه طهران من

با قدم‌هایی کند به ساختمان رسیدم و کلیدم را بیرون آوردم. پله‌ها را یکی یکی رد کردم و همان‌طور که غر می‌زدم چرا تمام نمی‌شود، به کارهایم فکر کردم.

نرسیده به طبقه خودمان و روی پاگرد میان پله‌ها برق رفت. ترسی عجیب توی دلم نشست و خودم را به نرده رساندم.

حتما همان دم باید می‌رفت؟ پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

– تف بهت ... من از تاریکی می‌ترسم.

چند پله باقی‌مانده را به سختی طی کردم و خودم را به پاگرد طبقه خودمان رساندم که صدایی گفت:

– به به، توت فرنگی مانتوپوش!

#پست ۳۶

جا خوردم و جیغ خفهای کشیدم . به اطراف نگاه کردم .
در تاریکی کسی معلوم نبود؛ اما مطمئن بودم که صدای
فرنام است.

نباید می‌ماندم و نماندم . دو پا داشتم، دو پای دیگر
قرض کردم و کلید به دست، به سمت واحد خودمان
دویدم . استرس پیدا کردن جای قفل باعث می‌شد کلید
در دستم صدا بخورد.

برهنه طهران من

نمی دانستم فرنام دارد چه کار می کند و تنها به این
فکر می کردم که خودم را توی واحد بیندازم و از
دستش در امان باشم.

با هزار بدبختی کلید را توی قفل انداختم و همین که
خواستم آن را بچرخانم، دستش روی دهانم نشست و
دست دیگر من را که از لحاظ قد و قیافه کوچک تر از
او بودم به آغوش کشید.

این دومین بار بود که من را غافلگیر می کرد و حتم
داشتم که این بار به خواسته اش می رسید. امید ناامیدم
به خانه ی خاله شهناز سنگ می زد.

جیغ‌های خفهام از زیر دستش به مقصدی نرسید و خاله
شهناز اصلاً متوجه تقلای من نشد، تا زمانی که به درون
واحد فرنام کشیده شدم.

در لحظه ورودمان به خانه، فرنام که انگار هندزفری به
گوش داشت، به کسی گفت:
– برقا رو بزن.

تازه آن لحظه بود که فهمیدم فرنام نقشه کشیده تا من
را به درون واحد بکشاند و من حتی نمی‌دانستم که آیا
عشق بچگانه من ارزش داشت که من را بدزدد؟

گریهام در آمد و این بار با تمام توان جیغ زدم و او
توجهی نکرد. چرا صدایم به گوش کسی نمی‌رسید تا

من را از دست این روانی نجات دهند .خدایا غلط کردم.

برق واحد روشن شد و فرنام من را به جایی شبیه به اتاق خودم برد .مشخص بود که اتاقش همین جاست و چون این زاویه از خانه، از در اصلی فاصله‌ی زیادی داشت، پس به نفعش هم می‌شد.

من را روی تختش پرت کرد .نگاهم به صورتش افتاد . چشم‌هایش بیش از حد قرمز بودند و درشت و از حدقه درآمده به‌نظر می‌آمدند.

با وحشت گفتم:

– من گه خوردم ... ولم کن ... من غلط کردم ... فکر
کردم آدمی ... منو چرا ... چ ... چرا آوردی اینجا؟ فرنام
بذار ... بذار برم . من ... م ... من .. که به کسی ... نگفتم
تو اومدی تو خونه . ب ... بذار برم .

#پست ۳۷

صدای آرامش به صورتش نمی آمد . انگار دو فرنام در
یک بدن تکثیر شده بودند، که یکی مسئولیت تکان
دادن دست و پا را داشت و دیگری مسئولیت حرف
زدن را.

با آرامش گفت:

– گه خوردی! زیادم خوردی. مامان و بابات می‌دونن .
واسه همینم دیروز زنگ زدن پلیس اومد محل کارم .
من می‌دونم اون روز به اون زنیکه گفتمی و اونم به
مامان و بابات .خودم از چشمی دیدم دم در باهاشون
پیچ پیچ می‌کرد.

دست برد به سمت کمر بندش و با حرص گفت:
– می‌کشمتم جوجه .می‌کشمتم ...اول حسابی تاوان
پس می‌دی، بعد می‌کشمتم و کف پارکینگ چالت می
کنم.

کمربندش را با یک حرکت بیرون کشید .جیغ زدم و
از ته دل پدرم را صدا زدم.

– بابا!!!! یکی به دادم برسه.

ضربه کمربندش روی تنم خورد .تمام تنم از درد
ضربه پیچی خورد و زوزه‌ای کشیدم .چنگی به مقنعه و
موهایم زد و گفت:

– هیششششش، صداتو نشنوم وگرنه محکم‌تر می‌زنمت.

از ترس خفه شدم .مقنعه را از سرم بیرون کشید و
توی دهانم مچاله‌اش کرد .با صدایی روشن و بدون
لرزش گفت:

– قراره با هم بازی کنیم .اوکی؟

جیک نزدِم .کامل روی تنم خم شد و سنگینی‌اش را
روی تنم رها کرد .با آسودگی دست برد و دکمه‌های
مانتو را باز کرد .کنار گوشم حرف زد:
_ اگه آروم باشی و بذاری من کارمو بکنم، زنده می
مونی.

در همین حین چنگی به بالاتنه‌ام زد و با لحنی که یقین
داشتم برای خودش نبود و به فرنام همیشگی نمی
خورد، گفت:
_ لامصب سکسی!

برهنه طهران من

من این واژه را فقط توی فیلم‌های بابا شنیده بودم اما هرگز تصور نمی‌کردم آن فیلم‌ها قرار است توی چنین روزی به واقعیت بدل شود.

دست و پایی زدم، که فرنام خودش را بیشتر روی من قفل کرد. لبه‌های مانتو که از هم جدا شدند، باز گفت:

– بهت گفته بودم این بار تو رو تو واحد خودم می‌بینم .
خیلی هوست افتاده به جونم .باید مال من بشی سارای
خوشگل و خوش‌هیكل.

و تاپم را از زیر لباس بالا داد و به جانم افتاد .من آن
لحظه‌ها را در مغزم ثبت کردم و دیدم که چطور یک
انسان در آن واحد به گرگ تبدیل می‌شود.

..*

#پست ۳۸

چشم‌هایم از نور شدیدی که از سمت پنجره می‌تابد،
باز می‌شود. کمی پلک می‌زنم تا بتوانم این نور شدید
را هضم کنم.

سنگینی چیزی روی تنم حس می‌شود. روی تن بی
پوششم. سر بلند می‌کنم و از ورای دستی که من را به

آغوش کشیده، پایش را می بینم که روی تنم افتاده و
در واقع قفل شده ام.

سر می چرخانم و میلاد را می بینم که در خواب عمیق
فرو رفته و نفس های بدبوییش را توی صورتم ها می
کند.

بینی ام را چین می دهم و دستش را پس می زنم. غر می
زند و خودش را کنار می کشد. اصلا یاد نمی آید
محصول رابطه ی دیشب کی به خواب عمیق هر دو
نفرمان ختم شده.

برهنه طهران من

حتی وقت نکرده لباس زیر بپوشد، حالم از دیدنش به هم می خورد .پایم را خم می کنم و از زیر تنش بیرون می کشم.

چشمش را نیمه باز می کند و با دیدنم با صدای خمار می گوید:

– رم کردی سر صبی؟ بخواب دیگه...

بعد در جایش می چرخد و پشت به من می کند.

ادایی برایش درمی آورم و روی تخت می نشینم .سرم دنگ دنگ می زند و نشان از اثرات مشروب دارد.

برهنه طهران من

دو طرف شقیقه‌ام را می‌گیرم و می‌فشارم .لعنتی هم
سردرد دارم و هم مثانه‌ام در حال انفجار است .با قدم
های بلند خودم را به لباس‌هایم می‌رسانم و می
پوشمشان.

در اتاق را باز می‌کنم و نگاهی به درهای روبه‌رویم می
اندازم .با این پنج در چه غلطی کنم؟ یکی یکی بازشان
می‌کنم .اولین در با حضور آوا و یک مرد افتتاح می
شود .دومی و سومی هم به وسیله دیگر آدم‌ها.

آخرین اتاق که کولاک است .چند نفر با هم درونش
خوابیده‌اند و برگ‌های من است که یکی یکی می‌ریزد .
خوراک برادران و خواهران نیروی انتظامی است این
خانه.

بالاخره سرویس بهداشتی را پیدا می‌کنم و همان‌طور
که به سازنده خانه فحش می‌دهم، فکر می‌کنم کدام
احمقی در اتاق خواب و دستشویی را یک مدل می‌زند.

وقتی سبک می‌شوم، به اتاقی که خدمتکارهای آوا برای
لباس‌ها در نظر گرفته بودند، می‌روم و مانتوam را برمی
دارم.

لباس‌هایم را می‌پوشم و به رابطه‌ی دیشب فکر می
کنم. به خواسته‌ای که داشتم و رضایتی که کسب
نکردم. به سردرد حالا و بدن‌درد ناشی از بد خوابی.

فکر کنم آه ساناز من را گرفته است.

#پست ۳۹

حتما آنچنان آه و ناله‌اش را پشت سرم ردیف کرده،
که هر کجا قدم می‌گذارم خوش نمی‌گذرد.

سارای درونم تا اطرافم را خلوت می‌بیند می‌گوید:
— آره، چون تو بهش حسودیت می‌شه، هی می‌خوای یه
کاری کنی، بهش بررسی. خاک تو سرت!

میان درگاهی می‌ایستم و خطاب به او می‌گویم:
— دهن تو باید با گل پر کنم نه؟ خف باو!

صدای خنده‌ای از پشت سرم می‌آید و کسی می‌گوید:
— هانی... هنوز اثرات دیشب روته‌ها!

برمی‌گردم و پسری را با بالاتنه لخت می‌بینم. طبقه‌ی
پایین هم پر از پسر و دختر است؟ همه‌لش کرده‌اند
اینجا؟

چپ چپی نگاهش می‌کنم و به سمت ورودی می‌روم.
هر قدمی که برمی‌دارم، سرم بیشتر درد می‌گیرد.

در پارکینگ به این نتیجه می‌رسم ماشینم را همین‌جا
بگذارم و با آژانس تماس بگیرم. همین کار را هم می‌کنم و به آژانس زنگ می‌زنم.

طول می کشد و زمانی که می آید، عصبی و ناراحت به
راننده اش می توپم:

—اگه می دونستم قراره سرویس انقدر دیر بیاد،
کنسلش می کردم.

راننده هم که انگار به باسن مبارکش می گوید «دنبال
من نیا بو میدی» چشمی چپ می کند و جوابی نمی دهد.

تا زمانی که جلوی در خانه ام توقف کند؛ یک ریز غر می
زند. حدس می زنم دختران زیادی با وضعیتی شبیه من
سوار کرده و برای همین است که اینطوری می کند.

برهنه طهران من

برای من اهمیتی ندارد که چه می گوید، اما وقتی می
شنوم که در مورد بی حیایی و بی آبرویی من قضاوت
کرده است، جوشی می شوم.

گیرم که باشم، او چه حقی دارد این ها را بلندبلند
بگوید؟ مگر مجانی می برد؟ موقع پیاده شدن حرف
هایش را جبران می کنم و در را با تمام توان می کوبم.

صدایش بلند می شود:

– هوی! در طویله باباته این طوری می کوبی؟

نیشخندی می زنم. لازم است آرامش داشته باشم .
جلوی پنجره صندلی شاگرد خم می شوم و می گویم:

– نه، در طویله‌ی شما بود، چفت نداشت ...صدای بع
بع می‌اومد ...محکم بستمش، زر نشونم.

#پست ۴۰

جا می‌خورد؛ اما خیلی سریع واکنش نشان می‌دهد. در
را باز می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود. قلدرانه جلو می
آید.

– چه گهی خوردی؟

در جایم می ایستم و می گویم:

– بین، همون طور که گفתי من خیلی بی حیا...

قدمی جلو می روم.

– خیلی هم بی آبروام...

قدمی دیگر و رخ در رخس می ایستم. صدایم را چند

خطی بالا می برم.

– انقدری که الان می تونم با تمام توان جیغ بزنم و به

جرم اینکه منو دستمالی کردی آدم بریزم سرت.

مهلتی نمی دهم فکر کند و با تمام توان جیغ می زنم:

– آقا عباس ... آقا عباسسسسس! بیا به دادم برس.

آقا عباسی وجود ندارد. ساختمان ما تنها ساختمان این منطقه است که نگهبانی ندارد و مدیریت آن به عهده اعضای ساختمان است.

مرد راننده از حرکت و حرف‌هایم می‌ترسد و خیلی زود عقب‌نشینی می‌کند. صدای «اعوذ بالله من الشیطان رجیم»ش باعث می‌شود بخندم.

خنده‌ام وحشتش را تشدید می‌کند و دو پا دارد، دوپای دیگر قرض می‌کند و گاز می‌دهد و می‌رود. حتی پول هم نمی‌گیرد.

برهنه طهران من

خندهام که تمام می‌شود، کلید می‌اندازم و وارد خانه می‌شوم. باید برای یک جنگ اعصاب درست و حسابی خودم را آماده کنم.

حتی در آسانسور نقشه می‌ریزم که چه حرف‌هایی بزنم تا ساناز آرام باشد؛ اما در کمال تعجب وقتی وارد خانه می‌شوم، به جای خودش با نامه‌اش روبه‌رو می‌شوم.

«نمی‌تونستم بشینم تو خونه و حرص بخورم. می‌رم خونه مامانم... هر وقت اومدی، حالت خوب بود، بگو من برگردم. اگه تو رو تو همون حالت همیشگی ببینم، قطعاً بحثمون می‌شه.»

پس از شب ماندنم در خانه آوا ناراحت است. خب به من چه؟ من که گفته بودم! چرا عادت نمی‌کند؟

همین که خانه نیست خوب است. مجبور نیستم در این شرایط وحشتناک جسمی به او توضیح بدهم.

#پست ۴۱

بعد از خوردن قهوه‌ای غلیظ به سراغ حمام می‌روم .
نیاز دارم کثافتی که روی تنم نشسته را با آب بشویم.

برهنه طهران من

آب همیشه دوست خوبی برای من بوده؛ به جز وقت
هایی که در حمام گذشته را مرور میکنم.

به جای بریدگی رگ دستم نگاه می‌کنم و روزهای
نحسم را به یاد می‌آورم.

کاش بعد از فرنام می‌مردم. کاش کسی به دادم نمی
رسید و رفتنش را نمی‌دیدم. ولی او رفت و من پوست
کلفت‌تر از قبل ماندم. آرام نشدم هیچ، بدتر هم شدم.

آهی می‌کشم و خودم را زیر دوش می‌اندازم. لعنت به
من که هر بار در این بخار خفه‌کننده، آنقدر اشتباهاتم
را نشخوار می‌کنم که بمیرم.

بله من خودم را می‌کشم، آن هم روزی صد بار!

چاه ششم:

در را باز کردم .کسی توی راهرو نبود .ساعت از نه
شب هم گذشته بود .زیر شکم به طرز وحشتناکی
درد می کرد.

قطرات خون از بین پاهایم جاری بود و خودم ...خودم
مرده بودم .منگ بودم و نمی دانستم چرا در این
وضعیت هستم.

تنها چیزی که می دانستم این بود .باید به خانه می رفتم
و خودم را می شستم و درون اتاق مخفی می کردم.

برهنه طهران من

همه چیز تقصیر من بود. همه اتفاقات افتاده تقصیر من بود. اگر من فرنام را تحریک نمی کردم، حالا این اتفاق نمی افتاد.

کلیدمان هنوز روی در بود. کوله‌ام هم روی زمین و میانه‌ی پاگرد افتاده بود. وقتی بعد از این همه فریاد و تقلا خاله شهناز بیرون نیامده بود، یعنی نباید امیدی به خانه بودنش می داشتم.

به سمت کیف رفتم و برش داشتم. کلید را انداختم و وارد خانه شدم. کسی در خانه خودمان هم نبود. با وحشت در را بستم. تمام قفل‌هایش را هم انداختم.

برهنه طهران من

به این فکر کردم که اگر فرنام بیدار شود، چه خواهد کرد؟ نگاهم به در تراس گره خورد. با سرعتی که از پاهای دردمندم بعید بود، به سمت تراس دویدم و آن را هم بستم.

همه پرده‌ها را کشیدم و در تاریکی و کورمال کورمال خودم را به دستشویی رساندم.

توی دستشویی با نگاهی مات به پاهای پرلرزشم خودم را آب کشیدم و شلوار پاره‌ی مدرسه‌ام را از تنم درآوردم.

بغض کردم اما بغضم نشکست. یک سیب گنده شد و مرگم را تضمین کرد. با پاهای خیس از دستشویی

برهنه طهران من

بیرون آمدم .تنم از تماس دست‌های فرنام کثیف بود .
لجن گرفته بود به پهلوه‌ایم .جای چنگش وقتی با تمام
توان به من ضربه می‌زد روی تنم بود.

تلفن که زنگ خورد، درجا پریدم و از فکر آن لحظه
بیرون آمدم .با قلبی که توی دهانم می‌زد، بغ کرده به
تلفن نگاه کردم .صدای پدرم بعد از بوق آمد.

«سلام سارا .من و مادرت امشب دیرتر به خونه می
آیم .اگه ترسیدی با شهناز خانم هماهنگ کن و برای
خواب پیش اونا باش .بابا دوست داره»!

بابا دوستم داشت؟ پس کجا بود وقتی با گریه اسمش
را صدا زدم؟ بغضم شکست .آن سیب سمی در گلو
مانده پایین رفت .با همه‌ی توان جیغ زدم.

— بابا! بابا! بابا... بغلم کن بابا!

#پست ۴۲

*** * ***

با صدای تلفن پلک‌های به‌هم چسبیده‌ام از هم باز می‌شود. سارای تو مغزم دنگ‌دنگ می‌زند و می‌گوید:

— این حتما مامان یا باباست! زنگ زدن مغزمونو بخورن.

نمی‌دانم کی وقت کرده از خواب بیدار شود و تو سرم
بنشینند. هر بار زودتر از من بیدار است و نطق می‌کند.

برهنه طهران من

خمار خواب و با چشمان نیمه باز روی تخت می نشینم .
موهایم از میان حوله بیرون آمده و با خدا ربنا می گوید.

با دست صافشان می کنم و به فضای نیمه تاریک هال
نگاه می کنم .تلفن روی پیغام گیر می رود.

– الو ...سارا ...خونه ای؟

سارای توی سرم پوزخندی می زند .با حرص می گوید:

– وای ...بازم همون لحن طلبکار رو مخش !نگاه ...
انگار صاحب توئه.

صدای مامان از تلفن توی هال پخش می شود.

– سارا جان با توام !اگه خونه ای تلفن رو جواب بده.

قبل از آنکه تماس قطع شود و یا صدای نحس مامان به جیغ و داد برسد، به سمت تلفن می روم و صدایم را صاف می کنم.

— بله مامان؟

دست خودم نیست. با آن دو که حرف می زنم، ناخودآگاه رنگ صدایم سرد می شود. مکث آشکارش نشان می دهد دارد از کسی یا چیزی خود واقعی اش را پنهان می کند. پس ای کاش تلفن را جواب نمی دادم.

— خونه بودی و جواب نمی دادی مامان؟

این هم یک دلیل دیگر. پس قطعاً کسی یا کسانی دارند به حرف های ما گوش می دهند.

سارای خوب در این مواقع چه کار می کند؟ بله ...
درست حدس زدید ... دل به دل مامان فرشته اش می
دهد و دختر خوبشان می شود.

— بله مامان . دوش می گرفتم . با من کاری داشتین؟
لبخند عاریه ای و نجسب روی صورتش را حس می کنم .

— معلومه که کارت دارم خوشگلم . تا یکی دو ساعت
دیگه مهمون داریم . قراره یه دورهمی باشه اما غرض
چیز دیگه ایه . امشب می بینمت دختر قشنگم . آفرین
جون تاکید کرده عروس خوشگلشو باید ببینه .

چشمانم را در کاسه می چرخانم . وقتی اینطور خوشگلم
و عزیزم به نافم می بندد، می خواهم بالا بیاورم.

سارای درونم یک نفس به مامان فرشته فحش می دهد
و من تنها کاری که می توانم بکنم این است که نفسم را
آرام بیرون بفرستم و سارای عصبانی درونم را خفه
کنم.

— باشه مامان . افتخاریه دیدن اون ها!

سارای درونم ساکت می شود چون می فهمد چه چیزی
توی سرم است . یک گوشه می نشیند و شیطانی می
خندد.

بعد از چند ثانیه گوشی را روی دستگاه می گذارم و
ساکت به آن نگاه می کنم . ساعت از شش غروب هم
گذشته است و خبری از ساناز نیست.

به گوشی اش پیام می فرستم:

«لازم نیست واسه ندیدن روی میمون من، آویزون
خاله باشی . بیا خونه ... امشب دعوتم خونه فرشته
جون ... نیاز دارم وقتی می آم، باشی خونه . خواهش!»!

برهنه طهران من

جوابی نمی‌دهد .این یعنی قهر است .گوشی را روی
مبل می‌اندازم و به اتاق خواب می‌روم .به آوا زنگ می
زنم و با غرغر می‌گویم که ماشینم را بفرستد .

ناز می‌کند .گوشی را رویش قطع می‌کنم و خودم را در
آئینه روبه‌رویم بررسی می‌کنم .موهایم سیخ‌سیخی و
وز شده است .

صورتم کدر است، چشمان قی کرده و بدنم کوفته
است .نه این نمی‌تواند مورد پسند فرشته باشد .صورتم
را می‌شویم .یک پیراهن دخترانه و شیک از کمد
بیرون می‌کشم .

آرایش می‌کنم . به تمام تنم دیور می‌زنم . موهایم را اتو می‌کشم . حالا دوباره خودم را در آینه می‌بینم .

سارایی با چشمان شرربار !لباسی کوتاه تا روی زانو اما با آستین‌های بلند .

موهای باز و صاف و رژی که نماد قدرت من است .
قرمزی‌اش آتش درون من است .

#پست ۴۴

کیفم را برمی‌دارم و مانتو می‌پوشم . شالم را طوری سر می‌کنم که موهایم از حالت نیفتند . آوا پیام می‌دهد :

«ماشین جلو دره عزیزم»

لبخند می‌زنم. برای آوا حفظ دوست‌های دست
ودلبازش مهم است. نیازی به تاکید مجدد نیست.

آدرس خانه‌مان را به خوبی بلدم. وقتی بابا به خواست
مامان فرشته برایم خانه‌ای جدا خرید، هنوز از لحاظ
روحي بچه بودم. هنوز نیاز داشتم که کسی من را به
آغوش بگیرد و مامان من را از این هم منع کرده بود.

با این همه خودم خواستم که غرب تهران ساکن شوم.
می‌خواستم کیلومترها از خانه‌ی منحوسمان در
آپارتمان خوش‌ساز شمال تهران دور باشم.

برهنه طهران من

می خواستم حتی فکر رفتن پیش آپارتمان فرنام به
سرم نزنم. می خواستم یادم برود که من را وابسته
خودش کرد. یادم برود که من احمقانه دل به کسی
بستم که روزی به من تجاوز کرد.

یادم به واکنش ساناز می افتد. وقتی فهمید دلبسته
فرنامی شده ام که روحم را کشته، می خواست من را
بکشد. حتی می خواست بهنود را هم بکشد. ولی وقتی
تلاشش نتیجه نداد، نشست و گریه کرد.

بعد از فرنام چه جهنمی بود، اگر ساناز من را رها می
کرد. ولی او ماند و نگذاشت بمیرم. نمی دانم، شاید هم
مرده ام و خودم خبر ندارم. شاید ساناز سالهاست که
روی جنازه ام سوگواری می کند.

بیراهه اول:

صدای زنگ من را از اتاقم بیرون کشید. عرق سردی
که از ثانیه فرار از خانه فرنام بر تنم نشسته بود، لرز به
جانم انداخت.

صدای بابا از پشت در آمد.

— سارا جان ...خونه‌ای؟ چرا درو قفل کردی بابا؟

سرفه‌ای کردم و به سمت در دویدم. در را رویشان باز
کردم. مامان مطابق معمول غرید:

– دیوونه‌ای؟ مگه بابات نگفت بری خونه شهناز؟
اومدی تو تاریکی چه غلطی می‌کنی!

بابا نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد گفت:
– هیششششش... بریم تو! دم در بحث نکن لطفا!

مامان کنارم زد و به سمت کلید هال رفت. بابا در را
بست و به سمت من چرخید. لامپ توسط مامان روشن
شد. بابا نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:
– خوبی بابا؟ خواب بودی؟

به معنی نه، آرام سر تکان دادم.

لبخند زد و دستی به سرم کشید. احساس کردم ریشه
موهایم درد گرفت. خیلی زور زدم که جیغ نزدم و از
دستش فرار نکنم.

وقتی دستش را برداشت و آمدم که یک نفس عمیق
بکشم، صدای جیغ جیغی مامان آمد.

— خدا لعنتت کنه سارا. با گراز جنگیدی شلوار تو پاره
کردی؟ فردا چطور می‌خوای بری مدرسه؟ خودت
بشین بدوزش... من وقت ندارم گه کاری‌های تو رو
جمع کنم.

نالیدم:

– فردا کلاس نداریم .ولم کن دیگه ...اه! می‌خوام
خونه بمونم.

و سعی کردم صدای جیغ جیغش را نشنوم و به سمت
اتاق رفتم .در را بستم و با مشت توی سر خودم زدم.

– احمق دست و پاچلفتی! تو یه احمقی! هر بلایی بیاد
سرت حفته! تو یه احمقی! احمق نبودی که فرنام این
بلا رو سرت نمی‌آورد.

روی تخت دراز کشیدم و خودم را بغل کردم .کم کم
قفلی روی لب‌هایم نشست اما صدایی بیخ گوشم مدام
گفت سارای احمق! مدام و دردناک!

صبح وقتی چشم باز کردم، بابا نبود. مامان هم داشت با
صدای بلند با کسی حرف می زد. داشت قرار می
گذاشت و غش غش می خندید. معلوم نبود امروز خانه
ی کدام دوستش قرار داشت.

چند ثانیه بعد او هم خانه را ترک کرد. همه جا ساکت
شد. درست مانند قبر! از جایم بلند شدم تا دستشویی
بروم. پاهایم روی زمین کشیده شد و سرمای زمین
کمی زنده ام کرد. آبی به صورتم پاشیدم.

تصویرم توی آینه با من حرف زد. زیر چشم هایم از
استرس شدید گود شده بود. گوشه ی لبم پاره شده
بود و درد می کرد. بابا و مامان حتی این را هم نفهمیده
بودند.

کاش می توانستم بهشان بگویم که فرنام چه بلایی سرم آورده اما نمی توانستم .فرنام با هر ضربه اش گفته بود که اگر پدر و مادرم بفهمند من را از خانه بیرون می کنند.

من دلم نمی خواست توی کوچه و خیابان بخوابم .آن چهره ی وحشت زده را هم دوست نداشتم .از آینه فاصله گرفتم و از دستشویی بیرون آمدم .میلم به هیچ چیز نمی کشید، پس به سمت اتاقم رفتم تا باز بخوابم.

بدون شک اگر تا سال ها بعد هم می خوابیدم، کم بود . در را هل دادم و پای کشان داخل اتاق رفتم .چند قدم مانده به تخت صدایی باعث شد در جا تکان بخورم و

به عقب برگردم . با دیدن فرنام پشت در با تمام توان
جیغ زدم .

#پست ۴۶

این صورت خسته و موی ژولیده فرنام نبود . هر بار که
او را می دیدم ، خوش قیافه و زیبا بود ولی او امروز در
حالی پشت در اتاق من ، با آن دست های در جیب
ایستاده بود ، که کوچک ترین شباهتی به فرنام
همیشگی نداشت .

برهنه طهران من

انگار مرده‌ای باشد، که جان دوباره گرفته و از گور
برخواسته باشد. و من ... جیغ‌هایم بند نمی‌آمد. از او می
ترسیدم.

اشک‌هایم گونه‌هایم را تر کرد و با صدایی عصبی
گفتم:

– برو بیرون ... برووووو بیروووون! ماما ... بابا ...
یکی بیاد!

همچنان با آن نگاه پر از حرف به من نگاه کرد. انگار
داشتم برایش جوکی بی‌مزه می‌گفتم. گوشه‌ای‌ترین
جای اتاقم را پیدا کردم و پناه گرفتم.

نالیدم:

برهنه طهران من

– تو رو خدا...ولم کن .من که کاری به کارت نداشتم .
که خوردم اگه سعی کردم توجهتو جلب کنم.

یک دستش را درآورد و روی صورتش کشید و به
یکباره میان جیغ‌های من فریاد کشید:
– د ساکت شو !کاری باهات ندارم!

انگار کسی زیپ دهانم را بست .از ترس فریادش در
خودم مچاله شدم و هق زدم .کمی به سکوت میانمان
گذشت، تا اینکه صدای پاهایش آمد.

هینی زدم و در جایم آماده به فرار شدم .قدم‌هایش که
به سمت تخت می‌رفت هم من را می‌ترساند.

برهنه طهران من

روی تخت نشست . دست‌هایش تکیه گاه سرش شد .
به زمین نگاه کرد . نگاهی کلافه و پر از سوال . تنها
صدای توی اتاق، صدای فین فین من بود و سکوتی که
موریانه شده بود بینمان .

چند ثانیه بعد بالاخره دست از آن نگاه خیره و سکوت
کشید و گفت :
— ببخشید .

انتظار شنیدن هر حرفی را داشتم، الا اینکه بگوید
ببخشید . او از من معذرت می‌خواست؟ برای ضربه‌ای
که به من زده بود؟

گریهام بند آمد .ادامه داد:

– من دیشب تو رو اذیت کردم ...نمی دونم چطوری
این گهو خوردم .فقط فهمیدم که تحت تاثیر دراگ
بودم ...نباید ...سارا...

از جا بلند شد و گامی به سمتم برداشت که با صدایی
جیغ گفتم:

– جلو نیایا !به خدا ...انقدر جیغ می زنم .کمکک!

برهنه طهران من

پاهایش درجا متوقف شد و با حالتی مستاصل به من
نگاه کرد .وقتی ایستاد، من هم ساکت شدم .صدایم
انگار از ته چاه درآمد.

– معذرت می‌خوای؟

گریهام شدت گرفت.

– اذیتم کردی.

سرش را تکان داد .قبول داشت .با صدایی که هر

لحظه بیشتر اوج می‌گرفت ادامه دادم:

– دلم درد می‌کنه ...من که کاریت نداشتم.

صدایم دوباره کم و کمتر شد .گریهام اما بند نیامد.

برهنه طهران من

– تمام دیشب ... ترسیدم ... تو رو دیدم ... هر بار ...
تمام دیشب درد داشتم . گناه داشتم . تو اذیتم کردی .
تو نامردی .

دوباره روی تخت نشست و سر به زیر بعد گفت:
– من تازه فهمیدم که تو به مادرت اینا چیزی نگفتی .
فهمیدم که اون مامورای پلیس با کس دیگه کار
داشتن . اون ساعتاً هم تحت تاثیر مواد بودم ... عصبی
شده بودم . چه می‌دونستم خب!

نگاهم کرد . با نگاهی ملتمس گفت:

برهنه طهران من

– وقتی الان دیدم مادر و پدرت رفتن، فهمیدم دختر خوبی بودی و بهشون نگفتی. من حاضرم برات جبران کنم. همه جوره! ولی تو هم منو ببخش... باشه؟

در همان حالت به او نگاه کردم. نمی توانستم حرف هایش را باور کنم. نمی توانستم قبول کنم که یک شبه پشیمان شده باشد.

بینی ام را بالا کشیدم و خیسی صورتم را گرفتم و بعد گفتم:

– برو بیرون. ازت می ترسم. دیگه نیا اینجا. ازت بدم می آد کثافت... آیی مامان!

ماشین را داخل پارکینگ مهمان پارک می‌کنم. نگهبان بعد از هماهنگی با مادرم، راهنمایی‌ام می‌کند که کجای خانه پارک کنم.

نیاز دارم که نفس عمیقی بگیرم. خیلی وقت است که این پله‌ها را بالا نرفته و از کنار واحد فرنام عبور نکرده‌ام.

با این همه حس بد، نمی‌توانم از زیر بارش هم رهایی پیدا کنم. می‌خواهم به سمت پله‌ها بروم که نگهبان می‌گوید:

— از آسانسور تشریف نمی‌برید؟

متعجب نگاهش می‌کنم که چشمانش را به زور از ساق پاهای نیمه‌برهنه‌ام می‌گیرد. با دست به فضای بیرونی پارکینگ اشاره می‌کند.

— مدیریت ساختمان برای رفاه حال ساکنین و مهمان‌های محترم تدابیری داشتن و این آسانسور شیشه‌ای رو به ساختمان گذاشتن. بازسازی کردیم چند وقت پیش! از این طرف لطفا!

متعجب و بهت‌زده به دنبالش می‌روم. برایم در آسانسور را باز می‌کند و دکمه طبقه را هم می‌زند. یک آسانسور در محوطه حیاط می‌تواند برای ساکنین طبقات بالا گزینه خوبی باشد.

وارد می شوم و آسانسور از کنار دیواره بالا می رود و
بالاخره جلوی طبقه ما توقف می کند.

وارد پاگرد می شوم. سعی می کنم نگاهم به واحد مان
نیفتد. قدم هایم در میانی ترین نقطه ی پاگرد متوقف می
شود. گردنم نافرمانی می کند و به در خانه ای زل می
زند که عجیب ترین روزهایش را آنجا گذرانده.

می دانم بعد فرنام، هیچ مستاجری در آن خانه دوام
نیاورده و کسی آن را نپسندیده است. آن خانه به نام
فرنام است و من در متضادترین نقطه جهان ... در جایی
میان خواستن و نخواستن ایستاده ام.

برهنه طهران من

در خانه باز می شود .سر مادرم از لای در بیرون می آید
و با غرغر می گوید:

– خیلی زود اومدی !وایسادی بر و بر نگاه می کنی چی
بشه !بیا ببینم!

تمام افکار صورتی کثیفم از جلوی چشمانم پر می زند و
می رود .با دو گام بلند خودم را به او می رسانم و می
گویم:

– اومدن؟

غرغرکنان در را باز می کند.

– پس چی؟ فکر کردی همه مثل تو بی عار و بی کارن؟
یه ساعتی قرار می ذارن و راس ساعت هم می آن.

نیشخندی می زنم و می گویم:

— دوست نداری، برگردم!

کم مانده آتش بگیرد. با صدایی خفه می گوید:

— خفه شو و مانتوت رو دریبار تا بریم پیششون.

بعد با صدایی بلندتر می گوید:

— خوش اومدی عزیز دلم.

مانتوام را به دستش می دهم و او به سمت پذیرایی

هدایتم می کند. خودش مانتو و شال را به دست

خدمتکار می دهد. جوراب شلواری نازکی که به پا دارم،

مرتب می‌کنم و بعد لبخندی بیخودکی روی لب می
نشانم.

در مقابلم جمعی قرار دارند که می‌شود برای یک شب
متفاوت رویشان حساب کرد. علی‌الخصوص که به جای
خانواده و پسر، یک مرد دیگر هم همراهشان می‌بینم.
مردی با یک نگاه خاص و عجیب!

#پست ۴۹

به همه سلام می‌کنم. همان‌طور که مادرم می‌پسندد و
توقع دارد. آفرین ایران‌نژاد صاحب برند قفل است.

برندی که طلاهایش به صورت قفل‌های کوچک و ظریف است. این طرح و ایده و برند سال‌هاست که طلاپسندان را به یاد این زن می‌اندازد.

زنی که از نظر مادر من قدرتمند و پرنفوذ است. زنی که مادرم دوست دارد من را به هر شیوه‌ای هست به آن‌ها سنجاق کند، تا شغل در خطر خودش را نجات دهد.

آفرین اندام گوشتی‌اش را از جا بلند می‌کند و با لبخندی می‌گوید:

— سلام عروس قشنگم... خوبی خانم؟

چندش آورتر از این لقب به من چه چیزی می تواند
باشد؟ دستش را می گیرم و احوال پرسی ریز و آرامی
می کنم؛ درحالی که از گوشه ی چشم، نگاهم به مبل
سمت چپ است و مردی که متین و موقر روی آن
نشسته.

با صحبت بعدی آفرین، نگاه و حواسم جلب سمت
راست او، یعنی جایی که پسرش نشسته می شود.

دارا ایران نژاد، با آن صورت بی روح و غرور عجیبش
بالاخره افتخار می دهد و از جا بلند می شود.

— مهمانی امشب رو به خاطر اصرار دارا با مادرت
هماهنگ کردیم. دارا خیلی دوست داشت تو رو ببینه!

از قیافه دارا که برخاسته و چشم‌های خشمگینش را از مادرش به آن مرد غریبه دوخته، کاملاً مشخص است که چقدر مشتاق دیدن من بوده است.

نگاهی که با اتمام صحبت مادرش به من دوخته می‌شود و می‌گوید:

— سلام خانم، خوش‌وقتم!

از چه چیزی خوش‌وقت است؟ از دیدن من؟ این قیافه بیشتر به این می‌خورد که بدبخت دو عالم باشد.

برهنه طهران من

نه احتمالا با چیزی تهدید شده و به این میهمانی آمده .
شاید هم مادرش نازش را کشیده و به هر ضرب و
زوری هست او را به خانه ما آورده.

آفرین دوباره من را مورد خطاب قرار می دهد.
— ابی جان عروس قشنگمون رو دیدی؟

ابی هم که از ابتدا ایستاده، با لبخندی لب های کبودش
را کش می دهد . سیبیل های خوش فرمش را مرتب می
کند و می گوید:

— بله خانم ...چشمم به جمال دختر قشنگمون روشن
شد .به خدا که یه پارچه خانمه این دختر!

اگر همین حالا پقی بزnm زیر خنده زشت است؟ یک
پارچه خانم؟ با من است؟ توی ذهن من چه چیزهایی
می‌گذرد و توی ذهن آنها چه چیزهایی! خدای من ...
دستی‌دستی وارد سیرک شدم . سیرک مامان فرشته و
دوستانش!

#پست ۵۰

به هر زوری هست جلوی خنده‌ام را می‌گیرم و بالاخره
به سمت منبع فوضولی‌ام می‌چرخم . مردی که حالا به
احترامم ایستاده و با لبخندی کمرنگ نگاهم می‌کند .

برهنه طهران من

به جای آفرین که مدام ور می زند، ابی زحمت معرفی
مرد را می کشد.

— دختر قشنگم ... محسن جان، برادر من هستن و
امشب افتخار همراهی با ما رو دادن.

ابرویی بالا می اندازم. نگاهم شیطان می شود و صورت
محسن را زیر و رو می کند.

در واقع این مرد در عین اینکه چیزی به نام زیبایی بر
عرضه ندارد، به شدت خوش پوش و موقر و توی دل
برو است.

— خیلی خوشحالم از دیدنتون محسن جان!

برهنه طهران من

می بینم که حالت نگاه او هم شیطان می شود . می بینم
که تعجب می کند از جانی که تنگ اسمش بسته ام .

من بیست و دو ساله کجا و اویی که سن و سالش به دارا
نزدیک است کجا؟ عمو و برادرزاده ی هم سن و سال !
ظاهرا که حدس من درست است .

اولین گام را برای دق دادن مامان بر می دارم و درست
کنار محسن می نشینم . آنها همچنان ایستاده اند که می
گویم:

– چرا ایستادین؟ بنشین ! با هم صحبت کنیم ... خوش
وقت بشیم از این دیدار!

برهنه طهران من

آفرین سعی می کند با این حرکت اعتراضی ریز و
کوچک من کنار بیاید و هضمش کند .می دانم به پای
بچگی ام گذاشته است.

خبری از بابا نیست و این یعنی امشب از حضورش
استفاده نمی کنیم.

نگاهم از آفرین به صورت دارا می افتد که این بار من
را نظاره می کند .لبخند خوشرنگی به او می زنم و اخم و
اشاره های مامان را نادیده می گیرم.

به جایش سکوت را می شکنم و خطاب به ابی در مورد
محسن می گویم:

— هیچ وقت از ایشون نگفته بودین.

و باز نیم‌نگاهی به محسن می‌اندازم .ابی با لبخندی
دستپاچه می‌گوید:

– داداش ایران نبودن .تازه افتخار دادن به ما!

با صدایی آرام می‌گویم:

– جان دلم ...به ما هم افتخار دادن .اونم چه افتخاری!

قطع به یقین صدایم را می‌شنود که صاف می‌نشیند و
سرفه‌ای مصلحتی می‌کند .فوری می‌گویم:

– آب بیارم براتون؟

آنقدر همین یک جمله کوتاه را با عشوه می‌گویم که
نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد. پس پی برده که یک
چیزی این وسط درست نیست!

#پست ۵۱

سری کج می‌کنم و دوباره می‌گویم:

— آب نیارم؟

مامان با صدایی که من می‌شناسم می‌گوید:

– میترا خانم ...لطفا پذیرایی کنید .یک لیوان آب هم
برای جناب مهندس بیارین!

درون ذهنم هومی می کشم .دوست و هم خوابه‌ی
مهندس نداشته‌ام .تا بوده دانشجو و تاجر !فرنام هم
که کار آزاد داشت!

چه لقمه جدید و لذیذتری !خدایا مرسی ...این خان
عمو را آفریدی !میترا خانم به سالن می آید و با دیدن
من لبخند می زند.

تنها کسی که در این خانه دوستش دارم اوست .با
دیدنم می گوید:

– سلام سارا خانم .خوبی؟

سری برایش تکان می‌دهم و مهربان می‌گویم:

— سلام میترا جان .دستت درد نکنه .اول جلوی محسن
جان بگیر ...انگار یه کم گلوشون خشکه.

ابروی میترا هم بالا می‌رود و بعد با سینی شربت جلوی
محسن می‌ایستد .محسن تشکری می‌کند.

یکی از لیوان‌های شربت را برمی‌دارد .مامان مثل اسپند
روی آتش جلز و ولز می‌کند و با نگاهی خط و نشان
می‌کشد.

جهت بازی را تغییر می‌دهم و رو می‌کنم به سمت دارا!

– دارا خان شما خویین؟

خوب نشان دادم که به چه کسی تمایل دارم یا هنوز
زود است؟ صدای زنگ گوشی ام که بلند می شود،
مامان علنا نفس راحتی می کشد

دارا هم که یک نگاه به مادرش می اندازد و پوزخند می
زند. رفتارهای بی قید و بند من مامان را به آتش
کشیده است.

از جا بلند می شوم و بدون هیچ اجازه و تلاشی به سمت
اتاق سابقم گام برمی دارم. پشت خط آواست. جوابی
نمی دهم چون صدای قدم های مامان نشان از شروع
طوفان دارد.

در را می بندد .چشم‌هایش گرد و خشمگین است .
آرایش روی آن صورت عصبی مضحک و احمقانه به
نظر می آید.

— قصدت سخته دادن منه؟

لبخند می زنم .خودش تیر را به هدف زده است.

— مادر عزیز من ...چه سخته‌ای؟ من سعی کردم با
دوستان جان شما صمیمی باشم .بد کردم؟

صدایش به جیغ خفه و جادوگرانه‌ای می رسد.

— دهن تو ببند و آدم باش و گرنه...

لبخندم پر می‌کشد، بدون اینکه آثار عصبانیت از
صورت‌م مشخص باشد، با صدایی جدی می‌گویم:
– وگرنه چی؟ از اینجا بیرونم می‌کنی؟ مگه نکردی؟
لازمه یادآوری کنم که تو به من محتاجی نه من به تو!
پس اونی که باید دهنشو...

دستش برای زدن ضربه‌ای بالا می‌آید...

برهنه طهران من

دستش برای زدن ضربه‌ای بالا می‌آید که کاملاً
خونسرد مچ دستش را می‌گیرم. همیشه همین بوده .
وقتی از دستم خشمگین می‌شد، با کتک جبران می‌کرد.

چشم‌هایش دو گوی آتش شده است. معلوم است که
بیشتر خشمش، به این دلیل است که باور ندارد من با
این بدن لاغر، جلوی او بایستم.

– نوک انگشتت بخوره رو گونه‌ام، بی‌خیال این مجلس
کوفتی می‌شم، برمی‌گردم خونه. فراموش نکن اونی که
احتیاج داره تویی. اینو یادت نره، خب؟

دستش را مشت می‌کند و با عصبانیت می‌گوید:

– همین الانشم داری گند می زنی به هر چیزی که
تلاش کردم .چه فرقی داره بودن و نبودنت؟

لبخند می زنم و این بیشتر عصبی اش می کند.

– من اجتماعی ام عزیزم ...خیلی بیشتر از اون چیزی
که فکرشو بکنی !با هر کس که دلم بخواد گرم می
گیرم و با هر کس که دلم بخواد سرد و خشک، جدی و
رسمی صحبت می کنم .فهمیدی؟

دستش را به سمت پایین می کشم؛ اما رهایش نمی کنم.

– به من گیر نده که چی کار کنم، چی کار نکنم !
فراموش نکن هر چیزی که توی من می بینی، محصول

توجهاتیه که نصیبم شد .من رو تو این جوری کردی
مامان!

دهانش بسته می شود؛ اما منی که او را می شناسم، می
دانم این آغاز جنگ اوست .فرشته هیچ وقت ساکت
نمی شود.

نباید توجه کنم و نمی کنم .کنارش می زنم و از اتاق
بیرون می آیم .کاملا مودبانه رو به آفرین می گویم:

— من رو ببخشین آفرین جون اگه تنهاتون گذاشتم .
یه تلفن مهم بود.

برهنه طهران من

بعد دوباره سر جای خودم می‌نشینم و جمع را به دست می‌گیرم. اولش همه خشک و رسمی می‌شوند اما به مرور این منم که همه را به حرف می‌آورم.

شب که به میانه می‌رسد، روی میز و صندلی داخل تراس، میزبان دارا و محسن می‌شوم. حالا هر دو با این شخصیت عجیب من کنار آمده‌اند.

#پست ۵۳

من اما دیدم هنوز همان است. هنوز دلم می‌خواهد محسن را بیشتر کنار خودم داشته باشم، با اینکه دارا به مراتب از او بهتر و جوان‌تر و زیباتر است.

اما خب من هم اصولی دارم .هیچ وقت مردی را به
اجبار به سوی خودم دعوت نکرده‌ام .آه خدای من چه
کلیشه عجیب و برعکسی!

این آن‌ها بودند که همیشه ما را به سمت خودشان می
کشیدند، آن‌ها باعث و بلای زندگی ما بودند و حالا این
منم که آفت زندگی‌شان می‌شوم.

لیوان نوشیدنی‌ام را بالا می‌آورم .این یکی مجاز و حلال
است .مامان فرشته از الكل بدش می‌آید.

دارا در مورد کارش می‌گوید:

برهنه طهران من

— محسن می‌دونه، برند قفل یه ایده خاص بود. بابا قبل اینم ایده‌های نابی داشت اما ایده ساخت طلا با برندی که مامان داشت...

دستم را بالا می‌برم و می‌گویم:

— دارا خان... من از اون دخترهای عشق طلا و پولی که دیدی نیستم. رک بگم این بحث اصلا مورد علاقه من نیست.

دارا جا می‌خورد؛ ولی محسن می‌خندد. خنده‌اش یک حرکت مهندسی شده است. انگار خدا او را طوری خلق کرده که با خنده‌اش توجه آدم را جلب کند.

دارا لبخند خجولی می‌زند که می‌گویم:

– نگفتم که خجالت بکشی ...اتفاقا گفتم که بحث جذاب تری رو مطرح کنم.

محسن خنده اش را جمع می کند و من فکر می کنم
چقدر حیف است که او نخندد .نگاه زیرچشمی ام را از
او می گیرم .رو به دارا می کنم.

– گمونم امشب قرار بوده که برنامه دیگه ای داشته
باشی، نه؟

متفکر نگاهم می کند که ادامه می دهم:

– از ثانیه ای که اومدی انگار روی میخ نشستی .بعدم
که بحث چیزی شد که ازش علاقه داری و با هر جمله
کاری انگار قد کشیدی.

دستش پیش یک دختر بچه دوازده سیزده سال از خودش کوچک تر که رو می شود، لبخندش عمق می گیرد. حالات صورتش نشان می دهد که با این خنده می خواهد همه چیز را پنهان کند.

– بیا راحت باشیم. تو هم مثل من هیچ علاقه ای به آشنا شدن با یک شخص جدید نداری! درسته؟

#پست ۵۴

به جایش محسن جواب می دهد:

برهنه طهران من

– دارا یه دختر دیگه رو دوست داره!

دارا سرفه‌ای تصنعی می‌کند. نمی‌فهمم چرا هنوز اصرار دارد که روی حالت قبلی بماند.

محسن شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

– وقتی خودش می‌پرسه و می‌گه، لابد اونم زورکی آوردن دیگه. سخت بگیر دارا! سارا خانم که مشخصه اهل سخت‌گیری نیست.

نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. پدرم که حالا به خانه آمده، گرم صحبت با ابی است و آفرین و مادرم هم دارند چیزی را توی لپ‌تاپ بررسی می‌کنند.

برهنه طهران من

برمی گردم و رو به محسن لبخندی می زنم و می گویم:

— نه اتفاقا! من می خوام سخت بگیرم. یه جا برای

همیشه باید این بازی ازدواج اجباری تموم شه. من

بازیچه کسی نیستم. حداقل حالا نه!

محسن در سکوت نگاهم می کند. ادامه می دهم:

— رک بگم... من اهل این برنامه ها نیستم. ترجیح می

دم تا آخر عمر مجرد بمونم تا به ازدواج فکر کنم.

رو به دارا ادامه می دهم:

— از اون دختری که دوستش داری بگو. عکسشو ببینم.

برهنه طهران من

زمان همان چیزی است که مسکن می شود روی
زندگی . کسی خیال می کرد من با پسر عنق اول
مهمانی دوست شوم؟ دارا با سی و سه سال سن می شود
دوستی برای سارای بیست و دو ساله . یک لحظه از زمان
همه چیز جهتی برعکس می گیرد.

می گوید، از دختری هم کفو و هم سن خودش . از کسی
که طراح جواهرات قفل است و مادرش او را به خاطر
جسارت و بلندپروازی اش نمی فهمد و نمی خواهد.

دختری با موهایی که همیشه مشکی است و صورتی
بدون عمل . دختری مانتویی اما محجبه و سخت گیر.

با انگشت به پشت سر اشاره می کنم و می گویم:

— اون‌ها رو می‌بینی؟ اون چهار نفر شاید از همه‌ی دنیا
بیشتر حواسشون به ما باشه .شاید خاطر و روحیه ما
براشون خیلی عزیز باشه اما یه عیب بزرگ دارن.

#پست ۵۵

نگاهم را به تخم چشم‌های دارا گره می‌زنم.
— اون‌ها دنبال اینن که آرزوهای از دست رفته رو تو
وجود بچه‌هاشون پیدا کنن .عقده‌ای که تو جوونی
خودشون بهش دست پیدا نکردن رو از طریق ما به

دست می آرَن . ما بچه هاشون نیستیم . ما یه مشت ربات
آرزویاییم .

دارا بی حواس تایید می کند که ادامه می دهیم:
– پای اونی که دوستش داری بمون .

می خندم .

– من هم پای آرزوهای خودم می مونم .

با دست خودم را باد می زنم . خنده ی پرغصه ام تشدید
می شود . با صدایی که حرص در آن جریان دارد می
گویم:

– لعنت ... تا حالا به دهه شصتی رو نصیحت نکرده
بودم .چه کیفی داد.

صدای خنده‌ی هر سه نفرمان بلند می‌شود .خنده‌ای که
به گمان پدر و مادرها تاییدی است روی درستی
خواسته‌هایشان.

بیراهه دوم:

– زیر چشمت گوده !دیشب نخوابیدی؟
ضربی روی میز معلم گرفتم و با ریتم خواندم:

– جوونی‌ام خزون شده، دلم بی‌هم‌زبون شده

برهنه طهران من

عشق و امید زندگیم، نصیب این و اون شده
بهار مونده پشت سرم، پیش پاهام زمستونه
من اون غروب پاییزم، همیشه چشمم گریونه

ساناز دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:
– دو دقیقه خفه شو بابا! این چرت و پرتا چیه؟

کسی از ته کلاس داد زد:
– آخیششششش...مرسی سانی...مغزمونو خورد.

دست ساناز را پس زدم و به کسی که این حرف را زده
بود نگاه کردم و گفتم:

– چون اینجوری گفتم، باز می خونم! غروب
پاییزه دلم غم انگیزه!

صدای جیغ و خنده بچه ها قاتی شد و ساناز دیگر
چیزی نگفت. دلم می خواست هیچ چیز نپرسد. نمی
خواستم کسی از آن ماجرا بویی ببرد.

بعد از یک هفته با کلی غر شنیدن از مامان فرشته رفته
بودم مدرسه. یک هفته ای که مامان در آن تازه باخبر
شده بود که کلاس ها را پیچانده بودم و کلی شتمتم
کرده بود.

#پست ۵۶

من اما نگاهم گره خورده بود به او که مدام چیزی را در گوش‌اش می‌نوشت و اعصابش که لحظه به لحظه خراب‌تر می‌شد. گویی نمی‌فهمید که چهره‌اش آینه‌ای تمام‌عیار از افکارش است و نمی‌فهمید که من مثل همیشه زیر نظرش دارم.

سر آخر هم مجبور شد مبلغی که هر ماه به عنوان کمک به مدرسه می‌داد را بیشتر کند، تا خانم مدیر طمع کارمان از یک هفته غیبت من چشم‌پوشد.

نگاه نگران ساناز از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. واضح بود که به این قیافه جدید من عادت نداشت.

به این چشم‌های گود افتاده و صورت لاغر و لب‌های خشک. به این عدم تمایل به غذا و ترک کلاس. به این جنب‌وجوش بیخودگی.

اما او خنده‌های هیستریک من را می‌شناخت. می‌دانست وقتی از چیزی غمگینم، از ته دل می‌خندم، تا دیگران پی به حالات درونی من نبرند.

دیرمان که آمد، از روی میز پایین پریدم و روی صندلی خودم نشستم. امتحان گرفت و من هیچ

پاسخی برای سوالات نداشتم. ذهن خسته‌ام از زنگ
پایان کلاس می‌ترسید.

از خانه‌ای که نمی‌شد تنهایی به آن پا گذاشت. ساناز
کاغذی روی پایم پرت کرد و بعد از جا بلند شد تا
برگه‌اش را تحویل بدهد.

کاغذ را یواشکی باز کردم و جواب‌هایی که ریز ریز
نوشته بود، به برگه‌ام منتقل کردم. بعد از ده دقیقه من
هم کنار او، جلوی در ایستاده بودم تا بقیه امتحان
بدهند.

با صدای آرامی پرسید:

— چی شده؟

لبخندی زدم که صورت خسته‌ام را گرفته‌تر نشان داد.

– چی می‌خواد بشه؟ خوابم می‌آد .بی‌خیال!

ناراحت گفتم:

– قرار بود بریم بیرون، اما تو یه هفته بعد اون روز

مدرسه نیومدی .به تلفنامم جواب ندادی .پس یه

چیزی شده که صورتت این‌طوریه !که مدام میری تو

فکر، که صورتت یه طوری بی‌حاله انگار یه هفته‌س

نخوابیدی!

دست گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم:

– به‌خدا ...به جون مامان و بابام ...هیچی نشده .امروز

بریم بستنی بخوریم؟ بعدم بریم خونه شما .باشه؟

سری تکان داد و به اجبار قبول کرد، درحالی که می دانستم ته دلش باور ندارد حرف هایم درست باشد.

#پست ۵۷

با هم به سینما رفتیم. با اصرار من دو سانس پشت سر هم در سینما بودیم. هرچه سانا ز غر زد گوش نکردم.

مجبورش کردم با من فیلم های مزخرف روی پرده را ببیند. هرچه پول توجیبی داشتم تمام شد و همه را بابت چیپس و پفک دادم.

وقت‌هایی که نور فیلم به تاریکی گرایش داشت، سینما
یکپارچه سیاه می‌شد و من تمام تنم با عرق سرد یخ می
کرد.

دست ساناز را میان دست‌های سردم می‌گرفتم و او را
هرچه بیشتر به تعجب وا می‌داشتم.

به هر حال برای اینکه جان پدر و مادرم را قسم خورده
بودم، باور کرده بود که هیچ چیزی باعث ترسیدن من
نشده و فقط روحیه‌ام تغییر کرده. برای همین چیزی
نمی‌پرسید و دل به دلم می‌داد.

برهنه طهران من

با فکر نگرانی مادر ساناز، بعد از سانس دوم به خانه شان رفتیم. حضور من و لبخندهایم باعث شد مادر ساناز دعوایمان نکند و به چند نصیحت معمولی بسنده کند.

با هم به اتاق ساناز رفتیم. اتاقی کوچک در ضلع جنوبی خانه شان.

لباس هایمان را پرت کردیم روی تختش و روی زمین نشستیم.

درمورد فیلم حرف زدیم و خندیدیم. ساناز مشتی به بازویم زد و گفت:

– خداییش حیف پول که دادیم بابت این آشغالا .
عاشق چیشون شدی؟ پسره عین دلک می مونه .می
دونی من چی می گم؟ مرد باید عین اون پسر همسایه
تون باشه .چی بود اسمش؟

تم یخ کرد .او مرد بود؟ او محبوب ساناز بود؟ یعنی
ممکن بود یک روز ساناز را خفت کند .روح او هم می
مرد حتما!

برای جلوگیری از ادامه ی حرف هایش گفتم:
– آره آره !راستی برای فردا به نظرم...

اما او غرق رویاهایش بود و صدای من را نمی شنید.

– خب این خوشگله که برای توئه و من بهش فکرم
نمی‌کنم .می‌مونه اون رفیق خوشگل نازش وای الهی
قربونش برم که فکرم مشغولشه .من می‌خوام اون
برای من بشه.

#پست ۵۸

خیره نگاهش کردم و خواستم دهانش را با دست
ببندم .فرنام خودش چه بود که رفقاییش چه باشند؟

لبخندی زد و خواست چیزی به چشم‌های درشتم
بگوید که مادرش از بیرون اتاق صدایش زد.

جفتک زنان از اتاق بیرون رفت و با ظرف میوه

برگشت .بعد رو به من گفت:

– مامانم حوصله داره ها !من حال ندارم می گه بیا
کمک عموت اینا دارن می آن .خب به من چه؟ بیان!

حوصله شلوغی خانه شان را نداشتم .دلم می خواست
جایی باشم که کسی نباشد .چند پر میوه به هر زوری
بود خوردم و از جا بلند شدم .

ساناز متعجب گفت:

– اع کجا؟ می ری به این زودی؟ هنوز نیم ساعت نشده
اومدیم.

بی حوصله گفتم:

– شما مهمون دارین .منم برم خونه ...تا برسم باید
شام بخورم بخوابم .مامان اینا هم لابد دیر می آن دیگه!

ساناز لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

– حیف باشه !کاش می‌موندی شام رو با ما می‌خوردی،
بعد با بابا می‌رسوندیمت.

اگر مهمان نداشتند، همین کار را می‌کردم .اما دلم نمی
خواست در جمع کسانی باشم که نمی‌شناسمشان.

برهنه طهران من

لباسم را برداشتم. او را به آغوش کشیدم و بعد از
خداحافظی از مادرش که برایم یک آژانس خبر کرده
بود، به خانه برگشتم.

وقتی راننده من را جلوی در خانه پیاده کرد، تنها به
این فکر می‌کردم که در این تاریکی شب چطور پله‌ها
را بالا بروم و خیال فرنام و حضورش در ساختمان
راحتم بگذارد؟

پول آژانس را مادر ساناز حساب کرده بود و من
داشتم فکر می‌کردم که از پول توجیبی‌های فردا پولش
را به ساناز برگردانم. پای‌کشان به داخل پارکینگ
رفتم و چراغ ورودی را روشن کردم.

#پست ۵۹

هر طبقه که می‌رفتم، مکث می‌کردم و چراغ را با دست
روشن می‌کردم و زمان می‌دادم تا نفسم سر جایش
بیاید و بعد به سراغ طبقه بعدی می‌رفتم.

در پاگرد طبقه خودمان با دیدن یک دسته گل آویزان
از در و نامه‌ی رویش دهانم باز ماند.

نگاهی به در خانه‌ی خاله انداختم و بعد سرم را به
سمت خانه‌ی فرنام چرخاندم. لای در باز بود و پشیمان
به من نگاه می‌کرد.

هینی کشیدم که آرام گفت:

— به خدا کاریت ندارم .اون برای توئه.

کلید انداختم و دسته گل را کشیدم و خودم را به درون
خانه پرت کردم.

همان جا پشت در ایستادم و بعد از مطمئن شدن از
بسته و قفل بودن در، سر خوردم و پایین در نشستم.

دلم هری ریخت و قلبم به تپش افتاد .نفس هایم
شماره گرفت و صدای ترسناک آن شبش دوباره و
دوباره در گوش هایم تکرار شد .زمزمه کردم:

— خفه شو !خفه شو!

اما صدایی ترسیده مدام کنار گوشم می گفت:
– گه خوردم . گه خوردم فرنام ! ولم کن ... من که
کاریت ندارم.

دسته گل را به زمین انداختم و همان جا روی زمین حل
شدم و به گریه نشستم . نمی دانم چقدر زمان برد تا
گریه هایم آرام بگیرد و سرم را از روی زانوهایم بلند
کردم.

وقتی دوباره چشم هایم به محیط اطرافم باز شد، دسته
گل اولین چیزی بود که راه دیده هایم را بست.

برهنه طهران من

برش داشتم و نگاهی به گل‌های توی آن کردم. هیچ
به چشمم نمی‌آمد. پرتش کردم روی زمین و این بار
نامه را از رویش برداشتم.

یک پاکت‌نامه معمولی که رویش چیزی نوشته نشده
بود.

نامه‌اش را باز کردم. درون نامه، تا جایی که اجازه می
داد، نوشته شده بود:

«سارا من را ببخش!»

او از من هزار بار طلب بخشش کرده بود. نگاهم در
میان کلمات ماند و دلم همه چیزش را رها کرد. همه
حس‌های بد و خوب را!

#پست ۶۰

در آسانسور باز می شود و من آرام از آن بیرون می
آیم. تا لحظه‌ی برگشت به خانه، دستم را به سمت
گوشی می بردم و صفحه‌اش را روشن می کردم تا پیام
ساناز را ببینم.

منتظر یک کلمه از او ماندم و هیچ چیز ندیدم. برای
همین، هیچ رغبتی برای خانه رفتن ندارم.

چراغ چشمی روشن می شود و چشمم به کفش های
ساناز می افتد. در ثانیه جان می گیرم و با سرعت کلید
می اندازم.

توی آشپزخانه ایستاده و چای دم می کند. با دیدنم
اخمی می کند. خوب می دانم این اخم یعنی «هنوز با تو
قهرم اما بخشیدمت».

با جیغ به سمتش می دوم و از پشت به آغوشش می
کشم.

— الهی فدات شم سانازی... مرسی که برگشتی.

صدای خنده‌ی آرامش را می‌شنوم .بعد صدای غرغر
مادرانه‌اش را!

– بر نمی‌گشتم چه کار می‌کردم؟ میمون اینجا خونه‌ی
منم هستا!

می‌خندم.

– اصلا همه‌ش مال تو! خوشحالم که اینجاایی!

دست‌هایم را از دور کمرش باز می‌کند و می‌چرخد .به
آغوشم می‌کشد و می‌گوید:

برهنه طهران من

– من دلم پیش توئه همیشه .وگر نه نه این خونه رو می خوام، نه چیز دیگه‌ای !نمی‌دونی چقدر نگرانت می‌شم وقتی اشکاتو می‌بینم، یا زجر اینکه کسی اذیتت می‌کنه.

دلم می‌خواست فریاد بزنم و از ته دل بگویم: «خدا یا ممنونم که یک نفر در جهان وجود دارد که برایم نگران باشد».

ولی سکوت می‌کنم و با لبخندی دست‌هایم را بیشتر به دور گردنش می‌اندازم.

با هم چای می‌خوریم و یکی از فیلم‌های ماهواره را با صدایی کم می‌بینیم .میانه‌ی فیلم و تبلیغاتش برایم

تعریف می کند که در خانه ی مادرش آرامش نداشته
است.

#پست ۶۱

می گوید که تمام فکرش درگیر خانه بوده و بعد با
صدایی جیغ می گوید:

– دفعه دیگه من می دونم و تو! جرئت داری شب
پیش این پسرای مزلف بمون، تا بگیرم جرت بدم. چه
معنی میده؟ اصلا من می دونم و این دوس دوستای تو و

این مهمونی‌های عجب و جقشون .انگار از وحشی فرار
کردن، ندید بدیدا!

بعد سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:
– خداییش زن عموم برای اینجور آدم‌ها خوب می‌گه.

به حرص خوردنش می‌خندم و می‌گویم:
– چی می‌گه مگه؟

نگاهم می‌کند و بعد با لهجه‌ی شیرینی می‌گوید:

– ندا بدیه، شور ماهی کلا بدیه !این آوا هم همینه .تا
چند سال پیش نداشتن بخورن، حالا که باباش با

برهنه طهران من

زحمت به یه جایی رسیده، این دختره عنتر داره
پولشون رو حروم می‌کنه. هی پارتی و هی کوفت و
زهرمار می‌گیره که چی بشه؟

می‌خندم. بلند بلند. بعد که خنده‌ام آرام می‌شود می
گویم:

— من که نفهمیدم یعنی چی؟ ولی خب حتما به ندید
بدیدن بودن مربوطه. آوا هم چی بگم... خیلی دلش می
خواد زورکی خودشو به بچه پولدارا اثبات کنه. انگار
ریچ کیدز بودن چه گهی هست. ول کن توام. بریم
بخواییم که من هلاکم از خواب.

برهنه طهران من

سرش را تکان می‌دهد و ماهواره را خاموش می‌کند .
انرژی‌ام حالا چند برابر شده است.

مسواک می‌زنم و بعد از آن که پوستم را از آرایش
پاک می‌کنم، به خودم محبتی مضاعف می‌رسانم و تمام
بدنم را با کرم‌های مراقبتی نرم می‌کنم.

خودم را توی تخت پرت می‌کنم و زمزمه‌وار آهنگی
زیر لب می‌خوانم.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و بر حسن ختام این شب عجیب،
در اینستا چیزهای عجیب بخوانم و مهر تکمیل روی
مغز پر از چرت و پرتم بزنم.

#پست ۶۲

به محض باز کردن صفحه‌ام یک درخواست دوستی می
بینم. نام کاربری‌اش از دور داد می‌زند و لبخند
شروانه‌ای روی لب‌هایم می‌نشانند.

به یاد خدا حافظی‌ام با او می‌افتم و جملاتم را در ذهن
مرور می‌کنم.

«امشب خیلی خوشحال شدم که شما و دارا خان رو
دیدم.»

«با تخفیف قبول می‌کنم.»

می خندم و می گویم:

«آره، حق دارین .اولش هیچ حسی به دارا خان
نداشتم .ولی خب صحبت امشب خیلی خوب بود .
حداقل جفتمون یه دله شدیم و فهمیدیم که خانواده ها
را باید چطوری...»

میان کلامم پرید:

«اینا رو می دونم .می خوام بگم که اولش متوجه اون
لبخند مرموز روی لبهاش شدم .مشخص بود برای
حرص دادن آفرین داری اینطوری حرف می زنی .پس
مشخصه دلیل خوشحالت بودن من تو جمع بوده، چون
یه دلیلی داشتی این دو تا مادر رو حرص بدی!»

از ظرافت نگاهش جا خوردم و بعد برای خالی نبودن
عریضه خندیدم. زمزمه کرد:

«خداحافظ خانم زیبا»

و بعد رفت. حالا درخواستش توی صفحه‌ام نشان می
داد که او هم بی‌میل به صحبت کردن و ارتباط نیست.

خیلی سریع به او فالوبک می‌دهم. چند دقیقه‌ای می
گذرد که اعلان‌های داخل گوشی را می‌بینم.

او دارد تمام عکس‌هایم را لایک می‌کند. یک بار دیگر
به سراغ عکس‌هایم می‌روم و از نگاه خریدار به آن‌ها
زل می‌زنم.

برهنه طهران من

تک تک چهل و دو عکس را می بینم و با کپشن های
غمگین و شادش بغض می کنم و می خندم.

وقتی دل از صفحه ام می کنم و بیرون می آیم، در میان
حجم عظیمی از دایرکت های جور و ناجور، چشمم به
یک پیام از او می افتد. بازش می کنم و بعد سریع روی
تختم می نشینم.

نمی توانم باور کنم که محسن، با آن همه زرنگی و
شعور و فهمی که امشب نشانم داده، این پیام را برایم
فرستاده باشد.

نه که محتوای بدی روبه رویم باشد، او با یک شب
دیدار برایم شماره اش را گذاشته است.

#پست ۶۳

پس او هم یک نشانه‌هایی را فهمیده و درکش بالاست
و نیازی نیست بیشتر از این کالری بسوزانم.

به شماره‌اش پیام می‌دهم. دقیقا همین قدر عجله‌ای و
زود! باید یک چیزهایی را همان اول کار فیکس کنی.

برایش می‌نویسم:

«این شماره گذاشتن باید یک معنی خاص داشته باشه .

یعنی جفتمون به یک چیز فکر می‌کنیم؟»

طولی نمی کشد که پیامش نیشم را گشاد می کند و رفته
رفته به عمق خنده می برد.

«تو به چی فکر می کنی؟»

بازی کردن را بلد است. توپ را می اندازد در زمین
من و من هم بادم یک مرد را چطور روی انگشتم
بچرخانم.

برایش یک ایموچی می فرستم، که شانه هایش را بالا
انداخته و طوری است که حرفی برای گفتن ندارد.

گمان می کنم از شیطنت پنهان در کلامم خوشش آمده
که می نویسد:

«جذابی و شیطون. نه مثل هر دختری که تا به حال تجربه همراهی باهاش رو داشتم. جدیدی و من تجربه های جدید رو دوست دارم».

اگر این حرف را یک دختر پاییند می شنید، شاید توهین به خودش تلقی می کرد. ولی برای من توهینی نبود و لذت ناب معنی می شد.

دوباره می نویسد:

«اومده بودم به مجلس خواستگاری غیررسمی و بی مزه و تماشا کنم؛ اما گمون کنم این بهترین کار بی برنامه ی عمرم محسوب می شه».

و باز به فاصله چند ثانیه دیگر، یک پیام جدید می آید.

«اینطوری خوب نیست .می‌خوام ببینمت و جدی‌تر
حرف بزنیم.»

#پست ۶۴

یک چیزهایی با وجود اینکه می‌دانی عطر و بوی خوبی
ندارند، تو را جذب می‌کنند . با وجود اینکه می‌دانی
صورت خوشی نخواهد داشت، دوست داری همراهی
شان کنی.

برهنه طهران من

من می‌دانم که همراهی با محسن به جای خوبی ختم
نمی‌شود، اما به جای آرامش، انتخابم یک موقعیت
هیجان‌انگیز است.

هرچه باشد، من دختر فرشته‌ام و خون او توی رگ
هایم است. مثل خودش کله شق و احمق هستم.

برایش می‌نویسم:

«فردا کافه رستوران مانیا، نبش خیابون ستاره»

به سرعت می‌نویسد:

«نزدیک شعبه‌ی هروی قفل؟»

«بیگ لایک! دقیقا همون جا... خدماتشون عالیه. می بینمت.»

و همان طور که دراز می کشم، می دانم که لبخند روی لبم پاک نخواهد شد.

ساناز عزیزم، ببخش که سر قلم نماندم.

چاه هفتم:

یک هفته حمایت و همراهی شدن کافی بود تا خاطرات بد برایم کمرنگ شوند. یک هفته که هر روزش با یک هدیه آغاز و با یک هدیه به اتمام می رسید.

صبح‌ها و غروب‌ها به در خانه چیزی آویزان می‌شد و نگاه من مستقیم به فرنام گره می‌خورد، که از لای در نگاهم می‌کرد.

هدیه‌اش را بدون واکنش توی کیفم می‌گذاشتم و یا درون خانه می‌بردم. بعد از یک هفته و آن روز برای اولین بار به رویش لبخند زدم.

ظهر ساناز کادویم را درون کیفم دیده بود و با جیغ نام فرنام را آورده بود. بقیه بچه‌ها هم دورم جمع شدند تا کادوی این دوست‌پسر تازه را ببینند.

آن عروسک درون جعبه کادو و ادکلن کنارش، بی
نظیرترین هدیه‌ای بود که من و دخترهای هم سنم
دیده بودیم. خصوصا که بوی ادکلن تا ساعت‌ها روی
دستم مانده بود.

و هنوز کسی خبر نداشت که فرنام من را چطور به
اعماق ترس برده و چه عجیب سعی می‌کند دلم را به
دست بیاورد.

برهنه طهران من

غروب وقتی به خانه برمی گشتم، جلوی راه پله ی طبقه
مان ایستاده بود و پایین و بالا را دید می زد . با دیدن
من نفس راحتی کشید و گفت:

– خوبی؟

ترسی اندک ریشه در تمام جانم زده بود . با بهت و
کناره گیری گفتم:

– چ ...چی شده؟

دست هایش را بالا برد و به لامپ راهرو اشاره کرد.

– هیچی به خدا ! اومده بودم بهت اینو بدم . امشبى رو با
دستای خودم.

کادویی بزرگ تر را به سمتم گرفت و ادامه داد:
– منتظر جوابت می مونم.

کادو را تقریبا از دستش چنگ زدم و باز عقب
ایستادم. او هم آرام آرام عقب رفت و وارد واحد
خودشان شد.

خودم را درون خانه انداختم و کادو را روی میز
گذاشتم. زنگ در نگذاشت که کادو را باز کنم. خاله
شهناز پشت در بود.

طبق معمول هرچند وقت یک بار مامان و بابا سفارش
کرده بودند که حواسش به من باشد و خودشان رفته
بودند پی کارهایشان.

خیالش را راحت کردم و در را بستم. نگاهم روی
پایون بزرگ جعبه خیره ماند و فکر کردم که چه
چیزی توی آن است.

#پست ۶۶

آن جعبه انگار با من حرف می زد. یک دلم می خواست
درش را هرچه سریع تر باز کنم و به جمله‌ی «منتظر
جوابت می مونم» فکر کنم.

برهنه طهران من

یک دلم هم می خواست پرتش کنم توی خانه فرنام و
بگویم « من از تو می ترسم و این ترس با هیچ هدیه ای
جبران نمی شود».

بالاخره آن میل سرکش و قلب کوچکم موفق شدند به
پاهایم جراتی بدهند. به سمت میز رفتم و درش رو باز
کردم.

شاید چیزی بیشتر از تمام عمرم در آن جعبه گل و
خرس و شکلات دیده بودم. گل سرسبد همه هدایای
درون جعبه هم یک نامه جدید بود.

برهنه طهران من

باز هم نوشته بود که ببخشمش و این بار گفته بود که حاضر است کار زشتش را هرطور که می‌تواند جبران کند.

چیزی از سمت تراس به صدا درآمد. فوری جعبه را جمع کردم و به درون اتاقم بردم. بعد خودم را به پشت در تراس رساندم و با صدایی بلند گفتم:

– کی اون جاست؟

صدای آرام فرنام آمد.

– منم سارا!

چیزی توی دلم فرو ریخت و دستم روی در خشک
شد. خیلی سریع به قفل در نگاه کردم و بعد چشمم به
صورت فرنام افتاد که مهربان نگاهم می کرد.

دست‌های سردم را دور تنم حلقه کردم و گفتم:
– اینجا چی کار می کنی؟ اگه نری جیغ می زنما!

از چهره‌اش استرس می بارید. با صدایی که سعی می
کرد آرام بماند و همین‌طور به گوش من برسد گفت:

– به خدا کاریت ندارم. فقط... نتونستم صبر کنم تا
جوابتو بدونم. فقط به من بگو، منو بخشیدی؟

دهانم باز نمی‌شد که چیزی بگویم. باید می‌گفتم دیگر
از اون نمی‌ترسم؟ آن هم وقتی که می‌ترسیدم؟

سکوت‌م را که دید، دوباره گفت:

— می‌خوام جبران کنم. بهت قول می‌دم که اون شب رو
از یادت ببرم.

از کدام راه می‌خواست دلم را به دست بیاورد؟ به یاد
آوردم مادری که متوجه خراش دلم نمی‌شد و ترس را
از چهره‌ام نمی‌فهمید.

برهنه طهران من

به یاد آوردم محبت پدری را که در پول توجیبی‌های
بیشتر و بیشتر خلاصه می‌شد. به یاد آوردم و با نگاهی
که ترس از آن فریاد می‌زد گفتم:

— اذیت نکن ... من ... من می‌ترسم.

نگاهش غمگین شد. با غصه گفت:

— چند بار بگم غلط کردم تا منو ببخشی؟

سرم را به زیر انداختم. نمی‌خواستم چیزی بگویم،
وقتی که حرفی برای گفتن در جوابش نداشتم.

آرام روی زمین نشست و جلوی پایم زانو زد تا چهره
ام را بهتر ببیند.

– قول میدم اذیتت نکنم .تو فقط به من اعتماد کن.

زیر آن ابرهایی که داشتند آسمان را یک دست قرمز
می کردند و نوید باران می دادند، چهره اش با آن غم
خاص عجیب دل کوچکم را نرم می کرد.

پایم را روی زمین کوبیدم و با انگشتانم ضرب گرفتم .
به آرامی گفتم:
– باشه.

لبخندی زد و آرام گفت:

– چی باشه؟ بخشیدی؟

برهنه طهران من

سر تکان دادم .دوباره همان فرنام شده بود .همان قدر
مهربان و خواستنی .با این تفاوت که این بار او برای
قلب من می‌دوید تا درون آن جا شود.

#پست ۶۸

زمزمه کرد:

– گوشی داری؟

به علامت منفی سر تکان دادم. هیچ وقت به داشتن
گوشی فکر نکرده بودم و خانواده‌ام هم چیزی نگفته
بودند.

از جا برخاست و گفت:

— یه دقیقه همین جا وایسا.

و بعد به تندی و چابکی به سمت تراس خودشان رفت.
خیلی فرز تکه‌ای از حائل را کنار داد و از آن رد شد.

این بار جرئت پیدا کردم و دو قدم از محدوده‌ی امنم
جلوتر رفتم. چطور آن قدر بی صدا آن تکه حائل را
کنده و به این طرف آمده بود؟ یادش هم تنم را می
لرزاند.

دوباره که برگشت، در دستش یک جعبه بود . به سمت
میز و صندلی داخل تراس رفت و گفت:

– بیا اینجا ... می‌خوام بهت یاد بدم یه چیزایی رو.

با قدم‌هایی سست و نامطمئن به سمتش رفتم و گفتم:

– اون چیه؟

صندلی‌ام را بیرون کشیدم و با فاصله از او نشستم .
نگاهی به در تراس انداختم و خدا را شکر کردم که در
باز است.

در جعبه را باز کرد و یک گوشی از داخلش بیرون کشید. روی جعبه درشت نوشته بود «سونی اریکسون.»

چشم‌های اندازه یک نعلبکی شد. در مدرسه ما فقط یک نفر گوشی داشت و آن هم ساناز بود. گوشی قدیمی مادرش را صاحب شده بود و آرزو داشت یک سونی اریکسون بخرد.

فرنام به قیافه متعجب من نگاه کرد و گفت:
– چون منو بخشیدی، این گوشی مال تو.

یک لحظه یادم رفت چقدر از او می‌ترسم و با هیجان گفتم:

– واقعا؟ مال خود خودم؟

#پست ۶۹

لبخندم به همان سرعت که آمده بود، پر کشید و رفت. به خودم آمدم و جمع و جور نشستم. آرام گفتم:

– نمی‌خوام.

لبخندی زد. درگیری‌های شخصیتی من را می‌دید و درک می‌کرد. برایم سوال بود که این شخصیت مهربان، در آن شب جهنمی کجا رفته بود؟

برهنه طهران من

– چرا نمی‌خوای؟ با این گوشی می‌تونی همیشه با من در ارتباط باشی .می‌تونی هر وقت کمک خواستی بهم زنگ بزنی .می‌تونیم شبا یا اصلا هر وقت دلت خواست با هم حرف بزیم .می‌تونم بهت زنگ بزنم که بعد مدرسه پیام دنبالت و بریم سینما و پارک و رستوران . این همه اتفاق خوب می‌افته اگه تو بخوای!

نگاهم بازیگوشانه به گوشی رفت و بعد در چشمان پر حرفش نشست .او داشت من را وسوسه می‌کرد و این کار را به خوبی بلد بود.

– اصرار نمی‌کنم ولی تو که کسی رو نداری .من می‌تونم همیشه کمکت کنم و برات همه کس باشم.

برهنه طهران من

چقدر آسان به رویم آورده بود که پدر و مادرم من را دوست ندارند! راست هم می‌گفت. آن‌ها فقط به فکر کارشان بودند و فرنام می‌توانست جای همه‌ی نبودن هایشان را بگیرد.

دوباره فکرم به ترس از او برگشت و بعد در دلم گفتم: «خب اون که معذرت خواست». دلم در میان جنگ با خواسته و ترس‌هایش، بالاخره رضایت داد.

وقتی که دست فرنام عقب رفت تا گوشی را درون جعبه بگذارد، گوشی را کشیدم و گفتم:

— باشه. ولی من که بلد نیستم باهاش کار کنم.

خودش را کمی جلو کشید و نوک انگشت اشاره‌اش را
روی صفحه گذاشت. همه چیز را دانه به دانه گفت و
حتی یک بازی را هم پلی کرد و به من نشان داد که
چطور ببرم.

وقتی به خوم آمدم که عضلات بدنم شل شده بود و
پذیرفته بودم که فرنام آدم بدی نیست و می‌تواند
کمکم کند.

#پست ۷۰

برهنه طهران من

در سمت دیگری از خیابان پارک می‌کنم و به کافه که
به خوبی مشخص است نگاه می‌کنم. از این زاویه با آن
شیشه‌های مات کسی را نمی‌بینم.

کمی ادکلن به گردنم می‌زنم و بعد از قفل کردن
ماشین نفس عمیقی می‌کشم. سارای توی سرم با
صدای قشنگی زر می‌زند و استرس‌هایم را توی سرم
می‌کوبد.

دقیقا همین جاست که نمی‌دانم چرا باید استرس داشته
باشم؟ محسن یکی است مثل تمام شریک‌هایی که تا به
الان داشته‌ام.

برهنه طهران من

ریز و درشت آدم‌هایی که با آنها بوده‌ام را توی ذهن
می‌آورم. یکی از اساتیدمان حرف خوبی می‌زد. سر
کلاس همیشه می‌نالید و من از حرف‌هایش به خنده می
افتادم.

«یارو با وزیر و سفیر و وکیل بوده، بعد ظاهرشو نگاه
می‌کنی فکر می‌کنی بچه‌ی پیغمبره! هزار بار شاید
گفتن و من هزار و یکمی! آدم‌ها رو با اخلاقشون
بشناسید که یه جایی خودشون رو لو می‌دن».

این دقیقا توصیف من بود، اکثر کسانی که با من بودند،
خیال هم نمی‌کردند که با یک چنین منی روبه‌رو
خواهند شد.

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردند که هرکس در روابط جنسی
اش آزاد است، پس قطعاً در ظاهر امر این مورد را
نشان خواهد داد.

من هیچ‌وقت به هیچ آدمی نشان نداده بودم که از ته
دل و عمیقاً به روابط جنسی نیاز دارم. چون این نیاز
مانند عطش در افراد معمولی نبود و من به واسطه سال
ها رابطه، مدیریت آن را یاد گرفته بودم.

اما هر وقت با کسی به تخت‌خوابش رفته بودم، از
استادهایم تا دانشجویهایی مثل میلاد و حتی سیاوش و
فرنام که ابعاد بزرگ زندگی‌ام را در بر گرفته بودند،
تنها و تنها با احساساتی چون هیجان و ترس روبه‌رو
شده بودم.

ولی محسن چنین حسی به من نمی داد .محسن در
ذهن من علامت سوال بزرگی بود که با حس استرس و
درصدی از رضایت به آن فکر می کردم.

خاکم بر دهان .منم استرس گرفتم.

نمی‌دانم اما محسن طوری به آدم نگاه می‌کرد که دوست داشتم ساعت‌ها در معرض نگاهش قرار بگیرم و این چیزی نبود که در زندگی‌ام تکرار شده باشد.

من به این فکر دقیقا در همان ساعاتی رسیده بودم، که از منزل بابا و مامان، به خانه برمی‌گشتم و عطش خواستن محسن، در مقابل فکر آشتی با ساناز قرار گرفته بود.

حالا که چند قدم با دیدنش فاصله دارم، این فکر هی پررنگ‌تر می‌شود. دست از آن نفس کشیدن همراه با استرس برمی‌دارم و از ماشین پیاده می‌شوم.

برهنه طهران من

از خیابان گذر می‌کنم و به سمت کافه می‌روم. به احترام گذاشتن عروسکی که در ورودی کافه ایستاده، لبخند می‌پاشم و با دو گام نسبتاً کوتاه از ورودی کافه داخل می‌شوم.

صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم در شلوغی کافه گم می‌شود. نگاهم تیز به دنبال محسن می‌گردد و او را مشغول مطالعه‌ی منوی کافه می‌بینم.

از اینجای کار باید مراحل را بپیمایم که شاید یادآور روزهای سخت باشند. هر آدمی که از نزدیک می‌بینی و عاشق ظاهر فریبنده‌اش می‌شوی، برای رسیدن به یک شخصیت زیبا یا زشت، با ظاهری مشابه، روزهای عجیبی را از سر گذرانده.

ممکن است این عروسک دلنشین برای همه دوست
داشتنی به نظر بیاید، اما تجربه رفتار آدم‌ها او را ساعت
ها سیقل داده، تا به اینجا رسیده است.

با قدم‌هایی آرام خودم را به میز می‌رسانم و با لبخند و
صدایی که ذره‌ای خش ندارد، می‌گویم:
— سلام، دیر که نکردم؟

سرش را بلند می‌کند و لبخندی گرم به چهره‌ام می
زند. به پایم بلند می‌شود و مهربان می‌گوید:
— سلام. چرا با حساب من بیست دقیقه دیر اومدی؟

وا می روم .چرا کلمات و قیافه اش با هم تفاوت دارند؟
دقیقا شبیه به رونالدو که این سمت را می دید و آن
سمت شوت می کرد!

#پست ۷۲

این حالت و حس آنقدر در صورتم هویدا است، که او
را به خنده می اندازد .درحالی که اشاره می کند بنشینم،
می گوید:

— نه، کاملا به موقع اومدی .بشین.

برهنه طهران من

لبخند کج و کوله‌ای می‌زنم و رودرویش قرار می‌گیرم. با انرژی عظیمی که از چشم‌هایش بیرون می‌زند، به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

– خب! خوبی؟

نگاهی به اطراف می‌اندازد می‌گوید:

– جای خیلی خوبی رو انتخاب کردی. این کافه رستوران تا قبل از اینکه از ایران برم، برام خاطرات قشنگی رو رقم زد.

ابروی بالایی می‌اندازم. خاطرات خوب؟ با چه کسی به اینجا آمده؟

– هومممم با کی خاطرات خوب داشتید؟

می خندد .یک خط باریک از دندانهایش را به نمایش می گذارد .دستهایش را به هم می مالد و به گمانم وقت می خرد برای گفتن چند جمله ی مناسب.

– چقدر با شیطنت این جمله رو ادا کردی !با پارتنر سابقم ...که متاسفانه خیلی زود از دستش دادم.

همین یک جمله کافی است تا این کافه رستوران هیجان انگیز را برای همیشه از علایقم حذف کنم .با این همه نشان نمی دهم که حسودی ام شده و می گویم:

– جالبه .پس من شما رو یه جای قشنگ دعوت کردم .
یا بهتره بگم پیشنهاد دادم .چون شما من رو دعوت

کردی و گفתי که می‌خواهی از نزدیک حرف بزنی. خوب من... می‌شنوم.

تا به حال از چشم‌های کسی، حس و حالش را خوانده ای؟ من در همین لحظه از چشم‌های محسن می‌خوانم که حرف زدن من برایش تفریح است.

و وقتی که دهان باز می‌کند، می‌فهمم که حدسم درست است.

— نه، تو من رو دعوت کردی. دقیقا همون دیشب و با حرفات. تو خواستی که من رو اینجا ببینی!

اگر بگویم از گوش‌هایم آتش بیرون می‌زند دروغ
نگفته‌ام. این توپ‌هایی که در زمین من می‌اندازد را
دوست ندارم.

انگار می‌خواهد یک برتری خاصی در خودش را اثبات
کند. یک پختگی رو به کمال! صدای سارای توی سرم،
برای اولین بار جلوی شخص دیگری بلند می‌شود.

— فکر کرده کیه؟ تو از این گنده‌تراشم بردی تو
تختت! البته اینکه تو همیشه مغلوب بودی و نیاز

داشتی، حرف دیگه‌ایه! ولی باید بفهمه که تو توانایی
داری اونم ببری تو خونه و باهاش بخوابی!

نمی‌توانم سارای توی سرم را خفه کنم، ولی میان
فریادهای گوش‌کرگنش، رو به محسن می‌کنم. لبخند
کمرنگی روی لب‌هایم می‌نشانم و می‌گویم:

— من خواستم. ولی تو هم می‌تونستی بهم پیام ندی و
شماره نفرستی و نگی که دوست دارم حضوری
بینمت. این یه درخواست دوطرفه‌س که به واسطه‌ش
نمی‌شه کسی اون یکی رو بازخواست کنه. هوممم؟

صدای فریادهای سارای توی سرم دارد بلندتر می
شود. به سختی می‌گویم:

برهنه طهران من

– من میرم یه آبی به دستم بزنم و پیام.

و بعد مثل فشنگ به سمت دستشویی کافه رستوران می روم. شیر آب را باز می کنم و توی آینه با صدایی که به سختی کنترل شده می گویم:

– دهنتمو می بندی یا بزنمت؟

نیشگونی از پهلویم می گیرم. خودم هیچ حالتی توی صورتم ندارم اما سارای توی سرم می گوید:

– آی دردم گرفت.

نیشگون محکم تری می گیرم و گوشت تنم را می چلانم.

برهنه طهران من

– شیرفهمه که سر من نباید داد بزنی؟ به تو چه که من

چیام و کیام؟

به ناله و التماس می افتد. لبخند می زند و گوشت تنم را

رها می کنم.

#پست ۷۴

برهنه طهران من

چشم‌هایش را از آثار گریه پاک می‌کند و یک گوشه
می‌نشیند. دست‌هایم را با آب خیس می‌کنم و درحالی
که چند دستمال می‌کنم. دوباره رو به آینه می‌گویم:

– رئیس کیه؟

با حق‌هق می‌گوید:

– تویی!

و بعد سر روی زانویش می‌گذارد. با عتاب می‌گویم:
– آفرین. همیشه حرف گوش بده تا کتک نخوری.

در دستشویی را باز می‌کنم. زنی پشت در ایستاده و با
چشمانی ریز شده به من نگاه می‌کند.

برهنه طهران من

حدس می‌زنم صدایم را شنیده که اینطور با دقت سر تا
پایم را می‌کاود. وقتی که سر کج می‌کند تا پشت سرم
را ببیند، متوجه می‌شود که به دنبال بچه یا شخص
دومی می‌گردد.

دست روی گوشم می‌گذارم و همانطور که از کنارش
می‌گذرم، با لبخند می‌گویم:

— عزیز من باید به قرارم برسم. رسیدی خونه بهم
زنگ بزن.

اینطور جلوه می‌کنم که با کسی در پشت تلفن و از
طریق هندزفری حرف می‌زنم و قیافه متعجب و خنده
دار زن را رد می‌کنم.

دوباره به پشت میز برمی‌گردم و خطاب به محسن می‌گویم:

— خب، عذر می‌خوام. من بدم می‌آد با دست کثیف
چیزی بخورم. چیزی انتخاب کردی؟

لبخند می‌زند و می‌گوید:

— مشکلی نیست. بله انتخاب کردم. تو هم انتخاب کن
تا صداشون بزخم برای سفارش.

یک قهوه ترک انتخاب می‌کنم و در کنارش یک کیک
شکلاتی می‌خواهم.

نیاز به مقدار زیادی کافئین دارم و اگر دست من بود،
می‌گفتم توی یک پارچ برایم قهوه بیاورند.

#پست ۷۵

هیجان و ترکیبی از چند حس ناشناخته‌ی دیگر دارد
درد در بدنم می‌سازد و این اصلا حس خوبی نیست.

محسن باز من را خطاب قرار می‌دهد.

– خب... بهم بگو چی شد که اون‌طوری مشغول زجر
دادن آفرین و مادرت شدی!

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم:

برهنه طهران من

– من کاری به کسی نداشتم و ندارم. من همیشه سعی می‌کنم خودم باشم. خود واقعی من همینه. همین چیزی که اونا دوستش ندارن. قبلا هم گفتم، من آدم پایبندی به رابطه و ازدواج نیستم.

با اینکه لبخند دارد؛ اما مشخص است که هر بار مثل قبل از این جمله‌ی من جا می‌خورد.

– اونجا نشد، اما حالا می‌تونم پیرسم چرا انقدر از ازدواج متنفری؟

ضربی روی میز می‌گیرم و می‌گویم:

– دلیل خاصی نداره. هرکس دوست داره جوری که دلش می‌خواد زندگی کنه. این دلیل نمی‌شه که چون

برهنه طهران من

پدر و مادرم من رو وارد این دنیا کردن، پس برام
تصمیم بگیرن و من رو بدبخت کنن. ازدواج یه چیز
دست و پا گیر و مزخرفه.

جمله‌ی آخرم با میزان زیادی عصبانیت همراه می‌شود
و با اینکه تلاش می‌کنم آن را پنهان کنم، محسن
متوجهش می‌شود. دست‌هایش را بالا می‌برد و می
گوید:

– خیلی خب ... بحث عوض! چرا عصبانی می‌شی؟

از حالتش خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

– عصبانی نیستم که! فقط یه چیزایی باب میل من نیست.

سری بالا و پایین می‌کند و دیگر چیزی در این مورد
نمی‌پرسد. ذهن من اما همه چیز را به قصد مقایسه
تحلیل می‌کند

اولین باری که با یک مرد به فضای کافه رفتم، همه
چیز با امروز خیلی متفاوت بود. فرنام خوب می‌دانست
که چطور من را در میان دست‌هایش نگه دارد و دهان
یک دخترک زرزروی ترسو را ببند.

می‌دانست چقدر محبت کند و چقدر دوست بماند و
چقدر جدی باشد تا من به اندازه‌ی تمام عمر به او
وابسته شوم.

#پست ۷۶

چاه هشتم:

جلوی در مدرسه تجمع شده بود. دخترها در دسته‌های پنج شش تایی، با انگشت کسی را نشان می‌دادند و ریز یا بلند می‌خندیدند.

ساناز خیلی میل داشت تا دلیل خنده‌های دخترها را بفهمد؛ اما من نه! از اینکه مدرسه تمام شده بود و باید به خانه برمی‌گشتم، حس خوبی نداشتم.

برهنه طهران من

در روزهای گذشته چندین بار فرنام پیام داده بود و از
حالم پرسیده بود. اما همه چیز به همان پیام‌های کوتاه
ختم شده بود و چون من نمی‌توانستم ارتباط خوبی با او
بگیرم؛ پیام‌هایش از نیمه‌ی راه بی‌جواب می‌ماند.

شب‌ها کابوس می‌دیدم و بغض کرده تا خود صبح
بیدار می‌ماندم. دلم می‌خواست او را ببخشم و گاهی که
کابوس آن شب را می‌دیدم، همه تلاشم بر باد می‌رفت.

ساناز دستم را کشید و گفت:

— اه چقدر شل راه می‌آی! بریم دیگه؟

اگر می‌گفتم دلم برای مدرسه تنگ می‌شود، قطعاً به
من می‌خندید.

برهنه طهران من

ولی من واقعا در این ساختمان احساس امنیت داشتم و به جز اینجا کسی نبود که دوستم داشته باشد.

بالاخره به در خروجی رسیدیم. ساناز که مراد دلش رسیده بود، با صدای هیجان زده‌ای گفت:
— اع این همون فرنام جیگر خودمونه که!

به تندی سر بلند کردم و با دیدن فرنام و دوستش در آن سوی خیابان تمام تنم یخ شد. آمده بود دم در مدرسه چه کند؟

نمی‌دانستم باید خودم را پنهان کنم یا جلو بروم؟ نمی‌دانستم باید دست‌های لرزانم را پوشانم یا مانند همیشه سرخوش باشم.

در دل گفتم «:اصلا نترسا، این همون فرنامیه که بهت
گوشی داد و هر شب حالتو می‌پرسه .ترس نداره که»!

صدایش من را از فکر بیرون کشید .صدایی که از میان
آن همه جمعیت نامم را می‌خواند.

— سارا!

#پست ۷۷

برهنه طهران من

یک آن احساس کردم همه‌ی جمعیت به سمتم برگشتند و من را نگاه کردند. حالا آن همه‌ه خوابیده بود و تقریبا بیشتر دخترها به من نگاه می کردند.

دخترهایی که بعضی شان با اخم و حسادت و بعضی دیگر با خنده داشتند در مورد چیزی حرف می زدند.

بدترین کار این بود که فرار کنم و وحشتناک ترین کار این بود که به سمت فرنام بروم و من دقیقا همان کار وحشتناک را انتخاب کردم.

نمی خواستم فردا روزی کسی در مدرسه پشت سرم حرف بزند. من همیشه باید نفر اول دوره می ها می

برهنه طهران من

بودم؛ اما نه با ترس و وهمی که خودم می دانستم از
فرنام دارم.

من باید در ذهن همه بزرگ و قوی نشان داده می
شدم. با گام‌های آرام به سمت فرنام و دوستش که
همان عشق ساناز، یعنی بهنود بود، رفتم.

ساناز هم به دنبال من آمد. چنان با اعتماد به نفس گام
برمی داشت که احساس می کردم پسر ملکه‌ی انگلیس
به دنبالمان آمده است.

من هم پشت اخم‌هایم خود ترسویم را پنهان کرده
بودم. ولی این فرنام بود که کاملاً ترس من را می
فهمید. وقتی نزدیکش رسیدم، با لبخند پیشدستی کرد.

– دخترا پیرید بالا بریم دوردور!

حرف از دهان بیرون نیامده بود که ساناز دو قدم به

جلو برداشت. غر زدم:

– وایسا ساناز جونم.

و رو به فرنام گفتم:

– نه مرسی... ما نمی‌آیم. کار داریم. امتحان داریم

فردا... معلمون خیلی درس داده.

ساناز متعجب نگاهم کرد که فرنام دوباره گفت:

– بیا! قول می‌دم بهت خوش بگذره .بعدشم ...زشت
نیست جلوی این همکلاسیای فوضولت درخواست منو
رد کنی؟

#پست ۷۸

وقتی می‌گفتم ترس من را می‌فهمید، یعنی همین! او با
یک نگاه من را می‌خواند و می‌دانست که هر واکنشم
چه معنی دارد .ساناز بیخ گوشم گفت:

– بریم دیگه، تو رو خدا!

نگاهش کردم و بعد چشمم را به بهنود دوختم .با یک
نگاه پررنگ داشت به ساناز نگاه می‌کرد.

از فکر اینکه قرار است او به ساناز ضربه بزند، چشم
غره‌ای رفتم و گفتم:

– فقط یه ساعت .بعدش ما رو برگردونید خونه!

فرنام خندید و گفت:

– چشم مادموازل !پیر بالا.

و من فکر کردم که او چطور من را اینطور بازی می
دهد.

سوار ماشینش شدیم و من از شیشه دیدم که چطور
دخترها بیشتر با هم حرف زدند و من را سوژه‌ی

داستان‌هایشان کردند. از بابت مدرسه و مدیر خیالم راحت بود.

آن‌ها هرگز نمی‌توانستند به مدیر گزارش کنند و یا مدیر نمی‌توانست من را از مدرسه‌ای که مادر و پدرم از بانیان خیر آن بودند بیرون کند.

ساناز زیر زیریرکی مقنعه‌اش را عقب داد و همراه با آهنگ تکان‌های ریزی خورد. من اما همان‌جا صامت نشستم و از آئینه به چشم‌های فرنام نگاه کردم.

می‌خواستم حالا که او تلاش می‌کند آن شب را جبران کند، ترسم بریزد و بعد درگیر یک مشت احساس عجیب و غریب می‌شدم.

آن دوردور لعنتی بیشتر از همه به ساناز چسبید .او
نوشیدنی‌اش را تا ته خورد و شماره‌ی بهنود هم جایزه
اش شد.

من اما سفت و سخت گفتم چیزی میل ندارم و منتظر
ماندم و تا آن یک ساعت بگذرد و به خانه برگردم .
ولی خب قرار نبود چیزی بر اساس افکار من تمام شود.

وقتی غروب شد و فرنام ما را جلوی خانه پیاده کرد
گفت:

– گوشیتو چک کن . کارت دارم .

چیزی نگفتم و از ماشینش پیاده شدم . ساناز با
خوشحالی گفت:

– بابا اینا خیلییی خوبن ! کی به بهنود زنگ بزnm . آخ
جان ! سارا جونی من برم خونه . می خوام تلفن خونه رو
بدزدم و یه کم حرف بزнім . فدای تو عشقم ، بوس
بوس !

برهنه طهران من

و به سمت ساختمانشان دوید .عشق دوست پسر این
بچه را کور کرده بود !من که تهش را دیده بودم ...
اوج وحشی گری اش را !با صدای آرامی گفتم:

— باشه خداحافظ.

که به گوش ساناز نرسید.

توی حیاط گوشی را از بندینک داخل گردنم درآوردم
و به صفحه اش نگاه کردم .دو پیام داشتم.

«ساناز رفت بهم زنگ بزن .کوچه بغلی ام.»

«برات یه سورپرایز کوچولو دارم.»

برهنه طهران من

اینکه دستم روی شماره‌اش رفت و با او تماس گرفتم
اوج خریتم بود نه؟ ولی من این خریت را کردم و به
خیال خودم با بداخلاقی خواستم نشان بدهم که موضع
قدرت دست من است.

– چیه؟

– رفت ساناز؟

– اوهوم!

– باشه الان می‌آم. تو حیاط بمون کارت دارم.

– چه کاری؟

– صبر کن می‌آم. دختر خوبی باش سارای قشنگ من.

یک دقیقه بعد تنهایی توی حیاط بود و با لبخند و
دست پر به سمت من می آمد.

– بزن بریم بالا.

با اخم های درهم نگاهش کردم که گفت:

– چیه؟ پیتزا گرفتم و یه فیلم عاشقونه خفن.

چشمکی حواله ام کرد و گفت:

– از اون فیلم خوبا. قول می دم من این ور بشینم تو اون

ور! باشه؟ کاریت ندارم. فقط می خوام بدونی من اون

قدرا که فکر می کنی وحشی نیستم. همون قدر که

اذیت کردم، همون قدرم بلام برات جبران کنم. بریم؟

#پست ۸۰

چیزی نگفتم و زودتر از او به سمت پله راه افتادم .
همان طور که می گفت، شد . به دنبالم آمد توی خانه و
روی دورترین مبل از من نشست و فیلم گذاشت . پیتزا
و نوشابه ام را هم به دستم داد و گفت :
– خدمت سارا خانم گل .

فیلم را هم خودش پلی کرد و بی توجه به من مشغول
فیلم دیدن شد . یک پایش را روی دسته مبل انداخت و
دیگری هم به واسطه آن بالا کشید . سوتی زد و گفت :

– خانم کیت وینسلت هم که هست .

همان بازیگر محبوب تایتانیک که حالا کمی سنش بالا رفته بود؛ اما هنوز خوشگل بود. به هیجانش لبخندی پنهان زدم و چیزی نگفتم.

کمی که گذشت، احساس کردم پیتزاها به من چشمک می‌زنند و یکی از آن‌ها را برداشتم. شخصیت‌های فیلم کمی به هم نزدیک شدند و با بوسه‌ای آتیشین به هم چسبیدند و من با شرم نگاه به جعبه پیتزا دوختم.

من این صحنه‌ها را قبلاً هم دیده بودم اما در کنار فرنام دیدن، و زل زل نگاه کردن به صفحه تلویزیون، حس بدی به من القا می‌کرد.

حتی رویم نمی شد به فرنام نگاه کنم و تنها از گوشه‌ی چشم می دیدم که گاهی به گوشه‌ی اش نگاه می کند و چیزی برای کسی می نویسد و گاهی هم یک تکه پیتزا برمی دارد و با اشتها گاز می زند.

قطعه دوم پیتزا را که خوردم، احساس تشنگی نگاهم را به سمت نوشابه کشاند. زن و مرد بازیگر که از هم جدا شدند و فیلم صحنه‌ی دیگری را پیش برد، نگاهم به سمت ساعت برگشت و گفتم:

— اگه یهو مامان و بابام بیان چی؟

فرنام به سمتم چرخید و لبخند زد.

— مگه همیشه دوازده به بعد نمی‌آن؟ دیگه ماشا ...
خانم دکتر که پول‌دوست‌تر از این حرفان. آقای دکتر
هم معمولا تا آخر شب پیش خانمشه. نیم ساعت دیگه
این فیلم تمومه، من می‌رم خونه‌م.

لال شدن به چه معنی است؟ او حتی پدر و مادرم را هم
شناخته بود و من دلیل دیگری نداشتم تا بهانه بیاورم.

کمی دیگر از نوشابه خوردم و تکه‌ای دیگر از پیتزا
برداشتم. نیم ساعتی که فرنام می‌گفت به چهل و پنج
دقیقه بدل شد و او طبق قولی که داده بود، فیلم را دید
و چیزی هم نگفت.

من اما حالم یک طوری شده بود .انگار دوست داشتم
نگاهش کنم و به جای هر حرکتی در آغوشش باشم.

#پست ۸۱

ذهنم مخالفت می کرد اما بدنم نافرمان شده بود .حس
می کردم صدای جریان خونم را می شنوم و در یک کلام
شبیه آدمی شده بودم که توی فیلم ها نشان می دادند.

همان هایی که حتی صدای قورت دادن آب دهانشان را
هم می شنیدند .پاهایم شل شده بودند .ناچار شدم آن

برهنه طهران من

ها را به هم فشار دهم و جلوی این حس سرکش را بگیرم . صورتم در آتش می سوخت .

فرنام صاف نشست و با لبخند دیگری به من نگاه کرد . احساس می کردم لبخندش خیلی جذاب است . چیزی در گوشه اش تایپ کرد .

سیدی را از دستگاه درآورد . ظرف های پیتزا و نوشابه را جمع کرد و در سطل آشغال انداخت . میز را مرتب کرد و بعد کنار من نشست . به آرامی گفت :

– خوبی؟

برهنه طهران من

و من فکر کردم که هیچ وقت به این خوبی نبوده ام .
ذهنم داشت فریاد می زد که یک چیزی غلط است و
جسمم با آرامش در هم میچاله شده بود.

— گرمته؟ وسایلتو بده بذارم تو اتاق.

از کجا می دانست گرمم است؟ شاید صورتم قرمز شده
بود .کیف و گوشی ام را گرفت و در اتاقم گذاشت .
دوباره بیرون آمد و آرام گفت:

— دوی دردت پیش منه .بیا تا خانم همسایه نیومده
بریم اونور بهت یه چیزی بدم اوکی شی.

گیج و سردرگم، سرپوشی روی ذهن فریادکشم
گذاشتم و از جا بلند شدم .فرنام جلوتر رفت و راهرو

را چک کرد و وقتی از امنیت آن مطلع شد، به سمت
خانه‌اش دوید.

در را برایم باز گذاشت و من مثل بره‌ای که دوباره به
سمت گرگ می‌رود، به سمت آن در باز دویدم.

می‌دانی حس عجیب یعنی چه؟ من آن شب تجاوز را
دقیقا در خاطر داشتم؛ اما حالا مثل تشنه‌ای که دنبال
آب است، به دنبال فرنام می‌گشتم تا در آغوشش
بکشم.

این دقیقا یک حس وحشتناک بود .در جنگ میان تن
و ذهن، تن پیروز شد و فرنام در آغوشم کشید .بیخ
گوشم زمزمه کرد:

– الان خوب میشی ! الان خوبت می کنم!

من را به سمت مبل برد و کمک کرد تا مانتویی که از
ابتدای حضورش در تن داشتم را بکنم.

مقنعه و شلوارم را ! تک تک لباس هایم را ! من بودم و
یک دنیا حس عجیب در آغوش او . من بودم و یک
رابطه ی آرام و تشنگی عجیب.

برهنه طهران من

من بودم و یک بار دیگر مغلوب شدن .من ...سارا
مهراد ...چهارده ساله ...ناتوان و نیازمند یک بوسه‌ی
این مرد!

فرنامی که تک تک سلول‌های ترسیده‌ی من را
دستکاری کرد و یاد آن شب وحشتناک را به بازی باد
سپرد.

فرنامی که با مهارت نوازش کرد و بوسید و بویید .
فرنامی که من را با خنده به مسلخ آغوشش برد.

فرنام و ضربه و درد .فرنام و حس خواستنش ...او
فرنام عمیدی ...سی ساله ...قدرتمند و خواستنی ...
پادشاه وجود من!

برهنه طهران من

نمی‌دانم چقدر گذشت؛ اما وقتی به خودم آمدم، هر دو
برهنه در آغوش هم روی آن مبل بودیم و من گریه
می‌کردم. مدام می‌پرسیدم:

– من چه غلطی کردم. آگه بابام بفهمه ...وای چه گهی
خوردم. مامانم الان می‌آد. من اینجا چی کار می‌کنم؟

و او بود که مدام من را می‌بوسید و سعی می‌کرد آرامم
کند. که موفق هم شد و در آغوش گرگ ...نفس‌هایم
آرام شد.

وقتی به خانه برگشتم، مامان و بابا نیامده بودند و من
آنقدر خسته بودم که خودم را روی تخت پرت کردم.

در جنگ میان خواب و بیداری ... صفحه‌ی گوش‌ام
روشن و خاموش شد و پیامی از جانب فرنام آمد.

«خوب بخوابی ملکه‌ی کوچولو»

و من گوش‌ی به‌دست خوابم برد . بی آنکه ساعتی برای
مدرسه فردا تنظیم کنم .

#پست ۸۳

این دقیقا همان اولین باری بود که می‌گفتند . همه چیز
اولین بارش سخت است . بار بعدی راه باز است و جاده

زندگی خودش شکل می گیرد تا آدم را به سمت مقصود
ببرد.

وقتی فردا صبحش دیرتر به مدرسه رفتم، در ذهنم
مارپیچی قرار گرفته بود که همه ی آینده را شبیه آن
مارپیچ می دیدم.

ترسی نبود، استرسی نبود، فقط فضایی تاریک پیش
رویم بود که من را در خودش با صدایی شبیه هورت
کشیدن پیش می برد.

در میان همین افکار بودم که در باز مدرسه را تا ته هل
دادم و وارد راهرو شدم. آن راهروی همیشه تاریک را

با قدم‌هایی معمولی طی کردم و در ذهنم عبارت
«ملکه دوست‌داشتنی» چرخ خورد.

میان لذت و بی‌وزنی، دستی روی قفسه‌ی سینه‌ام
نشست و راه رفتنم را بست. ناظم جلویم را گرفت و
گفت:

— کجا خانمم؟ ماشا... ماشا... هر روز یه هنر جدید از
شما ببینیم ما! دیر نمی‌اومدی که اینم امروز رو کردیا!
خانم مهراد از شمایی که معلما از درس خوندنت
تعریف می‌کنن انتظار نمیره اینطوری باشیا. بفرما دفتر
ببینم.

شاید اگر مثل قبل بودم، کمی بغض می کردم و مشغول داستان سازی می شدم اما این بار فرق داشت .همه چیز فرق داشت.

به جهت حرکت دست ناظم جلو رفتم و وارد دفتر شدم .خانم اصلاحی، مدیر داخلی مدرسه، که معمولا در نبود مدیریت اصلی به وظایف رسیدگی می کرد و حالا با آن ژست ریزین پشت میز نشسته بود، عینک ته استکانی اش را پایین داد و گفت:

– چی شده خانم رنجبر؟ این دانش آموز چرا سر کلاش نیست؟

خانم رنجبر گویی بزرگ‌ترین مشکل دنیا را دارا باشد،
آهی کشید و با لحنی عجیب گفت:

– چی بگم والا؟ پیر شدم از دست این مثلا دانش
آموزای نمونه!

حالت گفتن برخی کلمات از دهانش من را به خنده می
انداخت. دهان خشکم را به‌زور با دست محکم کردم
که بی‌موقع زیر خنده نزنم.

– دانش آموزامون عجیب شدنا .ایشون که تا دیروز
عضو برتر مدرسه بود، چند وقتیہ کہ دیر می آد .بی نظم
شدہ!

نگاہ بلاتکلیفی روی خانم اصلاحی انداختم و باز بہ گلایہ
های خانم رنجبر گوش کردم.

– الانم یہ طوری درو باز کردہ انگار اینجا بلانسبت
طویلہ ستا !تا الان کجا بودی؟

شانہ بالا انداختم و صادقانہ گفتم:

– خواب موندم .بعدشم این بار اولم بود کہ...

خانم رنجبر شبیہ گربہ جلو آمد و با غضب گفت:

برهنه طهران من

– بار اول؟ خانم من حواسم به شما هست! سوار

ماشین جوونای ناجور شد یا دیروز!

چشمی درشت کردم و دروغ گفتم:

– داییمون بود خانم. اومده بود دنبالمون! شما دایی

جوون ندارین؟

خانم رنجبر آماده شد بغرد و من را با آن ادای خاص

کلماتش بخورد که خانم اصلاحی از پشت میز بیرون

آمد و با دست او را به آرامش دعوت کرد.

بعد رو به من گفت:

– شماره مادرتو بده بینم راست می گی یا نه؟

برهنه طهران من

نه ترسیدم، نه جا خوردم .انگار یک چیزی از دیشب
در من مرده بود و شجاعتم را بیشتر کرده بود.

– مطب یا بیمارستان؟ الان بیمارستانه ولی احتمالا
جواب نده .قرار شده برای کار خیر برن چند تا محله
ی جنوب شهر!

آره جان خودم .مامان فرشته و کار مجانی؟ این یکی را
هزار بار به بابا گفته بود .هر بار که پدرم به خاطر خدا
از مریض پول نمی گرفت، می زد توی سرش که تو
احمق ساده‌ای!

و من چقدر درد می کشیدم که بابا ساکت نگاهش می
کند و فحشی نمی دهد! حتی گاهی دلم می خواست
مامان فرشته را بزند اما ساکت نباشد!

#پست ۸۵

دعوایشان که بعد از چند روز ختم می شد، مامان
فرشته با روش خاص و از آن کارهایی که با آن
ناشناس می کرد، بابا را دوباره موم دست های خودش
می کرد.

برهنه طهران من

فرنام هم با من همان کارها را می کرد . بدنم را مثل ...
صدای خانم اصلاحی آمد و من را از فکر بیرون کشید .

– خیلی خب فعلا برو تا بعد، پایان کلاسایا ببینم . می
آی دفترا ! صورتت یادم مونده . الان کلاس چی داری؟

بی حوصله گفتم:

– عربی ! با خانم شیخی!

برگه ورود به کلاس را امضا کرد و به دستم داد و
گفت:

– بفرما سر کلاس تا دیر نشده . نیم ساعت دیگه زنگه!

هنوز دو سه قدمی نرفته بودم که خانم رنجبر با حرص گفت:

— اون موهاتم بده توها!

ادایش را درآوردم و مثلا مقنعه‌ام را جلو کشیدم. اما از پله‌ها که بالا می‌رفتم، دوباره مقنعه را به عقب هل دادم.

وضعیت در کلاس عربی هم به همین شیوه پیش رفت .
ساناز آنقدر ذوقی رفتار می‌کرد، که اصلا نپرسید چرا
دیر آمدم و به همان توضیح « مریض بودم، خواب
موندم » که به معلم داده بودم بسنده کرد.

بعد از مدرسه باز فرنام و بهنود به دنبلمان آمدند. این بار دیگر آن همه واکنش نشان ندادم و خیلی راحت سوار ماشین شدم.

ولی نکته‌ی جالب این بود که با نهایت پرویی جلوی خانم رنجبر پا درون ماشینش گذاشتم. می‌خواست چه کند؟ کاری هم بود که بتواند بکند؟

چرخ چرخ در خیابان‌ها شروع شد. نگاه بی‌هدف من امروز به همه‌جا می‌چرخید و حتی با بچه‌ها وارد بحث می‌شدم. حس می‌کردم که فرنام از دیدن تغییرات یکباره‌ی من تعجب کرده اما خودم هیچ حس عجیبی به تغییراتم نداشتم.

#پست ۸۶

بهنود به عقب چرخید و گفت:

– خب جیگرای سیخ زده هوس کجا کردین؟

ساناز مثل موش خجالتی خندید و من لبخندی به ذوق
پنهانش زدم. دستش را محکم گرفتم و به جای جواب
گفتم:

– آجی منو دوس داری؟

این یک سوال صادقانه بود تا بدانم ساناز هم مثل من اذیت نمی‌شود. که بدانم او هم مجبور نیست کارهایی را بکند، که یک گوشه مغزش به غلط بودنش ایمان دارد.

بهنود با خنده‌ای پر و پیمان گفت:

— بله که دوستش دارم. اصلاً لنگه نداره ساناز خانم ما!

نگاهم به سمت فرنام برگشت که انگار نگاهش دیگر آن جان را نداشت. بهت از آن چشم‌ها جانش را گرفته بود و من نمی‌فهمیدم که چرا آن‌طوری به من نگاه می‌کند.

جلوی یک کافه سنتی توقف کرد و بعد بهنود گفت:

– عشقیاش پیرن پایین که امروز صفا سیتی عشق و
حاله!

آمدم پیاده شوم که فرنام گفت:

– سارا بیا جلو بشین.

بعد رو کرد به بهنود که متعجب نگاهش می کرد و
گفت:

– شما پیرین یه مکان سیو کنید برا ما .یه چای قلیون
سفارش بدین تا من و سارا بیایم.

بهنود که به نظر می آمد خدای بی خیالی دو عالم است،
تنها به بالا انداختن شانه اکتفا کرد و از ماشین پیاده
شد .ساناز اما لبخندی به من زد و گفت:

– زود بیاینا! منو تنها نذاری!

سری تکان دادم و بعد از رفتنشان روی صندلی جلو نشستم. دست‌هایم را در هم مشت کردم و به روبه‌رو خیره شدم. خیلی با دقت و آرامش راه افتاد و مسیری را پیش گرفت.

نپرسیدم کجا و نپرسیدم چرا؟ اصلاً انگار نگرانی از این مرد در من مرده بود! دست جلو آورد و دست چپم را میان دستش گرفت و اتصالی از حس‌های عجیب را به تنم رساند.

– خوبی؟

این سوال عجیبی بود، وقتی می دانست باعث و بانی
تمام تغییرات وجودم خودش است. به علامت منفی
سر تکان دادم و بعد گفتم:

– نمی دونم.

دستم را بیشتر فشار داد. انگار مجموعه ای سوزن توی
تنم فرو رفت و اعصابم را قلقلک داد و سریع بیرون
آمد.

– خوب باش. اگه خوب نیستی، من خوبت می کنم. به
خاطر تو هر روز از محل کارم می آم مدرسه دنبالت که

بگردی و خوش باشی .قول می دم تمام حسای بد تو از
بین ببرم.

معصومانه ترین سوالی که در آن لحظه نباید می
پرسیدم را پرسیدم.

– من باید چی کار کنم؟ از اون کارا؟

خندید .با صدای بلند .چیزی نگفت و به جایش در یک
خیابان خلوت پیچید و زیر سایه ی یک درخت ایستاد .
با لبخند به سمت من چرخید و گفت:

– تا کسی نیومده .بیا بهت بگم .تو قرار نیست با هدف
کاری رو بکنی سارا .اسم اونى که میگی سکسه .رابطه
ی عاشقانه س .همه توی رابطه هاشون از این چیزا دارن.

با همان قیافه‌ی بهت‌زده نگاهش کردم .یعنی همه دخترهای مدرسه این را تجربه کرده بودند؟ یعنی کسی نمانده بود؟ حتی ساناز هم؟ بهنود هم قرار بود اولین بار او را اذیت کند؟

حلقه‌ی اشک در چشمانم جمع شد و گفتم:
– سانازو اذیت نکنید !اون خیلی خوبه.

چشم‌هایش رنگ غم گرفت و بعد سریع لبخند زد .می خواست نشان ندهد که غمگین است و به جایش من را دعوت به خوب بودن می کرد.

– کسی دیگه اذیتتون نمی کنه .نه من، نه بهنود.

#پست ۸۸

پیشانی‌ام را بوسید .بعد آرام آمد سمت لب‌هایم و
بوسه را در همان‌جا متوقف کرد و در نهایت گفت:

— من خیلی ازت خوشم می‌آد سارا .تو خیلی نازی !
همیشه همینجوری ساده و قشنگ بمون .

فکر کردم که او دوست داشت من همیشه برایش
بمانم، پس یعنی دوستم دارد و من با همه‌ی سختی‌ها
به دستش آورده بودم .

از این قشنگ‌تر چه اتفاقی می‌توانست باشد؟ اذیتم کرده بود؟ عوضش به جای همه دوستم داشت! به جای مامان و بابا! نباید از دستش می‌دادم.

بوسیدنش در عالم خود خواستن خیلی جذاب‌تر بود. آن‌قدر که بار آخر وقتی تصمیم گرفت عقب بکشد، من جلو رفتم و به تقلید از خودش او را بوسیدم. همان‌طور که او رویم عمل کرده بود.

تعجب را در چشمانش خواندم و حرف بعدش من را با خجالت به خنده انداخت.

— نه بابا! کلاسای عملی جواب داده. چون دلم.

و خندید.

وقتی به کافه برگشتیم، بهنود داشت با صاحب کافه صحبت می کرد. فرنام من را به سمت ساناز هدایت کرد و خودش به سمت بهنود رفت.

نمی دانم چه می گفتند که بهنود کمی عصبی شده بود .
ساناز روی دو زانو نشست و هیجان زده گفت:

— وای بهنودمو ببین .چقدر خفنه .صاحب کافه گیر داده به یه چیزی، بهنود عین مردای خفن رفت سمتشون که نذاره ...اه ولش کن .تو چی کردی؟
نامرد تنها تنها قرار می ذارین؟

ریز ریز خندیدم و چیزی از پیشامد رخ داده نگفتم .
کسی نباید می دانست بین ما چه خبر است !خود فرنام
گفته بود که کسی نباید بداند .هم رابطه و هم بوسه !
همان جا که گفت تا کسی ندیده و بچه ها را پیاده کرد
تا بروند .پس کسی نباید می فهمید.

فرنام دست در جیبش کرد و پولی بیرون کشید .به
مرد داد و مرد چیزی گفت و نیشخندی زد .فرنام با
علامت دست دو را نشان مرد داد و بعد یک دایره با
دست کشید.

وقتی به سمتمان می آمد، لبخندش از همیشه پررنگ تر
بود.

دوزانو، روی تخت ایستادم و به آن‌ها زل زدم. با
آمدنشان آرام روی تخت نشستم. هر دو می‌خندیدند
و چیزی را پچ‌پچ می‌کردند.

آرام پرسیدم:

– چی شد؟

وقتی جوابی نگرفتم، با غرغر و صدایی که کمی بلندتر
شده بود گفتم:

– نمی‌گید چی شد؟

دو تایی به من نگاه کردند و بهنود گفت:

– هیچی، یه کم زرزر می‌کرد، فرنام درستش کرد.

توی دلم به جای تمام حس‌های عجیب، از غرور پر شد. باد کردم و با نگاه از بالا به ساناز چشم دوختم. او بلد بود همیشه همه‌چیز را درست کند. آن دایره و دو خط که نشان داده بود، باید چیز مهمی محسوب می‌شد.

میان چشم‌چشم کردن‌هایش، نگاه پر از غرورم را شکار کرد. با لبخندی کمرنگ سر تکان داد که چیزی شده؟

و من فکر کردم که چقدر شبیه روز اولی جذاب و
دوست‌داشتنی است. در آن کافه لعنتی، من دوباره از
نو عاشقش شدم.

قرار با محسن، بیهوده‌ترین و ورای تمام روابطم است .
او از من یک ساعت بعد جدا می‌شود. با جملاتی نظیر
«خوشوقت شدم» و «و» تمایل دارم بیشتر همو ببینیم»
بحث را می‌بندد.

از او جدا می‌شوم و به سمت ماشینم می‌روم. فکر می
کنم که حس بد قرار مزخرف امروزم را یک مهمانی
درست و حسابی از بین می‌برد.

پس به چند تایی از بچه‌ها زنگ می‌زنم. پانیز مطابق
معمول همیشه با دست و دل باز پذیرایم می‌شود. از
شب کات کردنم با سیاوش او را ندیده‌ام که ندیده‌ام.

می‌پرسم:

— از سیا چه خبر؟ باز دورهمیا می‌آد؟

بی‌خیال می‌گوید:

— آره. با موش جدیدش. یه دختر ریزه‌میزه و همیشه
نگران. سارا تو خیلی به سیا می‌اومدی. با این دختره
دیدمش تعجب کردم.

پوزخندی می‌زنم. معلوم است که کیسی بهتر از من
برای سیاوش پیدا نمی‌شود، معلوم است که هیچ
دختری نمی‌تواند جای من را در قلبش پر کند.

همین‌طور لازم است که او ببیند دیگر برای من ارزشی
ندارد، لازم است توی چشمش فرو کنم که چقدر بدون
او خوشبختم.

تمام خشمم یکباره خالی می‌شود. برای چه باید به او
نشان دهم که بدون او خوشبختم؟ سیاوش برایم این
قدر مهم است؟

– پس یه زنگی بزن برویچ بیان .دوره‌می خوش
باشیم .خیلی مایلم موش جدید آق سیا رو ببینم.

سارای درونم می‌خندد و می‌گوید:

– تو همیشه تو ذهنت سیاوش رو خواهی داشت .اون
تنها کسی بود که تونست باهات سکس داشته باشه و
از تحقیراش لذت می‌بردی.

اهمیتی به وروره‌هایش نمی‌دهم و تماسم با پانیز را قطع
می‌کنم .خیلی سریع به سمت خانه می‌رانم و در کوتاه
ترین زمان و وقتی که ساناز نیست، حاضر می‌شوم.

برهنه طهران من

این قدر حرکاتم سریع است، که اولین نفر به خانه پانیز
می رسم. توی پارکینگ و جای دلخواه ماشین را پارک
می کنم و به سمت خانه می روم.

عزیزه، مسئول مهمانی ها، با دست اتاق بزرگ و دلپذیر
پانیز را نشان می دهد و می گوید:

— خانم تو اتاقشون هستن. البته به ما گفتن کسی تو
اتاق نیاد.

سری تکان می دهم و بعد از رفتنش، بی هوا در اتاق را
باز می کنم. مشغول صحبت های لوندانه در تماس
تصویری با دوست پسرش است. با دیدن من جا می
خورد و بعد می خندد.

خنده‌اش یک طوری است .مشخص است دوست
نداشته در آن لحظات مزاحمش شوم .لبی کج می‌کنم .
همان‌طور که در زاویه دید دورین لباس‌هایم را از تن
درمی‌آورم، می‌گویم:

– خیلی خوش اومدم .الان خودم می‌فرمایم .اصلا فکر
کن من اینجا نیستم .به لاسید ...او ببخشید صحبتت
برس.

و در را می‌بندم .گفته بودم از به هم زدن رابطه‌ها و
کرم ریختن در آنها چقدر لذت می‌برم؟

تمام مدتی که پانیز در اتاق است، توی خانه می چرخم .
قاب عکس بزرگ خانوادگی شان من را مدتی پای
عکس متوقف می کند.

پدر و مادر پانیز ایران نیستند .آنها ایتالیا را به عنوان
محل زندگی دائمی انتخاب کرده اند .از نظر مادر پانیز،
ایتالیا مهد فرهنگ و تمدن است و زندگی کردن در آن
جا به نفع اوست، چون او گالری دار و غرق هنر است و
باید جایی باشد که نقاشی های پرارزشش دیده شود.

پانیز هم مدام پیششان رفت و آمد می کند .اما دوست
ندارد به صورت دائمی در کنار آنها زندگی کند .پانیز

برهنه طهران من

همیشه می گوید پدر و مادرش او را آزاد و پرامتدابه
نفس بزرگ کرده اند و این زندگی انتخاب اوست.

به واسطه‌ی آن تابلوی بزرگ، که سطح وسیعی از
میدان دیدم را دربر گرفته است، یک حس غریبه را می
فهمم.

سال‌هاست که معتقدم، چشم‌ها حامل تمام احساسات
بشری هستند. در این عکس، می‌شود یک دنیا عشق
را فهمید. یک دنیا وابستگی و دوست داشته شدن را.

خیلی زود پی می‌برم که اگر تا آمدن پانیذ همان‌جا
بایستم، افسرده می‌شوم. برای منی که در زندگی‌ام

هیچ عشقی به پدر و مادر نداشته‌ام، این حجم از علاقه
به خانواده، حسی غریب است.

پس به سمت عزیزه می‌روم و به جای غصه خوردن به
کارهای او گیر می‌دهم و او را کلافه می‌کنم. به خاطر
دوستی من و پانیز مجبور است سکوت کند.

در لحظاتی که دهانش به اعتراض باز می‌شود، با
غرغری کمرنگ تاکید می‌کند که سال‌هاست در کار
برگزاری مهمانی‌های این خانواده است و رسماً سعی
می‌کند با به رخ کشیدن اطلاعات و تجربیاتش من را
خفه کند که نمی‌تواند.

سر آخر پانیز از اتاق بیرون می آید و من را که چون
کنه به عزیزه چسبیده ام و نظر می دهم، با خود به سالن
پذیرایی اصلی می برد تا حرف بزنیم. مشتی هم از
پانیز می خورم که چرا جلوی دوست پسرش اندامم را
به رخ کشیده ام و خنده تحویلش می دهم.

به وضوح می بینم عزیزه زنده می شود و نفس می کشد .
به یاد مهمانی قبلی می افتم و می گویم:

— راستی اون گروه پذیرایی قبلی رو نیاوردی؟

سر تکان می دهد و برایم نوشیدنی می ریزد و می گوید:

— نه یه احمق بینشون بود که خیلی دست و پاچلفتی

بود. اینا رو ولش کن.

می خندد.

– تو چرا سری پیش سیاوشو تو خونه من حبس کرده بودی؟ سارا تو از کی انقدر شر شدی؟

#پست ۹۲

نیشخندی می زنم و چیزی نمی گویم. انگار انتظار پاسخ از من ندارد. خودش با همان میزان هیجانی که رفته رفته در جملاتش آشکار شده اند می گوید:

– درو محمد روش باز کرد. می خواست خالی شه، بریم تو اتاق. سارا واقعا قیافه اش دیدن داشت. من جاش

بودم نمی‌اومدم دیگه تو مهمونیا! ولی خب از اون جایی
که سیاوش یه شخصیت آویزون‌طور و داغون داره،
بازم می‌آد تا به همه نشون بده که جلوی تو کم
نیاورده. منم نامردی نکردم، به همه گفتم تو توال
حبشش کردی.

لبخند می‌زنم و کمی از نوشیدنی‌ام را می‌نوشم. صورتم
از تلخی‌اش جمع می‌شود و برای اینکه طعم مزخرف
بادام سوخته از دهانم برود، یک مارشمالو توی دهانم
فرو می‌کنم. تضاد دلپذیری در زبانم شکل می‌گیرد.

از میان همه‌ی جملات پانیز به یک جمله دقیق‌تر فکر
می‌کنم. او از صفات بد سیاوش می‌گفت و با دیده‌ای
تحقیرآمیز به آن نگاه می‌کرد و من فکر می‌کردم که

چرا تا به حال این وجه از شخصیت سیاوش را ندیده بودم؟

به راستی همه‌ی آدم‌ها همین‌طوری بودند؟ همه وقتی درون یک رابطه قرار می‌گرفتند، همین‌قدر دید مثبت به شخصیت مقابلشان داشتند؟ انقدر مثبت که صفات بد طرف را نبینند؟

سیاوش در رابطه با من همیشه خوب خرج می‌کرد، همیشه بهترین چیزها را دست و دل‌بازانه می‌بخشید، اما حاضر بود در هر شرایطی این خرج‌ها را به رخ بکشد.

همه باید می‌دیدند که سیاوش زند این خرج‌ها را کرده و به خاطر همین بود که بعد از رابطه من، سریع دوست

دختر جدیدش را رو کرد و تحقیر حبس شدن در
توالت را به جان خرید.

بحث را با گفتن یک جمله عوض می‌کنم، اما پانیز
خیلی زود به سراغ سوالات خودش می‌رود.
– تو چی؟ کیس میس جدید خبری نیست؟

می‌دانم که دلم می‌خواهد با محسن یک پز نصفه و نیمه
بدهم اما دروغ نمی‌گویم و با سر رد می‌کنم. می‌خندد
و می‌گوید:

– دوست داری من یکی رو بهت معرفی کنم؟ تو که
پیری میری دوست داری!

لبخندم الکی است .من برخلاف سیاوش آدم آویزانی
نیستم .خصوصا که جمله‌ی بعدش را یک جور دیگری
می‌گوید .یک جور توهین زرورق پیچ!

#پست ۹۳

دهانش را کج می‌کند و انگار که دارد از یک چیز نفرت
انگیز حرف می‌زند، با چشم‌هایی بی‌حال می‌گوید:
– تو سلیقه‌ت اینجوریه دیگه !کسی نمی‌تونه بهش
ایرادی بگیره.

برهنه طهران من

طرز گفتارش! دقیقا این طرز گفتارش است که باعث می شود برای همیشه از چشم هایم بیفتد و فکر می کنم تقاص به رخ کشیدن اندامم را گرفته است.

لبخند کجم را تکرار می کنم و چیزی نمی گویم. پانیز از آن لبخندهای موزیانه می زند و از جا بلند می شود.

— می رم به عزیزه سر بزنم. از خودت پذیرایی کن تا بچه ها بیان.

تنها یک چیز، یک چیز وادارم می کند که همان لحظه خانه اش را ترک نکنم و همین لبخند را روی لبم فیکس می کند. تلخی اسکای را بار دیگر به جان می خرم تا یادم نرود چه فکرهایی توی سر دارم.

شب از راه می‌رسد. خیلی جلوی خودم را می‌گیرم که
جلوی میل شدیدم به نوشیدن بایستم. قرار نیست که
دست و پاچلفتی به نظر بیایم.

یک زن، باید همیشه جذاب باشد. باید کلامش،
رفتارش، ظاهرش در قدرت باشد و قدرت یعنی
جذائیت یک زن! آخ فرنام، کجایی؟ کجایی که بینی
حتی جملات را هم از برم و فراموش نکرده‌ام.

با شنیدن صدای اولین دسته از بچه‌ها و دی‌جی محبوب
پانید، از جا بلند می‌شوم. رژ قرمز رنگم را تجدید می
کنم و دستی به پیراهنم می‌کشم.

ساناز تماس می گیرد و من در دورترین نقطه می ایستم
تا صدای دی جی به گوشش نرسد. خیلی معمولی می
گویم که در منزل پانیز هستم و تا یک ساعت دیگر به
خانه برمی گردم.

خیالش راحت می شود و تماس را قطع می کند. به جای
ساناز باید مادرم این حرف ها را می زد، اما او من را
شبیه یک توله سگ مزاحم از خانه بیرون کرد، تا کسی
مانع کثافت کاری هایش نباشد.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد. اصلاً چقدر غرق روزهایی می‌مانم که مامان در آن حکمرانی می‌کرد، که پانیذ در را باز می‌کند و با غرغر می‌گوید:

— لش کردی اینجا؟ بیا دیگه ... اردوان اومد!

اردوان همان پیر چروک است؟ خدای من، مرسی که باعث می‌شوی نقشه‌ام زودتر شروع و زودتر تمام شود و پیش ساناز جانم بدقول نشوم.

— چه زود اومد پیری. سیا چی؟ اومد؟

زلزل نگاهم می‌کند و بعد داخل می‌آید. در را می‌بندد و با صدایی آرام می‌گوید:

برهنه طهران من

– رو چه حساب می‌پرسی؟ بینم... تو سرت نیست که
این مهمونی پیشنهادیت رو خراب کنی؟ من اصلا دلم
نمی‌خواد در نظر بقیه یه آدم بی‌برنامه باشم! لطفا
انتقا....

دستم را بالا می‌آورم تا کمتر چرت و پرت بگوید و
بعد با صدایی اغواگر می‌گویم:

– واقعا چه فکری در مورد من کردی؟

اخم می‌کند!

– توقع داری فکر دیگه‌ای کنم.

برهنه طهران من

لبخندی می‌زنم .جلو می‌روم و دستم را روی لب‌های
تزییقی‌اش می‌گذارم .جا می‌خورد اما من حرفم را می
زنم و مهلتی برای واکنش نمی‌گذارم .

— او هانی، زر نزن !فقط ساکت شو و تماشا کن.

با قدم‌های بلند به سمت در می‌روم و خودم را وارد
فضای اصلی خانه می‌کنم .مهمانی‌های پانیز را دوست
دارم و می‌دانم این آخرین باری است که در این خانه
سر می‌کنم، پس پیش به سوی یک خروج با شکوه!

اردوان یا همان پیرمرد هاف‌هافو از این زاویه مشخص
است .اینکه می‌گویم هاف‌هافو، یعنی مردی با موهای
دم اسبی، سنی هول و هوش شصت و عصا به دست.

بله! هوش یک زن همیشه باید جلوتر از او باشد. من
می دانم که پانیز چرا این مرد را دعوت کرده است.
مردی که خودش روی مبل نشسته و اجزای بقای
نسلش، در اتاق خوابها سلام و علیک می کنند!

#پست ۹۵

پانیز پشت سر من از اتاق بیرون می آید. برمی گردم و
نگاهی به او می اندازم. سارای توی سرم با صدای بلند
جیغ می زند:

برهنه طهران من

– حقشه دوس پسر شو از چنگش دریاری، تا بفهمه
این تویی که انتخاب می کنی با کی باشی!

برای اولین بار در عمرم به سارای توی سرم حق می
دهم. نمی دانم پانیز از تصمیمات من و سارای درونم
چه می بیند، که رنگ و رخس می پرد.

مهلت نمی دهم که خودش را به من برساند، با گام های
بلند به سمت اردوان هاف هافو می روم. جلوی رویش
می ایستم و به گرمی سلام می کنم.

اگر بخواهم توصیفی برای این مرد بیابم، لفظ
«پدر سوخته ی تمام عیار» توصیف مناسبی است. او که

برهنه طهران من

تقریبا دارد با دو دختر لاس می‌زند، با دیدن من، تکیه به عصا از جا بلند می‌شود.

دهان باز می‌کند و لبخند مثلا مهربانی می‌زند. یک جور عجیبی دندان‌های مرتبش برق می‌زنند. به گمانم از آن جان‌دوست‌هاست.

– افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

خب علاوه بر پدر سوختگی، زبان‌باز هم هست. دستش را دراز می‌کند و دستم را به قلاب می‌کشد.

– گمونم همون زیبایی هستی که پانیز می‌گفت. بی صبرانه منتظر دیدنت بودم.

گردنی کج می‌کنم و در عین حال با سری برافراشته می‌گویم:

– پانیز واقعا سورپرایزم کرد. شما یه سوپر جنتلمن جذابی. دوست دارم یه جای خلوت با شما حرف بزنم.

سرم را بیخ گردنش می‌برم.

– دور از چشمای این نامحرما!

برهنه طهران من

لبخندش را بعد از کنار کشیدن سرم می بینم. از نظر من همه مردها از گوش و چشمشان است که احمق می شوند.

کمی که به صدايت ناز دهی، یا کمی کلمات را با پیچ و تاب خاص ادا کنی، قدم مهمی به جلو برداشته‌ای؛ اما مهم‌ترین عنصر و عامل، نگاه کردن است.

وقتی با چشمان خمار و نگاهی خواهشمند اجزاء صورتشان را بکاوی، خود به خود چراغ سبز داده‌ای.

سه مرحله‌ی مهم را که طی می‌کنم، افسار پیرمرد در دستانم قرار می‌گیرد. می‌خواهد برای دقایقی کنارم بنشیند و دست دور کمرم بیندازد.

خب من هم گوش می کنم .کنارش می نشینم و یواش
پی نقشه ام را می ریزم .دستم را که سر می دهم روی
پایش، حرکت جریان خون زیر دستم حس می شود.

او دارد مقاومت می کند، که نشان دهد ضعف زن ندارد
اما خوب مشخص است که مزخرف ترین نمونه نرینه
است .مزخرف ترینش!

دستم فشاری ملایم به رانش وارد می کند و دست او
چنگ می شود دور کمرم .پیرمرد پر حاشیه چقدر هم
زور دارد.

گفت و گویش که منحصر من می شود، لبخند روی لب
هایم می نشیند و می گویم:

— دوست داری...

نمی گذارد جمله ام را تکمیل کنم و می گوید:
— اتاق یا تراس؟ دلم می خواست باهات برقصم
عزیزم، ولی تو شیطونی و عجله ات زیاده.

می خندم. مستانه و شاد. این بار صمیمی تر، خودمانی
تر... وسوسه کننده تر می گویم:

— جذابیتت انقدری هست که نتونم مقاومت کنم جلوت
عزیز زرم.

#پست ۹۷

به جای رفتن به اتاق خواب، او را به سمت تراس شرقی می کشانم. در میانه درگاهی من را می بوسد. برای منی که رابطه چون آب آشامیدنی اهمیت دارد، این بوسه لذت بخش است.

ولی وقتی از غرورم حرف می زنم، از چیزی می گویم که مهم ترین داشته ام است، از چیزی که می تواند جلوی تمام لذت ها بایستد و من را به قوی ترین گرگ جهان بدل کند.

برهنه طهران من

روی صندلی می نشیند و من هم سنگینی تنم را روی
پایش می اندازم. حرفه‌ای به نظر می‌رسد؛ اگر در
موقعیت بهتری بودم، از معاشقه با این مرد متفاوت
لذت می‌بردم ولی حالا اهمیتی ندارد.

بوسه امتداد پیدا می‌کند و دست‌های من دور تنش می
رقصد. تمام بدنش را گشت می‌زند و به پیرمرد حس
شب زفاف می‌بخشد. همان که کم از صبح پادشاهی
ندارد (#). ادمین: به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد)

هزاران بار به خودم یادآوری می‌کنم که بگذار این
پیرمرد مست شود؛ اما خودت محکوم و بازنده این
بازی نباش. یک بار برای همیشه نشان بده که اگر
بخواهی، می‌توانی درنده باشی.

و بعد سیاوش را به یاد می آورم و هنر ظریفم روی
ماشینش را و قلبم شاد می شود .امشب از آنچه که در
سر سیاوش است، بیشتر می تازم .پیرمرد آنقدر خورده
و بی ظرفیت است، که نزده می رقصد و این منم که
جریان رابطه را میان دست هایم گرفته ام.

دوباره ذهنم پرواز می کند، به همین یکی دو ساعت
پیش .درست قبل از آنکه پانیز برای صدا زدن بیاید.

یکی از خدمتکارها به درون اتاق آمده بود تا به دستور
پانیز برایم نوشیدنی بگذارد .همان موقع توی سرم
جرقه زده بود که پانیز قصدهایی دارد.

آن همه نگرانی برای درست برگزار شدن مهمانی و آبرویی که می خواست حفظ شود، مشکوک بود. دختر جوان که آمده بود برایم نوشیدنی بریزد را با تطمیع و نشان دادن پول در اتاق نگه داشتم.

در یک فیلمی دیده بودم که می گفت هر آدمی قیمتی دارد و قیمت آن دختر هم خیلی زود برایم نمایان شد. کاری کردم کارستان.

برهنه طهران من

از حسابی که به نام ساناز بود و درونش مقداری پس انداز داشتم، پول به حساب دخترک ریختم.

و در مقابل این لطف، خواستم که دو کار برایم انجام دهد. فقط کافی بود خیالش را از بابت اینکه اگر اخراج شد، راحت کنم.

اولین این کار را برایم در همان لحظه کرد. گوشی پانیز و سویچش را برایم آورد. همان چیزهایی که همیشه خدا بدون قفل و امنیت بود و در غالب اوقات روی تخت و کنسولش افتاده بود.

قدم دوم هم مخفی شدن توی همین تراس بود تا از من و این پیرمرد فیلم بگیرد. حالا من ظاهراً نقشه

برهنه طهران من

های سیاوش و پانیز را به سرانجام می‌رساندم و در
باطن بلایی سرشان می‌آوردم که آن سرش ناپیدا باشد.

از میان بوسه‌ها از پیرمرد حرف می‌کشم. از همسرش
می‌پرسم و او می‌گوید که همسری ندارد. مشتاق می
شوم.

— حیف جذابیت نیست عزیزم که تنها باشی.
می‌نالد. از آن ناله‌های پر از ضعف که نشان می‌دهد
چقدر در مقابل من و بوسه‌هایی که می‌خواهد از لب
هایم بستاند بدون کنترل است.

— واقعاً حیف شدم. عمری که بدون داشتن تو بگذره،
واقعاً حیف شده. کاش بریم بالا...

شیطنت می کنم .دستم دوباره از گوشه لباسش طواف
می کند و با خنده می گویم:

— من یه پیشنهاد بهتر دارم .خونه من همین خیابون
بالاییه .چطوره با هم بریم خونه من و یه شب رویایی
رو رقم بزنیم؟

آخ هوس !آخ هوس تو چه می کنی با جان آدمی؟ تو
چه می کنی با هوش و حواس پیرمردی که صدای
کلنگ قبرش از یک سو به گوش می رسد و از سویی
دیگر جان می گیرد برای هم خوابگی با دختری جوان .
مشتاق می شود .پیشنهادم به مذاقش خوش می نشیند.

می گویم:

– این سوئیچ ماشینم! من برم وسایلم رو بردارم تا
بریم خونه من.

می خندد. کریه و دندان نما!

از هم جدا می شویم. او با سوئیچ پانیز به سمت
پارکینگ می رود و من با عکس‌های پانیز که توی
تلگرام برای خودم فرستاده‌ام و همین‌طور متن کپی
شده پیام‌هایش و گل سرسبد کارهایم یعنی فیلم
معاشقه با پیرمرد، به سمت ماشین خودم می‌روم.

برهنه طهران من

از آن وقت‌هایی است، که دلم می‌خواهد یک موزیک
بلند بگذارم، پایم را روی گاز فشار دهم و همان‌طور
که در این تهران مادرمرده‌ی مزخرف لایی می‌کشم، از
ذوق جیغ بزنم.

خودم را خالی کنم از هرچه انرژی که دارم و بعد مثل
یک بادکنک بی‌باد، سر بخورم توی یک چمن و تمام
فضایی که در جلوی دید دارم، آسمان پرستاره باشد.

من شبیه همان آسمان پرستاره‌ام حالا .من شبیه زنی
هستم که یک بار غرورش را زنده کرده و از
خوشحالی این غرور هزار بخیه حال دلش بهتر است.

برهنه طهران من

رویای خوبی می شود ولی خب ساناز نمی گذارد که حتی
طرحش شکل بگیرد و مرتب تماس می گیرد تا شام را
خانه باشم. من هم چون قول داده ام، با خریدن چند
بسته تنقلات به خانه می روم و در بدو ورود با لبخند و
چشمانی شاد سلام می کنم.

چشمهای ساناز گشاد می شود. خیلی وقت است که من
را در این ظاهر ندیده است. با لبخند می گوید:

— خیر باشه. این قیافه و خوشحالی واسه چیه؟

بسته چیپس را روی زمین پرت می کنم و با خنده می
گویم:

— دوس داری اخمالو پیام وسط؟ هوم؟

ساناز سکوت می کند .خیلی دلش می خواهد که سوالات بیشتری بپرسد و راز این لبخند مشکوک را بفهمد؛ اما بی خیالش می شود و با انداختن شانه به بالا، در را می بندد و چند ثانیه بعد با دست به آشپزخانه اشاره می کند:

– یه آبی به سر و روت بزن، اون رژ کجتم پاک کن،
ایشالا که دستت کشیده بهش و از لبت خارج شده .
سریع بیا پای میز شام یخ شد.

می خندم .مثل یک مادر نگران، اشتباهات من را چشم می پوشد .ولی کاش بداند اشتباه امشب خیلی جذاب و

دوست داشتنی بوده و به انتقام عجیب و لذت بخشی
ختم می شود .

گوشی ام زنگ می خورد . پانیز پای خط است . پاسخ نمی
دهم و گوشی را روی سایلنت می گذارم . سوتی از سر
شادی می زنم و بعد آهنگ محبوبم را زمزمه می کنم .

— اصلا بذار اسممو دیوونه

بذار هرکی نمی دونه

بدونه که دیگه ...

ساناز از آشپزخانه با صدای بلند شعر زمزمه وارم را
ادامه می دهد:

– که دیگه دیوونه تر از سارا وجود نداره ههههه !

#پست ۱۰۰

خنده ام می گیرد و می گویم:

– مرض!

خنده اش را نمی شنوم چون به جایش حواسم در گوشی
است که شبیه یک بچه ی تازه به دنیا آمده و نق نقو
شده است و دارد خودش را می کشد . پانیذ باز زنگ می
زند و من بی توجه به او، بعد از پاک کردن آرایشم به
ساناز می پیوندم.

برهنه طهران من

شام را در آرامش می خورم و بعد رو به ساناز می گویم:
— اگه حالشو داری بگرد یه فیلم خفن پیدا کن .چیپس
و پفکم قات بزن تا من پیام .یه ربع صحبت دارم .اوکی
آجول؟

ساناز همان طور که بشقاب ها را در سینک می ریزد و
آب را باز می کند تا بوی ماهی ها را از ظروف بزدايد،
سری تکان می دهد.

به سمت مبل می روم و گوشی ام را برمی دارم .اوه خدای
من ...بیست تماس بی پاسخ و ده پیام نخوانده .پانیذ
واقعا آتشی شده است.

برهنه طهران من

همان طور که به سمت اتاق می روم، همه ی پیام هایش که
نخوانده می دانم با فحش همراه است را پاک می کنم و
شماره اش را به سطل آشغالی تاریخ می فرستم.

بعد شماره ی دوست پسرش را ذخیره می کنم و با سیم
کارت قدیمی مادرم فرشته، که دست من است، با او
تماس می گیرم. طول می کشد تا جواب دهد. صدایش
خود خود صابر ابر است. لعنتی جذاب! آدم می خواهد
برای صدایش غش کند. طفلکی با چه فاجعه ای قرار
است روبه رو شود.

تماس را قطع می کنم و با همان شماره یک اکانت فیک
به نام جعلی و قدیمی ام شایلی می سازم و سروقتش می
روم. از میان عکس ها قشنگ ترین هایش را گلچین می

کنم و به تلگرام پسرک می فرستم . آنلین نیست . آن
را رها می کنم و شماره ی بعدی که از گوشی پانیز
برداشته ام را ذخیره می کنم .

با همان گوشی و خط قدیمی به یکی از دوستانم ویس
می دهم .

«سلام فریدون، شایلی ام، بهم بزنک در اسرع وقت» .
نوبت سخته دادن پیرمرد است . پیامم توسط فریدون
سین نشده، پیامی که به دوست پسر پانیز داده ام سین
می شود . دو تیک آبی اش خنده روی لبانم می نشاند .
برایش می نویسم :

«چقدر به هم می‌آن نه؟ یه بار واسه تو موش می‌شه،
یه بار واسه این مرتیکه که سنش از باباتم بیشتره. فقط
این مردک به یه موش و دو موش رضایت نمیده. گربه
میشه، پانی و چند نفر دیگه رو یه جا قوررررت می‌ده
جیگر.»

#پست ۱۰۱

خیلی زمان می‌برد تا جوابم را بدهد. آن هم با چند
کلمه!

«تو گه خورشی؟»

جا می خورم اما ساکت نمی مانم.

«گه خورش نیستم؛ خواستم چشمتو باز کنم . که
مشخصه کور و کری !حقته که یکی مثل پانیذ رو سرت
بشینه و جلوی شرکای جنسیش به روت بخنده».

صفحه اش را می بندم و به دنبال پیام فریدون که در
اعلان مشخص است، سلام بلندبالایی برایش می
فرستم .سریع زنگ می زند.

– احوالات انورمنور شایلی خانم، رفیق بی معرفت و بی
شعور!

می خندم .مثل سابق کله خراب است .خنده ام عصبی اش
می کند.

– مرگ! چرا می خندی؟ خطت چرا خاموش بود
نکبت؟ این بود ته اون» فری تا تهش باهاتم «و» هر
ور بری پاتم رفیقم»؟ آره گوسفند؟

آرامش می کنم و با خنده ای که بند نمی آید و تکه تکه
شده است، ادامه می دهم:

– شرمندهام به خدا فری! بابا بامرام، من که لات بازو
از تو یاد گرفتم، من که دیوونه ی معرفت بودم
همیشه. تو راس می گی! من خر، من بی شعور! من الاغ
اصن!

مثل یک شیر عصبی که فرصتی برای جولان پیدا کرده
است، خط و نشان می کشد.

– به ناموسم قسم، اگه خطت باز خاموش شه، زرتی و پرتی تو می دوزم به هم!

زرتی و پرتی؟ این جدیدترین کلمه خودساخته اش است. اگر هم خودساخته نباشد، من نشنیده ام.

– حاجییی! نکشی ما رو! زرتی چیه؟ پرتی کجاست؟ ناموستو بذار کنار تو رو مولا! دو دقه بذار حرف بزنم. این خط که نه، ولی یه خط جدید بهت می دم.

اعتماد نمی کند. فوری به میان کلامم می پرد.

– بشین تا قبول کنم. همین الان شماره تو بده! هم الانا!

نچی می گویم .اگر هر کس جز فریدون بود، همین حالا
با یک فحش قطع می کردم .مجبور می شوم به خواسته
اش تن دهم و شماره ی خط دوستانه ام را به او بدهم .
وقتی گوشی اصلی ام به صدا در می آید و من « بله » می
گویم، خیالش راحت می شود و می گوید:

– حالا بنال!

باز خنده ام می گیرد .او هم می خندد .مردانه و بلند،
بدون هیچ کنترل و قاعده ای!

– قات زدم از دستت به مولا !نگرانت بودم دیوث !
آدم باش دیگه پشمک.

نفس عمیقی می کشم تا خنده ام کنترل شود و می گویم:
— اگه دیگه ما رو نمی خوری، دو کلمه مشتی وار حرف
بزنیم.

«هوم» محکمی می گوید و من ادامه می دهم:
— یه پیرمرد زپرتی هست که جدیداً خیلی مزاحم
رفیقم می شه. ادعاشم میشه که زن و بچه نداره و
ترجیح می ده شوگر ددی رفیقم بشه.

میان کلامم هی «هوم، هوم» می کند. می دانم عادت
قدیمی اش است. پس تحمل می کنم. جمله ام را با یک

«گه خورده «!محکم، مهر و موم می کند .می خندم و می
گویم:

– اونشو که منم می دونم .می خوام بینم مدرک پدرک
میشه علیهش جور کرد که دیگه گه نخوره؟

لختی فکر می کند و می گوید:

– آره عشقی !مدرک که سهله، تا فیهاخالدونشو برات
می کشم بیرون.

راضی از حرفش می گویم:

برهنه طهران من

– شماره شو برات اس می کنم .سریع السیر باشه ها
فری !مٹ همون وقتا که لایی می کشیدی و این بچه
پولدارای ریغو رو ناکاوت می کردی!

انگار متوجه عجله ام شده باشد، با رضایت می گوید:
– حل چشاته !یه سر بینمت شایلی !کی وقت داری؟

روزهای پیش رویم را مرور می کنم و بعد می گویم:
– حله دادا !فردا شب، شام مهمون من !اگه بتونی این
یارو رو تا فردا شب درست کنی برام، یه شیتیل مشتی
هم خدمتت دارم.

«جوووون «کش داری به حرفم می چسباند و مکالمه
مان با چند «جون «و» قربون «تمام می شود.

وقتی گوشی را پایین می آورم، تا اولین آشنایی با
فریدون در ذهنم مرور کنم، متوجه پیام جدیدی از
دوست پسر پانیز می شوم .پیام را باز می کنم.
«تو کی هستی؟ چرا می خوای پانیزو پیش من خراب
کنی؟»

#پست ۱۰۳

پوزخند می زنم .تند برایش تایپ می کنم:

«عرض کردی دیگه، گه خورش!»!

چند دقیقه بعد می گوید:

«واقعا کی هستی؟! واس خاطر چی داری خرابش می
کنی؟»

بدون اینکه اصرارم مشخص باشد، می نویسم :

«اسم که مشخصه، شایلی! از دوستای قدیمشم .این
عکسا رو هم از گوشی خودش برام فرستاده .شب
خوش!»!

اینترنتم را خاموش می‌کنم و دیگر منتظر پیامی از
جانبش نمی‌مانم. بعد روی تخت می‌افتم و تا زمانی که
ساناز کارهایش را بکند، فکر می‌کنم.

میان مهمانی هرگز فکر نمی‌کردم که پانیز و سیاوش
دست به یکی کرده باشند. چندین و چند وضعیت
نامناسب داشتند که دلم نیامد اول کاری آن‌ها را برای
دوست‌پسرش بفرستم و تنها چند تا عکس از پارتی
های مشترکشان جدا کرده بودم و فرستاده بودم.

یادم به حرف‌های پانیز درمورد سیاوش می‌افتد و یک
لحظه تصمیم می‌گیرم که به سیاوش هم نیشی بزنم؛ اما
این فکر در همان ثانیه‌های اول خاموش می‌شود.

برهنه طهران من

آدمی که در زندگی‌ات مرده باشد، همان بهتر که در
عطش انتقام ناموفقش بسوزد و بمیرد.

با چهل سال سن به فکر یکه‌به‌دو کردن با من است .
راست می‌گویند که بعضی‌ها عقلشان را در بچگی جا می
گذارند.

همه که فریدون نمی‌شوند .پسر بیست‌و‌اندی ساله‌ای
که بزرگ‌تر از خودش فکر می‌کند .راستی حالا باید
بیست‌ونه ساله شده باشد .شاید هم سی!

فریدون را از رالی‌های شبانه و مخفیانه اندرزگو می
شناختم .تنها آدمی که در آن گرگ‌بازار به من اعتماد
کرده بود.

#پست ۱۰۴

درگ اندرزگو از آن دسته مسابقاتی بود که به روح سرکش و زخم خورده‌ی من التیام می‌داد. سرعت تنها کپسولی بود که من را از آن آشفته‌بازاری که اسیرش شده بودم دور می‌کرد.

همه‌چیز از ساعت یک نیمه‌شب شروع می‌شد و من که در آن روزها و در اوج آشنایی و احساس با سیاوش قرار داشتم، شب‌هایی که او کار داشت و تخت‌خواب خانه‌اش از حضورش خالی می‌شد، تحمل نمی‌کردم و

آن ساعات نجسب را با دوستان تازه‌ای که در پارتی‌ها پیدا کرده بودم می‌گذراندم.

فریدون را هم یکی از همان دوستان تازه معرفی کرد .
می‌گفت فریدون در مسابقات سرعتی رقیب ندارد و با
یک دویست و شش ساده همه‌ی شرکت‌کننده‌ها را می
برد.

اشتیاق من برای دیدن فریدون و مسابقه‌ای که دوستم
می‌گفت، آنقدر زیاد شد که سه شب پی‌درپی برای
دیدن مسابقه‌اش رفتم و تمام سه شب را سد راهش
شدم.

در گوشه‌ای خلوت جلوی من می‌پریدم و می‌خواستم که
دقایقی را به حرف من گوش کند. اولش خیال می‌کرد
از این بچه‌پولدارهای روی مخی هستم که قصد دارند
همه‌ی چیزهای خوب برای آن‌ها باشد؛

اما وقتی شب سوم موفق شدم توجهش را جلب کنم،
فهمید قصد دیگری دارم. دو کلمه به او گفتم که یک
بار اجازه دهد کنار دستش بنشینم و رانندگی‌اش را
بینم و او هم خندید و به حرف‌هایم گوش کرد.

به قول خودش فقط می‌خواست در دهانم را ببندد، تا
دست از سرش بردارم. من اما در آن پسر جوان حس
اعتمادی کمیاب را به چشم دیده بودم.

در آن قد متوسط و موهای کمپشت، در آن اندام که
شبه بدن کشتی گیرها پر پیچ و تاب بود، در آن اخمها
که برای هیچ دختری باز نمی شد و در آن احترام که
مابین کلمات و ادبیات لاتی اش به گوش می رسید، من
آن حس را دیده بودم.

چیزی برای از دست دادن نداشتم و در میان تمایلات
سخت گیرانه سیاوش استخوان می ترکاندم و دلخوشی
ام آدم هایی بودند که خودم انتخاب می کردم.

او هم با انگشت ماشینش را نشان داد و گفت:
— چند دقه دیگه ... باز یه خرچسونه پیداش می شه و
می خواد مسابقه بذاره . تو هم که طلبه ی سرعتی ...
بیشین اون تو ! ولی دو تا شرط داره . اگه صدات

دریاد، همون جا پرتت می کنم لادست ماشینا، دو اینکه
بعدش با من می آی!

#پست ۱۰۵

اولش کمی خیره نگاهش کردم ولی بعد انگار که یک
تبلیغ تلویزیونی جذاب دیده باشم، لبخند زدم و به
سمت ماشینش رفتم. برای من دیگه چیز ترسناکی
نبود. من هر آنچه که برای یک دختر ارزشمند بود و
در خیالاتش ماندنی، از دست داده بودم.

یک زندگی بی هیجان، فقط خطر و سرعت می خواست .
قبولی در دانشگاه هم برایم آن چنان جذابیت نداشت و
چون رشته ای نبود که دوستش داشته باشم، صرفاً
جهت رفع تکلیف می رفتم و می آمدم .پس دوست
داشتم که به هر چیز و هر کس بله بگویم .لجبازی با
خودم بود، مگر نه؟

روابط متعددی که به لطف رفتن فرنام وارد زندگی ام
شده بود، با آمدن سیاوش محدود به او شده بود .نه که
از عشق باشد، از اجبار بود .چون سیاوش می خواست و
اینطور می پسندید .ولی فقط هر جا که او بود این قانون
حکم می کرد و تمام!

برهنه طهران من

دلم می خواست حالا که زندگی باب میل من نچرخیده،
هرکسی که وجود من خواست و می طلبد، مزه کنم .
مردها غذاهای لذیذی بودند که دل گرسنه من همه
شان را می خواست.

جلوی خانواده ام که هزارچندگاهی برای چک کردنم
به خانه جدید می آمدند، دختر سربه زیر آرامی بودم که
آهسته می رفت و می آمد و در جمع دیگران یک دختر
شر و بی قانون.

حالا این دختر شر و بی قانون در برابر پیشنهاد
زیرپوستی فریدون می خواست که بند جدید آب دهد .
گور بابای قانون و حیا هم کرده!

برهنه طهران من

تازگی‌ها وقتی تنها می‌شدم، کسی می‌آمد در سرم و با من حرف می‌زد تا تنها نمانم. نامش را سارای درون گذاشته بودم و حرف‌هایی که کسی نمی‌دانست را به او می‌گفتم. ساکت بود، گوش می‌کرد و با نگاهی دلپذیر به من خیره می‌شد.

در باز شد و فریدون داخل ماشین نشست. تمام عضلات بدنم با هیجانی وصف‌ناپذیر سوزن‌سوزن شد. انگار که صندلی ناهموار باشد، مدام با ذوق جابجا می‌شدم.

فریدون همان‌طور که در آینه فضای پشت سرش و در شیشه، ماشین کناری را چک می‌کرد گفت:

– شاش داری؟

کمی جا خوردم اما زود خودم را جمع کردم .انگار که
یک سوال و جواب معمولی باشد، بدون لبخند گفتم:
– نه فکر نکنم.

#پست ۱۰۶

و باز قد بلندی کردم تا اطراف را دید بزنم .یک نگاه
ریز به من انداخت و بعد گفت:
– کمر بند تو ببند، خودتم جمع و جور بشین.

برهنه طهران من

از گفتن این حرف تا راه افتادنش، چیزی حدود چند ثانیه طول کشید. اگر حین ادای کلماتش کمر بند را نبسته بودم، اجزای سازنده‌ام را باید با برف پاک‌کن از روی شیشه پاک می‌کرد.

صدای ساناز از توی هال می‌آید. در بلندترین حالت ممکن کلمات را ادا می‌کند.

— سارا جان با کدوم مسئول مملکتی حرف می‌زنی که مکالمات انقدر طول کشیده؟ من فردا باید سرکار برم، در نتیجه باید زود بخوابم، نمی‌آی فیلم ببینیم؟

بدن له‌لورده‌ام را از روی تخت جمع می‌کنم و با خنده ای که به خستگی‌ام نمی‌آید، به سمت هال می‌روم. انگار

برهنه طهران من

حالا که تیر سه شعبه‌ام تا نزدیکی سیبل رسیده است،
خستگی دارد نمود پیدا می‌کند.

با ساناز فیلم می‌بینم، در حالی که ذهنم به همه‌جا پرواز
می‌کند. از نقشه‌ام تا وضعیت پانیذ، دوست پسرش،
سیاوش و حتی حال و احوال پیرمرد.

این پرواز ذهنی تا آن‌جا ادامه دارد که با ویبره گوشی
اصلی‌ام تکان می‌خورم و از فضای فیلم بیرون می‌آیم.

پیامی از شماره محسن دارم. اخم‌هایم توی هم می‌رود
و با همان حالت پیام را باز می‌کنم و فکر می‌کنم که
چقدر نسبت به این مرد بی‌میل.

«سلام، می‌تونم بهت زنگ بزنم؟»

ابرویم بالا می‌پرد و گرهش باز می‌شود. چقدر این
بشر مبادی آداب است. نه نه، مبادی آداب نیست،
بلکه بلد است چطور دام پهن کند.

نیشخندی می‌زنم. او یک مرد بد است که از شگردی
قدیمی استفاده می‌کند. در پوشش یک مرد محترم به
زن‌ها نزدیک می‌شود و به وقتش قرار است نیش
بزرگی بزند.

مکث می‌کنم، خیلی زیاد! بعد برایش می‌نویسم:

«خودم بهت زنگ می‌زنم!»

بعد از آن پیام، یک گوشه از ذهنم، پلک‌هایم را هی از
تلویزیون به سمت گوشی می‌کشاند و در همان گوشه،
سارای لجبازی فریاد می‌زند:

«آره آره، منتظر پیامشی، اعتراف کن!»

و من خاموش و ساکت نگاهش می‌کنم و در عین اینکه
می‌دانم حرفش درست است، هیچ جوابی به او نمی
دهم.

بعد از حدود ده دقیقه پیام می‌دهد:

«اوکی»

و من مدام به دو سوال فکر می‌کنم:

«فقط همین؟ اوکی؟»!

چرا آن روی بدش را نشان نمی‌دهد؟ چرا اصرار دارد

در این پوشش زهوار دررفته نقش بازی کند؟

پس اگر این‌طور است، من هم صبر می‌کنم تا فیلم

تمام شود و بعد با او تماس بگیرم. می‌دانم این راه‌کار

دیگر قدیمی شده و معطل گذاشتن یک آدم برای

مکالمات اولیه، خیلی قدیمی و دمدۀ است؛ اما لذت

انجام دادنش که هیچ‌وقت قدیمی نمی‌شود، می‌شود؟

برهنه طهران من

یک ساعت ونیم بعد از جایم بلند می شوم و با محسن
تماس می گیرم . فکر می کنم او هم در وجودش یک
محسن لجباز دارد که دیر جواب می دهد.

— فیلمت تموم شد؟

چقدر متفاوتی تو لعنتی ! نه سلامی و نه علیکی که
بشنوی!

نمی دانم چرا؛ اما از دهانم در می رود و همین را بلند می
گویم، انتهایش هم اضافه می کنم:

— بابا صمیمی ! بابا خفن!

انتظار ندارم، اما می خندد. خنده‌ی گوش‌نوازی دارد و
فکر می‌کنم چقدر قشنگ امواج صدایش بلند می‌شود.
سری تکان می‌دهم و از تحلیل صدایش دست می‌کشم.

– چقدر سرتقی تو! دختر چرا یه ذره شبیه بقیه نیستی؟
ابرویی بالا می‌اندازم.

– من خاصم! همیشه خاص بودم. از اینکه متفاوت
باشم خوشم می‌آد.

ندیده می‌دانم که حالت صورتش حتماً با یک تایید
مسخره همراه است و این صدای هوم‌هوم گفتنش
باعث می‌شود اخم‌هایم توی هم برود.

– هوم هوم ... راست می گی! واقعا باهات موافقم.

با این همه فکر می کنم که جمله ی دوم شبیه هوم
هومش نیست. شبیه هیچ جمله ای در دنیا نیست.

#پست ۱۰۸

نمی گذارد پرت تفکرات ذهنی ام شوم و می گوید:

– من می خوام بیشتر و بیشتر هم رو ببینیم سارا و
همین طور می دونم که قرار امروز خیلی به مذاقت
خوش نیومده.

برهنه طهران من

وقتی یک نفر اینطور جدی می شود، به تناسبش من هم
با شوخی و شیطننت شروع به تفریح می کنم.

— دیگه چیا درمورد من می دونی؟

یک چیزی را در مورد محسن خوب فهمیدم. بله من
در همین دو دیدار نصفه ونیمه به خوبی فهمیده ام، هر
وقت فقط این مرد مکث می کند و با فاصله حرف می
زند، یعنی دارد فکر می کند و به وسیله این فکر کردن،
جملاتی را به زبان می آورد، که مخاطب آچمز شود!

— خیلی چیزا!

همین دو کلمه کافیست تا آن همه شیطنتی که در
وجودم جمع شده است، از بین برود و بدون هیچ
حرفی منتظر جمله بعدی‌اش بمانم.

— نظرت چیه این بار من انتخاب کنم که کی و کجا
همدیگه رو ببینیم؟ قول میدم این دفعه سوپرایز خوبی
برات بسازم و یه قرار خوب داشته باشیم!

تنها یک آدم احمق می‌پذیرد که با چنین مردی قرار
بگذارد و من در ظاهر دختر احمقی هستم که با هر
مردی می‌پرد و در باطن ...باطنش را بعدا می‌گوییم!

چاه نهم:

پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم .سرما پوست تنم را
دون دون کرد .صدای فرنام از زیر دوش می آمد که
داشت با صدای بلند آواز می خواند.

همانطور که به سقف نگاه می کردم، با او زمزمه می
کردم و مثلا هم صدا و هم دل با کسی که دوستش
داشتم، آواز می خواندم.

– می خوای بری، حرفی نداری

اشکات دارن جار می کشن

رفتن همیشه پُر غمه

چشمات دارن داد می کشن

آی نمی دونی، دل آدما رو چه می شکونی

خودت بهتر از هر کی می دونی

که بارون پاییز می سوزونه، دل آدما رو...

در حمام باز شد و فرنام رو بدوشامبر به تن از آن

بیرون آمد. موهایی که همیشه خوش حالت و فرم

گرفته بودند، حالا به به پوست سر چسبیده بودند و از

آن قطره قطره آب می چکید.

برهنه طهران من

پتو را محکم روی تنم نگه داشتم و در جایم روی تخت
نشستم. لبخندی زدم تا من را ببیند و او که انگار
سر حال تر از همیشه به نظر می آمد، با حالتی بامزه گفت:

— اع خوشگل خانم، تو که هنوز اینجایی جیگر کوچولو!
اخمی کردم و گفتم:

— می شه بهم هی نگی کوچولو؟ من بزرگم !

سوتی زد و گفت:

— ای جون دلم ...بله که بزرگی ! اصلا انقدر بزرگی که
یواشکی می آی پیش دوس پسر ت شیطونی . آره
دیگه ... به شما می گن بزرگ !

برهنه طهران من

بعد همان‌طور که کمر بند حوله‌اش را محکم می‌کرد،
جعبه‌ای از روی میز برداشت و به سمتم آمد. کنارم
روی تخت نشست و پتو را از تنم کشید. جیغ همراه با
خنده‌ای زدم و بعد خیلی سریع جلوی دهانم را گرفتم.

من را به آغوشش کشید و بوسه‌ای روی گیجگاهم
گذاشت. خیزی صورتش موهایم را تر کرد.

— الان چی می‌چسبه؟

پاکت را تکان داد و من غرغرکنان گفتم:

— نکش دیگه! نمی‌شه؟

خندید. غرغره‌هایم همیشه برایش بامزه بود. اصلاً انگار
کیف می‌کرد از این وضعیت، چون می‌دانست من به
جمله‌ای از او بندم و خیلی راحت قانع می‌شوم. اصلاً او
همیشه بلد بود من را قانع کند.

– بیا تو بکش!

چشم‌هایم گشاد شد. از آغوشش بیرون آمدم و تندی
گفتم:

– من؟ من که تا حالا نکشیدم، اصلاً بوش اذیتم می‌کنه!

دوزانو روی تخت نشستم و او در همان حالت دراز
کشیده سیگارش را روی لب‌هایش گذاشت و روشن
کرد. بعد کامی عمیق گرفت و رو به من گفت:

– فکر می‌کنی من از تو شکم مامانم سیگاری شدم؟
منم یکی یه جایی بهم یاد داد. دوست دختر پایه نباید به
آقاییش گیر بده. باید باهاش پا باشه و ...چی؟ بیا جلو
بینم.

#پست ۱۱۰

سرم را جلو بردم و او سیگار کام گرفته‌اش را میان لب
های نیمه‌بازم گذاشت. گفت:
– دم بگیر، عمیق! بده بیرون! ندی پایینا ... خفه میشی.

همان کار را کردم اما خفه شدم .دود پایین رفت .سرفه
ام گرفت و سیگار را به هر بدبختی بود به فرنام دادم .
او سیگار را روی لبهایش گذاشت و با خنده‌ای که به
زور کنترلش می‌کرد، سنگین و محکم به پشتم کوبید.

تنفسم اما آزاد نمی‌شد .سر آخر فرنام برایم یک لیوان
آب آورد و گفت:

— بیا بچه !الان می‌میری خونت می‌مونه گردن ما.

آب را خوردم و با چشم‌هایی اشک‌آلود به فرنام نگاه
کردم .از سیگارش مجدد کام گرفت و بعد دودش را
به آرامی بیرون داد و مابین سرفه‌های منقطع من گفت:

— ببین، اینطوری !نه که هورت بکشی بره پایین!

برهنه طهران من

برای اینکه اثبات کنم بلام و می‌توانم، این بار خودم
سیگار را از لب‌هایش بیرون کشیدم و کام گرفتم. این
دفعه موفقیتم بیشتر بود.

با اینکه گلویم سوخت، اما توانستم دود را بیرون
بفرستم و طرح خنده را بر روی صورت فرنام به
تشویق بدل کنم.

اینکه او من را تشویق کند و دوست داشته باشد، این
روزها به زیباترین دلیل برای زندگی کردن تبدیل
شده بود. روی شکمش دراز کشیدم و دوباره پک زدم.

تشویقم کرد و گفت:

– آباریکلا ... کم کم وقتشه چیزای بهتری بهت یاد بدم . خوشگل منی تو!

لبخندی زدم و با تمام وجود شارژ شدم . وقتی او هم سیگارش را کشید، با زمزمه گفت:

– لباس پیوش برو خونه . جایی کار دارم . اگه زود برگشتم که هیچ، اگه نه که فردا می بینمت.

غمگین شدم . تنهایی در خانه اصلا خوب نبود، علی الخصوص که ساناز این روزها مشغول بهنود بود و کمتر با من حرف می زد . فرنام که صورتم را دید، طولانی من را بوسید و یک سیگار دیگر در دستم گذاشت . با خنده گفت:

– ببر بکش... تمرین کن. راستی این پولو بگیر، یه دست لباس مشتی و خفن بخر. چند شب دیگه مهمونی داریم. دلم می‌خواد دوست‌دخترم بدرخشه. باشه؟

#پست ۱۱۱

با دست پول را به عقب هل دادم و گفتم:

– خودم پول دارم، مرسی.

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. دلم می‌خواست

اصرار کند و من بیشتر و بیشتر ناز کنم اما فرنام

اینطوری نبود.

برهنه طهران من

لباس پوشیدم و از خانه‌اش بیرون آمدم و با چند گام
بلند خودم را به خانه رساندم. سیگار را توی مشتم
قایم کرده بودم و با دست دیگر به دنبال پیدا کردن
کلید، دسته کلیدم را تکان تکان می‌دادم که در خانه‌ی
خاله شهناز باز شد.

با دیدن من جلوی در خانه، با تاپ و شلوارک، ابرویی
بالا داد و گفت:

— یا الله...

بعد سرش را کج کرد درون خانه و رو به کسی گفت:
— عزیز چند لحظه صبر کن.

برهنه طهران من

تمام تنم یکپارچه داغ شد و از فکر اینکه خاله فهمیده
باشد که من از کجا می‌آیم، تندتر به دنبال آن کلید
کذایی گشتم.

خاله جلو آمد و دسته کلید را از من گرفت و درون
مغزی قفل انداخت. اخمی کرد و با غرغر گفت:
— خاله جان شما حواست کجاست؟ آدم اینجوری می
آدم در؟

صدایم می‌لرزید، انگار که اولین دروغ زندگی‌ام را
گفته باشم، به تته پته افتادم.
— ام... چیز... یه لحظه اومدم دم در، باد زد درو بست.

از آنجایی که در ابتدای فصل زمستان بودیم، خاله با
تعجب به من نگاه کرد و گفت:

— باد؟ تو این هوا در تراسو باز گذاشتی؟

خودم را لعنت کردم که چرا از تراس به خانه نیامدم و
بعد گفتم:

— آره دیگه ...مرسی خاله .من می رم تو.

و از دری که به واسطه تلاش خاله باز شده بود، وارد
شدم .همان لحظات بود که نگاه کنجکاو خاله را درون
خانه دیدم و خدا را شکر کردم که در تراس باز مانده
بود.

فریدون هیچ وقت با لباس های کوتاه کنار نمی آمد . از آنجایی که ذهنم کشش غرغره های را ندارد و من برای مسائل مهم تری به این قرار می روم تصمیم می گیرم، متفاوت از همیشه لباس بپوشم.

به اتاق ساناز می روم و یکی از مانتوهای بلندش را از توی کمد بیرون می کشم . پشت سرم داخل می آید و با خنده می گوید:

– قرار کیو خر کنی که از کمد من لباس برمی داری؟

لبخند میزنم و درباره فریدون برایش می گویم:

– دارم می‌رم دیدن یه دوست قدیمی که خیلی برام
مهمه و اصلا هم قصد ندارم مخشو بزنم؛ ولی چون
برای یه هدف مهم دارم می‌رم بینمش، دوست ندارم
مدام غر بزنه که این چه لباسیه پوشیدی و این حرفا!

ابرویی بالا می‌اندازد و با لحنی متعجب می‌گوید:
– به خدای احد و واحد خیلی دلم می‌خواد بدونم اون
دوست قدیمی کیه که تو انقدر ارزش حساب می‌بری!
من باید پیام دستشو ببوسم...

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

برهنه طهران من

– زر نرنا! آدم باش! می‌شه زنان علیه زنان نباشی؟
اینکه من به احترام یه نفر پوششمو عوض می‌کنم، به
این معنی نیست که ازش حساب می‌برم.

لب و لوچه‌اش را کج می‌کند و می‌گوید:
– خو بابا! منم منظورم نبود که تو سری بزنه بهت!
ولی تو هم آدمی نیستی که یه نفر بهت بگه چی کار
کنی چی کار نکنی! دو یو آندرستند؟ زینان عیله
زینان! چه واسه من آدم شده، قلمبه سلمبه حرف می
زنه!

نگاهش می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. از میان لباس‌هایش
یک ست مونوکروم انتخاب می‌کنم. صورتی چرک

برهنه طهران من

رنگی است که تا به حال نپوشیده‌ام و قطعا با یک
آرایش مناسب، ظاهری متفاوت به من می‌دهد.

لباس‌ها را روی تخت می‌اندازم و به ساناز می‌گویم:
— اون کیف خوشگله‌ت که یه طرفه می‌ندازی کو؟

اخمی می‌کند و می‌گوید:

— چه خبرته؟ من شدیا!

ادایش را درمی‌آورم و به سمت اتاقم می‌روم تا آرایش
کنم. دلم می‌خواهد امشب هم با لبان خندان به خانه
برگردم و می‌دانم که فریدون این آرزویم را برآورده
می‌کند.

#پست ۱۱۳

آرایشم زیاد است، اما کاملاً طبیعی و زیبا بر روی چهره
ام نشسته. طراحی و دوخت مانتو چنان به زیبایی
ظاهرم اضافه می‌کند، که سناناز با چشم‌هایی درشت می
گوید:

— لعنت بهت ...این مانتو رو بردار برای خودت
میمون! خلییییی بهت می‌آد.

برهنه طهران من

می خندم و نیم چرخ می زنم و فکر می کنم که چقدر
رسمی تیپ زده ام .همیشه اسپرت و جذب، این بار
رسمی و متفاوت!

به یاد آن شب آشنایی با فریدون می افتم .همان
لحظاتی که ماشینش با سرعت بلوار اندرزگو را دور می
زد و صدای چرخ های ماشین روی آسفالت خیابان،
هیجانم را به اوج می رساند.

نمی دانم چه بلایی سر ماشین آورده بود، که آن
دویست و شش معمولی، مثل فانتوم می رفت و شبیه
سایه از میان ماشین های دیگر می گذشت.

آنقدر جیغ زده بودم و با هیجان به مسیرمان نگاه
گرفته بودم که صدایم گرفته بود. سرعتش در یک
ثانیه آنقدر بالا رفت، که ماشین هم‌مسیر او شبیه یک
پشه از دیدگانم محو شد و چند دقیقه بعد مسیر مجدد
به همان خیابانی که در آن بودیم ختم شد.

انگار خون در سرم جمع شده بود. مغزم داغ کرده و
بعد از مدت‌ها اثرات لبخند روی صورتم هویدا بود.

فریدون بی‌توجه به من از ماشین پیاده شد. من هم بی
آنکه به یاد قول و قرارم باشم، پیاده شدم و برای
دوستم سوتی زدم.

او با چشمانی درخشان جلو آمد و گفت:

– وای دختر چطوری خودتو به فریدون چسبوندی؟ به
هیچ کس اجازه نمی‌ده باهاش تو ماشین بشه .ایول بابا!

همین که آمدم بگویم» کاری نداشت «!یک نفر یقه‌ام
را از پشت گرفت و گفت:

– اوی پری دریایی ...بیشین تو ماشین باید بریم.

گیج و منگ نگاهش کردم که با خنده بشکنی زد و
گفت:

– آده ...کری یا منگی یا سرعت گرفته‌ت؟ یادت رفته
قولتو؟

صدای پوزخند دوستم را شنیدم و بعد جمله‌اش را!

– فهمیدم خودم ...پس همینه که همه می گن .نوشت
جونت سارا خانم ...من برم بینم کی پیدا میشه
آویزونش شم.

دلم از رفتارش سوخت ولی هیچ تغییری در صورتم
ایجاد نشد .به جایش زهرخندی زدم و در ماشین
نشستم .تو هم با مشتی پول که روی صندلی عقب می
انداخت، در جواب دختری که به در ماشینش آویزان
شده بود، چیزی گفت و بعد دستی دادند و درون
ماشین نشست.

این بار هم با شتابی بالا حرکت کرد. اصلاً انگار سرعت
توی خونش نشسته بود. هیچی نگفت. برگشتم و به
پول‌ها نگاه کردم. زمزمه کرد:
– می‌خوایشون؟ بردار!

اخمی کردم و گفتم:
– بیشتر از این تو دست و بالمه.
پوزخندی زد.

– واسه همین راحت وا دادی؟

اخم‌هایم درهم رفت. او چه می‌دانست درمورد من که
اینطور نظر می‌داد.

– اجازه دادم دست بزنی؟

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت.

– اجازه نمی‌خواد .می‌تونی در ری؟ وقتی نشستی تو این ماشین ...یعنی اجازه مجازه رو رله کردی !افتاد کوچولو؟

در یک فرعی پیچید و بعد کنار یک تپه یغور و ورآمده ایستاد .خواستم پیاده شوم اما ماشین را قفل کرد و به سمتم آمد .یک حس خوشایند لبخند روی لبم نشانده اما نمی‌دانم چرا در خودم جمع شدم.

در چند وجبی صورتم ایستاد و گفت:

– می‌تونم همین الان ببرمت تو خونه...همین بالامالا !
می‌تونم جوری ترتیب تو بدم که اشکت درآد و به غلط
کردن بیفتی که چرا سوار ماشین غریبه شدی و لبخند
مکش مرگ ما نرنی دیگه ولی...

عقب کشید.

– یه خانمی قسم داده که فقط به خودش دست بزنم .
یه خانمی که یه تار موی گندیده‌ش می‌ارزه به صد تا
امثال تو!

لبخندم کش پیدا کرد و مزه‌ی شیرینش را از دست
داد .شبیهِ مترسکی شدم که لبخند را به لب‌هایش
دوخته بودند و او بلد نبود این لبخند عاریه‌ای و زشت
را پاک کند.

— اون خانمه يادت نداده كه درمورد آدما ندونسته

قضاوت نكنی؟

صدایش را برايم بلند كرد.

— همه تون همين جوري ماست ماليش می كنين ... همه

تون غلطای اضافه تونو می برید زیر چتر قضاوت

ممنوع! چی رو قضاوت كردم بچه؟ چیزی كه با تخم

چشام دیدم؟ تو ... جوجه پولدار ... بچه مایه ... نشستنی

تو این ماشین تا بیای یه گوشه تخت بخوابی ديگه ...

جیغ زدم:

— من ... فقط می خواستم یه شب متفاوت داشته باشم.

با صدایی بلند گفت:

— دهنـتو ببند بچه ! با وا دادنت؟

تحقیرش فراتر از علایقم بود . نیشش تا مغز استخوانم

فرو رفته بود . اصلا او که بود که ندیده و نشناخته

نصیحتم می کرد . با غضب گفتم:

— من بچه نیستم . نگو بچه ...

موهایم را میان چنگم گرفتم . فرنام هم می گفت بچه .

موهایم را کشیدم .

— من بچه نیستم . نگو!

نگاه متعجبش به حرکاتم قفل شد . صدایم بالا رفت .

– من بزرگ شدم . بفهممممم ! من بچه نیستم .

#پست ۱۱۵

چشم‌هایش درشت شدند . متعجب و اخم‌آلود دست
هایش را جلو آورد و از میان موهای به‌هم‌ریخته‌ام ،
چنگم را بیرون کشید و گفت :

– هوی هوی ... خیلی خب بابا ! اول کن این لامصبا رو !
چته ؟

برهنه طهران من

دست‌هایم از موهایم جدا شد و گریه‌ام درآمد . همه به من می‌گفتند بچه ! من که بچه نبودم . من بزرگ شده بودم . هق زدم .

— من بچه نیستم . من نمی‌خواستم باهات بخوابم .
خسته شدم از اینکه هر کسی قضاوتم می‌کنه ... من فقط می‌خواستم یه شبم متفاوت باشه ...

دست‌هایم را پایین کشید و با غرغر گفت:

— چته بابا وحشی؟ باشه تو ننه‌بزرگ منی اصلا!

و دست‌هایم را رها کرد . با غضب به سمت پنجره چرخید و گفت:

برهنه طهران من

– همین مونده تاوان حماقت شماها رو بدم .عجب
غلطی خوردم گفتم بیشینی تو ماشین !ای بابا !خونه
تون کدوم وریه ببرم بندازمت جلو درتون!

اشک‌هایم را پاک کردم و با هق‌هق گفتم:

– من می‌خواستم ...اصلا ...من...

به‌سمتم چرخید و گفت:

– هیش بابا !دیوونه !آدرس بده!

ماشین را به راه انداخت و من خیابان به خیابان آدرس
خانه‌ام را دادم .گریه‌ام نم‌نم بند آمد و او عصبانیتش
کم و کمتر شد.

این را وقتی کنار یک ویتامینه نگه داشت و چند ثانیه
بعد با لیوان نوشیدنی برگشت، فهمیدم .لیوان را به
سمتم گرفت و گفت:

– بخور مغزت خنک شه عمو !مغز ما رو که با آهن
لهیدی توش!

خیره و اخمو نگاهش کردم و گفتم:
– تقصیر خودته !اگه اونجوری نمی گفتی...

جوری نگاهم کرد که انگار قصد کشتنم را دارد .یعنی
اگر شیشه پایین تر بود، لیوان را پرت می کرد توی
صورتم و خفهام می کرد .ولی خب زیر لب گفت:
– لا هول ولا قوة الا بلا...

و هورت محکمی از آب میوه اش کشید و جلوی ماشین
ایستاد.

از ماشین پیاده شدم و کنار دستش ایستادم .همان طور
که با آب میوه ام بازی می کردم، برای آن پسر غریبه
شروع به حرف زدن کردم.

– بین من گند زیاد زدم به زندگیم، خرابکاری زیاد
داشتم ولی به جون خودم امشب فقط اومده بودم که

برهنه طهران من

بینم قبول می کنی من تو ماشینت بشینم و یه دور این
هیجان مسابقه رو بچشم یا نه؟ وقتی گفתי بعدش باید
با من بیای، برام زیاد فرقی نمی کرد. آب از سر من
گذشته فریدون!

مکث کردم. نگاهم را به روبه رو دوختم و با غصه گفتم:
-از چهارده سالگی به این ور ...بگیر بیا تا الان که خیر
سرم دانشجوام و همه فکر می کنند من یه بچه پولدار
خوشبختم. پول خوبه و منم تا دلت بخواد تو دست و
بالم پوله ولی خوشبخت نیستم.

خنده ام گرفت و گفتم:

– نمی‌دونم چرا سر درد دلم باز شد برات .هر کی یه
مدل مشکل تو زندگیش داره دیگه .حالا منم بدبختیامو
آوردم واسه تو !بی خیال ...بزن بریم که موقع برگشتن
دیرت می‌شه.

نگاهم کرد و هیچ چیزی نگفت .آن شب تا خود خانه
هم حرفی نزد ولی دو شب بعدش وقتی با شماره‌ام
تماس گرفتم، فهمیدم حرف‌ها و درددلم برای اولین
بار یک نفر را قانع کرده است.

ماشین را پارک می‌کنم و فریدون را در چند قدمی و
آن سمت خیابان می‌بینم .من را ندیده و دارد با کسی
تلفنی حرف می‌زند.

برهنه طهران من

از ماشین پیاده می شوم و برایش دست تکان می دهم .
به قول خودش ای لا هول ولا قوة الا که چه پهن شده
است.

بال بال زدند به چشمش می آید . اخمی می کند و لب می
زند:

«اومدم بابا»!

چند ثانیه بعد توی ماشین من نشسته و یکوری به من
نگاه می کند و اخم هم که قربانش بروم غلیظ غلیظ!

دست هایم را بالا می برم و می گویم:

— الوووو ... اده ... خوبی داشی؟

پیراهن مردانه و شلوار لی تا حالا انقدر برازنده کسی
نبوده است. اخمش هم که نوش جان همان خانم زیبا
که برایش جان می دهد. همین که اسطوره ی زن پرستی
رفیق من است، خدا را شکر!

#پست ۱۱۷

همچنان خیره ام است و انگار لذت می برد از اینکه اخم
آلود نگاهم کند و به قولی تنبیه شوم. حق دارد، وقتی
یک سال بدون هیچ دلیلی گوشی ام را خاموش کردم و

او هم آدرس واقعی خانه‌ام را نداشت و بی‌خبر مانده بود، حق داشت.

– نه آدرسی، نه شماره‌ی روشنی... کم‌کم داشتم فکر می‌کردم ریق رحمتو سر کشیدی که دیدم شماره‌تو روی این لامذهب! حفته بخوابونمت کف همی خیابون و یه دل سیر بزومت!

می‌خندم. غلط کرده با این تهدیدهایش! ندیده‌ام دست روی کسی بلند کند. اصلاً فریدون بلد نیست زن‌ها را بزند. میان تهدیدهایش هم مهربانی است.

برهنة طهران من

– مرضضضض! ببند دهن تو مگس رفت تو مریت! از گل
خیلییییی ازت دل چرکینم! می فهمی که؟ نه تنها من ...
عسل خانم ازت ناراحته!

به زور جلوی خنده‌ام را می‌گیرم.

– نفهم! راه یافت که من جز جیگر تو می‌خوام بکشم
بیرون! اول به کار دوستت برسیم، بعد به حساب
انورمنور شوما!

با هم به یک رستوران می‌رویم. سفارش یک شام
چرب و چیلی می‌دهم و خودم جزء به جزء انتخاب می
کنم که چه چیزهایی برایمان بیاورند، تا به یک سال
دوری بپارزد.

برهنه طهران من

فریدون موبایلش را بیرون می آورد .گوشی در حالت پرواز قرار گرفته است .به گالری می رود و بعد رو من توضیح می دهد:

— عرضم به حضور انورمنور جناب عالی که ...این
گوسفند برقی همون پیریه؟

عکسی را جلوی صورتم می گیرد .از دیدن چهره اش
لبخند شیرینی می زنم .
— آره خودشه .

صورتش از هم وا می رود و بعد با تمسخر می گوید:
— به !بابا اینکه سلطان لاشیای دوعالمه!

#پست ۱۱۸

سوالی و با لبخندی محو نگاهش می کنم . ادامه می دهد:
– یه لینک ناقابل براش فرستادم . لینک ناشناس بود .
گفتم برای دیدن تصاویر دخترای ... استغفرالله ...
خلاصه حالا ... بیبین ... نیم ساعت نشده بود که دیدم
افتاد تو تله . خیلییی قشنگ فهمیدم ریز و درشت
گوشیشو ! هک شد !

چشم‌هایم درشت شد و با هیجان گفتم:

– نه ! به همین آسونی؟

خندید . پرغرور و با نگاهی از بالا گفت:

– داوشتو دست کم گرفتی؟ به همین آسونی؟

برایم خلاصه وار توضیح می دهد که با استفاده از آن
لینک به قول خودش آلوده، پیرمرد را ترغیب به نصب
یک اپلیکیشن کرده است.

از آنجایی که گوشی پیرمرد اندروید بوده و طمع
پیرمرد هم بسیار، فایل ای پی کی ارسالی را خیلی زود
نصب کرده . تروجان پنهان در فایل، به قول فریدون،
دری پنهانی به روی گوشی باز کرده و گوشی هک
شده بود.

در همین حالت، فریدون به راحتی به لیست تماس ها و شماره ها، عکس های گوشی و حتی پیام ها دسترسی پیدا کرده بود و بک آپ کاملی از گوشی اش گرفته بود.

مغزم از این حجم حماقت آن پیرمرد و ذکاوت فریدون تیر می کشد. با هیجان بیشتری می گویم:
– یه چی می گم، ولی خواهشا باز نگو داوشمو دست کم گرفتم که نگرفتم. محض ندونستنمه. گفتی اس دادی، اون وقت شماره به اسم خودت نبوده؟ نکنه لو بری؟

با لبخند می گوید:

– خیالت تخت خواب! فریدون خان جایی نمی شینه که زیرش آب بره. شماره ی فیک زدم. اکانت فیک. خیلی

برهنه طهران من

راحتہ این کار! ببین... من به غسل خانمی قول داده
بودم این کارا رو بذارم کنار... محض خاطر گل روی
توی بی شعور پیچیدم به بازی!

از این همه محبتی که به من روا دارد، می خندم و می
گویم:

– خب... چیا پیدا کردی توش؟

نیشخندی می زند.

– خیلی چیزا! اول که لوکیشنش، بعدم که ...اطلاعات
خانم بچه هاش ...عکس مکس و هزار جور گه خوری!
این شماره هایی که می خواستی و اینم عکس مکساش

ولی به نظرم بهتره که زن و بچه‌ش چیزی نفهمن .
متوجهی چی می‌گم؟

#پست ۱۱۹

متوجهم اما دلم نمی‌خواهد که به حرف‌هایش عمل
کنم . چرا باید زن و بچه‌ی یک آدم بی‌وجدان، از
کارهای مدیر و مدبر خانه‌شان بی‌اطلاع باشند؟ باید
بدانند که با چه کسی هم‌خانه و هم‌خانواده‌اند!

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم:

— خب ...بقیه‌شش؟

فریدون چپ‌چپ نگاهم می‌کند و گوشی را عقب می‌کشد.

— ا چرا همچین می‌کنی؟!

نفسش را با مکث بیرون می‌دهد.

— من اون نگاه ردگم‌کن تو رو نشناسم، باید برم
بمیرم. اینطوری تضمین دار واس من! راست و حسینی
قول بده که قلب اونا رو نمی‌شکنی!

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. غرغرکنان عقب می‌کشم و به صندلی‌ام تکیه می‌دهم.

برهنه طهران من

– بابا اینجوری که همیشه فری! من به این نیت اومدم
جلو که دست این مرتیکه رو، رو کنم، نه اینکه بذارم
بره یه دختر دیگه رو گول بزنه؟!!

فریدون ابرویی بالا می اندازد و می گوید:
– مگه این نسناس مزاحم تو شده بود؟
اخم می کنم.

– فرقی داره؟ گفتم که مزاحم رفیقم شده ولی اگه
مزاحم منم شده بود، برنامه همین می شد! بین من و
دختر مردم چه فرقی هست؟
گوشی را خاموش می کند و در جیبش می گذارد.

– هیچی آماجی ...هیچ فرقی نی؛ ولی اون پیری هم یه دختر داره که هم سن و سال توئه و ممکنه غرورش بشکنه وقتی بفهمه باباش با دخترای جوون می پره !یه زن داره که فکر می کنه شوهرش بهترین شوهر دنیاست ...با گفتن تو، اعتماد یه خانواده به گه کشیده می شه !تو اگه می خوای انتقام اون دوستتو بگیری ... بسپرش به داوشت !اوکیه؟ یا باس یه جور دیگه شیرفهمت کنم؟

وقتی اینطوری جمله اش را تمام می کند، دیگر حرفی نمی ماند .تصمیم می گیرم این یک قلم کار را به او بسپارم و به جایش از شبم لذت ببرم .نوشیدنی و چند قلم چاشنی و سالادهایمان را زودتر روی میز می

گذارند. فریدون تا رفتن آنها صبر می‌کند و بعد می‌پرسد:

— این یه سال چه خبر؟

نفسم را با غم بیرون می‌دهم. از آن وقت‌هایی است که دلم می‌خواهد برای کسی حرف بزنم و تا می‌شود درددل کنم؛ ولی من برای یک شب خوب آمده‌ام، نه گفتن از چیزهایی که درد کسی را دوا نمی‌کند.

— هیچ... سلامتی...

نیشخندی می‌زند.

– سلامتی باعث می‌شه آدم با کسی که دست علی داده، قطع رابطه کنه؟! زر نزن بچه! سلامتی باعث می‌شه آدم به کسی که گفته رفیق... ای تف تو اون رفاقتی که ندونی درد رفاقت چیه! قبول داری یا نه؟

سر تکان می‌دهم و او به یکباره من را قورت می‌دهد.

– خب دختره گوزن! واس چی نگفتی در چه حالی؟

واس چی منو پیچوندی؟ واس چی نگفتی کجایی و در چه حالی وقتی من همه زار و زندگیمو گذاشتم کف

دستت؟ من و تو خیلی قول و قرار گذاشته بودیم و
قرار بود تو شب شادی هم باشیم...

می‌خندم.

— بابا اومدم یه کم با هم خوش بگذرونیم... ولش کن
گذشته رو! من هستم... اصلاً یه شب دعوت می‌کنم با
عسل خانم بیای خونه واقعیم... این بار خیالت راحت
شه که در نمی‌رم... ولی جون فری ول کن گذشته رو!
باشه؟

جوری نگاهم می‌کند که اگر پرو نبودم، آب می‌شدم
و در زمین فرو می‌رفتم؛ ولی چون پرو هستم، با
سرتق بازی نیش می‌چکانم و اهمیت نمی‌دهم.

برهنه طهران من

شام را در کنارش سر می‌کنم و بعد از هم جدا می
شویم. او به سوی عسل خانمش می‌رود و من به سوی
زندگی پوچ و بی‌هدفم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و من در خیل پیام‌های ساناز
که سوال می‌کند کی به خانه می‌رسم، به شماره‌ی
ناشناس روی صفحه خیره می‌شوم.

می‌گذارم که بی‌هدف زنگ بخورد و بعد فکر می‌کنم
که این ساعت شب چه کسی با من تماس گرفته است؟

خیابان به خیابان، ترافیک آخر شب و لحظه‌های پر از
موزیک، پریدن حس سرخوشی ناشی از دیدن فریدون

و عدم تمرکزی که دارم کلافه‌ام می‌کند، همه و همه
یک طرف و این تماس آخر شبی هم یک طرف دیگر !

گوشی را به سیستم ماشین متصل می‌کنم و می‌گویم:
_ بله؟

صدایی از آن‌سوی خط گلوش را صاف می‌کند و بعد
می‌گوید:
_ سارا خانم؟

– سارا خانم؟

دهانی به لحن مثلاً مبادی آدایش کج می‌کنم و پا روی
پدال گاز می‌گذارم تا زودتر به خانه برسم.

– ام‌ری باشه؟

صدا معذب می‌گوید:

– خوب هستید؟

کلافه از اینکه خودش را معرفی نمی‌کند، جوابی نمی‌
دهم و در عوض به راننده‌ای که سمت راستم سبقت می‌
گیرد، فحش ناجوری می‌دهم.

صدای پشت تلفن متعجب می‌گوید:

– با من بودین؟

عصبانی می گویم:

– نه بابا توام حالت خوشه !با کی کار داری؟

با مکثی واضح می گوید:

– شما سارا خانم نیستید؟

جلوی در خانه پارک می کنم و می گویم:

– ببین عمو ...ساعتو نگاه کردی؟ این ساعت زنگ

زدی فرم ثبت احوال پر کنی یا تو دهننت ماست بستی

که یواش یواش حرف می زنی؟

امام می کند و بعد می گوید:

– شماره‌ی شما رو یکی از دوستاتون داده بود برای
آشنایی بیشتر واسه امر ازدواج... ولی فکر کنم اشتباه
شده!

چنان زیر خنده می‌زنم که مرد در آن سوی خط کپ
می‌کند و می‌گویم:

– به الله که اشتباه گرفتی... اصلاً به چیزی فراتر از
اشتباه... آخه کدوم آدم عاقلی می‌آد منو بگیره که
شماره منو دادن به تو؟ نکنه سرکارت گذاشتن؟ یا
شایدم تو منو سرکار گذاشتی؟ این بهتره خداییش...
اما دمت گرم... خیلی خندیدم. مردی به خدا! خوب
بخوابی جیگر طلایی. شب بخیر.

و گوشی را با همان ته مانده‌ی خنده‌ام قطع می‌کنم و
رفته‌رفته مثل ماشینی که ریپ می‌زند، خنده‌ام پر می
کشد. واقعا چه کسی دختری مثل من را به همسری
انتخاب می‌کند؟

#پست ۱۲۲

فریدون می‌گفت که چرا او را بی‌خبر رها کرده‌ام و
نمی‌دانست که چقدر حسرت توی دلم است از اینکه
یک زن باشم برای مردی شبیه به او.

برهنه طهران من

نمی دانست که چه شب‌هایی دلم می‌خواست جای
عسلش باشم و یک زندگی معمولی را تجربه کنم. نمی
دانست و درک هم نمی‌کرد این حال بد را!

من که هرگز فارغ از چشم برادری و دوستی به
فریدون نگاه نکرده بودم اما حسرت خنده‌های قشنگ
او و نامزدش شب‌ها خواب از چشم من می‌گرفت. باید
چه می‌گفتم؟

که من... منی که ادعایم گوش فلک را کر می‌کند، به
توی مرد گنده و نامزدت حسودی‌ام می‌شود؟ که رابطه
ی دومم هم دارد به منجلا ب و کثافت می‌رسد و من
دارم هی تلاش می‌کنم که زورکی خودم را به سیاوش
بچسبانم و او زیر زیرکی دارد هرز می‌پرد؟

روبروی خانه توقف کرده و سر روی فرمان می گذارم .
حالا احساس می کنم تمام سلول های بدنم درد می کند .
نیاز دارم هرجایی باشم جز خانه ...اصلا نیاز به یکی از
همان تنبیه های سیاوش دارم که همه چیز را به باد
فراموشی بسپرم.

در یک اقدام آنی تصمیم می گیرم .برای ساناز می
نویسم:

«امشب می رم خونه دوستم .تو راحت بخواب.»

چند ثانیه طول نمی کشد که جواب می دهد:

«کدوم دوستت؟»

برهنه طهران من

وقتی چیزی را از او پنهان نمی‌کنم، نتیجه‌اش می‌شود
همین که یک دروغ ساده هم نمی‌توانم به او بگویم .
برایش تایپ می‌کنم:

«عسل»!

هنوز جوابش نیامده که کسی تقی به شیشه می‌کوبد .
جیغ کوچکی می‌زنم و در جا تکان می‌خورم . گوشی در
دستم ویبره می‌رود و نام ساناز رویش نقش می‌بندد.

نگاه من از میان حروف نام ساناز به صورت مردی که
بیرون از ماشین ایستاده گره می‌خورد . به اوپی که با
دست علامت می‌دهد تا در را برایش باز کنم.

برهنه طهران من

آب دهانم را قورت می‌دهم و قفل در را می‌زنم . در
کنارم می‌نشیند و من تماس ساناز را جواب می‌دهم .
همان‌طور که سعی می‌کنم حضور این وقت شبی‌اش را
هضم کنم، ساناز را دست‌به‌سر می‌کنم . گوشی را که
پایین می‌آورم، رو به مرد می‌گویم:

– این وقت شب؟

می‌گوید:

– حرکت کن.

اخم می‌کنم.

– تو واقعا یه عموی مهربون و ساده‌ای یا یه روی دیگه
هم داری؟

#پست ۱۲۳

لبخند گرمی می زند.

– برای دارا یه عموی خوبم و برای تو یه دوست خوب!

خیالم راحت نمی شود .من هیچ وقت به این سرعت

دوست انتخاب نکرده ام.

اولین و آخرین انتخابم که نتیجه ای غلط داشت، فرنام

بود که زندگی ام را از این رو به آن رو کرد .ادامه می

دهد:

– یه دوست خوبم نه؟

تاکیدش باعث می شود اخم کنم.

– شاید نباشم ...ولی برای دارا خوبم که تو رو...

مکت می کند و من مثل شیر می غرم:

– که من رو چی؟

نگاهم می کند.

– که تو رو از سر راهش برداشتم و نداشتم عشقش

فدای روابط دوستانه‌ی مادرش بشه.

توهین حسابش کنم یا نه؟ کفه‌ی ترازو به سمت توهین

سنگین تر است.

باید با لگد از ماشین پرتش کنم بیرون و شمارهایش را
تف کنم توی صورتش!

– چون خودم ازت خوشم می‌آد. عجیبی و من عاشق
دخترای عجیبم.

چرا یک حرفش بی‌حاشیه نیست؟ چرا راحت با من
حرف نمی‌زند؟

– من از دخترایی که مادر و پدرشون می‌گن این کار
رو بکن و اون کار رو نه ... از اونایی که گوش به فرمان
خوشم نمی‌آد؛ ولی تو لجبازی و مرموز ... دوست دارم
کشف کنم.

برهنه طهران من

کشفم کند؟ این تن و روح به تاراج رفته را؟ این جسم شکسته و درد دیده را؟ چرا توی دهانم مهر زده اند و خفه شده ام.

– دوست داری لهم کنی؟

ناخود آگاه آن مهر زده شده به دهانم کنده می شود.

– آره ... داری بهم توهین می کنی ... داری من رو به

کالای دست یافتنی می بینی . هوا برت داشته که من

جون می دم برات ... هوا برت داشته عاشقت شدم.

می خندد.

– لجباز وحشی! نه هوا برم نداشته و چنین فکری هم
نمی‌کنم. عشق قداست داره که چیزی که مد نظر منه
اون قداست همراهش نیست.

ابرویی بالا می‌اندازم.

– آهان... از اولش بگو... دنبال اون چیز دیگه‌ای! اون
چیزی که درموردش داری فکر می‌کنی نیست... خر
داغ می‌کنن، کباب بی‌کباب!
خیره نگاهم می‌کند.

– می‌دونی چی تو فکره مگه؟

گوشی‌ام دوباره ویبره می‌رود. ساناز است و دست

بر نمی‌دارد از این نگرانی‌ها. غر می‌زنم:

– بی‌خیال شو دیگه ساناز.

جواب می‌دهم. خودم را به خواب‌آلودگی می‌زنم.

– چیه عزیزم؟

و خمیازه پر و پیمانی می‌کشم.

– خواب بودی؟

آرام و نگران می‌پرسد و من شرمنده می‌شوم از اینکه

پایین همین ساختمان خودمان نشسته‌ام و دل‌نگرانش

گذاشته‌ام.

– آره فدات ... خواب بودم . فردا می آم خونه ... نگرانم نباش .

«باشه » آرامی می گوید و خداحافظی می کند .

خداحافظ من هم با یک خمیازه ی دیگر تمام می شود .
بر می گردم به سمت محسن و می گویم :

– خب ... خوشحال شدم .

از ماشین پیاده می شود . اولش متعجب نگاهش می کنم
ولی بعد او در سمت من را باز می کند .

– من بیشتر خوشحال می شم عزیزم .

و دستم را می گیرد . مقاومت می کنم که می گوید :

– چگونه زنگ خونهت رو بزنم و ساناز خانم رو از
حقایق باخبر کنم!

هیچ دلم نمی‌خواهد ساناز امشب از دروغ جدیدی
باخبر شود. هلم می‌دهد به سمت صندلی دیگر و
خودش پشت فرمان می‌نشیند.

علامتی به کسی می‌دهد و ماشینش زودتر از ما حرکت
می‌کند. غر می‌زنم:

– می‌شه بگی این ادااطور صمیمیت چیه؟

چیزی نمی‌گوید.

– کجا داریم می‌ریم؟ بابا من یه قرار بیخودکی با تو گذاشتم، اونم اشتباه کردم. چي می‌گی نصفه‌شبی؟ کجا می‌ریم می‌گم!

آرام می‌گوید:

– دو دقیقه ساکت ... داریم می‌ریم یه جایی که حالت رو خوب می‌کنه!

#پست ۱۲۵

به سمتش می‌چرخم.

– چرا باید خوب شدن حال من برای تو مهم باشه؟

نگاهم می کند و چیزی نمی گوید . کلافه می شوم.

– یه رابطه شروع نشده و یه قرار نصفه نیمه چه

تغییری توی وجودت ایجاد کرده که حس می کنی باید

حال من رو بهتر کنی؟ من خوبم ...نیازی به بخشش تو

ندارم.

کم کم حس می کنم که غرهایم را برای دیوار می زنم؛

چون او بدون هیچ اهمیتی من را با خودش همراه می

کند و در دل سیاهی شب، اتوبان به اتوبان می برد و

راهی جاده می کند.

دیدن جاده‌ی خاموش و حرکت ماشین‌ها باعث ترسم
می‌شود.

– بابا اون دهن لامصبت رو باز کن بگو کجا داریم می
ریم؟ جاده واس چیته؟

لرز در جانم می‌نشیند و او بالاخره حرف می‌زند.
– همه چیزایی که از بقیه مخفی کردی، ازت می‌دونم.

برق به تنم وصل کرده‌اند؟ درمورد من چه فهمیده
است؟

– خب که چی؟ الهی که سلامت باشی خان‌باگی! فکر
کردی دو تا عشوه اومدم برات و خواستم دلتو به

دست بیارم خبریه؟ همین دو شب پیش ور دل خانواده
ی من بودین ...چی رو فهمیدی تو این یه روز و نیم؟

تکه‌ام را دودستی می‌گیرد .پوزخندی می‌زند.

– ماجرا مال دیشب و پریشب نیست ...ماجرا برمی

گرده به یک ماه پیش ...به زمانی که دارا من رو

فرستاد تا علی‌هت یه آتو گیر بیارم و اون بکوبه تو سر

آفرین تا دست از سرش برداره و من ...فهمیدم تو کی

هستی و چه زندگی مخفیانه‌ای داری .خیلی بیشتر از

اون چیزی که فکرش رو می‌کنی ازت می‌دونم.

آب دهانم را قورت می‌دهم .باید بترسم نه؟ راستش

را بخواهد ترسیده‌ام ...نمی‌دانم چرا ...حس بی‌خیالی

برهنه طهران من

آرام آرام پررنگ می شود و کنار ترس می نشیند. چه
تضادی دارد این حس عجیب غریب!

– خب عرض کردم ... که چی؟ حالا چی کار کنم؟

سارای درونم جیغ می زند:

«بدبخت شدی»!

و من مجدد می گویم:

– خب که چی عوضی؟! دهنتو وا کن بگو خب که چی؟

چشم و چارت به گذشته و زندگی من روشن شد که

چی؟

نگاهم می کند، از ته نگاهش می شود همه چیز خواند،
مثلا عصبانیت اما او مردی محافظه گر است و خوب می
داند که باید چه واکنشی نشان دهد. انتخابش به جای
عصبانیت، سکوت است. همین سکوت است که من را
جری تر و عصبانی تر می کند.

صدایم بالا می رود. به جای ترس و آرامش که در
وجودم مسابقه گذاشته اند، عصبانیت بال پرواز می گیرد.
— دهن تو وا می کنی یا دیوونه تر از اینی که هستم بشم؟
می خوای جیغ بزنم؟

سری کج می کند و می گوید:

– می تونی جیغ بزنی، ولی به نظرت کسی متوجه می شه
که تو در حال جیغ زدنی؟

این جواب دادن دقیق و درستش من را به مرز جنون
می رساند. دست دراز می کنم و با تمام توانم، مشتی به
شانه اش می زنم. خنده اش می گیرد و می گوید:
– وحشی هم که هستی. من از دخترای وحشی خیلی
بیشتر خوشم می آد.

چشم هایم گرد می شود. خدایا دیوانه شدم! از جان من
چه می خواهد؟ درد من، چیزهای کثیف توی سرش
نیست، درد من نفهمیدن و غافلگیر شدن است. من از

نفهمیدن و غافلگیری خاطره‌ی یک تجاوز را به یادگار دارم.

تا آخر عمرم دوست ندارم غافلگیر شوم و یا در ندانستن دست‌وپا بزنم. دست به گلویم می‌کشم و این بار آرام‌تر می‌گویم:

– چی از جون من می‌خوای؟ نکنه از این قاتلایی که می‌برن طرفو سربه‌نیست می‌کنن؟ اگه اینجوریه بگو دیگه ...الان تنها چیزی که حال منو خوب کنه، مردنه.

اولش می‌خندد، اما غصه‌ی ته کلامم خنده‌اش را قطع می‌کند. واقعا چرا باید دختری در سن من، آرزوی

مردن کند؟ شاید این سوال او هم هست و برای همین است که خنده‌اش قطع می‌شود.

– در آن ثانیه تغییر می‌کنی و این تغییرات برای من عجیبه. تو که ته یه چیزی رو حدس می‌زنی جلوجلو، چرا انقدر سختش می‌کنی؟

یعنی واقعا می‌خواهد من را بکشد؟ مثلاً برای چه؟ خنده ام می‌گیرد. به همین آسانی؟ کاش حداقل می‌گذاشت که سرنوشت آن پیرمرد پیزوری را از فریدون جویا شوم.

اینطوری که دق می‌کنم! البته روحم دق می‌کند، چون جسمم به آرزویش می‌رسد.

#پست ۱۲۷

برمی گردم سمتش و با حالتی نگران می پرسم:

– حداقل بگو چطوری قراره منو بکشی؟

چنان نگاهم می کند که احساس می کنم کلافه شده

است. بعد زمزمه می کند:

– چقدر حرف می زنی! یه کم صبر کن، بهت می گم چه

بلایی قراره سرت بیارم.

حق به جانب می گویم:

– یعنی نباید بدونم چطوری قراره منو بکشی؟ بابا این
یه مسئله مهم و حیاتیه. تو خودت فکر کن ...اینکه با
گلوله بمیری یا خفه بشی فرقی نداره؟ یکیشون کثیف
کاری داره یکیشون سختی کار!

لبخند کمرنگی می زند. دارد من را مسخره می کند به
گمانم. البته می دانم تمام این حرف ها تصورات مسخره
ی من است و او قرار نیست کسی را بکشد. دلیلی
برای کشتنم ندارد. دیوانه است یک دختر بی کار و
مجنون را بکشد و برای خودش شر بتراشد؟! شیطنتم
را ادامه می دهم:

برهنه طهران من

– واقعا چی حرفم خنده داره؟ من یه سوال مهم پرسیدم و ازت جواب می‌خوام. اصلا این‌وری داریم کجا می‌ریم؟ می‌ریم شمال؟

خنده‌ام می‌گیرد.

– خداییش خیلی رویاییه ها! همینطور که صدای موجای دریا تو گوشت می‌پیچه، یه نفر با اسلحه صاف بزنه به قلبت.

تصور دردتش باعث می‌شود صورتم را جمع کنم.
– قلبم می‌سوزه اما پرت که می‌شم زمین، سرم می‌چرخه سمت دریا. تو چند ثانیه موجا رو می‌بینم که

دارن می آن سمت ساحل و ... صداشونم می آد ...
خو خو ووو ... چخ چخ چخ ...

میان رویاهای خونینم می پرد.

– این صدای دریا بود الان؟ چرا انگار یکی اخ و تف
کرد رو زمین؟

خودم هم خنده ام می گیرد .چه کسی با تصویر مرگش
داستان می سازد جز من احمق از دنیا بریده؟

همین طور که من دارم از تصورات احمقانه ذهنم می
گویم، او هم وارد یک جاده فرعی می شود و هر از چند
گاهی نگاهم می کند.

– آره ...نم نم پلکام می آد پایین و بیهوش می شم و
بعدشو لابد می میرم دیگه . از اینجا به بعدشو تو بگو .
می خوای با جنازه م چی کار کنی؟

#پست ۱۲۸

خدایم شاهد است که از این حجم چرت و پرت گویی
من خنده اش گرفته و متعجب است . کم مانده در
ماشین را باز کند و من را در همین جاده به دیدار خدا
بفرستد .

دهانش را کج می کند که خنده اش نگیرد وبعد می گوید:

– آویزونت می کنم از درخت که خوراک پرنده ها شی.

ابرویی بالا می دهم و می گویم:

– هم ... نگفته بودی داریم می ریم تو بیابونای آمریکا؟

این بار نگاهش را محکم به روبه رو می دوزد . جواب

سوال احمقانه ام را می دهد:

– تو بیابونای آمریکا درخت هست؟

شانه ای بالا می اندازم.

– آخه خیلی گانگستری بود تصورش . بذار بینم چه

موزیکی روی صحنه ی کشتم باید پخش شه؟

و به فکر فرو می‌روم.

او هم سری به تاسف تکان می‌دهد. اهمیتی هم ندارد البته. خب نمی‌توانم ساکت بمانم. چه کار کنم؟ به جای فکر کردن به موزیک، به این فکر می‌کنم که چه شد یک دفعه‌ای آرام شدم. حس عصبانیتی که از بی‌خبری در وجودم جاری شده بود، به یکباره پر کشید. شاید چون چیزی در پس سرم تکرار می‌شد که «می‌ریم به جایی تا حالت خوب بشه».

و من حتی به مردن هم راضی بودم تا واقعا حالم خوب شود. کسی حالم را بهتر کند و تغییری توی زندگی نکبتی‌ام بدهد.

برهنه طهران من

دیگر زورم نمی‌رسید که خودم تلاش کنم و نیاز به یک نیروی محرکه داشتم. نگاهش می‌کنم و می‌گویم:
– می‌گما... تتل بذار روی صحنه‌ی مردنم.

چشم‌هایش گشاد می‌شود و می‌گوید:

– تتل چیه؟

لبخند می‌زنم.

– بابا تتل دیگه... امیر تتلو! یعنی هیچی از موزیکاش نشنیدی؟

بعد صدایم را صاف می‌کنم و با چشمانی بسته یکی از آهنگ‌هایش را می‌خوانم.

– روبه‌راه نیست احوالم

شبا بد، روزا درگیر کارم
حالم خوش نی، تو منو کشتی
پشت پنجره می‌شینم و خنده این پشت نی
اخما تو هم، غصه‌ها کوهن
انگار مجبورم، که ازت دورم
بی‌تو این شبها، چقده شومن
چقده رفتارت تاثیر داره رو من
نه می‌تونم جلوت این بحثه رو بازش کنم
نه می‌تونم با غم تنهایی سازش کنم
نه غرور اجازه می‌ده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پر می‌زنه موهاتو نوازش کنم

#پست ۱۲۹

متعجب نگاهم می کند و من هم می دانم که او برای چه
تعجب کرده است.

– حالا شنیدی؟ اینو می گم!

لبخند کمرنگی می زند.

– این واقعا... دختر عجب صدای بی نظیری داری! چرا
تا حالا کسی کشف نکرده؟

لبخند پررنگی می زنم و درحالی که به سیاهی جاده
چشم می دوزم، به آرامی می گویم:

– چون تا حالا پیش کسی نخونده بودم. الانم اگه جو
نمی گرفتم، قطعاً نمی خوندم پیش!

می خندد.

– مرسی که انقدر صادق صحبت می کنی باهام، ادایی
نیستی.

کمی مکث می کند.

– یه جور دیگه ادایی هستی! که دلیل هم سفر شدن
امشبمون هم همینه.

برهنه طهران من

بی حرف نگاهش می کنم و او دیگر ادامه نمی دهد. تا جایی که به مقصد برسیم، حرف نمی زنم. تنها زمانی که جلوی در یک خانه متوقف می شود، از او می پرسم:

— اون کی بود که بهش علامت دادی ماشینت رو بیره؟
راننده داری؟

پقی می خندد.

— نه جانم، دارا بود.

چشمی درشت می کنم.

— یعنی دارا می دونه که...

در آن ثانیه و قبل از اینکه جوابی بدهد، شانه بالا می اندازم و می گویم:

— اصلا بدونه .مهم نیست.

نگاه متعجبش را می بینم، اهمیتی نمی دهم و از ماشین پیاده می شوم .چشمی می چرخانم تا جایی که در آن هستم را خوب ببینم.

با توجه به مسافت آمده، به نظر می آید خیلی از تهران دور نشده باشیم .در اطرافمان هیچ ویلا یا خانه ای هم به چشم نمی آید .زمزمه می کنم:

— اینجا دیگه چه خوف آبادیه؟

در ماشین را باز می کند، صدایم می زند .کلید ویلا را برایم پرت می کند.

برهنه طهران من

– ویلایی که ابی به عنوان هدیه بهم داد.

#پست ۱۳۰

سوتی می‌زنم و می‌گویم:

– عجب داداشی داری! خدایا از این داداشا به ما هم
عطا کن.

می‌خندد. کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم. صدایش از
پشت سر می‌آید.

– تو که خودت صاحب یه خونه قشنگی دیگه چرا؟ باز
دارا حق داره گله کنه که چرا کسی چیزی بهش نمی
ده!

با پوزخندی وارد ویلا می شوم و در را باز می کنم.

ماشین را داخل حیاط می آورد و خودش هم در را می
بندد و بعد از گرفتن کلید، علاوه بر قفل کردنش، دو
چفت دیگه را هم می کشد.

– بابا تا اینجا باهات اومدم، فرار نمی کنم که!
برمی گردد .به صورت خندانم نگاه می کند.

برهنه طهران من

– می خواستی هم نمی رفتی! کی از پیش من فرار می کنه؟ کی دلش می خواد جنتلمنی مثل من کنارش نباشه؟

ابرویی بالا می اندازم.

– والا که تو خیلییییی اعتماد به نفس داری! جیگر اینجا سقف نداره ولی سقف آسمون خراب شد سرمون از حجم و اندازه ی خالی بندیات!

جلو می آید. دستش را با احترام پشت سرم می گذارد و می گوید:

– بریم تو!

برهنه طهران من

همه‌شان همین‌اند! اولش احترام و بعدش با توهین از خانه و زندگی‌شان پرت می‌کنند بیرون.

هم‌قدمش راه می‌افتم. کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند. در کمال تعجب برق‌ها روشن است. خنکای دلچسب محیط را هم که فاکتور بگیرم، نمی‌توانم از صدای کتری روشن بگذرم.

— کسی اینجا بوده؟

فکری حالم را بد می‌کند. نکند نقشه‌ای باشد؟ نکند چند نفر ... سریع و جفت‌پا میان افکارم می‌پرد.

— دو کیلومتری اینجا، یه روستا هست که هر وقت بخوام پیام ویلا، برای یکی از محلی‌هاش پول می‌ریزم

که اینجا رو آماده کنه .الانم همه‌ی اینا کار اونه .چی تو
سرته که اخم کردی بهم؟ برو بشین!

نگاه دیگری به فضای ویلا می‌کنم و جلو می‌روم .هم
زمان می‌گویم:

—اگه منو آوردی دور از چشم خانواده‌ت مخمو
بزنی ...بهتره بگم زحمت نکشی .الان دیگه رو مودش
نیستم و اگه رو مودش نباشم ...آسمونم زمین بیاد،
این لباسا رو نمی‌کنم !یه ساعت پیش شاید بودم، ولی
این مسیر طولانی فقط خسته‌م کرده!

صدایش از پشت سرم می‌آید.

– چرا فکر کردی آوردمت اینجا تا باهات بخوابم؟
چرا فکر کردی که دختری رو توی دومین دیدارم می
برم توی تخت؟

سر جایم می‌ایستم. مغزم برای یک لحظه فیریز می
شود. دقیقاً برای چه کاری اینجا هستیم، وقتی حتی نمی
خواهد با من بخوابد؟

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. آرام در جایم می‌چرخم
و به او که دست به کمر نگاهم می‌کند، چشم می‌دوزم. با

دست حرکات آرامی به فکم می دهم . تمام وجودم دارد به پرخشکاری حکم می کند اما...

به هر سختی که هست، خودم را کنترل می کنم.

— دقیقا فازت چیه؟ اگه منو اسگل کردی، بهم یه ندا بده . می دونی من گاهی وقتا یه خرده گیج می زنم، نخ مخ حالیم نمی شه . الان دردت چیه؟

جلو می آید؛ دقیقا تا یک قدمی ام . دستم را می گیرد و من را با خودش به سمتی همراه می کند . از پله ها که بالا می رویم، گیج و گنگ از این حرکتش، بلند می گویم:

— پرتاب از ارتفاع؟ بابا این نوع مرگ که کثیف کاریش بدتره!

در جوابم می گوید:

– نه می خوام خودکشی کنم از دست تو!

– آخی، خدا بیامرزدت .خیلی آدم خوبی بودی.

چیزی نمی گوید و من را با خودش تا طبقه ی سوم می
برد .لعنتی در نگاه اول ویلایی یک طبقه و کوچک به
نظر می رسد اما سوراخ و سنبه های خوش ساختش
قشنگ به کار آدم می آید.

خصوصا برای شیطنت های توی سر من .وقتی در جایی
شبه به بهار خواب رهایم می کند، متعجب نگاهش می
کنم.

دست‌هایش را باز می‌کند و با حالتی منتظر می‌گوید:
– خب؟

متعجب به اطرافم نگاه می‌کنم. فضای خالی بهار خواب
بزرگ را از نظر می‌گذرانم. کمی متعجب و کمی با
خنده می‌گویم:

– چی؟ تو چرا این‌طوری می‌کنی؟ دیوونه شدم امشب
از دستت! چته؟ عین آدم بگو از من چی می‌خوای؟

دو قدم جلو می‌آید. مصمم و محکم می‌گوید:

– آوردمت یه جا که بریزی بیرون. آوردمت که حالت
خوب شه! حرف بزن، بریز بیرون تمام چیزایی که
باید بگی و نمی‌گی؟ تا کی می‌خوای نقش بازی کنی؟

#پست ۱۳۲

چشمانم می خواهد از کاسه بیرون بزند . صدایم
ناخود آگاه یک درجه بالا می رود .

– به تو چه ربطی داره؟ چرا باید این چیزا رو برای تو
بگم؟

دقت می کنم و می بینم که برای لحظه ای کوتاه لبخند
کمرنگی می زند . قطعا دردی پشت این تلاشش دارد .
قطعا می خواهد آزارم بدهد . وگرنه چه دلیلی دارد
بدون پیش زمینه از من بخواهد حرف بزنم .

— دوست داری به همین زندگی گندی که داری ادامه
بدی؟ دوست داری مدام با این آدم و اون آدم
بخوابی؟ چطور می‌شه به آدم انقدر بیخود بیخود پیش
بره و اهمیت نده به اینکه زندگیش کثافت مطلقه؟
چطور می‌شه انقدر به نفر خودش رو وا بده؟ حال به هم
زن‌ترین آدم‌ها اونایی هستن که فکر می‌کنن تو هر
موقعیتی هستن، باید کاری نکنن و تو بدبختی غرق
باشن.

دود از سرم بلند می‌شود. هنوز هم نمی‌فهمم به او چه
ربطی دارد! با صدایی جیغ‌مانند می‌گویم:
— من هر گاهی به زندگیم زدم، به خودم مربوطه. تو ...
چی کاره حسنی؟

صدایش را بالا می برد.

– تو فکر کن همه کاره و هیچ کاره! تو فکر کن یه آدمی که دلش می خواد گند زندگیت رو جمع کنه! تو فکر کن دوست پسر، شوهر، مادر، پدر، دوست ... یه خری اصلا!

پوزخندی می زنم.

– آهان! که این طور ... مشعوف شدم از آشنایی باهاتون آقای همه کاره ی فوضول هیچ کاره! من دلم نمی خواد برای کسی توضیح بدم.

برهنه طهران من

می‌خواهم به سمت پله‌ها بروم که با دو دست به عقب
هلم می‌دهد و من را به جای خودم، بلکه حتی عقب‌تر
برمی‌گرداند.

— من بهت اجازه ندادم بری! وقتی تو اون مراسم
خواستگاری، علنا نشون دادی که به من تمایل داری،
وقتی سر قرار اومدی، وقتی به تماسای تلفنیم جواب
مثبت دادی؛ پس بیخود می‌کنی به حرف من گوش
ندی! قانون، قانون منه دختر خانم!

انگشت شستم را بالا می‌گیرم و با خنده‌ای استهزاء
آمیز می‌گویم:

— لایک قهوه‌ای برای شما! طرف شوهرش، انقدر قانون
قانون نمی‌کنه. تو چه واسه من همه‌کاره شدی؟ اگه

برهنه طهران من

واسه رابطه و سکس می گی ...این بحثش جداست که
بازم اونجا قانون من نداریم! می فهمی؟ قانون من
نداریم!

از جیغ آخرم، گلویم می سوزد. نمی دانم یک باره چه می
شود که صدایش پایین می آید؛ فقط می دانم با هر جمله
اش نیشتری می شود توی تنم، سوزنی می شود توی
قلبم، زهری می شود در رگ هایم.

– من با آدمی که تنش رو حراج می ذاره و با هر
کثافتی می خوابه، هم خواب نمی شم. قبل این فکر می
کردم من رو یاد عزیزترین شخص زندگیم می اندازی،
ولی یه تار موی گندیده ی اون هم به تو می ارزه! فکر

کنم پدر و مادرت حق دارن تو رو هر جوری هست از
سرشون وا کنن!

#پست ۱۳۳

مغزم خالی می شود .هیچ حرفی برای گفتن ندارم .من
قبلا هم در روابطم تحقیر شده بودم و حتی سیاوش هم
بعد از آن رابطه‌ی مفتضحانه در دستشویی من را
سرتاپا شسته بود.

ولی من به او جواب داده بودم .پس چرا حالا ذهنم
انقدر خالی است؟ چرا دهانم بی حرف هی باز و بسته

برهنه طهران من

می‌شود؟ مگر محسن چقدر با من صمیمی است که از
این حرفش سوخته‌ام؟

شاید چون صمیمی نیست و به خودش اجازه‌ی قضاوت
من را داده است، تمام تنم دارد می‌سوزد. بی‌رحمانه
ادامه می‌دهد:

– دروغ می‌گم؟ ثابت کن دروغ می‌گم! که اگه بتونی
اثبات کنی و حرف‌های گفتنی داشته باشی، هرچی که
تو بگی گوش می‌دم!

دست‌هایم را مشت می‌کنم و زور می‌زنم که کلمات را
جفت‌وجور کنم.

– تو جای من نبودی!

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

– خب بگو تا جات باشم. حرف بزن که خفه شم!

نیم‌نگاهی به اطراف می‌اندازم.

– من ... به من تجاوز شد.

چشم ریز می‌کند.

– خب؟

انتظار دارم دل بسوزاند؛ ولی با نگاهی حق‌به‌جانب ادامه می‌دهد:

– خب به خلیا تجاوز شده و می‌شه. همین الان یه آمار

بزرگ پس سرمه که می‌تونم ساعت‌ها درموردشون

حرف بزnm ...همه‌ی اونا باید مسیری رو طی کنن که
تو کردی؟!

به نفس نفس می‌افتم.

– به همین آسونی هم .. که می‌گی نیست .جای من
نیستی...

فریاد می‌زند:

– جای تو چه فرقی با ادل سیزده ساله داره که پدر
معتادش آزارش داده؟ جای تو چه فرقی با فلورین
بیست و هفت ساله، با گابلریل بیست و یک ساله، با گلپار
چهارده ساله، با ضیا بیست ساله و خیلی‌های دیگه
داره؟ تمام اینایی که اسم بردم قربانی تجاوزن و به

صورت مستقیم با خودم در ارتباط بودن؛ ولی هیچ
کدوم این گند رو به زندگی شون نزدن.

مکشی می کند تا تاثیر حرفش را ببیند. بعد از چند ثانیه
ادامه می دهد:

– گلزار تو چهارده سالگی مورد تجاوز پسری واقع شد
که از خودش بزرگ تر بود و درواقع گول عشق رو
خورد. اما اون پسر علاوه بر اینکه خودش به گلی
تجاوز کرد، اون بچه رو دست به دست به دوستانش
داد تا همه از بدنش استفاده کنن.

صدایش آرام می‌شود.

– گلی وقتی وارد مرکز نجات‌یافتگان آلمان شد،

همون مرکزی که من اختیاری باهاشون همکاری می

کردم ... به مرده شبیه بود .شب‌ها خودش رو خیس می

کرد و روزها توی مشاوره دچار تشنج می‌شد .ولی این

کار رو با زندگیش نکرد که تو کردی.

جلو می‌آید .دو بازویم را می‌گیرد و با چشمانی درشت

می‌گوید:

– بگو ... با من حرف بزن.

بغض می کنم ولی بغض نمی شکند .خشن و بی حوصله
می گویم:

– نمی گم ...اصلا چرا باید بگم؟ !من که اونا نیستم .
من گول خوردم ...اون بهم گفت اگه به کسی نگم به
من تجاوز کرده، جبران می کنه .من ...من چی کار باید
می کردم؟ می ترسیدم .بعدش سیاوش بود .خیلی های
دیگه بودن ...سیا تنبیهم کرد .من از تنبیهش خوشم
می اومد چون باعث می شد یادم بره که فرنام باهام چی
کار کرده!

زور می زنم عقب بروم.

– بعدش ...بعدش ...آدمای زیادی بودن ...هرجا
نتونستم کاری بکنم ...از بدنم مایه گذاشتم؛ چون اون

می گفت .چون اون می خواست من اینجوری آروم
بشم .من نمی خوام بگم ...چرا داری اذیتم می کنی؟

با فشار دست هایش را از دورم باز می کنم .بغض لعنتی
ام با فشار می ترکد .جیغ می زنم، از بن جگر، گریه می
کنم، از ته دل!

– من نمی دونم چرا کسی درک نمی کنه که تقصیر من
نبود .خانواده هم این رو نمی فهمن، اگه می فهمیدن
که من رو تنها نمی داشتن .مامانم بابا رو مجبور کرد به
من یه خونه بده تا جلوی دست وپاشون نباشم .دوستام
وقتی اخلاق تند من رو دیدن ازم فاصله گرفتن ...فقط
ساناز موند .اما اگه اونم بفهمه که من این همه ...این
همه سکس دارم لابد ناراحت می شه .اون فقط می دونه

که من دوست‌پسر دارم و پارتی می‌رم .چه می‌دونه که.
..

هق می‌زنم.

– من خسته‌م ...خسته‌م !خیلی خسته‌م!

نفسی می‌گیرم.

– هرکسی که می‌آد، به فکر استفاده از منه .هیچ‌کس
خودم رو دوست نداره .اگه کسی هم بفهمه سبک
زندگیم اینه ازم زده می‌شه .قضاوت می‌شم ...مثل
کاری که الان تو کردی!

کف زمین بهار خواب می‌نشینم و می‌گویم:

– من خسته‌م .همین ...همین!

جلو می‌آید، در کمال تعجب من را به آغوشش می
کشد و می‌گوید:

– گریه کن .تو خودت نریز ...گریه کن.

#پست ۱۳۵

نفسم بالا نمی‌آید، اما میان سینه‌اش تا توان دارم گریه
می‌کنم .دست‌هایم دو طرف تنم افتاده‌اند، توان ندارم
به عقب هلش بدهم.

اشک و اشک و اشک ... صدای جیغ‌هایم درون سینه
اش پنهان می‌شود و گریه‌ای که حاصل سال‌ها عقده
است، بند نمی‌آید.

دستش دورانی روی پشتم حرکت می‌کند. انگشت
هایش معجزه می‌کنند و از همان نواحی چیزی به اسم
آرامش، طفلی که سال‌هاست از من می‌گریزد، وارد
تنم می‌شود.

این عمل شاید دقیقه‌ها طول می‌کشد، تا وقتی که
صدای گریه‌ام به هق‌هق کوتاه و بعد سکوت بدل می
شود. وقتی اجازه می‌دهد سر بلند کنم، احساس
سردرد شدیدی دارم؛ اما چیزی در قلبم خالی است.

برهنه طهران من

سارای درونم هم گریه کرده است. او هم نیاز داشت
به این گریه. جفتمان حس می‌کنیم که غده‌ای سمی از
بدنمان کنده شده است.

از او فاصله می‌گیرم و به دیوار تکیه می‌دهم. کنارم می
نشیند. نگاهم به جای مبهمی گره می‌خورد و صدایم از
ته چاه درمی‌آید. عجیب‌ترین سوال و بی‌ربط‌ترین
سوالم را می‌پرسم.

— تو روان‌شناسی؟

می‌خندد.

— نه بابا! من اگه روان‌شناس بودم که ... من فقط یه
همیارم. شغل و تخصص من چیز دیگه‌ایه ولی تو آلمان

برهنه طهران من

همیار بودم و به صورت داوطلب با مرکز همکاری می
کردم. الان چطوری؟

نگاهش می کنم. قفسه‌ی سینه‌اش آغشته به آرایش من
است؛ لابد صورتم هم شبیه دلک‌ها شده است.

به قلبم اشاره می کنم.

– یه چیزی اینجام بود. خیلی اذیت می کرد... الان
دیگه نیست.

لبخند می زند.

– خیلی سخت بود کارم... ولی آخرش گفتم. خوب
شد.

با همان بی حسی محض نگاهش می کنم.

– چرا؟ چرا می خواستی من حرف بزنم؟ چه سودی
برات داره که من حرف بزنم؟ چی می شد اگه بی خیال
از کنارم می گذشتی؟

#پست ۱۳۶

از جا بلند می شود و بدون اینکه به من جوابی بدهد،
راهش را به سمت دری شیشه ای کج می کند. در را باز
می کند و به سمت جایی می رود که من به آن دید ندارم.

برهنه طهران من

به حرکتش نگاه می‌کنم و چون انتظارم برای
برگشتنش به سرانجام نمی‌رسد، به دنبالش می‌روم. از
آن در که عبور می‌کنم، خودم را در مهتابی قشنگ و
دل‌پذیری می‌بینم.

منظره‌ی روبه‌رویم، منتهی به باغ‌های میوه است. چقدر
دلم می‌خواست در چنین جایی زندگی کنم، جایی که
کسی من و گذشته‌ی نحسم را نشناسد.

نگاه پر حسرت‌م، از مسیر دید محسن دور نمی‌ماند و می
گوید:

— قشنگه نه؟ من هر وقت کم می‌آرم، چه تو آلمان و
چه اینجا... می‌رم تو به جایی که درخت زیاد باشه.

برهنه طهران من

انگار بار تمام غصه‌هایی رو که روی شونه‌م انداختن،
این جور جایی می‌تونم از خودم بریزم بیرون.

با غصه می‌گویم:

– خوش به حالت!

و خنده‌ی آرامش را می‌شنوم.

– گفתי چه سودی برام داره تو حرف بزنی؟ می‌گم
بهت... ولی به شرطی که بهم قول بدی هیچی رو از من
پنهان نکنی. فهمیدی؟

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم و او ادامه می‌دهد:

– بریم پایین... برات یه چایی می‌ریزم...

به میان کلامش می‌پرّم.

— همیشه یه چیز سنگین‌تر...

اخم می‌کند. مثل یک بچه شیطان نیش می‌چکانم.

— چایی که مال بچه‌مشتاست آخه!

بازویم را می‌گیرد و با همان اخم به مسیری که از آن

آمدیم می‌کشاند.

— بیا بریم بچه پررو! هی هیچی بهش نمی‌گم، توجیه

می‌کنه.

می‌خندم. تا به حال نشده بود که بعد از یک غصه

سنگین بخندم. تا به حال نشده بود چنگ بزنم به هر

آویز و دعا کنم که پایدار باشد دلیل خندهام. تا به حال
این آوا از دهان بیرون نیامده بود.

#پست ۱۳۷

چاه دهم:

روی صندلی با دست و پای یخ کرده نشسته‌ام. لباس
بیش از حد کوتاهم با هر تکان بالاتر می‌رفت و دوسه
باری از طرف میهمان‌های ناشناس دستمالی شده بودم.

برهنه طهران من

فرنام را خیلی کم می دیدم اما هزارچند گاهی کنارم
قرار می گرفت و با لبخند می گفت:

– پس چرا نمی آی برقصی؟ بابا ییس نباش!

و من از اینکه او مشغول سروسامان دادن مهمانی اش
باشد و کسی آزارم دهد. با لبخندی لرزان گفتم:

– می شه با هم بریم وسط؟

خندید. خنده هایش رها و شل بود؛ دقیقا مثل آن
روزهایی که در تراس خانه اش آن مایع رنگی را می
خورد.

دستم را کشید و از جا بلندم کرد. توی گوشم گفت:

برهنه طهران من

– امل نباش . اینجا همه خودی ان ! دوست ندارم کسی
بگه یه بچه کوچولو دوست دختر فرنامه . دوست دارم
همه با لذت نگاهت کنن و بینن ماده شیر من چقدر
جذاب و خوشگله . اینجوری باشی ، دیگه نمی آرمت این
جاها...

ساده لوحانه گفتم:

– اون وقت با کی می آی؟

نامحسوس اطرافش را نشان داد.

– این دخترا رو بین ، نمی دونی چقدر دوست دارن با
من باشن...

اخم کردم و او ادامه داد:

– ولی من تو رو انتخاب کردم .تو مال منی، پس برو
وسط.

می دانست که چطور قانعم کند .می دانست که به چه
صورتی، ترس از دست دادنش را در دلم بکارد .اما
باید حرف های من را هم می شنید.

– اما لباسم کوتاهه، اون وسط اذیتم می کنن .یکی دست
زد به پام ...یکی هم هی از پشت خودش رو زد بهم .
تازه ...دیرمم شده.

اخمش غلیظ تر شد.

– بچه‌ای مگه؟ مهمونیه دیگه... کسی او حال خودش نیست. حالا دو تا دستم می‌خوره به تنت. بیا اینو بزن، شارژ شی.

نگاهی به لیوان توی دستش کردم. با تعجب گفتم:
– این چیه؟

اخمش رفته‌رفته کمرنگ می‌شود و به جایش نیشش تا بناگوش باز می‌شود. می‌گوییم:

– از همون آبمیوه‌هاست که همیشه تو تراس می‌خوری؟

برهنه طهران من

دستم را گرفت و با خودش به جهتی برد.

— برنامه عوض شد. بریم آب‌بندیت کنم اول...

به سمت دیگری از ویلا رفتیم. ترسیده گفتم:

— ولی فرنام...

غر زد:

— بابا مگه به اون مامان بابای بی‌عارت نگفتی خونه‌ی
سانازی؟ اون بچه‌ننه نتونست بیاد، الان دوست‌پسرش
تو بغل یکی دیگه‌ست. ببین!

نگاهم به جهتی که اشاره کرد افتاد و ناامید به بهنود
نگاه کردم که داشت با دختری می‌رقصید.

غر‌های فرنام همچنان ادامه داشت.

— فکر می‌کنی از اون دختر خوشش می‌آد؟ !نه !هوس
یه شبه !بعدش برمی‌گرده پیش ساناز چون ساناز رو
دوست داره .ولی وقتی ساناز نتونه باهاش باشه، از
موردای اطرافشم بی‌بهره نمی‌مونه که ...ولی من چی؟
من خر تو رو آوردم که بدونی فقط تو یه نفر تو زندگی
منی و همه جا باید با من باشی.

ماین حس‌های غرور و غم گیر کردم و دیگه هیچ
غرغری به زبانم نیامد .حق داشت فرنام و من باید همه
جا با او می‌بودم و حواسم جلب او می‌ماند.

در گوشه‌ای خلوت نشستیم و او برایم از یک قوطی
کوچک، چیزی درون لیوانی دهن‌گشاد ریخت و گفت:

– بخور اینوا!

نگاهی به مایع درون لیوان کردم و بعد به فرنام که خودش از آن می خورد چشم دوختم . صورتش کمی جمع شد و گفت:

– بخور ...یه کم تلخه ولی بعدش خوب میشه حالت ...
دیگه استرس مسترس پر!

لب‌هایم را به هم فشار دادم . باید کاری می کردم فرنام از من راضی باشد . اینکه بدتر از آن سیگار کوفتی گلوسوز نبود . پس لیوان را بالا بردم و به لب‌هایم نزدیک کردم . کمی از مایع درونش نوشیدم و به یکباره انگار حلقم با زهر درگیر شود، عق زدم . لعنتی

از آن سیگار هم بدتر بود. فرنام نگذاشت لیوان را
پایین بیاورم و محکم گفتم:

— قورت بده.

#پست ۱۳۹

بالبال زدم که بتوانم آن مایع تهوع آور تند و تلخ را
جایی خالی کنم ولی از هر طرف در حصار دستان فرنام
بودم.

چشم و ابرویی برایم آمد و با غرغر گفتم:

– می گمت بخور!

به هر ضربی بود، قورت دادم و بعد از آن بود که فرنام
اجازه داد لیوان را پایین بیاورم. لبخندی زد و یک
برگه چیپس بالا گرفت.

– وا کن دهنه رو عمویی! اینم جایزه!

بغ کرده و عصبی گفتم:

– این کثافت چی بود دادی بخورم؟

خندید. خودش کمی از لیوان توی دستش نوشید و
گفت:

– باز می خوری!

اخم کردم.

– نخیر، غلط کردم من!

فاصله‌اش را با من کمتر کرد و گفت:

– عزیزم، این سوالی نبود. این دقیقا به دستور بود .
بازم می‌خوری و گرنه...

سرش را کج کرد توی گوشم و گفت:

– به محض اینکه تنها بشیم، چنان بلایی سرت می‌آرم
که نتونی تا به هفته از جات تکون بخوری.

تمام این‌ها را با خنده می‌گفت و کام من از ترس حرف
هایش، تلخ تر از قبل می‌شد. با بغض گفتم:
– آخه فرنام....

برهنه طهران من

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و من را در بستر ترس
هایم رها کرد.

لیوان را که بالا آورد، لب از لب باز کردم و از آن
کثافت مطلق خوردم. با هر بار اراده اش چون
عروسکی کوکی، خوردم و نوشیدم و از من چیزی به
جز سارا ماند.

یک آن به خودم آمدم. در آن میانه راحت می‌رقصیدم.
در دریایی نورانی غرق شدم و باز به خودم آمدم.

در آسمان پرواز کردم و به اندام مردهایی چسبیدم که
با دخترهای دیگر آمده بودند. بال زدم و در جزیره‌ای

کوچک نشستم و بغض‌ها را برای داشتن فرنام پس
زدم.

باز دوباره به خودم آمدم .عق می‌زدم توی دل سیاهی
و کسی با حرف‌های تلخ بین دو کتفم را می‌مالید .عق
زدم و هرچه که بود بالا آوردم .عق زدم و فرنام غر زد
که «دیگه جات تو اینجور جاها نیست بی‌جنبه»!

و من از جایی به بعد با هر کلمه‌ی تلخ او، به‌جای عق
زدن، گریه کردم و گریه کردم و گریه کردم.

آفتاب از گوشه‌ی چشمم، بازیگوشانه نیش می‌زند و
من را از عالم خواب بیرون می‌کشد. گیج و سردرگم
به فضای اطرافم نگاه می‌کنم و چند ثانیه بعد مغزم به
کار می‌افتد.

در ویلای محسن هستم، اما به یاد ندارم که کی خوابیده
ام. شب گذشته یا بهتر بگوییم نیمه‌شب گذشته، تا
جایی که توی ذهن منگم هست، مشغول صحبت کردن
با محسن بودم.

سر روی بازویم می‌گذارم. گفت حرف بزنیم و من
حرف زدم. از چند ماجرا گفتم و بعد او حرف زد. یادم

است که از جایی به بعد حرفی برای گفتن نداشتم و فقط گوش کردم .به حرف زدنش که شبیه لالایی آرامی بود.

در همان حالت نگاهی به جایگاهم می‌کنم .روی مبل خوابیده ام و اثری از محسن نیست .پتو و متکایی به صورت مرتب روی کاناپه روبه‌رویم است.

پتویی کلفت‌تر هم روی من افتاده و بالشی نرم هم زیر سرم است .این مبل لعنتی از تخت‌خواب من هم بهتر است .خوابی که در این چند ساعت تجربه‌اش کرده‌ام، می‌تواند لقب لذت‌بخش‌ترین خواب عمرم را بگیرد.

کمی در آن حالت می مانم و بعد از جا بلند می شوم تا دست شویی بروم و بعدش دنبال محسن بگردم.

موهای سیخ سیخ شده در هوایم را با فشار آب پایین می فرستم. خودم را سروسامان می دهم و با مشتی آب، گردنم را خیس می کنم و سر حال می شوم.

از دست شویی که بیرون می آیم، نیم نگاهی به ویلا می اندازم و گوش تیز می کنم. صدایی که مبنی بر حضور محسن باشد، نمی شنوم.

تصمیم می گیرم در گوشه و کنار ویلا بچرخم و اول کنجکاویم را برطرف کنم. در زاویه دید من یک

فضایی مستطیل شکل قرار دارد. چیدمان درون ویلا
کاملاً مدرن و زیباست.

در شب گذشته اصلاً فرصت نکرده بودم به این فضا
دقت کنم، چون خیال می‌کردم که محسن من را برای
رابطه به ویلایش آورده است و حالا که تنه‌ایم، به
خوبی می‌توانم همه چیز را نگاه کنم.

یک ست کاناپه، با میز پایه کوتاه و فرش‌های پرزبلند و
یک کتابخانه‌ی پروپیمان با کتاب‌هایی که غالباً علمی
هستند، چیدمان ویلا را تشکیل داده‌اند.

در آشپزخانه هم وسایل لازم برای زندگی به قدر
دوسه روز چیده شده و یک میز نهارخوری کوچک،
همانند جزیره، محدوده‌ی آشپزخانه را جدا کرده است.

مسیری که دیشب از آن بالا رفتیم را پیش می‌گیرم. از
پله‌های سفیدرنگش بالا می‌روم و در طبقه‌ی دوم،
خودم را روبه‌روی اتاقی با در بسته می‌بینم. با یک
فشار در را باز می‌کنم و اتاق خواب کوچکی پیش رویم
قرار می‌گیرد. تخت خواب مشکی، در دل اتاق سفید،

چون قوی سرکشی خودنمایی می کند و امیال خفته ام
نسبت به محسن بیدار می شوند.

جلو می روم، دستی به بدنه ی تخت می کشم و لبخند می
زنم. فکرم انگار توسط سارای درونم، بلندبلند گفته می
شود.

لعنتی چه حالی می دهد روی این تخت بخوابم و
صورتش روبه رویم قرار بگیرد.

صدایی از طبقه ی پایین می آید و من را از کندوکاو جدا
می کند. به سمت در می چرخم و همزمان صدای محسن
به گوشم می رسد.

— سارا... کجایی؟

برهنه طهران من

بالای پله‌ها می‌ایستم و از آن گوشه‌ی مخفی نگاهش
می‌کنم. مضطرب نگاهی به این سو و آن سو می‌کند و
چون من را نمی‌بیند، به سمت پله‌ها می‌آید.

یواش یواش خودم را از نقطه‌ی تاریک پله‌ها بیرون می
آورم و بعد با لبخند رو به او می‌گویم:

— ا تو اومدی؟!

حالت صورتم را می‌بیند و اخم می‌کند. نمی‌دانم با چه
حسی می‌فهمد اذیتش کرده‌ام.

— از کی اونجایی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و از پله‌ها پایین می‌آیم.

برهنه طهران من

از کنارش به همان صورتی رد می‌شوم که زمانی از کنار
فرنام گذشته بودم. چیزی در مغزم می‌لرزد ولی به آن
بی‌اعتنا می‌شوم و این بار ماهرانه خودم را به محسن می
چسبانم و بعد آرام جدا می‌شوم.

جوری که مثلا برایم بی‌اهمیت است، به سمت مبل می
روم و می‌گویم:

— بیا بریم صبحانه بخوریم. چایی مایی خبری نیست؟!
بریم یه رستورانی جایی مثلا! من خیلی گرسنه‌ام.
بعدشم بریم یه جایی تا خود شب ریلکس کنیم.
محسن فکر کنم خیلی حال می‌ده بریم یه تکیلا بزنیم.
خوب و اصلش تو خونه‌م هست. نظرت چیه؟

قیافه‌اش ...آخ امان از صورتش که مایه همه‌جور خنده
ای است.

#پست ۱۴۲

آن چیزی که می‌گوید، باب میل نیست.

— نه سارا!

با این وجود مسخره‌بازی درمی‌آورم و می‌خندم.

— یعنی صبحانه نخوریم؟

جلو می‌آید.

– می‌دونی که این جواب کدوم سوالم بود، پس دیگه تکرارش نکن.

سر کج می‌کنم. خنده‌ام کمرنگ می‌شود و لبخند جایش را می‌گیرد.

– یعنی باید باور کنم که تو یه همیار تارک دنیایی؟
همان‌طور که بی‌اهمیت به حرف‌هایم، به آشپزخانه می‌رود، با ملایمت نفس‌هایش را بیرون می‌دهد. به نظر می‌آید که در حال تمدد اعصاب است.

دنبالش می‌روم.

– واقعا اهل هیچی نیستی؟ نوشیدنی الکلی خیلی خوبه که! حداقلش یه کاری می‌کنه از این زندگی کنده بشی!

گاز را با کبریت روشن می کند و کتری پر آب را روی
آن می گذارد. با حوصله چایی درون قوری می ریزد و
یک کیسه ی کوچک هم از درون قوری آویزان می کند.

بعد به سمتم می چرخد. با جدیت می گوید:

— سارا، ما از اینجا جایی نمی ریم. اوکی شد برات؟

اخم می کنم و متعجب می گویم:

— یعنی چی؟ برای چی باید اینجا بمونیم؟ مگه نیومده
بودیم حال من خوب شه؟! خب من الان حالم خوبه.

شیطنت می کنم و دو قدم جلو می روم.

– و اگه تو این خونه با تو بمونم، قطعاً به کاری دست
جفتمون می‌دم.

نگاه خیره‌اش پر از حرف است. انگار از اینکه او را در
چنین موقعیتی قرار داده‌ام خوشحال نیست. می‌خندم و
شانه‌ای بالا می‌اندازم.

– من اون تخت بالا رو خیلییی پسندیدم.

اشاره از این واضح‌تر؟ آخ که من چقدر لذت می‌برم از
دستپاچگی مردها و تسلیم شدنشان. این یکی چه
فرقی با بقیه دارد؟ همین حالاست که کم بیاورد و این
اذن و اجازه را خوب بفهمد.

سر تکان می دهد . تمام وجود من پر می شود از عطش
و خواستن .

– اتاق رو دیدی ؟ یعنی رفتی توی اتاق خواب من !

سر تکان می دهم . انگشتم را ماهرانه سر می دهم توی
موهایم و حین بازی با آن ها می گویم :
– آره که دیدم . خیلی خوش سلیقه ای !

باز سر تکان می دهد و بعد قدمی جلو می آید .

– پس دلت می‌خواد تو اون اتاق با من باشی؟!
آخ من به قربان هوشش! لبخند دلبرانه‌ای می‌زنم.

– هوم... بدم نمی‌آد مزه‌مزه‌ت کنم لامصب.
نزدیک‌ترین فاصله از من می‌ایستد. قلبم انگار توی
سینه‌ام می‌زند. لعنتی چقدر همه‌چیز کند می‌گذرد.

دست روی شانه‌هایم می‌گذارد و سر جلو می‌آورد .
آماده‌ام که چشمانش را ببندد و بازی اصلی را ببیند .
بازی با لب‌های خوش‌فرمش.

وقتی چیزی تا صفر شدن فاصله مان نمانده، در اقدامی
خلاف باور، سرش را کج می کند و بیخ گوشم نگه می
دارد.

– سارا ... من نمی خوام باهات بخوابم .پس سعی نکن
من رو اغوا کنی .این راهها برای مردای شل و ناتوان
جواب می ده نه من !پس زور بیخود نزن عزیزم.

یک بار دیگر با رفتارش، آب سرد روی تنم می ریزد .
یک بار دیگر یخ می کنم و هرچه حس دارم، می پرد .
یک بار دیگر غافلگیر می شوم.

سرش را که عقب می برد، اخم هایش در وحشتناک
ترین حالت ممکن گره خورده اند .نگاه به زیر می
اندازم .لعنتی من توانستم کمی تحت تاثیرش قرار

بدهم .من توانستم او را تحریک کنم، ولی در لحظه
آخر چه شد که پس کشید.

دستش را سر می دهد پشت سرم و در موهایم می
چرخاند .نگاهش صورتم را می کاود و می غرد:

— اگه نخواستی برای بهتر شدن با من همکاری کنی، از
راه های دیگه ای وارد می شم .اون وقت کارمون سخت
تر پیش می ره .سعی نکن از مهربونی من سوءاستفاده
کنی!

لبخندی که به زور تنگ لبم چسبانده‌ام، پر می‌کشد و
محسن به همین آسانی از من فاصله می‌گیرد.

حالا اخم‌هایش توی هم است و به نظر می‌آید که دارد
با حسی می‌جنگد. با حسی که من هم دچارش شده‌ام.

شهوت حس عجیبی است. آرزو، میل و رغبت و
اشتیاق با اندکی بدجنسی خالص که نمی‌شود از
وجودت پاکش کنی. درست زمانی که سعی می‌کنی با
آن بجنگی، درونش غرق می‌شوی و به هر راهی تن می
دهی.

برهنه طهران من

مثل من ... که علی رغم صحبت های دیشب، دوست داشتم باز درون این حس غرق شوم، اما درست در جایی ایستاده بودم که با تمام انگیزه و حس و زیبایی، مردی من را نمی خواست و دست رد می زد.

با صدایی خش برداشته می گویم:

— دوست ندارم درمان شم.

محسن با حرص قاشقی را از جاقاشقی بلند می کند .
جوابی نمی دهد و به جایش از توی یخچال گوجه و تخم مرغ برای املت برمی دارد.

رنده می کند، حرص می خورد و من غر می زنم.

– چی بشه؟ جای کیو تنگ کردم مگه؟ دوست دارم به همین شیوه زندگی کنم! کیف می‌ده، اصلاً لذت‌بخشه که هر بار به پارتنر جدید داشته باشم.

سری تکان می‌دهد و من باز ادامه می‌دهم:

– کیف می‌کنم با این و اون می‌خوابم. می‌فهمی؟ منو رد می‌کنی؟ خیال کردی اون بیرون کم برای من آدم ریخته؟ خیال کردی تنها مرد روی کره‌ی زمین تویی که سوسه می‌آی پیری؟!

خنده‌اش حرصم را درمی‌آورد. مشخص است یک خنده‌ی عصبی است اما همان هم برای من سنگین است.

– بخند، بایدم بخندی! ولی بیچاره یه دختر سکسی رو
رد کردی. یکی که به هرکی اشاره کنه، به صف میشه
طرف و از ته دل میخواد باهاش باشه. شیرفهمه؟ اون
در کوفتی رو باز کن من برم.

وقتی به سمتم برمیگردد، آن آرامش لعنتیاش را به
دست آورده است. با نگاهی عجیب میگوید:

– تو هیچ جایی نمی‌ری تا زمانی که من بگم.
شیرفهمه؟ برو تو سالن، تا صبحانه حاضر بشه، بشین
کتاب بخون یا از ماهواره یه کوفتی ببین. شیرفهمه؟

دست به کمر به آرامشش نگاه می‌کنم. لعنتی چه دارد
می‌گوید؟ انگار هرچه این ماجرا را شوخی می‌پندارم،
جدی‌تر می‌شود.

– ببین بیا این شوخی رو تمومش کن. واقعا می‌خواهی
منو خوب کنی؟ ببین تو این زمونه گربه محض رضای
خدا موش نمی‌گیره. تو چت شده؟ چی می‌خواهی از
جون من؟

جوابی نمی‌دهد. دلم هری می‌ریزد. پشت این نگاه چه
خواسته‌ای وجود دارد؟! چه درخواستی از من؟ چرا
باید به من کمک کند؟

چاه یازدهم:

تا یک هفته مشغول منت کشیدن از فرنام بودم .از
شب مهمانی محلم نمی داد و سرد صحبت می کرد و
قلب من مثل گنجشکی کوچک می زد.

من با او خیلی چیزها را فهمیده بودم .انصاف نبود هیچ،
نباید می گذاشتم از دستم در برود .او همسر آینده من
بود و باید به خاطر آن شب لعنتی هم که شده، من را
عروس خانه اش می کرد .برای بیستمین بار با گوشی
اش تماس گرفتم و به انتظار نشستم.

امروز برای مادرها کلاس‌های آشنایی با مقاطع گذاشته بودند. قرار بود مادرم بیاید و من هم همراه او در مدرسه به جلسه بروم، اما هرچه انتظار کشیدم نیامد. با هربار حضورشان بر روی برگه حضور و غیاب یک مهر می‌خورد و عدم نبود مهر به ضرر من تمام شد.

برگه‌ام را به ساناز دادم تا به جای مادرم مهر بزند و غیبتش توجیه شود و خودم با گوشی مخفی به دستشویی رفتم تا مثلاً مادرم را پیدا کنم؛ اما چون می‌دانستم او نمی‌آید، به فرنام زنگ زدم.

بالاخره صدایش آمد.

— هان؟ چیه؟ جوابت رو نمی‌دم لابد کار دارم. چقدر زنگ می‌زنی؟!

با دلخوری گفتم:

– یه هفته ست کار داری؟ جواب پیامم که نمی‌دی،
زنگ هم که اینجوری! بالکن و اینا هم که بخوره تو
سرم .درم باز نمی‌شه روم ...یهو بگو دیگه دوستم
نداری!

از تصور اینکه دوستم نداشته باشد، گریه‌ام گرفت .فین
فینم را که شنید، با غرغر گفت:

– گریه نکن .آره از دستت ناراحتم چون آبروم رفته .
همه می‌گن دوس دختر فرنام سوسوله .منو مسخره می
کنن، می‌فهمی؟ باید از دلم درآری و بهم اثبات کنی
که همون دختر خفن چند ماه پیشی؛ وگرنه...

میان حرفش پریدم و اشک‌هایم را پاک کردم.

– خو بار اولم بود .ولی درست می‌شم فرنام .به‌خدا

درست می‌شم .فقط تو بگو باید چی کار کنم؟

لختی سکوت کرد و گفت:

– همین الان بیا پیشم .دوست دارم پیشم باشی الان .از

الان تا هر وقت من بگم .تا هر وقت من بخوام.

#پست ۱۴۶

نگاهم به روبه‌رو خیره ماند .شوری به دلم افتاد و

ترس تبدیل به دل‌پیچه شد .صدایش باز به گوشم

نشست .او داشت به من امر می کرد که چه کاری کنم
و من بین صحیح و غلط خواسته اش گیر کرده بودم.

– چی شد؟! منتظر جوابم! همین یه فرصتو داری سارا!
اگه این بارم جواب مخالف بشنوم، خیلی راحت می رم .
اون وقت اگه یه دنیا هم زنگ بزنی، جواب نمی دم .می
فهمی؟!!

دهانم باز شد .یک آن موقعیتم را تصور کردم .امروز
جلسه مهمی داشتیم و بعدش باید انتخاب رشته می
کردیم .فشاری به در دستشویی دادم و گفتم:

– من الان مدرسه ام.

با پوزخندی گفت:

– عیار عشق همین لحظات دیگه . به حرف نیست که .
به عمله عزیزم . اوکی من ...

ترس مثل پیچکی راه نفسم را گرفت و بی آنکه کنترلی
بر خودم داشته باشم، با صدای بلند گفتم:
– باشه، باشه می آم . قطع نکن .

غصه در دلم نشست و او آن طرف به گمانم مغرور شد .
– آفرین . برگرد خونه، درو برات باز می دارم . دوست
دارم سریع بیایا!

«چشم » آرامم دلش را گرم کرد که آن طور خندان
گفت:

– بی صبرانه منتظرتم .برات سورپرایز دارم.

و من حتی لبم به خنده باز نشد و آن پیچک سمی کنار
نرفت و دلم هم گرم نشد.

تماسمان که قطع شد، از دستشویی بیرون آمدم .توی
حیات کسی نبود .به سمت راهرو رفتم تا از در دوم
خارج شوم .داخل دفتر خانم ناظم نشسته بود و اخم
هایش هم توی هم گره خورده بود.

کنار در ایستادم و زیرزیرکی نگاهش کردم .سرش
توی گوشیش بود و با خودش حرف می زد .مشخص
بود که ناراحت است .یک آن از جا بلند شد و پشت به
در ایستاد و از قفسه ی پشت سرش، پوشه ای بیرون
کشید.

همان ثانیه‌ها برای من کافی بود که مثل باد از جلوی
در بزرگ اتاق مدیریت رد شوم. دویدنی که به خاطر
صدای بی‌موقع کفشم، ناظم را هم خبردار کرد.

#پست ۱۴۷

نزدیک در رسیده بودم که صدایش را از پشت سرم
شنیدم. با صدایی جیغ‌مانند و بلند گفت:
– آهای، وایسا بینم. تو کی هستی داری می‌ری؟ این
خراب‌شده دربون نداره؟

خودم را از در مدرسه بیرون انداختم و با وحشت
دویدم. اگر من را می‌دید، قطعاً کاری می‌کرد برای
چند روز اخراج شوم.

صدای پایش را از پشت سرم می‌شنیدم و برای همین
بود که با تمام توان می‌دویدم. وقتی از چند پس‌کوچه
دور زدم، خودم را پشت ستون یک ساختمان نیمه‌کاره
قایم کردم و نفس کشیدم.

یواشکی می‌دیدم که نفس‌نفس‌زنان اطرافش را نگاه
کرد و چون اثری از دختری با مانتوی مدرسه ندید، به
عقب برگشت. همان‌طور که عمیق نفس می‌کشیدم، با
انگشت حساب کردم.

دو دانش آموز از کلاس ما نیامده بودند .این یعنی که خیالم راحت باشد .این یعنی که حتی اگر می فهمید من برای کدام کلاس، کاری نمی توانست بکند.

وقتی نفسم به قدر کافی بالا آمد و خیالم از نبودن ناظم راحت شد، به سمت خیابانمان راه افتادم .این بار هم باید می دویدم تا سریع تر به فرنام برسم.

جلوی در خانه ایستادم و زنگ واحد فرنام را زدم . صدایم انگار از بیخ چاه بیرون می آمد، وقتی به فرنام گفتم:

— اومدم.

بدون هیچ کلامی در را باز کرد .بی لحظه‌ای مکث از
حیاط عبور کردم و با تمام توان از پله‌ها بالا دویدم .
تمام این مدت یک چیز به من انرژی می‌داد و آن
حسی بود که می‌گفت «:فرنام ارزشش را دارد».

شاید همین حس بود که باعث شد پیچک سمی ترس
از وجودم پر بکشد و زمانی که جلوی در واحد فرنام
ایستاده بودم و با ترس واحد خاله را می‌پاییدم، به این
فکر کنم که من یک عاشق واقعی هستم.

خودم را درون واحدش انداختم و در را پشت سرم
محکم کوبیدم .از توی چشمی بیرون را نگاه کردم و
دیدم که خاله با اخم‌های درهم بیرون آمد و با صدای
بلند غر زد:

– دیگه در و پیکر نداره این ساختمون .از کجا فرار کردی که در واحدت رو این طوری می کوبی؟!

#پست ۱۴۸

معلوم بود خاله خیلی عصبانی است که اینطوری در ورودی خانه داد و بیداد میکند .وقتی هم که دید کسی به اعتراضش واکنش نشان نمیدهد، درون خانه رفت و در را بست.

دستی دور کمرم حلقه شد و من که انتظار این نزدیکی را نداشتم، جیغ خفه ای کشیدم و درجا تکانی خوردم .
فرنام برای جلوگیری از واکنش های بعدی دستش را روی دهانم گذاشت و بیخ گوشم گفت:

– هییش بابا !منم دختر...

همانجا نگهم داشت و در حالیکه با بوسه های ریز مستم می کرد، بدهی اش بابت آن همه سردی را می پرداخت.

– منم ... دختر ... زرنغم ... شیطون ... بازیگوش ...

بینی اش را حد فاصل گردن و شانه ام گذاشت و
همانطور که نفس های عمیق می کشید و عطر تنم را به
مشامش می برد، ادامه داد:

– دلم برای بغل کردن تنگ شده بود، ولی میخوام
قدر منو بدونی و بدونی که وقتی میگم دوست دخترم
باید پایه همه چی باشه یعنی چی! شوخی با کسی ندارم
حتی اگه طرف مقابلم تو باشی.

بغض کرده نفس هایم تند شد و با حرکت تند لبهایم
زیر دست هایش را حس کرد من را درجا برگرداند و
به چشمهایم که آماده باریدن بودند، خیره شد و گفت:
– بازم گریه؟!

دستش را توی دستم گرفتم و با نگاهی دردمند گفتم:

– دوستم داری مگه نه؟ دوستم داری فرنام؟

سرش را کج کرد و پاسخی نداد. در انتظار پاسخش

قطره‌ای اشک سر خورد و دلتنگ آغوشش گفتم:

– می‌دونم دوستم داری! آخه من خیلی دوستت دارم.

دوست داشتنت خیلی قشنگه... می‌دونی... من مثل

سرمای پاییز و زمستونم... وقتی دوستم داری... گرم

می‌شم فرنام. گرم شدن پاییز و زمستون خیلی عجیبه

نه؟!

من را به آغوشش کشید تا بیشتر از این عجزم را نبیند
اما من همچنان ادامه دادم تا بشنود و بداند که چقدر
وابسته‌ام کرده است و این طوری قهر نکند.

— دوستم داری ...مگه نه؟ اگه دوستم نداشته باشی،
یخ می‌زنم، می‌میرم فرنام! دیگه قهر نکن، دیگه تنهام
نذار. قول می‌دم یاد بگیرم. قول می‌دم همونی بشم که
می‌خوای، ولی تو ولم نکن. باشه؟!

برهنه طهران من

استخوان‌های تنم زیر دستانش ترکیدند و او هر ثانیه
بیشتر من را به آغوشش کشید و در نهایت وقتی دید
که ناله‌های دردمند من خاموش نمی‌شوند، با صدایی
عصبی گفت:

— دوست دارم ... بسه ... هیش ... می‌گمت بسه!
و من بسم نبود . دلم می‌خواست مدام بگوید، ادامه دهد
که دوستم دارد، که من را می‌خواهد، که دیگر با من
قهر نمی‌کند.

کنار پنجره نشسته‌ام و به هوای آفتابی که اجازه‌ی
استفاده از آن را ندارم، با حسرت نگاه می‌کنم . از ثانیه

ای که بر سرم فریاد زده، جلوی این پنجره نشسته‌ام و حتی برای صبحانه هم بلند نشدم.

یک بار که برای صبحانه صدایم زد و اهمیتی ندادم، با غرغر ظرف غذا را روی میز کویید و گفت:

– قبل از اینکه این اخلاق‌های گندت رو ترک بدیم، باید بزرگ بشی مثل اینکه ...چون اصلاً منطق حایت نیست.

بعد هم بدون اینکه دوباره صدایم کند، مشغول خوردن صبحانه شد. چه کسی ضرر کرد؟ معلوم است من، که حالا نه می‌توانم از در خانه بیرون بروم و نه می‌توانم اثری از آن صبحانه خوشمزه ببینم.

صبحانه که تمام می شود، به سمت در ویلا می رود . قفل
آن را باز می کند و می گوید:

– بیا بریم پیاده روی!

محل نمی دهم . وجودم دارد پر می زند به سمت این
طبیعت لعنتی؛ اما غرورم نمی گذارد . صدایش شوخ می
شود . مشخص است که تمام این حالاتم را از حفظ
است . برای او من یک نمونه ی آموزشی هستم حتما!

دوباره می گوید:

– بیا بریم پیاده روی . می توانیم کلی حرف بزنیم و
نقشه بچینیم . ببینم، دوست نداری به دوستت خبر بدی
که قراره یه مدت طولانی پیش من باشی؟!

چشم‌هایم چهار تا می‌شود. با لج و اخم نگاهش می‌کنم
و می‌گویم:

– فکر می‌کنی من اینجا می‌مونم؟! پام رو از این در
بیرون بذارم، از این جهنم برمی‌گردم خونه.

#پست ۱۵۰

با همان لبخند ابلهانه به صورتم نگاه می‌کند و خیلی
آرام می‌گوید:

– به هر حال می‌تونی تلاشت رو بکنی؛ چون آرزو و
تلاش برای هیچ جوونی عیب نیست.

نگاه آرامش حالا رنگ موزیانه‌ای گرفته است. در سرم
چیزی جرقه می‌زند و از جا می‌پریم. با عجله به سمت
در و بعد از آن به سمت حیاط می‌دوم.

در ماشین قفل نیست، درحالی که به‌خوبی یادم است
وقتی ماشین را درون حیاط پارک می‌کرد، دزدگیر را
هم فعال کرده بود.

با چنان عجله‌ای که در وجود خودم تا به حال سراغ
نداشته‌ام، در را باز می‌کنم و درون ماشین می‌نشینم.
سوئیچ را می‌چرخانم و استارت می‌زنم. چرا سوئیچ
روی ماشین است؟ مگر با خودش داخل نیاورده بود؟

یک بار، دو بار، سه بار لعنتی امتحان می‌کنم... روشن
نمی‌شود که نمی‌شود!

دست از تلاش می‌کشم و از ورای شیشه به صورت
محسن نگاه می‌کنم که دست به سینه ایستاده و با
لبخندی پیروز به من چشم دوخته است. عصبی می
شوم و با یک حرکت از ماشین بیرون می‌پریم.

با قدم‌هایی محکم به سمتش می‌روم و همان‌طور که
صدایم لحظه به لحظه بالا می‌رود، می‌گویم:

— توی لعنتی چه تصمیمی گرفتی؟! قراره چه بلایی
سرم بیاری؟ باید زنگ بزنم پلیس و بگم به زور من رو
آوردی اینجا؟! آره آره، باید همین کار رو کنم!

داخل خانه می روم و به دنبال گوشی می گردم .یادم است که دیشب آن را روی میز جلومبلی گذاشته بودم.

اما حالا هر چه که نگاه می کنم نیست .گویی یک نفر آن را برداشته باشد .درجا خشک می شوم .پلک چشم چپم عصبی می پرد .با وقفه به سمتش برمی گردم.

– دنبال این می گردی؟

گوشی نازنینم توی دست هایش است و با همان حالت روی اعصابش به من نگاه می کند.

– اینجا آنتن نمی ده .برای اینکه بتونی با کسی صحبت کنی یا به قول خودت به پلیس زنگ بزنی، باید وارد شیب روستا بشی.

همین حالا است که از سرم دود بیرون بزند. نمی فهمم،
چرا آن قصد لعنتی اش را نمی فهمم؟! برای من که هیچ
چیز مهم تر از سرراست بودن روابط نیست، یعنی
دیوانگی محض!

#پست ۱۵۱

– داری دیوونه می کنی محسن! من کشش این همه
حرص خوردن رو ندارم. داری با من چی کار می کنی؟

گوشی ام را به آرامی توی جیب پیراهنش فرو می کند و
سر صبر و حوصله جلو می آید.

– گفتم که برای چی اینجایی! پس چرا حرص بیخود
می خوری؟ فقط دو تا کار باید انجام بدی .یکی به این
دوست پیگیرت زنگ بزنی ...اسمشو چی ذخیره
کردی؟

کمی فکر می کند.

– سین سین؟ سینی؟ آهن؟ دمپایی پاره؟

در مقابل نگاه خیره ی من، مثلا یادش می آید که نام
ساناز را چه ذخیره کرده ام.

– سانی سین؟ آهان همینه !یه زنگ بهش بزن که باور
کنه رفتی مسافرت.

چشم‌هایم قدر یه نعلبکی می‌شود . کم مانده دهانم کج
شود.

– تو با گوشی من به ساناز پیام دادی؟ مگه نگفتی
اینجا آنتن نمی‌ده؟! چطوری این کار رو کردی؟ به چه
جرئتی اصلاً؟!

دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

– برای اینکه تغییر کنی! دلیلشم به خود من مربوطه .
اینکه چرا تو و به چه علت تو ...یه بخشیش برمی‌گرده
به اون خواستگاری اجباری و دلایل دیگه . پس انقدر
مثل بچه‌های کنجکاو نپرس که چرا تو!

برهنه طهران من

از فکر چیزهایی که در سرش است، تنم به لرز می افتد. بیشتر از چند روز است که با هیچ کس سکس نداشته‌ام و این برای منی که هر وقت و هر زمان رابطه داشته‌ام، دردناک است.

— کار دومت هم اینه. یه زنگ به مادر و پدرت بزنی و به اونا هم خبر این مسافرت رو بدی. شاید مجبور شیم چند هفته‌ای اینجا باشیم. مهمه که بدونن تو از شهر خارج شدی. هرچند خیلی مهم‌تر از اون دوستت نیستن. چون اصلاً پیگیر نبودنت، نشدن.

عادل اندر سفیه نگاهش می‌کنم.

— اون وقت اونا هم خرن و می‌گن برو عزیزم. مهم نیست آنتن نداری.

لبخندی که می‌زند، به من این حس را می‌دهد که سفیه
خودمم.

– ما هر روز پیاده‌روی داریم و تو هر روز صبح می
تونی از طریق اینترنت تماس تصویری داشته باشی یا
صوتی باهاشون حرف بزنی. صبحا زمان توئه و با
حساب من...

نگاهی به ساعتش می‌کند.

– فقط یک ساعت زمان داری که از این آزادی استفاده
کنی! بعدش کارهای مهم‌تری داریم.

نگاهم بین در باز و صورت او در گردش است .دلم
هوای آزاد می‌خواهد .توی لباس‌های کوفتی‌ام بو گرفته
ام .داخل صندوق ماشین هم هیچ لباسی ندارم .

بهانه‌ی لباس‌ها را می‌آورم .

– لعنتی من هیچی همراهم ندارم .نکنه می‌خوای یه ماه
سگ گندیده با خودت حمل کنی؟!

مجدد نگاه پرمعنایی به ساعتش می‌کند و بعد می‌گوید:
– نیاوردمت کویر لوت !تو روستا دو سه تا مغازه برای
رفع نیازت هست .پنجاه و نه دقیقه تا زمان...

عصبی پا می‌کوبم و به سمت در می‌روم. در همان حال
جیغ می‌زنم:

— خدا لعنتت کنه محسن!

می‌خندد. صدای خنده‌اش عذاب الهی است. پشت
سرم می‌آید و در را می‌بندد.

— اتفاقا واسه هرکاری نرم بهشت، واسه این یه کار می
رم. راه بیفت دختر خوب... حرف اضافه، جیغ اضافه،
حرکت اضافه... موقوف!

با لجبازی جیغ می‌زنم:

— یهو بگو اومدیم پادگان، توام فرمانده کل! برو بابا
توام...

مانتو و شالم را به ستم پرت می کند تا بیوشم و دیگر
چیزی نمی گوید . با هم از در ویلا خارج می شویم و
پیاده روی می کنیم . سه قدم نرفته، معده ام به حالت
آماده باش در می آید و می نالم:

— گشنه مه که!

شانه ای بالا می اندازد .

— الان فقط می تونم علف بهت بدم . می خواستی بیای
سر میز و اون املت خوش رنگ و خوش مزه رو بخوری .

از تصور چیزی که از دست داده ام، دلم آتش می گیرد .
غمگین می شوم و نگاهی به مسیر می اندازم . تا چشم
کار می کند، جاده ی آسفالت شده پیش رویمان است .

برهنه طهران من

این یعنی وقتی به روستا برسیم، جنازه‌ای بیشتر از من
باقی نمانده است.

#پست ۱۵۳

دو قدم دیگر که می‌روم، با ناله می‌گویم:

— مگه من اضافه‌وزن دارم منو می‌بری پیاده‌روی؟ چرا
ماشینمو خراب کردی؟

سری تکان می‌دهد.

برهنه طهران من

— اضافه وزن نداری اما نیاز داری به پیاده روی برای اینکه ذهنت مشغول چیزهایی شده که توی سن تو ... بگذریم . ماشینتم خراب نکردم . فقط یه کاری کردم که یه مدتی حرکت نکنه .

غر می زنم . اصلا برنامه ام همین است . انقدر غر می زنم که پشیمان شود و من را راهی خانه ام کند .
— اگه باتریش بخوابه ، خودت باید تعمیرش کنی . اگه هر بلایی سرش بیاد ...

سر تکان می دهد ، چنان که می خواهد یک بچه ی سرتق را خفه کند .

— مسئولیت همه چیز با من ... فقط انقدر غر نزن .

برهنه طهران من

لب برمی‌چینم. این اصول اخلاقی که او رعایت می‌کند،
در پیرمردها هم ندیده‌ام. به نظرم او روحی پیر و
خسته دارد. سوال دیگری در سرم جریان می‌گیرد و با
حالتی متفکر می‌گویم:

– تو چند سالته؟

کمی نگاهم می‌کند. از اینکه بدون غرغر سوال کرده
ام، متعجب است.

– سی‌وهفت سال تمام. امروز تولدمه و وارد سی
وهشت سالگی می‌شم.

ابرویی بالا می‌اندازم.

– بابا تو دیگه کی هستی بشر؟ تولد رو آدم به این
ییبسی نمی گذرونه که !الان باید یه پارتی چیزی می
بودیم ...از این ساعت صبح لش می کردیم تا خود نصفه
شب ...آخ که چه کیفی می داد.

در چشم های شیطانی ام نگاه می کند و با لبخند سر می
چرخاند .چطور می تواند در همه موارد ساکت بماند و
کمتر عصبی شود؟ چطور می تواند جلوی میل به
خواستن من متوقف شود؟

تا پیش از این گمان می کردم مردها توانایی کنترل
خودشان را در چنین شرایط خاصی ندارند .ولی با
حالات امروزش فهمیدم که من
با یک مرد سخت طرفم.

مردی که سوپرمن نیست، ویژه نیست و از طرف خدا هم نیامده. یک مرد معمولی است که دارد خودش را شکنجه می‌کند و برخلاف میل من، عیارش را بالا می‌برد.

#پست ۱۵۴

دو کیلومتر مسیر پیاده‌روی؟ در حالت عادی اگر کسی به من می‌گفت دو کیلومتر پیاده‌روی کنیم، به او می‌

خندیدم .اما من آن مسیر را در کنار یک پیرمرد احمق
با این وضعیت ناجور طی کرده‌ام.

دست و پاهایم انگار به فریاد درآمده‌اند .معه‌ام که اپرا
گذاشته و گریه می‌کند و صورت پر از عرق و ماسیده
ام باعث می‌شود ابتدای ورودی روستا بنشینم و با
صدای گرفته‌ای بنالم:

— به خود اون خدا اگه یه قدم دیگه پیام .وای همه‌جا
رو دو تا می‌بینم .نامرد دهنم شد کویر لوت ...شکنجه
داری می‌دی منو؟ نمی‌آم دیگه...

برهنه طهران من

در شیب ورودی روستا قرار داریم و باید به سمت بالا
برویم. دست به کمر می‌زند و عرق روی پیشانی‌اش را
پاک می‌کند.

– پاشو ... چیزی نمونده.

سرم را محکم به طرفین تکان می‌دهم.

– نمی‌آم. یه قدمم نمی‌آم. دست بهم بزنی جیغ می
زنم. گفته باشم!

با حالتی که معنی نگاهش را نمی‌فهمم، من را برانداز
می‌کند و بعد خودش به سمت روستا می‌رود. پاهایم را
روی زمین دراز می‌کنم و به سازه‌ای که برای یک خانه
ی نیمه ساخت است تکیه می‌دهم.

برهنه طهران من

با لبه‌ی شال خودم را باد می‌زنم و فکر می‌کنم در این فصل گرم کوفتی تابستان، در اینجا چه می‌کنم؟ چرا دیشب هوچی‌گری نکردم؟ چرا گذاشتم سوار ماشین شود و من را به این وضعیت بکشاند؟

نگاهی به فضای روستا می‌کنم. روستا که چه عرض کنم، اینجا فقط اسمش روستاست. در زاویه دید من، این فضا، جایی کوچک است، پر از خانه‌های ویلایی و خوش‌ساخت و البته قدیمی‌ساز. به‌خاطر شیب آن، من دید بیشتری به همه‌جای روستا ندارم.

از اولین خانه‌ی جلوی دید من، دختر بچه‌ای بیرون می‌زند و اطراف را می‌پاید. به نظر کمتر از هشت سال دارد. بلوز و شلوار ورزشی به تن دارد و موهایش را

برهنه طهران من

دوگوشی بافته است .چقدر شبیه من است .شبیه
سارایی که حوادث هولناک زندگی اش را دید می زد.

صدای نفس هایی توی گوشم می پیچد و تصویر
دختر بچه کمرنگ می شود .آن قدر کمرنگ که یادم می
رود جایی در حوالی یک روستا و در سال نود و هفت
هستم.

× × نکته : عزیزان من ...یه ایراد در پست قبل
بود که با تذکر به جای دوست عزیزمون اصلاح شد .
من از نقدهاتون استقبال می کنم، پس حتما اون ها رو با
من به اشتراک بذارید 😍

#پست ۱۵۵

حرکات آرام دختر بچه و بازی کردنش، خاطراتم را
شبه یویو در ذهنم می برد و می آورد. دهانم تلخ و
گس می شود و اگر برگشتن محسن با خوراکی نباشد،
در همین حالت گذشته را هورت می کشم.

کیسه آب میوه و کیک شکلاتی را به سمتم می گیرد و
می گوید:

برهنه طهران من

– این رو بخور تا نهار بشه، بعدش بریم هرچیز
احتیاج داری رو تهیه کنیم.

تازه آن وقت است که متوجه می‌شوم کیف پولم را
درون ماشین گذاشته‌ام و در اثر عصبانیت فراموش
کرده‌ام کارتم را بردارم.

بدبختانه از آن آدم‌ها هم نیستم که در جیب‌های
مخفی مانتو یا شلوارشان پول بگذارند. نمی‌دانم حالات
چهره‌ام چطوری است که حین تکان‌تکان دادن کیسه
خوراکی می‌گوید:

– بگیرش. درمورد خریدات هم نگران نباش، رفتیم
خونه می‌تونی پولش رو بهم بدی.

یک چیزی در مورد این مرد انکار نشدنی است و آن
این است که اصلاً اهل من من یا تعارف کردن نیست.

کیسه را از دستش می گیرم و فکر می کنم که این
اخلاق را مدیون زندگی در جامعه ای خارج از این مرز
باشد، چرا که مرد ایرانی در هیچ شرایطی فکر پس
گرفتن پولش را نمی کند. البته مرد ایرانی!

با ولع کیک و آبمیوه را قورت می دهم و شاید هم می
بلعم. کمی ته دلم را می گیرد و سبب می شود که بتوانم
مجدد روی پاهایم بایستم.

برهنه طهران من

اثری از دختر بچه نیست. نبودنش باعث می شود که در حضور محسن، ذهنم درگیر گذشته نباشد و صورتم واکنش ناخوشایند نشان ندهد.

مانتوی کثیفم را می تکانم و با گرفتن بازوی محسن، شیب ورودی روستا را بالا می رویم. نگاه کوتاهش را به دستم حس می کنم؛ اما واکنشی نشان نمی دهم.

درست است که نخ داده ام و خیط شدم اما الان و در این لحظه فقط به کمک احتیاج دارم تا سربالایی را رد کنم. ذهن خرابم که قرار نیست در هر جایی آلارم سکس بدهد!

از فضای مسکونی که ابتدای روستا را در بر گرفته
است، عبور می‌کنیم و بعد از بیست قدم، در سمت چپ
این فضا و مابین دو فضای مسکونی، بازارچه‌ای کوچک
با اجناسی محدود می‌بینیم.

#پست ۱۵۶

– صبح اومدم اینجا و البته به اون دوست سرتقتم پیام
دادم. ماشاءالله سوال جواب زیاد می‌کنه از آدم! نمی
دونم تو چطور از دست چنین دوستی در رفتی که این
زندگی رو برای خودت درست کردی!

برهنه طهران من

دستش را رها می‌کنم و درحالی که به این فکر می‌کنم
که باید این تکه پرانی‌اش را بی‌جواب نگذارم، گوشی‌ام
را بیرون می‌کشم و کمی در جایم تکان تکان می‌خورم
تا آنتن درست شود.

تازه آن لحظات است که دنیایی پیام در گوشی می‌بینم
که رگباری اعلان می‌دهند؛ علاوه بر آن‌هایی که
محسن دیده و جواب داده است. گوشی بدون قفل،
این معایب را هم دارد دیگر.

یادم نمی‌آید از کی اهمیت داشتن قفل برایم کمرنگ
شد؛ اما این را به خوبی در ذهنم نشخوار می‌کنم که من
بعد باید روی گوشی‌ام قفل بگذارم تا از دست فضول
هایی مثل این پیرمرد در امان باشد.

پیام‌ها را یکی‌یکی باز می‌کنم. چند تایی هم اعلان
تماس ازدست‌رفته از جانب مامان دارم و این نشان می
دهد که کار مهمی با من دارد؛ وگرنه او را چه به زنگ
زدن به دخترش، آخ ببخشید... به بنده زرخریدش، به
نمونه آزمایشگاهی‌اش!

چند تماس ازدست‌رفته از ساناز و فریدون هم به چشم
می‌خورد. به ساناز زنگ می‌زنم و سعی می‌کنم لحن
شادی به صدایم بدهم تا شاید زیر نگاه فضول این
پیرمرد، بتوانم نشانه و خبری از خودم به او بدهم.

میان بوق خوردن، به سمت مخالف حرکت می‌کنم تا مثلاً فضای خصوصی برای خودم داشته باشم؛ اما او که مراقب حرکاتم است، دستم را می‌کشد و می‌گوید:
– جلوی خودم حرف بزن!

اخم می‌کنم و ادایش را درمی‌آورم. اهمیتی نمی‌دهد و چون دارکوب خسته به صورتم نگاه می‌کند. همان‌جا می‌ایستم و نقشه‌ی الف را خط خورده حساب می‌کنم. ساناز که گوشی را برمی‌دارد، بدون اینکه مهلتی به من بدهد، شروع به غر زدن و فحش‌های مثبت می‌کند.

اصلاً در طبیعت این بچه نیست که فحش‌های کمر به پایین بدهد. خیلی وقت است که با خودش تمرین می‌کند مودب باشد.

– دختره‌ی بی‌شعور، یه کم، فقط یه کم به من اهمیت
بده و درست توضیح بده کدوم گوری هستی!

#پست ۱۵۷

اوه‌اوه انگار خیلی عصبانی‌اش کرده‌ام. می‌خندم و می
گویم:

– بابا تو هنوز عادت نکردی به این غیب شدن‌های یک
دفعه‌ای من...

و تا می آیم ادامه بدهم» به نظر می آد حوالی کرج
باشم «با صدای بلند جیغ می زند:

– چرا عادت کردم! اصلاً من گاوم که به تو اهمیت می
دم؛ فقط مراقب خودت باش و سالم برگرد خونه، مهم
نیست کدوم گوری هستی!

و تپ گوشی را قطع می کند. نگاه متعجبی به گوشی می
اندازم و نفسم را با فشار بیرون می فرستم. دختره ی
وحشی! صدای نفس های خنده آلود محسن حواسم را
به او جلب می کند.

می بینم که به سختی خنده اش را کنترل می کند و
نگاهش را به جهت دیگری می اندازد. زیر لب غر نزنم:

– آره دیگه، آدم رو گروگان بگیر، بعدم بشین به مشکلاتش بخند.

وقتی به من نگاه می کند، خنده اش پریده است. ابرویی بالا می دهد و متعجب می گوید:

– ننشستم، ایستادم. گروگان رو خوب اومدی!

تماس با مامان را به وقت دیگری موکول می کنم و به جایش به فریدون زنگ می زنم، شاید حرف هایم را بفهمد و به دادم برسد.

بار اول تماسم بی پاسخ می ماند؛ ولی در تماس دوم بالاخره صدای جدی اش را می شنوم و اینکه چه تناقض عجیبی با متن مکالمه دارد.

— احوالات خاله سوسکه؟ درچه حالی؟ کی خانم رو

بردارم و قدم بذارم سر تخم چشمت؟!

خنده آرامی صورتم را می پوشاند و سعی می کنم به
آرامی و نامحسوس به او گرا بدهم که در جایی گیر
کرده ام.

— راستش ... ناخواسته و یهویی اومدم یه جایی. فعلاً

اسیر دست صابخونه م. اینکه زنگ زدم بگم نگران
باشی ... نه ... نگرانم نباشی!

فریدون گیج و مشکوک می پرسد:

— چی می گی سارا؟ حالت خوبه؟ کجایی تو؟

محسن به نرمی جلو می‌آید، همان‌طور که دست دور
شانه‌ام می‌اندازد و من را کنار دست خودش نگاه می
دارد، با دست دیگر گوشی را از من می‌گیرد.

#پست ۱۵۸

— سلام...خوین شما؟! من عموی سارام. اومده پیش
من...تو روستای پدری...از صبحه یه نفس داره غر
می‌زنه که رفیق‌ام بی‌خبرن. یه کم اینجا آنتن بده...بله
بله...

برهنه طهران من

جلوی دهان باز من، مردانه می‌خندد و دستش را محکم
تر دور شانه‌ام فشار می‌دهد. پیداست که قصدم را
فهمیده و کمی دارد تخلیه حرص می‌کند.

روستایی‌ها تک‌وتوک در بازار هستند؛ اما کسی به ما،
خصوصاً صدای بلند محسن اهمیت نمی‌دهد. او هم
همچنان با فریدون حرف می‌زند و «بله» می‌گوید و
قربان صدقه‌های مردانه می‌رود.

تماس را قطع می‌کند و گوشی را پایین می‌آورد. بعد با
نگاهی جدی به من چشم می‌دوزد و می‌گوید:

— که ناخواسته اومدی و نگرانت باشن، درسته؟ !
دوست داری بهشون بگم که صبح می‌خواستی چی کار

برهنه طهران من

کنی؟ چون به نظر نمی‌آد اینجا خیلی شکنجه بشی !
شاید چون به خواستت عمل نکردم، داری شکنجه می
شی!

وقتی این‌طور جدی می‌شود، هیچ شباهتی به همیار
مهربان بچه‌های پناه‌یافته ندارد .سعی می‌کنم از او
فاصله بگیرم و فکر می‌کنم کاش در شرایط بهتری می
شد با او باشم.

چرا باید او من را به درمان اجبار کند؟ اصلا مگر من
مشکلی دارم؟ فقط کمی بیشتر از بقیه سکس را دوست
دارم .این مگر مشکل محسوب می‌شود؟ چه می‌شد او
هم من و حسم را دوست می‌داشت؟

برهنه طهران من

دستش را از دور گردنم باز می‌کند و گوشی را سر می
دهد توی جیبش. در همین حین است که گوشی
خودش زنگ می‌خورد. غر می‌زنم:

— گوشیمو بده زنگ بزنم مامانم!

بی‌توجه به من، به تماس خودش پاسخ می‌دهد. با
همان صورت اخمو و صدای جدی!

— سلام دارا، خوبی؟ ... اوهوم ... نه ... خبرت می‌کنم ...
گفتم خبرت می‌کنم!

معلوم است که مکالمه‌ی بینشان جدی است. به نظر می
آید چیزی خلاف میل دو مرد دارد رخ می‌دهد و
محسن نمی‌خواهد من آن چیز خلاف میل را بفهمم.

– خودم زنگ می زنم صحبت می کنم . گفتم خودم زنگ
می زنم دارا ! خدا حافظ !

#پست ۱۵۹

در مقابل تلاش های دارا برای حرف زدن، گوشی اش را
پایین می آورد و تماس را قطع می کند . دوباره تلاش می
کنم تا قدبلندی کنم و گوشی ام را از جیب تی شرتش
بیرون بیاورم .

برهنه طهران من

نه اینکه آنقدر کوتاه باشم که نتوانم جلویش بایستم؛ بلکه حرکات او موقع صحبت کردن با دارا یا موقع قطع کردن تماس و یا تلاش برای حفظ آبرو جلوی مردم روستا، مانع از موفقیتم می شود.

آنقدر به چپ و راست تکان می خورد که سر آخر خودش هم خسته می شود و درحالی که با فشار دستم را متوقف می کند، رو به من می گوید:

— دو دقیقه آرام بگیر، آبروم رو بردی!

دیگر حتی ذره ای به آن مرد مهربان لحظاتی پیش هم شباهتی ندارد، ثانیه به ثانیه اخم آلوده تر و عصبی تر می شود. با لجبازی و صدایی کنترل شده می گویم:

– تقصیر خودته! می گم گوشی من ...رو بده! هنوز ...
به مامانم زنگ نزدm .

به لحن همراه با تاکید و حرصم توجهی نمی کند .به
گمانم در آن تحقیقات مارپل گونه پی برده است که
رابطه خوبی با مادر و پدرم ندارم.

فقط نمی دانم چرا آن شب خواستگاری کذایی دارای
بیچاره، شبیه مردهای آفتاب مهتاب ندیده رفتار می کرد.

بی توجهی اش دیوانه ام می کند و در همان حال ادامه می
دهم:

– بین تو مثل اینکه کلا کلهت یه مسیر رو دنبال می
کنه و اونم چیزیه که مغز خودت فرمان بده.

ناراحت و عصبی، به جای دیگری نگاه می‌کنم و غر می‌زنم:

– وقتی با برادرزاده‌ی بیچاره‌ت هم همین‌طوری رفتار می‌کنی، چه اعتراضی کنم پس؟ اخلاق گند و خودسرت فقط مختص من نیست!

از گوشه چشم می‌بینم که نگاهش را از مردم کم و زیاد توی بازار، روی من متوقف می‌کند و همراه با پوزخندی می‌گوید:

– بیچاره؟ حالا همه‌تون آدم خوبه‌اید و من یه جانی بی‌احساس؟

انگار خودش جواب خودش را می‌داند، پس منتظر پاسخی از جانب من نمی‌ماند. نگاهش را به جایی دیگر می‌دهد و چند ثانیه بعد با انگشت به مغازه‌ای که درش توسط یک زن میانسال در حال باز شدن است، اشاره می‌کند.

– برو اونجا برای خودت خرید کن خانم بیچاره!

#پست ۱۶۰

به جهتی که اشاره می‌کند نگاه می‌کنم. یک مغازه دودهنه با انبوهی از لباس‌هایی که یک زن می‌تواند احتیاج داشته باشد.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و در یک حرکت آنی تصمیم
می‌گیرم که هرآنچه که نیاز ندارم را هم بخرم. حداقل
جگرم خنک می‌شود! با حرص از او فاصله می‌گیرم و
غر می‌زنم:

— اصلاً پولشم نمی‌دم، می‌خواست من رو اینجا زندونی
نکنه! مگه من خواستم؟ ای خاک تو سرم که یه نفرم
ندارم بیاد من رو از دست این میمون نجات بده.

داخل مغازه می‌روم. پوشاک زنانه از لباس‌های بیرونی
تا زیر، در معرض دیدم قرار می‌گیرند. همه‌چیز در
چند رنگ خاص اما با اندازه‌های متفاوت در جای‌جای

این مغازه آویزان است. به نظر می‌آید با تنها مغازه‌ی پوشاک زنانه در روستا مواجهم.

بدبختانه اینکه در نگاه اول، هیچ کدامشان هم مورد پسندم نیستند ولی با این مانتو و شلوار ساناز هم نمی‌شود چرخید که! می‌شود؟ تاپ توی تنم هم به بدنم چسبیده و احتیاج به حمام دارم.

از مانتوها، یک مشکی جلو باز و یک سبز صدری
جلوبسته انتخاب می‌کنم و در ذهنم هم‌زمان غر می‌زنم:

«پس چرا کوتاه نداره؟! فقط چیزی که خودشون می‌پسندن رو می‌آرن؟»

سارای درون سرم خیلی زود به حرف می‌آید و می‌گوید:

«آره، کوتاه بیشتر بهت می‌آد. اینا رو پیوشی زشت می‌شی. اه اه... همون یه ذره تلاشتم برای جذب محسن بی‌جواب می‌مونه. یه دختر بدریخت معتاد به الکل و سکس»!

توان داشتم، توی دهانش می‌زدم؛ اما او جایی است که هیچ‌کس نمی‌بیندش و نمی‌شود توی دهانش کوبید.

همان زن میانسال که حالا فهمیده‌ام فروشنده مغازه است، جلو می‌آید و با لبخند می‌گوید:

— کمکت کنم دخترم؟

و من غر زدن با سارای ابله درونم را تمام می‌کنم و
لبخندی سرد و زورکی می‌زنم.

— من مسافرم اینجا...

زن با لبخند حرفم را قطع می‌کند.

— مشخصه قندک خانم. با آقامحسن دیدمت و فهمیدم
اهل اینجا نیستی.

#پست ۱۶۱

ابروهایم کمی بالا می‌روند و در دل به خودم می‌گویم:

«پس اشتباه می‌کردم که این‌ها حواسشون به جایی نیست، کاملاً واضح که ما رو در اون شرایط دیدن».

لب‌هایم به نشانه نارضایتی کمی به سمت بالا کج می‌شود و می‌گویم:

— متأسفانه چمدون من گم شده و من هیچ لباسی برای پوشیدن ندارم، ممنون می‌شم کمک کنید که موقتاً چیزهایی رو انتخاب کنم و...

باز دوباره به میان حرفم می‌پرد. صورت تپل و عرق کرده‌اش را با دستمال پارچه‌ای توی دستش پاک می‌کند و با همان لحن و لهجه مخصوص خودش می‌گوید:

– بله قندک خانوم، معلومه که می شه . عزیز آقا محسن،
عزیز همه ماست . امیدوارم بشه کمکت کنم .

بعد پشت به من می کند و اندام نسبتاً تپلش را به جلو
حرکت می دهد » . عزیز آقا محسن ؟ « زیر لب ادایش را
درمی آورم .

– عزیز آقی می حسین ! برو بابا !

درجا می ایستد و گوش هایش انگار تیز می شود .
ابروهای نازکش بالا می روند و چشم های سبز رنگش
ریز می شود .

– چیزی گفتی دخترم ؟

الکی می خندم.

– گفتم اع اون شومیز بالای میز چقدر قشنگه .محسن
از اینا خیلی دوست داره که بپوشم .فکر کنم توانستم
سوتی ام را پوشش دهم، چرا که زن دوباره می چرخد و
دست هایش به جهتی اشاره می کند.

– واسه اون دو تا مانتو که داشتی نگاهشون می کردی و
گمون کنم که قشنگ باشه برات، دو تا شلوار لی
جدیداً آوردم که تن خیلی از دخترها دیدم .برای لباس
زیر و تی شرت و شلوار هم باید بریم اون سمت مغازه
پیش دخترم.

تازه متوجه زنی جوان در آن سوی مغازه می شوم که ما
را نگاه می کند و لبخندی کج هم به او می زنم .او هم

برایم سرش را به نشانه سلام تکان می‌دهد و لبخندم
را به زیبایی پاسخ می‌دهد.

زن میانسال ادامه می‌دهد:

— شال و روسری هم داریم. همه رو دخترم انتخاب
کرده و مطمئنم به دل جوون تو می‌شینه. بیا شلوارا رو
بین دخترم... بین می‌پسندی؟!

به سمت پیشخوان می‌روم و بی‌علاقه منتظر می‌مانم تا
شلوارهایش را بیاورد. هم‌زمان در مغازه باز می‌شود و
محسن متفاوت از قبل، با خنده داخل می‌آید.

برق سه‌فاز با شنیدن جمله‌اش به تنم وارد می‌شود.

– احوال خاله خورشید؟ خوبی خاله؟ بینم تونستی به
این خانم ما کمک کنی یا نه؟

#پست ۱۶۲

چه بر زبان آورد؟ «خانم ما؟ «این احمق چه فکری
توی سرش دارد؟

قبل از اینکه واکنشی نشان بدهم، زن که محسن او را
خاله خورشید خطاب کرده است، با صدایی شاد می
گوید:

– اعصع واقعا خاله؟ جدی جدی زن گرفتی؟ قندک
خانم پس چرا نمی گی خانم این گل پسر مایی...

لب هایم را روی هم فشار می دهم و کمی بعد از سر
ندانستن، اولین جواب ممکن را به زبان می آورم.
– آخه ... یعنی هنوز چیز نکردیم...

محسن خندان جمله ام را ادامه می دهد:

– راست می گه ... هنوز نامزدیم . در حد چند روزه همو
می شناسیم . واسه همین هنوز برامون غریبه ست.

دوباره نگاهم را به او می دوزم . دلش سوخته است یا
چه؟ نه نه ربطی به دلسوزی ندارد، فقط می خواهد

برهنه طهران من

برایش دردسر نشود. نگاهش را از من دریغ می کند .
می داند اگر نگاهم کند چشمش را درمی آورم.

– بیا بینم ... بیا جلو برام تعریف کن ... راحله مادر ...
تو هم به این خوشگل خانم کمک کن ... بیا مادر ... بیا
من با این پسر حرف دارم.

راحله از پشت پیشخوان توری خورده بیرون می آید و
خودش را به من می رساند . وقتی دهان باز می کند
حرف بزند متوجه می شوم که کلمات را واضح ادا نمی
کند و باید با کمی دقت متوجه شوم چه می گوید.

دستش را پشت سرم می‌گذارد و دو شلواری که
مادرش روی پیشخوان گذاشته برمی‌دارد و با ایما و
اشاره می‌گوید:

– بییم هندک مامائم» ...بریم قندک مامانم»

لبخندی می‌زنم. فارغ از تمام دلسوزی که از شنیدن
صدایش در وجودم احساس می‌کنم، حسی که با
گذاشتن دستش در پشت سرم ایجاد کرده حالم را
تغییر می‌دهد.

مانتوهای انتخابی‌ام را هم برمی‌دارد و با من با اتاق پرو
بزرگ و سرتاسری مغازه می‌آید. خیلی کم حرف می
زند اما همان کلمات نصفه‌نیمه که ادا می‌کند، شبیه
نسیم خنکی بر گوشم می‌نشیند.

#پست ۱۶۳

نمی توانم خودم را کنترل کنم و با حالتی که برایم
عجیب است، می گویم:

– تو چقدر نازی!

آن صورت یک دست سفید، به یک باره سرخ می شود و
با ذوقی که بیشتر به احساس خوبم نسبت به او دامن
می زند، می گوید:

برهنه طهران من

– هب میسی ...هشمت ناژ می بیئن .هگه من ئازم ...
هس تو هی هسی؟» خب مرسی ...چشمت ناز می
بینن .اگه من نازم، پس تو چی هستی؟»

می خندم و دست روی شانهاش می گذارم.
– واقعاً توی این ظاهر هپلی هپو چی دیدی که می گی
نازم؟

ریسه می رود از حرفم و شلوار دوم را از شاخه داخل
پرو بلند می کند و می گوید:

– هولیه بئت نئومد، بیات گشاده .ایئو بیوش تا بئم
هکی رو که اودم هیلی دو...شت دائم، از مامانم هگیرم.

« اولیه بهت نیومد، برات گشاده، اینو پیوس تا برم
یکی رو که خودم خیلی دوست دارم، از مامانم بگیرم.»

سر تکان می‌دهم و او می‌رود. روبه‌روی تک‌آینه اتاق
پرو می‌ایستم و خودم را بعد از پرو مجدد دید می‌زنم.
صدای معده‌ام دوباره بلند شده اما توجهم به جای
دیگری معطوف می‌شود. من چقدر لاغر شده‌ام.

یکی از مانتوها را پرو می‌کنم و با شلوار جدید، جلوی
آینه ژست می‌گیرم. از این مانتو بدم نمی‌آید، آن
یکی را هم تن می‌زنم و قری ریز می‌آیم. صدای کسی
توی گوشم می‌پیچد.

صدایی که همراه با سارای درونم فریاد می‌زند:

«خوشگل‌ترین سارای دنیا مال منه».

چیزی از گذشته‌هاست انگار که دارد بال بال می‌زند
یادش بیاورم. آن بیرون مردی به من گفت خانمم،
حتی به دروغ و حتی به غلط! این داخل کسی دارد من
را به خورهای خاطره‌ها می‌برد.

وحشت‌زده سر تکان می‌دهم و می‌گویم:
— نه نه الان وقتش نیست. نباید الان یادم بیای... نمی
خوام اینجا بهت فکر کنم فرنام... نه نه!

و خودم هم نمی‌دانم چرا انقدر وحشت کرده‌ام از
صدایی ممتد که نامم را می‌خواند. این همان فرنامی
است که همیشه در سرم حفظ کرده‌ام؛ پس چرا حالا از

او می ترسم؟! سرم را می گیرم و آوای آرام محسن
حواسم را پرت می کند از گذشته ها.

— سارا ... چته؟ خوبی؟ ضعف کردی حتما!

#پست ۱۶۴

دست از روی سرم برمی دارم و سرم را بلند می کنم .
نمی دانم چشم هایم چه پیامی را به او مخابره می کنند
که نگران می شود و پایین پایم زانو می زند.

— می خوای بریم دکتری چیزی ... روستا یه دکتر خوب
داره ... اصلا چرا ازت می پرسم؟! بیا کمکت کنم بریم.

سارای توی سرم زبان به دهان نمی گیرد و مدام می
گوید:

– دلش برات سوخته ها سارای زیبای فرنام .بینم ...تو
مال کدومشونی؟ فرنام یا محسن؟ شایدم سیاوش؟
وای تو عروس هزار دامادی ...همه تو رو واسه چیزی
که بین پاهاته می خوان!

اشکم درمی آید و سر می خورد و محسن نگران می
شود .به هر زوری هست بلندم می کند که می گویم:
– نه نه ...ولم کن ...خوبم خوبم ...یه کم گرمه ...

خیره نگاهم می کند و بعد صدا می زند:

برهنه طهران من

– خاله خورشید، یه آب قند می آری؟!

به هر ضربی هست، اشکم را پاک می کنم و می گویم:

– محسن لطفا برو بیرون .هیچی نمی خوام .گرمه فقط!

سارای توی سرم زبان درازی می کند.

– گرمه آره ...هه هه اونم خره، باور کرد.

جیغ می زنم:

– از من دور شو لعنتی!

چشم های محسن که گرد می شود، می فهمم گاف داده

ام .من با سارای درونم بودم و او به خودش برداشت

کرده است .تا می آیم درستش کنم، دست از شانه هایم

برمی دارد.

— باشه باشه ...من می رم، عصبی نشو.

دهان باز می کنم اما توجیهم اجازه بروز پیدا نمی کند.

— نه نه ...حق داری ...من اذیتت کردم یه کم ...از

دیشب فشار روته .باشه ...اینجا آبروریزی نکن، قول می دم رفتیم ویلا باهم حرف بزنیم.

بعد پشت می کند و از پرو بیرون می رود .من می مانم و
یک عذاب وجدان در دنیای بی نهایت دردهایم .دستم
بالا می آید و نیشگونی وحشتناک از تنم می گیرم .
سارای وجودم که عاصیانه جیغ می زد، یکهو به خودش
می پیچد.

می غرم:

– بار آخرت باشه، بار آخرت باشه رو حرف من حرف
می زنی کثافت! بار آخرت باشه من رو مسخره می کنی
لجن .. تو یه هرزه ای که اگه من نباشم نیستی ... پس
رو حرف من حرف نزن هرزه!

#پست ۱۶۵

التماس کردنش مصادف می شود با آمدن خاله خورشید
و من رهایش می کنم و با چشمانی خسته به قدم های
خاله نگاه می کنم . درد نیشگون کمی فکرم را آرام
کرده اما باید برای تنبیه این سارای نسا فکری دیگری
کنم!

خاله با شربت آب‌قند پیش می‌آید و می‌گوید:

– چی شد تو رو قربون چشمت؟ محسن جان گفت
فشارت افتاده! آره مادر؟

اجازه نمی‌دهد حرف بزنم و می‌گوید:

– بیا بریم من یه ناهار خوشمزه‌ای درست کردم...
ریسه می‌رود از تعریف‌هایی که خودش کرده است.
– واللهی دست‌پختم حرف نداره. بیا این رو بخور
اول... بعد بریم اون‌ور...

لبخند کج و کوله‌ای می‌زنم.

– آخه خاله نمی‌شه که... یعنی...

برهنه طهران من

می مانم که باید چطور قانعش کنم اما او دست کمی از
محراب فاطمی که در مسابقه مردان آهنین شرکت می
کرد ندارد. با همان زور مچ دستم را می چسبد.

— نه و یعنی و چیز نداریم. بیا بریم که این و را کسی
غذا نذا نداره ... تو بچه شهری، جون و تن تو سوسول
بار اومده، غذا بهش نرسه ضعف می کنه.

بعد از آنکه آب قند را به اجبارش می خورم، من را به
جلو می کشد که می گویم:

— خاله اقلا بذار این لباسا رو دریارم. کثیف می شه
خب.

و می خندم .این باعث می شود رهایم کند و با نگاهی مچ گیرانه بگوید:

– پس خیالم تخت باشه می آی و تعارف نمی کنیا .می رم غذا رو داغ کنم.

نگاهی به ساعت می اندازم .چیزی تا دوازده نمانده است .خیالش را راحت می کنم و لباس ها را از تنم می کنم .چقدر همه چیز در این روستا با شیوهی زندگی من متفاوت است.

از پرو که بیرون می آیم، محسن را روی صندلی و در حال صحبت با خاله می بینم .با دیدن من لبخندش می رود و از جا بلند می شود .از چهره اش نمی شود ناراحتی را خواند و به نظر همه چیز را فراموش کرده است.

راحله در آن سو مشغول جابه‌جا کردن ظرف‌های
غذاست و خاله‌خورشید هم به دنبال پیدا کردن یک
صندلی برای من. مهربانی به غریبه چقدر برایشان جا
افتاده است. دلم می‌گیرد و فکر می‌کنم کاش خانواده
ی من این‌ها بودند، نه مادر و پدر بی‌احساسم.

#پست ۱۶۶

یک بشقاب غذای گرم ساده؛ مثل همین لوبیاپلو و یک
ترشی خانگی، تمام آن حسرتی است که من همیشه در

دلم داشته و دارم .حسرتی که شاید هیچ وقت به آن
نرسم.

هرگز در دل نمی خواستم که مادرم به خاطر اینکه
صاحب فرزند شده است، قید تمام پیشرفت هایش را
بزند؛ اما او حتی متوجه نشده بود که بچه دار شدن تنها
باز کردن پای یک بچه به این دنیا نیست و این من را
همیشه آزار می دهد.

نه او و نه پدرم !اوج محبت های پدرم پول توجیبی های
ماهانه و دست نوازش کشیدن بر سر من بود، آن هم
کاملا اتفاقی و بدون هیچ برنامه ی خاصی !گویی یک
شیء در خانه نگهداری می کنند که هرازگاهی وظیفه
دارند گرد رویش را بتکانند.

خاله خورشید و راحله با مناعت طبعشان غذای
ناهارشان را با ما تقسیم می کنند . خوشحال از این
بخشش لذت بخش، درحالی که هیچ صدایی در سرم
حرف نمی زند و وجودم نسبت به چهل دقیقه پیش آرام
تر شده است، از روی صندلی پلاستیکی بلند می شوم .
کش و قوسی به تنم می دهم و خاله تذکر می دهد:
_ بعد غذا نکن خاله جان ...معدت پره الان!

لبخندی می زنم و شلواری که راحله پیشنهاد کرده بود،
برمی دارم .نگاهم به صورت خودکار از محسن که
حرکاتم را دنبال می کند، دوری می کند و چشم هایم
میل دیدن هرجایی به جز او دارد .به فضای پرو می روم.

برهنه طهران من

راحله که خبر دارد من لباس خانگی و چیزهای دیگر هم می‌خواهم، برایم نمونه‌های مختلف مغازه‌شان را به پرو می‌آورد تا در فضای خصوصی و بدون مرد آن را بررسی کنم.

هرچند این چیزها آن‌قدر برایم اهمیت ندارد؛ چون این پوششی است که هر زن و مردی دارد و یک ماجرا و اتفاق خاص خجالت‌آور نیست.

وقتی بالاخره تصمیم می‌گیرم چه چیزهایی بخرم، از فضای پرو بیرون می‌آیم تا راحله همه آنها را در کیسه‌های خرید بگذارد.

برهنه طهران من

محسن بدون اینکه حرفی بزند، کارتش را روی میز
پیشخوان می‌گذارد و در جواب تعارف‌های خاله و
راحله مدام تشکر می‌کند و لبخند می‌زند.

خاله هم با تخفیفی ویژه برای محسن، تمام خریدها را
یک‌به‌یک به دستمان می‌دهد. از مغازه‌اش که بیرون
می‌آیم، سرشار از انرژی مثبتی هستم که نظیرش را در
زندگی‌ام هرگز تجربه نکرده‌ام.

با راهنمایی محسن به یک مغازه لوازم بهداشتی می‌روم
و آنجا هم چیزهایی را که نیاز دارم تهیه می‌کنم. دستم
پر از وسیله است که محسن می‌گوید:

— چند ثانیه همین‌جا صبر کن، من به چیزی تهیه کنم
پیام.

#پست ۱۶۷

کنجکاوی نمی‌کنم و در سایه مغازه‌ای می‌ایستم. خیلی
زود برمی‌گردد و درحالی‌که به جهتی نگاه می‌کند، دو
کیسه خرید مشکی رنگ را به دست راستش می‌دهد.

کنارم که می‌ایستد، کسی را در فاصله بیست الی سی
قدمی‌مان صدا می‌زند. پسر جوانی که روبه‌روی یک
مغازه‌ی خاروبارفروشی ایستاده است، برمی‌گردد و با
دیدن محسن لبخند می‌زند.

چیزی به کسی داخل مغازه می گوید و به جهتی دیگر
می دود .جهت دویدنش را نگاه می کنم و متوجه می
شوم که محسن قصد داشته یک ماشین خبر کند.

کمی بعد پسر جوان سوار بر یک پراید سفید و پر از
زدگی پیش روی مان ترمز می کند و می گوید:
– سلام عمومحسن، سلام آبجی، وایسین الان می آم
صندوق عقب رو باز می کنم.

محسن می خندد و می گوید:

– سهراب تو هنوز این ماشین رو درست نکردی؟

سهراب با حالتی که گویی میان خنده و خجالت دست
و پا می زند می گوید:

— ای بابا عمو، دیگه این کمند بدبخت درست بشو
نیست که!

همان طور که به حرکات محسن در جهت جابه جا
کردن کیسه های خرید در صندوق عقب نگاه می کنم،
فکر می کنم که چه ذوقی دارد که به این آهن پاره می
گوید کمند!

من اگر جایش بودم، اسمش را می گذاشتم «خر پیر»
چون دقیقا عین یک خر پیر و خسته است، کجایش به
کمند می ماند؟!

پیشاپیش محسن، در ماشینش می‌نشینم و منتظر آن
دو سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم. می
شود یک آدم هم از لحاظ روحی احساس خستگی کند
و هم سرشار از انرژی باشد؟!

زمانی که به ویلا برمی‌گردیم، مستقیم داخل حمام می
روم. ویلا حمامی جمع‌وجور دارد که به درد روزهای
سفری می‌خورد.

لباس‌هایم را از تن می‌کنم و به گوشه‌ای از حمام پرت
می‌کنم. تن خسته و عرق‌کرده‌ام را به آب می‌سپارم و
پلک می‌بندم. سروصدای محسن از بیرون می‌آید که
چیزهایی را جابه‌جا می‌کند و با صدای بلند آواز می
خواند.

#پست ۱۶۸

هنجره آواز خواندن ندارد؛ ولی انگار در جهت القای
انرژی مثبتی که از خاله گرفته، در وجودم عمل می کند.

همین است که وقتی فکر مشوشم دوباره تلاش می کند
گذشته نحسم را مرور کند، با تکرار آهنگی که محسن
زیر لب می خواند، از مرور زجرآور آن فرار می کنم.

وقتی حسابی خودم را می‌شورم، لباس‌های جدید را تن می‌زنم و حوله به سر از حمام بیرون می‌آیم.

محسن با حالتی که انگار هیچ اتفاق عجیبی بین ما نیفتاده است و ما دو دوست یا دو هم‌خانه هستیم که برای تفریح به این روستا آمده‌ایم، لبخندی می‌زند و می‌گوید:

— به به عافیت باشه.

ابرویی بالا می‌اندازم که می‌گوید:

— این حرف رو همیشه مادرم وقتی از حموم می‌اومدم بیرون بهم می‌گفت و خیلی بهم می‌چسبید که دوش گرفته پیام پیشش بشینم و باهاش حرف بزنم.

پوزخندی می زنم و می گویم:

– ولی من اصلاً دوست ندارم باهات حرف بزنم .
می خندد.

– حرف نزن، مجبور نیستی! یعنی در حال حاضر
مجبور نیستی؛ ولی بالاخره که باید حرف بزنی.

چشم‌هایم را از روی حرص می بندم و می گویم:
– می دونی اونی که باید حرف بزنه تویی؟!
جلو می آید.

– چی بگم؟ چی دوست داری بشنوی؟

در تخم چشم‌هایش زل می زنم و می گویم:

– دوست دارم بشنوم چرا اصرار داری که من تغییر کنم؟!

لب‌هایش را با زبان تر می‌کند و می‌گوید:

– دلیلش رو یک روزی بهت می‌گم. فکر می‌کنم به انواع مختلف تا الان این جمله رو بهت گفتم؛ ولی اگر تو زودتر از این وضعیتی که برای خودت ساختی بیرون بیای، قول می‌دم پذیری که من چرا اصرار دارم به تغییر کردنت!

انگار آن آینده مورد نظر خیلی برایش جذاب باشد، سری به تایید حرفش تکان می‌دهد.

– فقط یه چیز می‌تونم بهت بگم و اون اینه این مسئله
هیچ تغییری در وضعیت تو و دارا ایجاد نمی‌کنه. دارا
همچنان به دختر مورد علاقه‌ش می‌رسه؛ ولی تو ... فکر
می‌کنم برای تو یک اتفاق دوسر برد باشه! یه اتفاق
خیلی خوب!

#پست ۱۶۹

بیشتر گیج می‌شوم از حرف‌هایش و نمی‌فهمم باید چه
چیزی بگویم. نگاهی به اپن آشپزخانه می‌اندازم و با
دیدن لیوان چایی که از آن بخار بلند می‌شود، می‌گویم:

– پس اقلأ بهم چایی بده.

به عقب می چرخد و از من فاصله می گیرد. با لبخند همان طور که آن دو لیوان چایی را برمی دارد، می گوید:

– اتفاقاً می دونستم که بعد از حموم حتماً دلت یه چای

گرم می خواد. اصلاً ما ایرانی ها حتی توی گرمای تابستون هم هوس چای می کنیم. فکر کنم این لذت بخش ترین نوشیدنی باشه که تا ابد نتونیم ازش دل بکنیم.

لیوان چای را از دستش می گیرم و بعد هم دو نفری روی یک مبل می نشینیم. کنترل را برمی دارد و بعد از زدن چند دکمه، یک فیلم از درون فلش متصل به

دستگاه پخش می کند . با کنترل کوچک دیگری، نور محیط را به حداقل می رساند و می گوید:

— تا شام حاضر بشه، بیا این شاهکارو ببینیم . ارزش تعریف زیادی شنیدم .

جدی جدی انگار این مرد فکر می کند که ما برای یک مسافرت دوستانه به اینجا آمدیم؛ وگرنه هیچ توجیهی برای این رفتارهای عجیب غریب ندارم .

هرچقدر خیره نگاهش می کنم تا از نگاهم تعجب را ببیند، چشم از تلویزیون نمی گیرد و من را هم از رو می برد . نور کم محیط کار خودش را می کند، تمام تلاشی که در حمام برای فراموش کردن گذشته کرده ام، هیچ و پوچ می شود و به هوا می رود .

تیم رایینز در نقش بانکدار ایالت نیوانگلندز، در جلوی
در خانه سیگار می کشد و به تصویر خیانت همسرش
چشم می دوزد.

این شاهکار را شاید چند باری دیده باشم؛ اما هر بار با
دیدن برق تلخ نگاه تیم رایینز، قلبم از توی سینه
بیرون می زند. همان طور که به پلان های مختلف فیلم
چشم می دوزم، دهانم خودبه خود باز می شود و می
گویم:

– یکی از اون شبایی که مامان و بابام رو پیچونده بودم
تا برم خونه فرنام...

مکث واضحی می کنم و بعد با غم ادامه می دهم:

برهنه طهران من

– همین که اونا می‌خوایدن، با هر سختی و ضرب
وزور، بدون اینکه صدایی از حائل مابین دو تا تراس
بلند شه، می‌رفتم توی تراس و از راه اونجا خودم رو می
رسوندم به آغوشش.

کمی فکر می‌کنم به آن روزها و ادامه می‌دهم:
– من شاهکارهای زیادی رو باهاش دیدم، همون‌جا تو
همون خونه‌ای که الان متروکه‌ست .خریده بود و بعد
از اینکه از ایران رفت، دیگه به کسی نفروختش .
باباش براش خریده بود، برای پسر عزیزش که تو
ایران مشکلی برایش به وجود نیاد.

نفرت از پدر و مادرش در وجودم شعله می‌کشد، از
پدر و مادری که از وجود من خبر نداشتند.

– مادر و پدرش خیلی سال پیش از ایران رفته بودن و
فرنام تنهای تنها توی ایران زندگی می کرد .اولش با
مادربزرگش و بعد که مادربزرگش مرد، خودش
تنهایی ...در مقابل اصرار های باباش معمولاً مخالفت
می کرد و دوست نداشت که بره خارج .می گفت باید یه
دلیل محکم برای رفتن داشته باشم و باباش هر کاری
کرد تا اون دلیل محکم رو به زندگیش وارد کنه .من
دلیل محکمی نبودم که به خاطرم بتونه ایران بمونه!

از یادآوری آن روزها دلم می سوزد، بغضی را که رگ
می زند تا بیرون بجهد، با خوردن یک قلمپ از چای داغ
قورت می دهم.

با چنان فشار و هوایی چایی را بالا می کشم که انگار
مائدهای بهشتی نصیبم شده است و این آخرین باری
است که می توانم چای بنوشم.

محسن هیچ نمی گوید و می دانم که خش صدا و رگ
بغضم را شنیده است. حتی می دانم به قصد این شرایط
را فراهم کرده است تا بدون اینکه اصراری به حرف
زدن داشته باشد، من را به حرف بیاورد.

برهنه طهران من

آه بی صدا و آرامی می کشم و ادامه می دهم .بگذار
بداند و دست از سرم بردارد، بگذار حرف بزنم، یک
بار برای همیشه بیرون بریزم.

تیم رایینز را دادگاه محاکمه می کند و برایش حکم
حبس ابد می تراشند و افکار من خودشان را به این در
و آن در می کوبند؛

چون من با همه ی وجود این درد مزخرف را تحمل
کرده ام .درد تنهایی اجباری و نخواستہ شدن .بعد از
رفتن فرنام، زندگی بی معنایی همچون همان حبس ابد
برای خودم فراهم کرده بودم.

– یه شب ...یه غروب که از مدرسه می‌اومدم ...توی
راه پله خفتم کرد .قبلش یه شیطنت‌هایی کرده بودم و
می‌خواستم توجهش رو جلب کنم .خیال می‌کردم اون
مرد همه چیزتموم‌ترین آدم روی کره زمینه...

نبود نه؟ چقدر بد است که برای یک غریبه اعتراف می
کنم انتخابم اشتباه‌ترین انتخاب روی کره‌ی زمین
است.

– برای جلب توجه دوستانم توی مدرسه باید یه دوست
پسر خوب و خفن می‌داشتم .نمی‌دونستم ...بلد نبودم
که ...که ملاک خوشبخت بودن این چیزا نیست و آدم
می‌تونه در هر شرایطی خوشبخت باشه!

کمی مکث می‌کنم .چایی‌ام رفته‌رفته دارد از دهن می
افتد .

– نمی‌دونم شاید دنبال جلب توجه یه مرد بودم، یکی
که بتونه جای خلاء عاطفی که از سمت خانواده‌م داشتم
رو پر کنه.

#پست ۱۷۱

دو قورت چای و تلاش بیشتر برای از بین بردن آن
بغض کوفتی ...بی‌ثمرترین تلاش دنیاست.

– وقتی پشیمون شد از اینکه بهم تجاوز کرده، وقتی با هدیه و کارهای مختلف سعی کرد از دلم در بیاره، وقتی...

ماتم می برد به صفحه تلویزیون و نگاه مبهوت تیم رایینز به زندانی هایی که با حیرت و حالات متفاوت او را نگاه می کردند و با وقفه ای طولانی ادامه می دهم:

– خیلی احمق بودم، خیلی ساده بودم... قیافه مو نبین الان که چشم چشم می کنم توجه توی لعنتی به من جلب بشه، دست خودم نیست، نمی دونم؛ اما از تنهایی وحشت دارم...

می خندم. از آن خنده هایی که از هزار گریه بدترند.

– ولی دیگه به اون سادگی نیستم، دیگه اون قدر بچه
نیستم... گرگی شدم برای خودم!

باز می خندم، از آن خنده های تلخ # استخوان سوز و باز
چای می خورم و آن قدر این تلاش مذبوحانه است که
حالا محسن به وضوح فهمیده است دارم سعی می کنم
گریه نکنم.

– می دونی، دوستش داشتم... خیلی زیاد... آخه اولین
کارهایی که الان تو بهش می گی گند رو اون بهم یاد
داد، سیگار دستم داد، مشروب دستم داد و گفت یه
دختر مدرن و امروزی باید همه این چیزها رو مصرف
کنه... باید!

نگاهش کردم .توی آن نور کم چشم‌هایش برق می زد .برق غصه بود؟ او چرا غصه می‌خورد؟ در زندگی این مرد چه تلخکامی وجود داشت مگر؟ خوشبخت و مورد توجه همه نبود مگر؟

– خوردم و کشیدم و نوشیدم و خودم رو تو آغوشش
ول کردم ...که نره، که بمونه ...که من رو بخواد ...
چرا نخواست؟

چیزی نمی‌گوید .چقدر خوب که حرف نمی‌زند .
ظرفیت شنیدن نصیحت در من پر است .یادم می‌آید
به روزی که ساناز همه چیز را فهمید .اینکه می‌خواست
بهنود را کنار بگذارد یک طرف، اینکه من را بسته بود
به بار نصیحت هم یک طرف.

– وقتی ساناز فهمید، که فرنام کیلومترها از اینجا دور شده بود. وقتی فهمید، که من شده بودم یه سارایی که فقط راه می‌ره و هیچی از زندگیش حالیش نیست. مامانو که بی‌خیال... گذاشته بود پای تغییرات هورمونی. نمی‌فهمید یا نمی‌خواست بفهمه که بچه‌اش خیلی وقته هورموناش سگی شده!

برهنه طهران من

تیم رایینز و کتاب‌هایش در زندان، سارا و نگاه خیره
اش بر دیوار! این مرد کتاب‌هایش را دارد و من هیچ،
من نگاه!

— یه دو تا توصیه کرد و مامان رو به خیر و سارا رو به
سلامت. مهم نبود براش... مامان تو پیشش می‌نشست
حرف می‌زد باهات؟! من هیچ کسی رو نداشتم که
بگم... پس به ساناز گفتم. سانازی که خودش با
دوست فرنام می‌پلکید.

بیراهه سوم:

صدای فریاد ساناز باعث گریه‌ی بیشترم شد.

برهنه طهران من

-چطور نفهمیدی فرنام یه آدم کثیف و لجنه؟ تا کجا
میخواستی بهش باج بدی و بذاری شیرهی جونت رو
بکشه.

هق زدم و گفتم:

-تا جایی که می شد .تا هرجایی که میخواست .اون
دوستم داشت .من دوست داشتن رو تو چشماش دیده
بودم.

انگار این جمله آتشش زده باشد، چنان جیغی زد که
گریه فراموشم شد.

-آدمی که دوستت داره، سیگار نمی ده دستت .آدمی
که دوستت داره، بهت تجاوز نمی کنه، آدمی که

دوستت داره، سرت شرط نمی‌بنده، دستت مشروب
نمی‌ده...

به نفس نفس افتاد. با صدایی که رفته‌رفته آرام می‌شد،
با ناله‌ای که عرش خدا را هم می‌لرزاند گفت:

- من و تو تو یه سنیم. ولی چرا من نخواستم از بهنود
سیگار و مشروب بگیرم؟ چون می‌دونستم جنبه ندارم.
می‌فهمی سارا؟

با بغض گفتم:

-اون همه کسم بود. اون همه‌ی چیزی که من می
خواستم بود. اون بلد بود بابا باشه، مامان باشه، اون بلد
بود دوست باشه.

برهنه طهران من

جلوی پایم زانو زد . با چشم‌هایی که تر می‌شد، توی
صورت‌م هق زد:

-پس من گه چی بودم سارا؟ پس من کثافت چی بودم
برات؟ رفیق نبودم؟ باشه ... باشه نبودم ... نامرد
همجنس که بودم . بعد سه سال من باید تازه بفهمم که
اون بی‌شرففففف چه بلایی سر تو آورده؟ که حالا ...
وقتی چیزی به مهم‌ترین زمان زندگی‌مون باقی نمونده،
ولت کنه و بره؟

دو دستش را روی صورتش گذاشت.

-اون بهت تجاوز کرد، تو بهش دل بستنی؟ کدوم خری
اینطوری می‌کنه با خودش؟ سارا حالا باید چی کار
کنیم؟

دست انداخت روی شانه‌ی لرزانم و من را به آغوشش
کشید. زمزمه کرد:

-می‌کشمش. اون بهنود گهم می‌کشمش. گریه نکن.
من بمیرم سارا. بمیرم من... بمیرم.

#پارت ۱۷۳

مردن ساناز هیچ توفیری برایم نداشت، اصلاً چه
احتیاجی داشتم که یک نفر برایم بمیرد؟! من از همه‌ی
آدم‌ها مردی را می‌خواستم که من را دوست داشت و
نمی‌دانم چه شده بود که ترکم کرده بود.

برهنه طهران من

مگر می‌شود یک نفر را دوست داشته باشی و مدام و مدام و مدام تکرار کنی که دوستش داری، اما در بدترین زمان و وابسته‌ترین حالت رهایش کنی؟!

از همان نقطه بود که ساناز به خانواده‌اش اصرار کرد که هم‌خانه‌ی من شود و به خوبی متوجه بودم که خانواده‌اش ریزه‌ای از مشکلات من را فهمیده‌اند که به آسانی رضایت دادند به حضور او در خانه‌ی پیشکشی پدر و مادرم!

وگرنه که ساناز به همین آسانی نمی‌توانست همراه و هم‌خانه‌ی من شود؛ چون خانواده‌اش برای ساعت به ساعت حضورش حساب‌رسی داشتند.

و ساناز هم راضی بود به این وضعیت که برای هر ثانیه
اش به آن‌ها توضیح می‌داد. ما دو نفر در آن خانه
ساکن شدیم اما نشد و ساناز نتوانست افساری برای
زندگی‌ام باشد.

سرم را کج می‌کنم. ثانیه‌های آخر فیلم است اما
محسن هیچ‌چیز از آن نفهمیده است. متوجه شده‌ام که
نگاهش به صفحه تلویزیون است و فکرش در جای
دیگری.

برهنه طهران من

من اما حس سبکی بی سابقه‌ای دارم . برای یک نفر
تمام آن روزهایی که فرنام برایم ساخته بود، گفته‌ام.

گفتن رازها شبیه به برداشتن بار از شانه‌ی آدم است .
یک بار سنگین و سخت که می‌شود گردن آدم را کج
کند و هیچ کس وزنش را نفهمد.

از جا بلند می‌شوم و بی حوصله برای دیدن پایان فیلم،
پله‌ها را بالا می‌روم . نه حوصله‌ی خوردن شام دارم و نه
بیش از این نشستن روی مبل را.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که محسن رفتنم را دنبال می
کند اما هیچ نمی‌گوید . به همان اتاق طبقه‌ی دوم می
روم و روی تخت دراز می‌کشم.

#پست ۱۷۵

کلافه می شوم از این حالت! نمی دانم این فقط
مخصوص به من است یا هر کسی که محسن را ببیند،
متوجه پنهان کاری های عجیبش می شود!

به هر حال آن قدر فکر می کنم که با کلافگی از جا بلند
می شوم و دوباره روی تخت می نشینم. نمی دانم حالا که
برایش از زندگی ام گفته ام و تمام آن جزئیاتی را که او

برهنه طهران من

نمی دانست شنیده است، قرار است فردا چطور با هم
برخورد کنیم.

اما این را می دانم که برخورد بدی نخواهم دید،
بالاخره او با علم به اینکه من چطور زندگی برای خودم
داشته ام، من را به اینجا آورده است.

دست هایم وارد موهای ندارم می شوند و آنها را شخم
می زنند. فاصله ای تا مرز دیوانگی ندارم، چرا که افکارم
مدام مابین خودم و محسن جابه جا می شود.

سر آخر وقتی نا آرامی هایم کمتر نمی شود، از جا بلند
می شوم و دستگیره ای که به نظر می آید من را به
بالکنی کوچک می رساند، باز می کنم تا کمی هوا بخورم.

هوا طوری است که انگار دکه باد گرم و سرد سشوار
را باهم روشن کرده باشند. اما نه یک سشوار سالم،
بلکه سشوار خرابی که اکثر مواقع باد گرمش غلبه می
کند و گاهی باد سردی پف می کند بیرون.

وضعیتم شده شبیه آدمی که دلخوش به همان باد
خنک، زورکی گرما را تحمل می کند و به امید چند
ثانیه خنکی، به خودش زجر می دهد.

سیاهی شب به تحمل گرما می ارزد؛ چون حداقل مجبور
نیستم در اتاق محسن بنشینم و درحالی که تنها یک
طبقه با او فاصله دارم، به خودمان و رابطه فکر کنم.

تکان‌های شدیدی که از روی سرشانه‌ام، تمام تنم را می
لرزاند، پلک‌های به‌هم‌چسبیده‌ام را از هم باز می‌کند .
اولین چیزی که می‌بینم، تصویر چهره محسن است

که لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش دارد . وقتی پلک‌های
نیمه‌باز و چشم‌های خمار مرا می‌بیند، لبخندش کش
می‌آید و به خنده بدل می‌شود.

– دختر تو می‌خوابی یا می‌میری؟! چند بار باید تکونت
بدم تا از خواب بیدار شی؟!!

مغزم لود نشده است، اولش نمی‌فهمم که چه می‌گوید!

پلک‌هایم را می‌بندم و فکر می‌کنم مگر ساعت چند
است که باید از خواب بیدار شوم؟! به یاد شب گذشته
می‌افتم و دوباره خواب می‌آید پلک‌هایم را گرم کند
که محسن دوباره تکانم می‌دهد.

– بابا نخواب ... پا شو کارت دارم!

ای خدا یک نفر چقدر می‌تواند بدپيله باشد؟! دوباره
پلک‌هایم را باز می‌کنم و با ناله می‌گویم:

برهنه طهران من

– سر جدت بذار بخوابم محسن، من دیشب دیر خوابیدم!

روی تخت می نشیند و می گوید:

– نمی شه دیگه بخوابی ... پا شو یه خبر مهم دارم برات!

در همان حالت خمار نگاهش می کنم و با غرغر در جایم نیم خیز می شوم.

نگاهم می کند و با خنده می گوید:

– حالا شدی یه دختر خوب!

از خواب آلودگی زیاد کم مانده به گریه بیفتم . بغ کرده و با غصه می گویم:

– می گن تو زندگی قبلی آدما، هر کسی یه نقشی داشته، گمونم تو نگهبان جهنم بودی!

می خندد و می گوید:

– هوی، به نفع خودت مطالب ادبی رو تغییر نده. این چیزی که می گی، درستش یه جور دیگه ست.

کمی فکر می کند و ادامه می دهد:

– می گه که خیلی از رویاهایی که ما توی زندگی مون می بینیم، بی دلیل نیست و بیشتر اون ها درمورد زندگی همزادهای ما در جهانی موازیه!

چانه‌اش را می‌خاراند و نگاهی را متفکرانه به جایی می‌دهد.

— و البته آدم‌هایی که در گذشته بودیم... به عبارتی
داره این‌طور می‌گه که روح ما در بدنی قبلاً روی زمین
زندگی کرده و بعد در جسمی جدید وارد زمین شده!

با تاکید رو به من ادامه می‌دهد:

— اینه که اصلاً می‌گن خیلی از مکان‌ها و اتفاق‌ها
برامون تکراریه. بعدشم من به این خوبی، کجام به
نگهبان جهنم می‌خوره؟! والا تو با این موهایی که روی
هوا سیخ شدن، بیشتر ترسناکی تا من!

بینی ام را چینی می دهم و در حالی که با دست موهایم را
صاف می کنم می گویم:

– حالا هرچی، اول صبح چرا از من ایراد بنی اسرائیلی
می گیری؟! بعدشم اگه چیزی که تو می گی درست
باشه، ببین من چه خطبی کردم که گیر تو افتادم!

آهی می کشم که لبخندش را پررنگ تر می کند.

– اگه نگهبان جهنم باشی، قطعاً تو تاوان تمام گناههایی
هستی که توی این زندگی و اون زندگی کردم! همه ی
گناهام ...تاوان همه شون هستی و بودی و خواهی بود.

برهنه طهران من

آن قدر پوست کلفت است که تنها با شنیدن حرف های
من می خندد و وقتی که جملاتم تمام می شود و در
همان حین که من دارم فکر می کنم چقدر جذاب می
خندد، او دو ضربه به بازویم می زند و می گوید:

— پا شو پا شو که یه عالمه کار مهم داریم . غر نزن،
اخم نکن که خیلی زشت می شی، زشت تر از چیزی که
الان هستی!

با ناله ای که به عنوان تلاش آخر به کار می برم می گویم:
— بابا بیدار شم چی کار کنم؟ ! اورانیوم غنی کنم هی می
گی کار مهم؟!

تویخ گرانه می گوید:

– سارا!

چرا مثلاً من یک شمشیر با خودم ندارم که وقتی به من
می‌گوید زشت یا اسلم را این‌طور پدربزرگی صدا می
زند، گردنش را بزنم؟

اقلاً دیگر چرت‌وپرت نمی‌گوید! اما ندارم... ندارم
دیگر... حیف باشد، حیف باشد، حیف باشد! می‌فهمد
از جمله‌اش بیشتر عصبی شده‌ام

که دو دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:
– نفس عمیق بکش، نفس عمیق... آفرین دخترم...
بده بیرون انرژی منفی رو!

چپ چپی نگاهش می کنم و می گویم:

– به من نگو دخترم! پر پرش بتونی یه دوست نزدیک

باشی، بدم می آد بهم می گی دخترم!

لبخندش کمرنگ می شود، واضح است که خوب می

داند منظور من چیست.

ولی خیلی زود لبخند کوفتی اش را دوباره به لب هایش

برمی گرداند و پررنگ تر از قبل به رخ می کشد و بعد با

انرژی می گوید:

– اول اینکه الان باید بریم پیاده روی!

قیافه‌ام آن‌قدر نالان می‌شود که اگر فریدون الان اینجا بود، می‌گفت شبیه بقیه پول ماست شده‌ام؛ اما این قیافه بقیه پول‌ماستی، هیچ‌جوره دل لامصب محسن را نرم نمی‌کند که نمی‌کند.

– این‌طوری نگام نکن که اصلاً دلم نمی‌سوزه! برنامه‌ی هر روز ما، این ساعت پیاده‌روی؛ پس یاد بگیر که شب‌ها زود بخوابی و صبح‌ها این‌طوری نگی من خوابم می‌آد!

دستم را بالا می‌آورم و می‌گویم:

– حاجی مگه قرار من چقدر اینجا بمونم؟! برنامه
هرروزه ریختی؟ بابا درسته گفتم ماما بابام نمی فهمن،
من رو درکم نمی کنن؛ ولی قرار نیست که چکم نکنن!
بابای من هر چند روزیه بار می آد اون خونه ی کوفتی
و بهم سر می زنه. دیگه این قدرها هم ترب نیستن!

اخم می کند و می گوید:

– قرار نیست به بهانه ی خیلی چیزها درموردشون این
طوری حرف بزنی!

ادای ژستش را در می آورم و می گویم:

– حاجی برای من تعیین تکلیف نکن که چی بگم و چی
نگم! اصلاً بین بیا باهم یه قرار ی بذاریم، تو خیلی

برهنه طهران من

دیگه قراره من رو تغییر بدی!چی فکر کردی مثلاً؟!

بی بیدی باییدی بو؟!

می خندم.

- من بیست و دو ساله و قرار نیست با دو سه روز رفت
و آمد با یه آدم فرههههیخته‌ای مثل تو تغییر کنم .
گمون نکنم بیست و دو سال رو تو چند روز بشه تغییر
داد!

سر صبر به حرف‌هایم گوش می‌دهد و بعد می‌گوید:

— حالا کی گفته دوسه روز؟! درمورد پدر و مادرت هم نگران نباش! یا بهشون می‌گیم مسافرتی یا یہ تدبیری

میدارم که هر چند روز به بار بریم تهران! البته باید
بینم چقدر به حرفام گوش میدی!

مغزم از درک چیزی که می‌گوید عاجز می‌ماند؛ مثل
اینکه قصد عجیب‌گرایی دارد و افکار شومی.
معددهام ضعف می‌رود و ناخودآگاه دستم رویش قرار
می‌گیرد که این حرکت را به خوبی و وضوح می‌بیند و
به‌جای هر حرف دیگری می‌گوید:

— پا شو، پا شو بریم صبحانه بخوریم و بعدش بریم
برای پیاده‌روی! به جایی این اطراف می‌شناسم، دقیقاً
چند کیلومتر دورتر از روستا و خیلی جون می‌ده
برای...

ناخود آگاه از دهنم در می رود:

– خراب بازی؟! –

باز آن اخم زشتش بر می گردد و چهره اش را ترسناک می کند.

– سارا درست صحبت کن!

به سمت دیگر تخت خودم را می کشانم و در حالی که از روی آن بلند می شوم، می گویم:

– او، خب بابا بچه مثبت، خراب بازی به دیگه، همه عالم

و آدم خراب بازی دارن؛ فقط انگار من از این کارا

کردم!

پشت سرم از اتاق بیرون می آید و می گوید:
– بله، یه چیزایی که بین همه متداوله؛ ولی آدم نباید
همه چیز رو به زبون بیاره.

درست سر پله ها به سمتش می چرخم و می گویم:
– حس نمی کنی داری زیادی ادای بابابزرگ ها رو درمی
آری؟! اذیت نمی کنه این همه مبادی آداب بودن؟
بین من بیست و دو ساله و خیلی چیزها برام عادیه!
یکی همین تیکه کلام هایی که تو ازش به عنوان زشت
یاد می کنی!

برهنه طهران من

با فاصله از من می ایستد و می گوید:

– بیست و دو ساله های زیادی هستند که دهنشون به
هر چیزی باز نمی شه!

ماشاءالله به این همه تلاشش برای ضایع کردن من !
نفسم را با حالت پر از حرصی بیرون می فرستم و می
گویم:

– برای هر چیزی هم که جواب داری!

پاکوبان از پله ها پایین می روم و بلافاصله مسیرم را به
سمت دستشویی کج می کنم . او که نمی داند من تمام
دیشب با چه زجری خوابیده ام، و گرنه این قدر با من کل
کل نمی کرد!

دیشب به یک حالت عجیب در وجودم پی بردم، اینکه حتی رویاها و خوابها هم با من سر لج دارند و ذهنم می‌تواند یک رویای تکراری را در تمام طول شب، با وجود برخاستن چندباره از خواب برایم فول‌اچدی پخش کند.

چند مشت آب به صورت می‌پاشم و به خوابم فکر می‌کنم. همه چیز به آرامی و درستی خودش پیش می‌رفت، فرنامی نبود، آزاری نبود، سیاوش، روابط بی‌دروپیکر با اساتید دانشگاه، میلاد و آدم‌های دیگر نبودند...

تمام مردهایی که با آنها بودم نبودند و یک نفر بود .
محسن بود، بزرگتر بودم و هیچ گذشته تلخی نداشتم،
محسن بود و آغوش گرمش.

چقدر از دیدن رویایی که واقعی بودنش را دلم می
خواست، زجر کشیدم، از خواب پریدم، دوباره
دیدمش، زجر کشیدم و تکرار و تکرار و تکرار!

مسواک می‌زنم و با فراغ بال در دستشویی وقت تلف
می‌کنم تا فکر پیاده‌روی از سر محسن بیفتد.

تمام تنم کهیر می زند از فکر اینکه مجبورم با پیرمرد
مبادی آداب و پرحاشیه چون او مسیری طولانی را
پیاده بروم. نفسم را بیرون می فرستم و از پره های
تهویه، به فضای باغ مانند پشت سرم نگاه می کنم.

حقا که جای قشنگی زندگی می کند، اصلاً به خاطر
همین است که روحش پیرمرد است و جسمش جوانی
سی ساله نشان می دهد، هرچند که بزرگ تر از این
هاست.

دریچه توالت فرنگی را می بندم و روی آن می نشینم و
دست زیر چانه می گذارم. برای منی که طولانی ترین

مسیر پیاده روی، مسیر مدرسه تا خانه بوده است، رفتن
مسیری در این گرما همانند زجر خالص است.

اصلاً من نخواهم سبک زندگی ام را عوض کنم، باید چه
کسی را ببینم؟! فکر کنم این فکر کوفتی را بیشتر از
بیست و پنج بار در این دو روز تکرار کرده ام و مغزم
خوره افتاده است، از دست خودسری های محسن.

صدای چند ضربه ای که به در دستشویی کوفته می
شود من را از فکر بیرون می کشد. محسن به آرامی می
گوید:

— سارا لطفاً زودتر بیا بیرون، صبحانه از دهن افتاد و
همین طور پیاده روی هم دیر شد. مطمئن باش اگر

بخوای سرم رو کلاه بذاری و از زمان پیاده روی با وقت
تلف کردن بزنی، به ضرر خودته!

ابروهایم ناخودآگاه توی هم می روند. از چه ضرری
حرف می زند؟! خیلی معطلم نمی گذارد و خودش ادامه
می دهد:

— مطمئناً برای بقیه روز برنامه های دیگه هم وجود
داره که این زمان از دست رفته، از اون ها کسر می شه!
نگی نگفتی!

بلافاصله از جا بلند می شوم و در دستشویی را باز می
کنم و درحالی که خودم را به آن راه زده ام، غر می زنم:

– چی می گی تو پشت در؟ !یه دستشویی هم نمی تونم
برم؟!!

لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

– چرا برو؛ ولی حداقل سیفون رو هم بکش که باورم
شه دستشویی رفتی!

#پست ۱۸۱

و جلوی نگاه خیره و متعجب من، به سمت آشپزخانه
می رود. صورتم را کج می کنم و پایم را روی زمین می
کوبم و ادایش را با حرص در می آورم.

دلم نمی خواهد اما ضعف کرده ام . با فاصله از او به سمت جایی که مشغول چیدن بساط صبحانه است می روم و متوقف می شوم .

این نقطه از ویلا را تا به حال ندیده بودم و حتی در نگاه اول هم که وارد ویلا می شوی، به چشم نمی آید .

دری مخفی از آشپزخانه که به سمت همان فضای باغ مانند باز می شود . میزی کوچک با دو صندلی، فضای زیبای آن را به جای امنی برای نشستن بدل کرده است .

اما آن چیزی که تمام این فضا و محیط را خاص می کند، طبیعی بودن تمام المانهاست. میز و صندلی ترکیبی از سنگ و چوب هستند، هیچ فضای سیمانکاری شده‌ای، محیط کوچک و جذاب پشت آشپزخانه را از محیط جنگلی و دلچسب آنجا جدا نکرده است

و برخلاف دیزاین داخل ویلا که کاملاً به یک فضای مدرن شبیه است، این بخش به تکه‌ای از بهشت می ماند که انگار تالابی به روی زمین افتاده است.

با وجود تلاشی که می‌کنم تا حالات چهره‌ام را محسن نبیند؛ اما آن قدر واضح ذوق می‌کنم که لبخند کمرنگش به خنده‌ای دندان‌نما بدل می‌شود و می‌گوید:

– خوشت اومد؟!

غیرارادی سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

– خیلی زیاد!

با همان حالت مهربان می‌گوید:

– پس از این به بعد تمام وعده‌ها رو اینجا می‌خوریم؛

چون تو دوست داری!

اگر دیروز صبح آن‌قدر واضح نگفته بود که من را فقط

و فقط به چشم یک بیمار می‌بیند، صد درصد با این

جمله‌اش حس دلچسب خواسته شدن را احساس می

کردم.

که مگر خواستن و دوست داشتن همین نیست که
زندگیات را تا حد امکان برمبنای خواسته‌های
محبوبت بسازی؟!

#پست ۱۸۲

جلو می روم و روی صندلی بی نهایت خنکش می نشینم
و از لذت تجربه آن همه خنکی در هوای گرم
تابستانی، تا انتهای ترین سلول بدنم خنک می شود.

با لذت می گویم:

برهنه طهران من

– این صندلی می‌تونه چیزی باشه که من تا آخر زجری
که قراره به من تزریق کنی، تحمل کنم! فقط به‌خاطر
این صندلی ...آخ خدا چقدر خنکه!

متعجب به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

– چرا به طوری حرف می‌زنی که انگار تمام مدت
داخل گرما زندگی کردی! سیستم سرمایشی و
گرمایشی این ویلا را خودم انتخاب کردم بهترین
نوعشه!

اهمیتی به جمله‌اش نمی‌دهم که انگار برایش سنگین
می‌آید و ادامه می‌دهد:

– زجر؟! یعنی تو یکی از خاص‌ترین آدم‌هایی هستی
که من باهاش در ارتباطم! زجر دیگه، هان؟!!

لازم است بگویم این جمله یعنی اعلان جنگ؟ مشخص
است که محسن این‌قدرها هم پیه نیست و برای هر
کلمه‌ای که من در توصیف وضعیت و یا شخصیت او به
کار می‌برم، انتقامی آماده در آستین دارد.

انتقامی که شاید هیچ ضرری برایم نداشته باشد و این
قابل حدس‌ترین چیزی است که در ذهنم نقش می
بندد.

صبحانه‌اش را خیلی زود تمام می‌کند و با تلفنش به
داخل ویلا می‌رود و روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند. با

برهنه طهران من

اینکه از همان زاویه هم می‌تواند به خوبی من را ببیند؛
اما حدس زدنش سخت نیست که فضای پشت ویلا هم
حصاری دارد.

و همین است که خیال محسن از تنها گذاشتن من
راحت است. صدایش می‌آید و گویا با کسی از طریق
ارتباط تصویری مشغول مکالمه است.

از کلماتی که به کار می‌برد، کاملاً واضح است که با
شخصی آلمانی صحبت می‌کند. حس فضولی‌ام تشدید
می‌شود؛ اما نمی‌توانم هیچ جوره کنجکاوی کنم.

برهنه طهران من

جوری مسلط و تند صحبت می کند که اگر از کودکی
هم اساتید زبان من را تحت آموزش می گذاشتند هم
متوجه حرف زدنش نمی شدم.

صدای زنی که با او حرف می زند، شاخک هایم را
تیز می کند.

#پست ۱۸۳

برهنه طهران من

او اصلاً توجهی به من ندارد و من هم با دقت تمام به صدایش گوش می‌دهم. حالات چهره‌اش وقتی با آن زن حرف می‌زند، گرم و صمیمی است.

شبه آدم‌هایی که سال‌هاست باهم دوست هستند و در هر مسئله‌ای از هم کمک می‌گیرند. حالت دست‌هایش وقتی از آن‌ها برای حرف زدن کمک می‌گیرد، او را برایم خواستنی‌تر می‌کند.

وقتی که می‌بینم نمی‌خواهد به من آن توجهی که خواهانش هستم را بدهد، غصه و خشم یک‌جا در وجودم بروز می‌کند.

برهنه طهران من

چرا نباید این میزان راحتی در صحبت کردن نصیب من شود؟ شاید مسیری که می‌روم به اندازه‌ی کافی اغواگرانه نیست که او را جلوی پاهایم زمین نمی‌زند.

مکالمه‌شان چیزی حدود ده دقیقه طول می‌کشد و بعد با لبخندی که محسن می‌زند، پایان می‌گیرد. می‌دانم که هر واکنشش برای چند ساعت خودخوری کافی نیست!

آخرین جرعه چایی را می‌خورم و از پشت میز بلند می‌شوم. با یک تکه نان سنگکی که به پنیر و کره آغشته کردم، به سمت محسن می‌روم و کاملاً معمولی می‌پرسم:

– کی بود؟

برهنه طهران من

طوری می پرسم که انگار سال هاست می شناسمش و
این یک سوال عادی ست. نگاهم می کند و از جا بلند
می شود، گوشی توی دستش را خاموش می کند و بی
تفاوت می گوید:

– دوستم!

آن قدر حسودی ام می شود از وجود دوستی که محسن
راحت تحویلش می گیرد، که ناخود آگاه واکنش هایم به
صورت واضح در چهره ام نمایان می شود. البته او
اهمیتی نمی دهد.

نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

– بزن بریم که خیلی دیر شد!

برهنه طهران من

به اتاق کوچکی که مابین حمام و دستشویی تعبیه شده
و حالت یک کمد دیواری بزرگ دارد، می رود و لباس
هایش را عوض می کند.

برای من هم یک مانتوی خنک از خریده‌های دیروزم و
یک شلوار نخی می آورد و می گوید:
— اصل مهم پیاده روی، پوشیدن لباس‌های نخی و خنک.

#پست ۱۸۴

به شلوار نخی طوسی رنگ توی دستش نگاه می کنم و
می گویم:

– این از کجا پیدا شد؟!

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

– دیروز من گرفتمش، دیدم با اون شلوارای جین که

انتخاب کردی، نیاز داری که یه وقتایی لباس خنک

بپوشی. خصوصا این که پایش کش داره و برای جایی

که می‌خوایم بریم هم خنکه و دست‌وپا گیر نیست!

گازی به نان سنگک توی دستم می‌زنم و شلوار و مانتو

را از او می‌گیرم. لقمه نان را روی اولین مبل رها می

کنم.

تا می‌آید به حرکت به قول خودش کثیفم اعتراض کند،

تیشترتم را جلوی چشمانش از تنم درمی‌آورم!

جا می خورد .یک نگاه سریع می کند و بعد با یک سرفه
ی مصلحتی درجا می چرخد .پشت می کند که مثلاً من
را نبیند .اولش خیلی آرام می گویم:
– تی شرت نیاوردی برام؟

بعد به قصد می خندم و می گویم:
– طبیعیه وقتی تو حسی بهم نداری، منم فکر کنم که با
یه دوست دختر هم خونه شدم و میتونم راحت جلوش
لباس عوض کنم، نه؟!!

به سمت او گام برمی دارم که از گوشه چشم متوجه می
شود و جایش را تغییر می دهد و به آشپزخانه می رود.

برهنه طهران من

این بار بلندتر میخندم و به سمت اتاق لباس می‌روم .
تی‌شرت خنکی برمی‌دارم و می‌پوشم و از همان‌جا می‌گویم :

— یادت رفته تی‌شرت بدی !بین اون قرمز قلبیه رو
پوشیدم که خود خاله خورشید می‌گفت قشنگه !نمی‌شه
که با تی‌شرت خونگی اومد بیرون، درسته؟!

در مورد شلوار هم همین رفتار را اعمال می‌کنم .وقتی
او از آشپزخانه فضای منحصر به من را دید می‌زند،
شلوارم را از تنم درمی‌آورم و صدای نفس‌هایش را می‌شنوم و ریز می‌خندم.

مثلا پشت کردهام ولی خودم خوب می دانم که قصدم از
این کارها فقط دق دادن اوست .خوب می دانم که
محسن را به سر حد جنون رساندهام اما اهمیتی نمی
دهم .او باید برای من باشد.

#پست ۱۸۵

دیر یا زود دارد اما سوخت و سوز ندارد .وقتی مانتو می
پوشم و شال خنکی هم بر سر می گذارم، بالاخره از آن
حالت معذب بودن بیرون می آید و پشت سر من از
ویلا بیرون می زند.

اخم‌هایش درهم است و به‌خوبی می‌شود کلافگی‌اش را
فهمید. خب حقش نیست؟ سارای درونم با بدجنسی
جوابم را می‌دهد:

— حقشه.

و من لذت می‌برم از تاییدش.

برعکس مسیر صاف و راحت دیروز، از میان زمین‌های
کشاورزی و باغی عبور می‌کند و به من که با فاصله از
او می‌آیم می‌گوید:

— قراره که از یه مسیر متفاوت بریم؛ پس همگام با من
راه بیا که به مشکلی بر نخوری! چون اینجا رو بلد
نیستی، لازمه که از من دور نشی.

مشکل! دقیق نمی دانم چیزی که محسن از آن به عنوان مشکل یاد می کند چیست. جلو می روم و می خواهم دستش را بگیرم که با زرنگی خمیازه ای الکی می کشد و با دو قدم بلند جلو می افتد.

اخم می کنم و گام هایم را به اندازه ای او بلند برمی دارم اما سرعت قدم هایش که گاهی به عمد زیاده تر هم می شود، نفسم را می گیرد.

از کنار هر باغی که رد می شود، با صاحبش خوش و بش می کند و بعد درجا زنان به جلو می رود. اما من مثل جوجه اردکی از مادر جا مانده، با نفس نفس به دنبالش می روم و فکر می کنم که چقدر اذیت شده ام.

وقتی مسیر حرکتمان از میان آن‌همه پستی و بلندی
زمین‌های کشاورزی، به یک سرایشی کوه‌مانند می
رسد، تازه می‌فهمم که راهی که محسن برای پیاده
روی از آن نام می‌برد، تازه شروع شده است.

با نفس‌نفس دو طرف پهلویم را می‌گیرم و می‌گویم:
– تو نگفتی ... انقدر مسیر جایی که می‌خوایم ... بریم
دوره، گفتی یه کم دورتر از روستا!

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

– می‌خواستم یه مسیر صاف انتخاب کنم؛ اما خودت
نخواستی! گفتم با من جوری نکن که فکر کنی دوست
پسرت، خودت نخواستی!

وقتی حالت صورت پکر و نفس رفته ام را می بیند، می
گوید:

– حالا اگه یه کم دیگه تلاش کنی و دنبالم بیای، می
رسیم به یه رودخونه که می شه کنارش نشست.

جمله اول توی گوشم زنگ می زند، یعنی دقیقا از روی
قصد و غرض، مسیر پر از پیچ و تاب و پستی و بلندی را
انتخاب کرده تا ...بله سارا جان، درست حدس زدی ...
تا انتقام کاری که در خانه با او کردی، بگیرد.

برهنه طهران من

فکر می‌کند با این کار می‌تواند من را پشیمان کند؟
اصلا او چه حقی دارد که تعیین کند کی و چه زمانی
جلوی منطق من «نه» بیاورد؟

سارای درونم پقی می‌زند زیر خنده و می‌گوید:
— عجب بابا عجب! رویی داری تو! تو کی هستی مگه؟
منطقو خوب اومدی!

می‌خندم و این بار مشغول تنبیه او نمی‌شوم. به همه
اثبات می‌کنم که می‌توانم محسن را زمین بزنم و او هم
مانند هر مرد دیگری جلوی توانایی‌های من کم خواهد
آورد، حتی به این سارای فوضول درونم.

برهنه طهران من

قدم اول را برمی دارم و دامنه‌ی سرسبز را بالا می روم .
محسن سرجایش ایستاده است و به من نگاه می کند .
چند قدم مانده به او برسم، زیباترین لبخندم را می زنم
و می گویم:

— از اینکه فکر می کنی من دست برمی دارم، خنده‌م می
گیره.

درد و عصبانیت درونم، با این خنده در تناقض هستند
اما لازم می بینم دختری که می تواند مردها را زمین
بزند، رو کنم.

یواش یواش از او جلو می زنم و او را در تصورات
خودش تنها می گذارم .مسیری که محلی‌ها و حتی

گردشگران از آن بالا رفته‌اند، مشخص و علامت‌گذاری شده است.

شیب مسیر شبیه یک روبان بالا می‌رود و مسیری طولانی برای پیاده‌روی ساخته است. بالاخره وقتی خودم را در بالاترین نقطه‌اش می‌بینم، از مسیر و نقطه‌ی ابتدایی خیلی دور شده‌ام.

لبخندی می‌زنم و درحالی‌که از خودم انتظار چنین حرکتی نداشته‌ام، زمزمه می‌کنم:
— یعنی از من تنبل بعیده‌ها!

برهنه طهران من

با نگاه به دنبال محسن می‌گردم که از مسیری مخالف
من بالا می‌آید. مسیری تقریباً سرراست اما سخت و پر
از چالش!

خیره نگاهش می‌کنم. او دارد با این کار از من دوری
می‌کند یا می‌خواهد نشان دهد که کوهنوردی حرفه‌ای
است؟!

به نظرم ترکیبی از دو گزینه باشد. قدم‌های محکم و با
طمأنیه‌اش نشان می‌دهد که سال‌هاست کوهنوردی می
کند. اما چرا هیچ تجهیزاتی ندارد؟ مگر تو بز کوهی
هستی مرد؟ بزند اینجا یفتی زمین، من چه خاکی روی
سرم بریزم؟

#پست ۱۸۷

نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و در جهتی که او بالا می‌رود، مسیر درخت‌های سرسبز را پیش می‌روم تا همزمان با بالا آمدنش به او برسم. عجیب است که حتی در بعضی نقاط مه می‌بینم.

به او که می‌رسم، غرغر می‌کنم، مانند همان سارای همیشگی.

— خب حالا که چی؟

منظورم دوری کردنش است اما او با چیز دیگری اشتباه می‌گیرد.

– بریم جلو تا برسیم به یه آبشار. این وقت سال هم
پر گردشگره و هم اینکه خنک‌تر از خود روستاست.
اون وقت می‌فهمی حالا که چی!
و این بار از من جلو می‌زند.

گام‌های محکمش با آن عضلات پیچیده، من را به
تحسین و امیدارد و دید زدنش را به عذابی مطلق بدل
می‌کند. واضح است که این عضلات در همین ورزش
های گاه‌بیگاه شکل گرفته است؛

و گرنه هیکلش آن قدر پیچیده نیست که فکر کنم سال
هاست ورزشکار است. فرنام در آن سن دقیقا دو برابر
محسن بود و هیکلی عضلانی داشت.

چیزی که دوستانم با پیچ‌پیچ از آن یاد می‌کردند و از حسودی آنکه او برای من است، گاهی به من طعنه هم می‌زدند.

من هم همه‌ی این جریانات در شب‌هایی دورهمی برای خودم و دوستان فرنام می‌گفتم و باعث خنده‌شان می‌شدم. آن دوره بالاخره یاد گرفته بودم چطور باعث فخر فرنام در جمع‌ها باشم.

چاه دوازدهم:

صدای خنده‌های بلند پسرها و دخترها همه‌جا را برداشته بود و معدود کسانی هم بودند که در آن میان

می رقصیدند . من هم گاهی چیزی می گفتم تا آن
جماعت ییس بخندند و گاهی چون فشنگ از جا می
پریدم و از طریق تراس، چراغ های خانه یمان را چک
می کردم.

بار آخری که این کار را کردم، فرنام که مشغول
صحبت با کسی بود، با اشاره ی سر پرسید که چرا هی
می روم و می آیم و من که دلم نمی خواست کسی بفهمد
در خانه یمان چه خبر است، با خنده خیالش را راحت
کردم.

امشب دو دلیل برای ناراحتی ام وجود داشت . یکی
صحبت های طولانی مدت فرنام با دختری به نام هما بود
و دیگری برگشت نابهنگام پدر و مادرم به خانه .

#پست ۱۸۸

برخلاف حرفی که صبح زده بودند که قرار بود شب را
به مهمانی خانوادگی دوست پدرم بروند، گویی به خاطر
یک دعوا با مادرم، هر کدام جداجدا و خیلی زود
برگشته بودند خانه.

از چراغ‌های هال مشخص بود که هر دو مشغول دعوا
و جروبحث هستند و من وحشت داشتم که بفهمند در
اتاقم نیستم و آن کپهی مخفی شده زیر پتو، یک ماکت
دست‌ساز از ملحفه است.

وقتی مجدد به داخل خانه آمدم، نگاهم را به هما
دوختم که داشت با آرامش چیزی را برای فرنام شرح
می داد. از حالت صورتش مشخص بود که داشت
جواب سوال های فرنام را می داد؛ اما چه سوالاتی؟

با قدم های آرام خودم را به جمع کوچک دو نفره شان
رساندم و گفتم:

— مزاحم نمی خواین؟

هما لبخند سردی زد و فرنام برخلاف او با آغوش باز
من را پذیرفت.

– مزاحم که نه، مراحمی عشق من .هما با عشق
کوچولوی من آشنا شدی؟ این دختر جذاب واسه
خاطر من خیلی کارا کرده ها، خیلی دوستش دارم.

سرتاسر وجودم پر از عشق شد و با نگاهی متشکر و
مغرور اول به فرنام به و بعد به هما چشم دوختم.

هما نگاهی مرموز و پر از حرف به فرنام انداخت و
چیزی نگفت .در عوض فرنام با تمام قوا او را ضایع
کرد و اصلا پاسخی به نگاهش نداد .شم دخترانه ام می
گفت که این زن برای از راه به در کردن فرنام آمده
است.

برهنه طهران من

و از اینکه فرنام به او محل نمی داد، تمام وجودم خنک می شد. فرنام بی اهمیت به همه علی الخصوص هما، بوسه ای از لب هایم گرفت و گفت:

– بریم وسط برقصیم؟

خوشحال سر تکان دادم. همین که او همراه من می شد، همه ی ترس هایم می رفت. دوست نداشتم در زمانی که پیش فرنام هستم، آن هم در این شب های آخر سال و نزدیکی به عید، او در کنار هما بنشیند و فکر من مشغول دعوای خانواده ام باشد.

وسط که رفتیم، صدای سوت و جیغ بلند شد و همه مه ی ناشی از حرف، به ذوق و شوق دخترها و پسران برای رقص بدل شد. فرنام که از این در مرکز توجه بودن

لذت می برد، در شلوغی و زمانی که خدمتکار برایمان
نوشیدنی آورد، بیخ گوشم گفت:

#پست ۱۸۹

– خیلی دوستت دارم.

و بعد لیوانی ستمم گرفت. لیوان ها را به هم کوبیدیم
و به سلامتی هم نوشیدیم. خیلی از این عبارت خوشم
می آمد. من به سلامتی او جان می دادم و او هر بار که با
من می نوشید، این عبارت را می گفت تا لبخند بر لبم
بنشانند.

برهنه طهران من

رقصیدیم و نوشیدیم و نگذاشتم او آن شب را دیگر در کنار هما بگذراند. همایی که اخم کرده بود و به ما نگاه می کرد. همایی که به قول خودش به ایران برگشته بود تا در کنار خانواده اش باشد و به ازدواج فکر می کرد.

الکی که نبود. من یک سال و نیم از عمرم را صرف فرنام کرده بودم. از تن و اخلاقیاتم برای او مایه گذاشته بودم و حالا یک نفر نیامده، می خواست او را از چنگم درآورد؟!

از چنگ منی که برنامه ریخته بودم کی فرنام من را از پدرم خواستگاری ام کند و کی برای همیشه برای من شود و کی بچه دار شویم؟ زرشک!

وقتی ساعت از نیمه شب گذشت و آن جماعت مست و سرخوش ما دو نفر را تنها گذاشتند، صدای پدر و مادرم هم خوابیده بود و چراغ‌های خانه هم خاموش شده بودند. پس متوجه نبودنم نشده بودند.

فردا صبح امتحان داشتم، درواقع آخرین امتحان قبل از شروع سال جدید بود و تاثیر زیادی در نمره‌ی نهایی و معدل داشت. باید کم‌کم به خانه می‌رفتم و می‌خوابیدم. همین که با سردرد و گیجی به سمت تراس رفتم و خوشحال از به سرانجام رسیدن تلاشم لبخند زدم، دست فرنام دور کمرم حلقه شد و زمزمه کرد:

– کجا مادموازل؟ یه امشب رو بد بگذرونید! یه هفته
ست خودت رو از من دریغ کردی، بعد الان داری می
ری خونه؟!

با چشمانی دردناک نگاهش کردم و گفتم:

– عشق منی، خوابم می‌آد!

فرنام دستی به بدنم کشید و من را به سمت مبل برد و
آرام گفت:

– ولی من سرحالم. پریودتم که تموم شده و نوبت منه.

و بعد علی‌رغم میل من را روی مبل خواباند. بدم هم
نمی‌آمد بعد از یک هفته آن‌همه به او نزدیک شوم اما
امتحان فردايم چه؟ نفس‌های عمیقش وقتی گردنم را

بوسه باران و طواف می کرد، هم مجددا حواسم را پرت
و هم خنده ام را بلند کرد. با آن حالی هم که داشتم،
سروصدایم دست خودم نبود.

وقتی دید صدای خنده هایم از حد معمول بالاتر می رود،
لباسم را از تنم درآورد و حکم کرد:
– تا وقتی کارم تموم شه، این تیکه ی لباس رو از
دهنت در نمی آری؛ و گرنه تنبیهی!

لباس را تا جایی که امکان داشت در دهانم فرو کرد و
بعد به کارش مشغول شد. تا لحظه آخر که زیر
فشارهای پر از شهوتش درد را تحمل می کردم، هیچ
لذتی از آن رابطه نبردم؛

اما در کمال تعجب از اینکه مورد خشونت قرار گرفته
بودم هیچ حس بدی نداشتم. حتی از اینکه او راضی
بود و با لبخند سیگار دود می کرد و به سقف خیره شده
بود، کیف می کردم.

با چشم های خواب آلود لباسم را از دهانم بیرون
کشیدم و به او که سیگارش را با خستگی دود می کرد،
نگاه کردم.

رفته رفته همان جا روی آن مبل پت و پهن افتاد و قفسه
ی سینه اش منظم بالا و پایین رفت و خوابید.

نگاه کردنش در خواب لذت بخش بود؛ اما از اینکه من
را به آغوش نکشیده بود، کمی... فقط کمی دلم گرفته
بود. همه ی فکرم چند ثانیه بیشتر طول نکشید و فوری
سر تکان دادم.

«نباید ناراحت بشی سارا! اون دوستت داره. همین
امشب پیش هما بوسیدت و توی جمع گفت دوستت
داره. بارها و بارها گفته دوستت داره. امشب خسته
بوده. نباید ناراحت بشی!»!

برهنه طهران من

از جایم بلند شدم و آن لباس آب‌دهنی خیس و مچاله را تنم کردم. سلانه سلانه به سمت آشپزخانه‌اش رفتم و یک قرص اورژانسی بالا انداختم.

این راه را خودش یادم داده بود و با وجود اینکه قرص اورژانسی اثر بدی روی گوارشم داشت و حالم را به هم می‌زد، به خاطر فرنام نه نمی‌آوردم و بلافاصله بعد از رابطه‌مان، قرص می‌خوردم تا مشکلی پیش نیاید.

بعد از خوردن دو لیوان آب، به سمت تراس رفتم و از حائل عبور کردم و فکر کردم چقدر خوب شد که کسی در این دو سال به فکر درست کردن این حائل نبود.

از اینجا به بعدش را باید با احتیاط راه می‌رفتم تا
صدای قدم‌هایم به گوش کسی نرسد، علی‌الخصوص
پدرم که با راه رفتن یک مورچه هم بیدار می‌شد.

#پست ۱۹۱

در تراس را به آرامی باز کردم با قدم‌هایی که روی
نوک پنجه برداشته می‌شدند، وارد خانه شدم. نگاهی به
اطراف انداختم و بعد در را به همان آرامی بستم.

دو قدم به سمت آشپزخانه رفتم تا از هیجان مسیر آمده، یک آبمیوه‌ی ترش بردارم؛ بلکه قبل از خواب کمی گلویم تر شود و چیزی حالم را بهتر کند.

در یخچال را باز کردم و نفس آرامی کشیدم. بطری آبمیوه‌ی مامان که همیشه پر بود و از نوع طبیعی‌اش می‌نوشید، بیرون آوردم.

همین که در را بستم، دو پا را دیدم که پشت در یخچال ایستاده بود. از ترس هینی کشیدم و نزدیک بود بطری از دستم به پایین پرت شود.

بابا با دیدنم گفت:

– چی کار می‌کنی؟ نندازی مامانت بیدار شه!

برهنه طهران من

بعد تازه نگاه و توجهش به من جلب شد و با نگاهی مشکوک، در نور هالوژن آشپزخانه چهره‌ی پرآرایش و به‌هم‌ریخته‌ام را دید.

– جایی بودی؟ خواب نبودى مگه خونه؟

خمیازه‌ای به‌موقع و واقعی، انگار از سمت آسمان آمد و نجاتم داد. سرم را خاراند و گفتم:

– نه، خوابم نبرد...

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

– چرا این‌قدر آرایش داری؟

مثلا جا خوردم و دست روی صورتم کشیدم.

— اوا، یادم رفت پاکشون کنم .حتما همه ش مالیده به
تشک و متکام.

و هول هولکی ادامه دادم:

— شب بخیر بابا!

زیر نگاه مشکوکش به سمت اتاق رفتم و با رعایت
جانب احتیاط در را باز کردم تا کپهی مچالهی رخت
خواب و ملحفه را نبیند.

سریع دویدم و ملحفه ها را مچاله کردم توی کمد
دیواری و خودم روی تختم نشستم .به خیر گذشته بود
و کم مانده بود بدبخت شوم .نفسم جا نیامده بود که

بابا در را دوباره باز کرد و آمد توی اتاق. قلبم در سینه ایستاد.

#پست ۱۹۲

— مطمئنی حالت خوبه دیگه بابا؟!

دلم می خواست بگویم « با این حالتی که تو وارد اتاق شده‌ای، چیزی نمانده قلبم از کار بایستد »! اما به جایش لبخند زدم و گفتم:

— خوبم!

اشاره‌ای مشکوک به آرایش به هم‌ریخته‌ی روی

صورتم کرد و گفت:

– پاکشون نکردی!

و بعد نگاهش به صورت خودکار رفت روی متکا .

مطمئن بودم که به من مشکوک شده است اما بهانه‌ای

برای گیر دادن ندارد.

هرکار می‌کردم که این گند را درست کنم، پس گفتم:

– اومدم رومتکایی رو برداشتم انداختم تو کمد، تا

صبح با لباسای کثیف بنذازشم توی ماشین لباسشویی،

الان می‌رم صورتمو می‌شورم.

برهنه طهران من

سری تکان داد و نگاه خیره‌اش را تا زمانی که از اتاق بیرون برود، از روی من برنداشت. با رفتنش نفس حبس‌شده‌ام را آرام آرام بیرون فرستادم و گفتم:

– چیزی نمونه بودا!

گوشی‌ام را که سایلنت کرده بودم و زیر تخت با فشار مخفی‌اش کرده بودم، بیرون آوردم و برای فرنام نوشتم:

«نزدیک بود بابام بفهمه، خیلی خدا بهم رحم کرد»!
و چون می‌دانستم خواب است، بعد ارسال پیام گوشی را خاموش کردم و ساعت‌م را برای امتحان فردا و مدرسه کوک کردم.

روی متکا دراز کشیدم و یادم رفت صورتم را بشورم و
یا حتی دوش بگیرم و تنها به امتحان فردا فکر کردم تا
خوابم برد.

گیج و مست چشم باز کردم. همه چیز در هاله‌ای از
سکوت فرو رفته بود. پوست صورتم انگار کش آمده
بود و خطی باریک از آب دهانم، از کنار لبم به سمت
پایین راه گرفته بود

و در همان حالت خشک شده بود. لب‌هایم را یک بار
روی هم فشار دادم و فکر کردم که حالا در چه روزی
هستم.

#پست ۱۹۳

سردرد عجیبی که شقیقه‌هایم را آزار می‌داد، سرم را
شبه به ناقوس در حال کار کلیسا کرده بود. زور زدم
تا به یاد بیاورم و بالاخره مغزم کار افتاد.

امروز بیست و چهارم اسفند بود. شش روز دیگر تا
پایان مدارس باقی مانده بود و من امروز یک امتحان
مهم داشتم.

یک بار دیگر تکرار کردم، من امروز یک امتحان مهم
داشتم! امتحان مهم... با چنان سرعتی سر جایم

برهنه طهران من

نشستم و به ساعت نگاه کردم، که سرم با ضرب
بیشتری درد گرفت.

اشک در چشم‌هایم نشست، ساعت از یک گذشته بود
و من از امتحان جا مانده بودم. امتحان مهمی که از یک
هفته پیش برای آن درس خوانده بودم و حالا...

بغض تا گلویم بالا آمد و با خودم گفتم:

— جا موندم لعنتی، جا موندم!

با همان وضعیت هشل‌هفت از جا بلند شدم و درحالی
که شقیقه‌هایم را فشار می‌دادم، به حال رفتم.

برهنه طهران من

با تلفن به خانه‌ی ساناز زنگ زدم؛ اما کسی گوشی را جواب نداد. چند دقیقه‌ای روی دسته مبل نشستم و به ساعت نگاه کردم و دوباره مجدد زنگ زدم.

تا آخرین بوق منتظر ماندم و بالاخره ساناز جواب داد .
با صدایی که نفس نفس می‌زد گفت:
– الو؟!

بغض کرده گفتم:

– ساناز من خواب موندم!

پوف ناراحتی کشید و گفت:

– بله! متوجه شدم، زنگ تفریح یه بار از روی تلفن
مدرسه بهت زنگ زدم؛ ولی جواب ندادی!

گریه‌ام گرفت و گفتم:

– حالا چی کار کنم؟!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

– چرا خواب موندی؟

نمی‌توانستم بگویم که چرا. به‌جایش دوباره تکرار

کردم:

– حالا چی کار کنم؟!

و هق‌هق کردم. غرغرکنان گفت:

– حالا گریه نکن، خانم معلم گفت بهت بگم فردا صبح
اول وقت دفتر باشی تا ازت جدا امتحان بگیره .شانس
آوردی سارا که من گفتم گوشی رو جواب دادی و
پدرت حالش خوب نبود و بیمارستان بودید؛ وگرنه می
خواست برات نمره صفر بذاره.

مغزم انگار از کار افتاد.

– فردا ساعت هفت حتماً مدرسه باش تا ازت جدا
امتحان بگیره، انقدر که به معلم التماس کردم حد
نداره، به خدا همین الانش هم دهنم کف کرده.

از ذوق اتفاق پیش آمده، گریه‌ام بند آمد و با خوشحالی
پای تلفن جیغ کشیدم:

— الهی قربونت برم ساناز، الهی فدات بشم ساناز،
مرسییییی مرسی!

مثل خانم‌بزرگ‌ها از آن سمت گوشی گفت:

— خیلی خب حالا، کاری نکردم که! الان خسته‌م، برم یه
کم بخوابم، بعد از ظهر می‌خوایم با بهنود جوونم بریم
بیرون...

خندید و ادامه داد:

— اون دوست‌پسر عقب‌افتاده‌ت رو هم بردار بیار بریم!

لبخندی زدم و گفتم:

– بهش می گم، حالا برم به چیزی بخورم، معدهم درد می کنه، سرم همین طور!

کنجکاوانه گفت:

– چرا سرت درد می کنه؟! چیزی شده؟ چرا خواب موندی امروز، تو که هیچ وقت این قدر نمی خوابیدی!

پلک هایم را روی هم فشار دادم و با خیال راحت گفتم:

– هیچی نبود، شب قبل خوابم نبرد، فکر کنم نزدیکای پنج صبح خوابیدم، همین! سردردم به خاطر بد خوابیه،

معه دردم به خاطر اینکه هیچی نخوردم .بازم دستت
درد نکنه سانا!

#پست ۱۹۵

از او خدا حافظی کردم و به آشپزخانه رفتم .چیز زیادی
از گلویم پایین نرفت و تنها یک لقمه نان و پنیر
خوردم!

در این یک سال ونیم، به خوبی فهمیده بودم که الکل یا
همون نوشیدنی های رنگ و وارنگ فرنام، در صورت
زیاده روی این بلا را سرم می آورد.

چاره‌اش یک حمام آب گرم بود و اینکه پیشانی‌ام را با دستمال ببندم تا به مرور زمان خودش خوب شود.

بعد از دوش آب گرم و خوردن چند تکه غذایی که از ناهار دیروز توی یخچال پیدا می‌شد، پیشانی‌ام را با روسری بستم و روی تختم دراز کشیدم

و تازه آن موقع بود که گوشی را روشن کردم .نیم ساعتی با آن بازی کردم که فرنام با من تماس گرفت . وقتی گوشی را جواب دادم، با صدای خواب‌آلود گفت:

– کجایی؟

برهنه طهران من

انگار تازه از خواب بیدار شده بود .با صدایی که به
خاطر سردرد ضعیف تر از از حالت معمولی بود گفتم:
– خونه!

کمی سکوت کرد و بعد گفت

– امتحان چی شد؟

زمزمه کردم:

– خواب موندم!

خمیازه ای کشید و گفت:

– عیب نداره، بزرگ می شی یادت می ره.

و خودش از شوخی‌اش خنده‌اش گرفت. خنده‌ام نیامد،
چون سردردم خیلی وحشتناک‌تر از این حرف‌ها شده
بود.

نمی‌دانم دیشب در آن نوشیدنی لعنتی چه کوفتی بود و
چه میزان الکلی، که این بلا سرم آمده بود. صدای لخ
لخ دمپایی از آن سوی خط آمد

و بعد از آن صدای بسته شدن در جایی و بعد صدای
فرنام که در فضا می‌پیچید، با کسلی به گوشم نشست.
رفته بود دست‌شویی!

– اگه اون ننه بابای سرخوشت نیستن، بپوش بریم بیرون.

باز زمزمه کردم:

– سرم درد می‌کنه!

نشید و گفت:

– چی؟!

با صدای بلندتری گفتم:

– سرم درد می‌کنه!

صدای آرامی از گلایش درآمد که نفهمیدم به چه منظور بود و بیشتر به غرغری نامفهوم شبیه بود. بعد گفت:

– نمی‌دونم کی جنبه تو برای این وضعیت می‌ره بالا، عادت کن دیگه، خیلی خب... بگیر بخواب!

چرا درک نمی‌کرد؟ ناراحت شدم و با اخم‌های درهم گفتم:

– باشه خدافظ اصن!

و چشم‌هایم را بستم تا خوابم ببرد و درد غرهای فرنام از سرم دور شود.

برهنه طهران من

یک ساعت نشده بود که صدای زنگ در پلک‌های
دردناکم را از هم باز کرد. با هر سختی بود، خودم را
به در واحد رساندم و آن را باز کردم.

فرنام پشت در بود. جا خوردم، هیچ‌وقت از این طرف
به واحد مان نمی‌آمد. به سرووضعش رسیده بود و بوی
خوش می‌داد. من را آرام به عقب هل داد و در را
بست.

با ترس گفتم:

— نمی‌گی خاله بیینه؟!

نیشخندی زد و به موهای نامرتبم دست کشید و گفت:

– خاله جون فوضولت رفته بیرون .اون رو ولش کن، بیا
اینجا بینم شلخته خانم!

من را به آغوش کشید و قدری لب‌هایم را بوسید و
بعد گفت:

– او خودا، چشماش رو نگاه، قد نوخود شده .کیسه
توی دست هایش را بالا آورد و آبمیوه خانگی را از آن
بیرون کشید.

– اینا رو بخور تا یه کم جون بگیری، اگر دیدی
سردردت خیلی شدید، یه کدئین بندهاز بالا .ولی
تضمینی با خوردن این آبمیوه حالت خوب می‌شه...

خوشحال از اینکه به فکر من هم بوده است، پرسیدم:

– مگه نرفته بودی بیرون؟

دوباره مانند پدر بزرگ‌ها دستی توی موهای به هم ریخته
ام کشید و گفت:

– رفتم بیرون؛ اما دلم برای خالقزی خودم سوخت و
رفتم براش آبمیوه گرفتم که حالش بهتر شه. می‌تونی
یه کم دیگه بخواب؛ اما اینا رو بخور اولاً... من رفتم!

برهنه طهران من

نمی‌دانم چرا دلم خواست در کنارم باشد، برای همین
مچ دستش را گرفتم و گفتم:

— می‌شه نری؟!

نگاه متعجبش را به من انداخت و گفت:

— قرار دارم، قرار کاری خانوم کوچولوی من!

پا روی زمین کوبیدم و گفتم:

— بمون دیگه، حالا به ساعت دیرتر برو!

نچی کرد و نگاهی به ساعت انداخت. برای تاثیر
بیشتر، کمی بغض چاشنی صدایم کردم و گفتم:

— بمون دیگه، تو رو خدا!

با دست من را به سمت اتاقم هل داد و گفت:

– خیلی خب، تو برو آبمیوه‌ت رو بخور تا من یه زنگ
بزنم و پیام.

از ذوق به هر چیزی که گفت گوش کردم و به اتاقم
رفتم. دو تا متکا روی تخت گذاشتم و منتظرش
نشستم.

پنج دقیقه بعد وقتی به درون اتاق آمدم، با دیدن متکا
سوتی کشید و گفت:

– نه بابا، چه بزم همایونی راه انداخته حاج خانوم ما!

لبخندی زدم و گفتم:

– فقط بغلم کن.

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و درحالی که
در اتاقم را از پشت قفل می کرد گفت:

— ای به چشم، بغلتم می کنم!

کسی چه می فهمید حال آن لحظه من را، که انگار با دو
دست خدا به بهشت پرتاب شده بودم.

چند بوسه نوک زبانی بین ما ردوبدل شد و بعد دو
نفری روی تخت یک نفره من دراز کشیدیم. سرم را
توی قفسه سینه اش فرو کردم و عطر تنش را به مشام
کشیدم.

عطری که در هیچ آدم دیگری پیدا نمی کردم. با
زمزمه گفتم:

– چقدر بوی تنت خوبه.

به جای هر جوابی گفت:

– خیلی دوستم داری؟!

صدایش عجیب بود . یک جورهایی متفاوت از تمام
وقت‌های قبلی . فکر کردم که این یکی از همان آزمون
هایش است که در هر وقتی از من می پرسد و در
جواب چرایی من می گوید « می خوام بدونم »

و مانند همیشه پاسخ دادم:

– خیلی بیشتر از خیلی!

و بوسه‌های کوچکم را روی قفسه سینه‌اش گذاشتم .
خندید و گفت:

– نکن دختر، توانش رو ندارم هنوز!

دست از شیطننت کشیدم و خندیدم .من را محکم به
آغوش کشید .سردرد که محال بود، در آغوش او هر
بیماری لاعلاجی خوب می شد.

#پست ۱۹۸

صدایی از بیرون باعث شد آن آرامشی که داشتم از
بین برود .انگار یک نفر وارد خانه شده بود.

جا خوردم و گفتم:

-وای یکی اومد!

ابروهای فرنام درهم رفت و گفت:

-کفشام...حتما الان می‌بینه!

دلم هری ریخت و سرجایم نشستم .به من نیامده بود
یک ساعت بی‌دغدغه باشم .صدای صحبت‌های کسی با
تلفن آمد.

خوب که گوش کردم، متوجه شدم میترا خانم آمده
است برای تمیز کردن هفتگی .لب‌هایم را تر کردم و
رو به فرنام گفتم:

-بین می‌شه همین‌جا بمونی تا من برم کفشاتو یواش
بردارم بیارم تو اتاق؟

ممکن بود میتراخانم به کفش‌ها مشکوک شود و همه چیز را به خانواده‌ام بگوید. فرنام با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

-نه می‌رم جلوش یه قر مجلسی می‌آم! حالت خوب نیستا! حواسشو پرت کن تا من از تراس برم، بلکم برسم به همون قرار کاری!

دلم پکید و چشم آرامی گفتم. نمی‌شد بغلش کنم و باز از عطر تنش بو بکشم. از جا بلند شدم و رفتم سراغ در خوب گوش ایستادم.

وقتی صدای آواز خواندن میتراخانم که چیزی را محلی می‌خواند دور شد، در را باز کردم و رفتم بیرون. اول کفش‌های فرنام را که به‌خاطر باز و بسته شدن در به گوشه‌ای خارج از میدان دید میتراخانم رفته بود، برداشتم.

آن را توی تراس گذاشتم و بعد برگشتم سمت در اتاق خواب و به فرنام گفتم:
-حواست به من باشه.

و رفتم سراغ میتراخانم و الکی سرفه کردم.

دیشب و امروزم انگار روی خانواده و آشنایان من
زنگ گذاشته بودند! لامصب‌ها تا الان کجا بودید؟!
چرا هی من را غافلگیر می‌کنید؟!

#پست ۱۹۹

میترا خانم که در آشپزخانه بود، با دیدن من خیلی
کوتاه جا خورد و بعد به سمتم چرخید و با لبخند گفت:
-اوا سلام مادر، تو خونه‌ای؟!

لبخندی زدم و درحالی که به سمت سینک می رفتم تا
شیر آب را باز کنم گفتم:

-آره امروز مدرسه نرفتم، یه کم احساس می کنم تب
دارم، می شه دست بذاری رو پیشونیم؟! من خودم
حس می کنم تب دارم!

میتراخانم اخمی از روی نگرانی کرد و جلو آمد، حالا
دقیقاً پشتش به ورودی آشپزخانه بود.
-بینمت مادر...

دستم را توی آب سرد بردم و به پیشانی ام زدم.

برهنه طهران من

پشت دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و با همان قیافه
درهم دمای بدنم را اندازه گرفت. بعد رفته رفته
ابروهایش باز شد و رو به من گفت:

-نه مادر، اشتباه می‌کنی، دمای بدنت عادی عادیه!

نگاه من اما به در ورودی آشپزخانه بود و فرنامی که از
جلوی آن داشت پاورچین پاورچین رد می‌شد تا به
سمت تراس برود. نگاه خیره‌ام باعث شد میترا خانم
توجهش جلب شود و به سمت عقب برگردد.

از اینکه فرنام را ببیند، ترسیدم و دو بازویش را گرفتم
و نگذاشتم به سمت عقب برگردد.

-آخه احساس می‌کنم تب دارم، خیلی از تو داغم!

میتراخانم که از حرکت جا خورده بود، دوباره با تعجب
دست روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

-مادر به خدا تب نداری، اشتباه می‌کنی. بیا برو
استراحت کن، الان برات آبمیوه تازه می‌گیرم می‌آرم
یه کم جون می‌گیری! اگر بازم احساس کردی داغی،
زنگ می‌زنم بابات بیاد معاینه‌ت کنه.

فرنام که رد شد، من هم با خیال راحت چشمی گفتم و
از آشپزخانه بیرون آمدم. میتراخانم هم به دنبالم آمد
و خواست چیزی بگوید که نگاهش به تراس افتاد
گفت:

-وای یا بسم الله... یکی تو تراس بود انگار!

برهنه طهران من

واقعا تب کردم، انگار آب جوش بر سرم ریختند .

میتراخانم هول کرد و گفت:

-بذار ببینم کیه این نامسلمون ...آی دزد!

این بار باید به چه بهانه‌ای پی‌اش را می‌گرفتم که
نرود؟ لعنت به تو فرنام که انقدر کند و شلی! یک آن
فکری به ذهنم رسید.

سرم را گرفتم و جیغ بی‌حالی زدم .سردرد کوفتی
دیشب باید کمکم می‌کرد.

-آی ...میترا خانم کمک...

و شالاپی روی زمین افتادم.

#پست ۲۰۰

میتراخانم نمی دانست به سمت من برگردد، یا به دنبال
فرنامی که به نظرش دزد بود برود. به هر روی برای
اینکه از طرف پدرم توییح نشود، به سمت من برگشت
و با استرس گفت:

-ای وای مادر، تو رو چی شد؟ الان زنگ می زنم آقای
دکتر بیاد!

مطمئن بودم در این بازه ی زمانی که من روی زمین
افتاده بودم و ادای غش کردن را درآورده بودم، فرنام
فرصت کافی برای فرار داشت.

اما قطعاً این شک کردن میتراخانم به ضررمان تمام می شد. پلک‌هایم را با حالی که مثلاً در عذابم، به‌سختی باز کردم و گفتم:

-می‌شه کمکم کنی برم تو اتاق؟!!

میتراخانم زیر بازویم را گرفت و همان‌طور که قربان صدقه‌ام می‌رفت، من را تا اتاق خودم برد و بعد برگشت تا برایم به قول خودش تقویتی بیاورد.

می‌شنیدم که از همان‌جا با پدرم تماس گرفت و همه چیز را به او گزارش داد، از حال و روز من تا سایه‌ای که در تراس دیده بود.

نتیجہی این گزارش دادن این شد کہ آن روز بابا
زودتر بہ خانہ آمد؛ اما مادرم نہ . پدرم و میتراخانم
نیامدن مادرم را بر این عنوان گذاشتہ بودند کہ سرش
در مطب شلوغ است.

اما من بہ خوبی می دانستم کہ دلیل نیامدن او چیست،
علتش برمی گشت بہ همان ہشت سالگی، بہ همان
روزہای سختی کہ او مسببش بود.

بابا بعد از معاینہ، همان حرفہایی کہ میتراخانم گفتہ
بود بیان کرد . از آنجایی کہ نمی دانست شب قبلش چہ
بلایی بر سر خودم آورده بودم، برای سردردم یک
مسکن تجویز کرد و بعد همان طور کہ مطمئن می شد

من در تختخواب و مشغول استراحت کردنم از اتاق
بیرون رفت.

چند ثانیه بعد این صدای بابا بود که تلفنی با کسی
حرف می زد و در همان حال از میتراخانم چیزهایی می
پرسید، چیزهایی که شرایط را خیلی به نفع من پیش
نبرد.

#پست ۲۰۱

محسن با دیدن آبشار به سمتم می چرخد و صدایم می زند:

-سارا بیا جلو...

و با انگشت نقطه‌ای را نشان می‌دهد و می‌گوید:

-این قدر دیگه مونده تا برسیم به آبشار...

از اینکه انقدر راحت و سریع اتفاقاتی که بینمان افتاده، فراموش می‌کند، متعجب می‌شوم .

انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش تهدید کرده بودم که دست از تحریک کردنش نمی‌کشم و او با آن قیافه‌ی کلافه به من نگاه کرده بود.

برهنه طهران من

مثلا می خواست چه چیزی را اثبات کند؟! این که یک شاهزاده خوش خلق و خوست و از لحاظ جنسی کمری آهنین دارد؟!!

خب اشتباه می کرد؛ حتی شاهزاده ها هم در مقابل من کم می آوردند! لبخندی می زدم و می گویم:

-پس بیا سریع تر بریم و این آبشار کوفتی رو ببینیم؛ چون من گشمه!

چشمی تنگ می کند و می گوید:

-نمی فهمم واقعاً چطور دلت می آد به این آبشار قشنگ بگی آبشار کوفتی؛ همچنین نمی فهمم که توی

این بدن معده داری یا جورابی که هر لحظه در حال
کش اومدنه! هر دقیقه گشته!

نگاهی به شکم می‌کنم و می‌گویم:

-موش نخوردت که بالاخره یه جا حرف درست زدی .
فکر می‌کنم توی یک بخش باهات موافق باشم ... معده
نیست و قطعاً می‌تونه جوراب باشه؛ اما مطمئن باش که
نظرم اصلاً در مورد آبشار عوض نمی‌شه و همون لقب
کوفتی کفافش می‌ده!

چیزی از رفتن و رسیدن به آبشار ندارم که بگویم؛
چون تمام این مسیر را غر زدم و سر آخر صدای
اعتراض محسن را هم درآوردم.

فکر کردم که شاید این کار محسن را راضی کند که با
شیوه‌ی من پیش برویم؛ اما سخت‌گیری او در زمینه
ورزش کردن اول صبح هر روز بیشتر و بیشتر و بیشتر
می‌شود.

#پست ۲۰۲

یک هفته از حضورم در ویلا می‌گذرد. رفته‌رفته عادت
می‌کنم که هر روز صبح باید از خواب گران‌بهایم بزنم
و با محسن یک مسیر تکراری را یا پیاده برویم و یا در
جا ورزش‌های کششی انجام بدهیم.

برهنه طهران من

محسن از این ورزش‌ها با عناوین مسخره‌ای یاد می‌کند. از آن کلمات قلمبه‌سلمبه‌ی تعالی روح و جسم که آدم را به یاد اساتید دانشگاه می‌اندازد. ولی خب از آنجایی که فکر من درگیر چیز دیگری است،

و معطوف به خودش است، سعی می‌کنم تمام حرف‌هایی که می‌گوید انجام بدهم تا شاید او هم به خواسته‌ی من تن بدهد.

در این مدت هر روز در ساعت‌های متوالی به روستا می‌رویم و من زمانی که او برای شام یا نهار روز بعد خرید می‌کند، با تلفن به کسانی که دوست دارم زنگ می‌زنم و یا از اینترنت و آنتن‌دهی درب‌وداغان روستا استفاده می‌کنم.

نمی‌دانم چطور می‌شود بدون اینترنت زندگی کرد و در
یک زندگی تکراری غرق شد؛ اما این را می‌دانم که
خاله‌خورشید و دخترش بدون اینکه به اینترنت وابسته
باشند، از زندگی لذت می‌برند.

دروغ است اگر بگویم دنیای دیجیتال هیچ نقشی در
زندگی‌شان ندارد؛ اما حداقلش مثل من درگیر و
وابسته نیستند که با پیدا کردن اولین خط آنتن از
خوشحالی جیغ بکشند.

روز هفتم حضورم، زمانی که محسن مشغول خریدن
نان است و من به دیواره مغازه کناری تکیه داده‌ام،

صدای زنگ گوشی‌ام توجه هر دو نفرمان را جلب می کند.

نه اینکه آهنگ گوش‌خراش باشد، اما در نوع خودش هم عجیب است و باعث می‌شود علاوه بر خودم و محسن، چند نفر دیگر هم به من نگاه کنند. دیدن نام مادرم، فرشته، در صفحه گوشی نمی‌تواند مجبورم کند به آن پاسخ بدهم.

اما قطع کردنش هم دردی از من دوا نمی‌کند. صدای یاسمین‌لوی را قطع می‌کنم و از صف نانوائی و محسن دور می‌شوم.

آن سوی خط دارد با یک مراجعه کننده حرف می زند و
به نظر می آید سرش به شدت شلوغ باشد. چند ثانیه
بعد می گوید:

-ساناز میگو چند روزه خونه نیومدی!

#پست ۲۰۳

برای پاسخ دادن جواب زیاد دارم؛ اما او کسی نیست
که بخواهد از من پرس و جو کند.
-آره راست گفته.

برهنه طهران من

در دلم ساناز را مورد شماتت قرار می‌دهم و خطونشان
می‌کشم. صدایش جدی‌تر می‌شود.

-مشتاقم بدونم کجایی؟

نیشخندی می‌زنم.

-من مشتاق نیستم به تو توضیح بدم مامان.

انگار افسار پاره کرده‌ام. لبخند می‌زنم و ادامه می‌دهم:

-وقتی من رو از خونهت بیرون کردی...

به میان کلامم می‌پرد.

-از کی این قدر بی‌ادب شدی که توی روی من پرخاش

می‌کنی؟

نیشخند می‌زنم.

-از وقتی از خونه ت پرتم کردی بیرون ...الانم دوست ندارم بهت توضیح بدم کجام .نگران کالای ارزشمندت نباش .هرجا هستم جام خوبه و زودم برمی گردم خونه.

احتمالا دهان باز می کند تا چیز دیگری بگوید اما مهلت نمی دهم و تماس را قطع می کنم .به صفحه ی گوشی خیره می شوم و چهره اش را به باد می آورم .او زیباترین و پلیدترین زنی بود که در زندگی ام تاثیر گذاشت.

گوشی ام دوباره زنگ می خورد، تماس را رد می کنم و روی بی صدا می گذارمش .محسن با دست پر از پشت سرم می آید و می گوید:

-خوبی؟

لحنش نگران است و من ترجیح می‌دهم که این
نگرانی را آن‌طور که دلم می‌خواهد توجیه کنم.

کیسه‌ی نان توی دستش را باز می‌کنم و با شیطننت می
گویم:

-وای نون تازه ...چندین ساله صبحونه نون تازه
نخوردم .هرچی خوردیم بیات بود.

و غش‌غش می‌خندم.

به نحوه توصیف گرسنگی‌ام می‌خندد .انگار از خود
سومالی فرار کرده‌ام که آن‌طور با ولع نان داغ می
خورم.

-بالاخره نمی‌شه که همیشه بیات خورده باشی، یه بار
از او نونا باید تازه باشه! حالا بی خیال... بیا بریم خونه،
یه صبحونه درست حسابی بخوریم. بعدش می‌خوام
ببرمت...

#پست ۲۰۴

فوراً به میان کلامش می‌پریم.

-شکنجه؟

اخمی که مخلوط با خنده است صورتش را مزین می کند.

-سارا انقدر دوست دارم یک بار تو رو جدی بینم!
باز می خندم این بار کل کیسه ی نان را از دستش می گیرم و می گویم:
-به خدا جدی تر از همیشه ام.

از کنارش عبور می کنم و او هم هم قدم با من راه می افتد. بعد از چند روز بالاخره یاد گرفتیم که چطور با مسالمت باهم حرف بزنیم، گرچه او را نمی دانم، من اما دانه پاشیده ام برای این کفتری که جلد نمی شود.

برهنه طهران من

-یه نفر اگه تو رو از بین پارتی و دوردور برداره بیاره
تو دل روستایی که همچنین دور از تهرانه و مجبورت
کنه هر روز صبح باهاش اطرافو گز کنی، شکنجه
نیست؟

نگاهش می کنم تا بینم حرفم چقدر از نظرش جدی
است و وقتی اثری از خنده روی صورتش نمی بینم، می
فهمم که به هدف زده ام.

-بین سارا برنامه هایی که من دارم برای تو در نظر می
گیرم، فقط و فقط به خاطر یک چیزه! خودتم خوب
میدونی این طوری بیشتر به نفعته اما برای اینکه فکر
نکنی آوردمت شکنجه...

هیجان زده می گویم:

-میشه بریم شهربازی؟ اگه امشب برای من شب
جایزه باشه و اثری از شکنجه نباشه، پس لطفا بریم
شهربازی...

لختی فکر می کند.

-چطوره هفته ای یک روز برای تو باشه .هوم؟ امشب
هم برای تو ...بریم بیرون و کلی بچرخیم، بعدش
بریم شهربازی و شامم بیرون بخوریم.

یک دفعه فس می شوم.

-اما ما که ماشین نداریم .خرابش کردی.
و شبیه گربه ی آماده به حمله نگاهش می کنم.

می خندد.

-یه بچه فیل رو از زمانی که از مادرش جداش کردن،
به پاش طناب بستن. این بچه کلی تلاش کرد فرار کنه
و نشد. فیله بزرگ شد و اون کنده چوب هنوز همون
قدری بود. حالا دیگه بزرگ شده بود و زورش
میرسید. اما تلاشی نمیکرد. میدونی چرا؟ چون در
نظرش هنوز همون چوب پر قدرت و محکم بود!

#پست ۲۰۵

متعجب می گویم:

-چه ربطی به ماشینم داره؟

لبخندی می زند و وارد سرایشی روستا می شود.

-ماشین تو همه ش یکی دو ساعت خراب بود .وقتی

برگشتیم درستش کردم .ولی ذهن تو فکر می کرد

ماشین خرابه و تلاشی برای آزادی از چنگال من

نکردی.

از تصور اینکه تمام این هفته فکر می کردم ماشینم

خراب بوده و عین احمق ها سمتش نرفتم، مغزم جوش

می آورد.

برهنه طهران من

سرعت قدم‌هایش را بالا می‌برد؛ چون می‌داند همین حالا است که به دنبالش بیفتم و عینا همین کار را هم می‌کنم. نان را محکم می‌گیرم و جیغ می‌زنم.

-به خدا حفته بکشت محسن. وایسا عوضی!
می‌خندد و می‌دود و از آنجایی که سال‌هاست ورزش می‌کند، دویدنش به قدر کافی خوب و حرفه‌ای است.

پایین شیب روستا نفسم می‌گیرد و دیگر دنبالش نمی‌کنم. نفس نفس زنان روی یک سنگ می‌نشینم و می‌گویم:

-آی... امشب... با... همون ماشین... زیرت... می‌گیرم...

برهنه طهران من

به ستم می آید تا از دلم دریاورد. اخم‌هایم را توی
هم می‌کشم و چهره‌اش را از نظر می‌گذرانم. شلوار
خنک ورزشی‌اش خاکی شده است. تیشرتش نمی‌تواند
محافظ خوبی برای پنهان کردن بالاپایین رفتن قفسه
سینه‌اش باشد و همین‌طور صورتش که شادترین
صورت دنیاست.

چیزهایی است که در اولین نگاه می‌بینم. من با این
مرد یک هفته در یک ویلا سر کرده‌ام، بدون آنکه هیچ
رابطه‌ای میان ما برقرار باشد و این عجیب‌ترین زمانی
است که از چهارده سالگی به بعد از سر گذرانده‌ام.

-میشه با اون چشمت خرخره رو نجویی؟ قول میدم
بعد از این مدت حتی از من ممنون هم باشی!

قبل از اینکه ادایش را دریاورم، دستش را بالا می آورد
و با اطمینان می گوید:

-یه قول دیگه هم بهت می دم !اونم اینه که شبای آخر
هفته، هر جایزهای می تونی بخوای و من هم قول می دم
اگه بتونم عملی شون کنم.

لبخندی شیطانی می زنم.

-هرچییی؟

برهنه طهران من

چشم‌هایش را ریز می‌کند و خنده‌اش کمرنگ می‌شود.

-سارا شیطون نشو! منظورم از هر چیز، اون چیزی که
تو سر ته نیست!

تک تک کلماتش را با ملایمت و خنده‌های کمرنگ می
گوید. تأکید و طمانینه‌ی خاصی در کلامش است که
باعث می‌شود از ته دل بخندم.

درست است که او دقیقاً منظورم را فهمیده است؛ اما
منم و کوچه‌ی علی‌چپ.

-واقعاً که! منو اینجوری شناختی؟

برهنه طهران من

خنده‌اش می‌گیرد از پرویی‌ام ولی سعی می‌کند جدی
باشد. عضلات صورتش که همین را می‌گویند. همچنان
در همان فاز باقی می‌مانم.

-منظورم این بود از هرچی که هر جا دلم خواست برم
و هر کاری دلم خواست بکنم! حالا هر کاری معنیش
این نیست که اون ذهن خراب تو فهمیده!

چشم‌هایش به قاعده یک نعلبکی گشاد می‌شود و
جوری نگاهم می‌کند که احساس می‌کنم هر آن کتک
می‌خورم. نیشی می‌چکانم و می‌گویم:

-برای امشبم هم شهربازی می‌خوام هم یه شام مفصل
خوشمزه! بیرون باشه ها، نه اسنکی که خودت پیزی.

مکثی می کنم که مثلا دارم فکر می کنم.

-و اینکه دوست دارم یه سر برم خونمون و ساناز رو
بینم و از دلش دریارم.

نگاهم می کند، توی چشمهایش پر از « تو چقدر خیره
ای » است.
-امر دیگه؟

می خندم و می گویم:
-به جون شما که می خوام دنیا نباشه و تو باشی، امر
دیگه ای ندارم.

این بار دیگر نمی تواند مقاومت کند و بلند می خندد.
-باشه چون اولین شبه، مطابق میل تو!

خیالم که راحت می شود، با هم آن مسیر را پیاده به
سمت خانه می رویم. قرار می شود ساعت پنج از خانه
بیرون بزنیم و مستقیم به خانه ی من برویم.

انتظاری ندارم ساناز با من خوش برخورد باشد، پس
قبل رسیدن یک مشما ترشی جات برایش می خرم تا
دلش را یک جوری به دست بیاورم.

محسن می گوید:

-من پایین می مونم، تو برو بیا...

سری به مخالفت تکان می دهم.

-نه هوا گرمه ... بیا بریم یه ساعت بالا باشیم، ساناز تو

رو بینه بلکه فکر نکنه من فراموشش کردم و حداقل

تو توضیح بده بهش .منم خرت و پرت بردارم.

کمی فکر می کند و بعد می گوید:

-باشه بریم.

کلید می اندازم و وارد خانه می شویم .ساناز با دیدن من

و یک مرد تعجب می کند که می گویم:

-سلام.

اخمی می کند و جواب نمی دهد. می خندم و ادامه می
دهم:

-محسن، شکنج ...اع نه ...دوست خوب من که یه
فکرای خوبی داره.

خودم هم از معرفی ام هیچ چیزی نمی فهمم. اما محسن
که وارد خانه شده است، با ساناز دست می دهد و می
گوید:

-سلام، من محسنم، دوست و همیار سارا. سارا خیلی از
شما تعریف کرده برام. خوشحالم می شم چند دقیقه
وقتتون رو بگیرم.

برهنه طهران من

نحوه‌ی صحبت کردن محسن من را هم مسحور
خودش می‌کند و همین باعث می‌شود برگردم و
متعجب نگاهش کنم. اصلاً به من نگاه نمی‌کند و تنها
می‌گوید:

-سارا قرار بود یه کارایی کنی!

#پست ۲۰۸

من اشتباه می‌کنم یا او دارد در خانه خودم به من
دستور می‌دهد؟ چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:
-خودم می‌دونم!

برهنه طهران من

مانتو و شلوار ساناز را به او برمی گردانم. اول به آشپزخانه می روم و به یخچالمان پاتک می زنم. بعد به بهانه‌ی دادن ترشی به آن دو که دارند یواشکی حرف می زنند نزدیک می شوم.

صحبت‌هایشان با حضور من قطع می شوند. لعنتی‌ها انگار نه انگار دارند درمورد من حرف می زنند و انگار من یک شخص سوم غریبه باشم، که این طوری ساکت می شوند.

-بیا ساناز، آشتی کن با من برم چمدون جمع کنم!
متعجب به من و بعد محسن نگاه می کند که محسن فوراً می گوید:

برهنه طهران من

-توضیح می‌دم .سارا چمدونت...

چشمی درشت می‌کنم و می‌گویم:

-نفرت‌انگیز نباش، خب؟

برمی‌گردد ستم.

-قرارمون چی بود؟ دوست داری تایمت سوخت شه؟

کم مانده است از کله‌ام دود بزند بیرون.

-باشه ...نوبت منم میشه محسن.

سری به معنای «برو رد کارت بچه «تکان می‌دهد.

برهنه طهران من

با لج و حرص به سمت اتاق می روم .چمدانم را از زیر
تخت بیرون می کشم و مشغول جمع کردن لباس هایم
می شوم.

گوشی ام زنگ می خورد .فریدون پشت خط است .
گوشی را برمی دارم و همان طور که به لباس های بدرد
بخورم نگاه می کنم، با او حرف می زنم.

می گویم برای یک مسافرت یک ماهه می روم روستا و
احتمالا آنتن نداشته باشم .می گوید:

-اون سری که یهو رفتی باجی ...کجایی حالا من سریع
گرد کنم پیام پیشت ...عسل خانمم پیارم.

فکری می گویم:

برهنه طهران من

-بین شام بیاید رستوران نایب ...امشب ناجور هوس
نایب کردم .مهمون من...

#پست ۲۰۹

غر می زند:

-نه، مهمون خودم...

تنها نبودنم را بیان می کنم که اوی کش داری می گوید:

-کی سایه ی سر دار شدی؟

برهنه طهران من

بلند می خندم و با حالتی که حس چندشم را به خوبی
نشان دهد می گویم:

-ایییی سایه ی سر دیگه چه کوفتیه .عسل خانمتو
بردار بیار، حرف قدیمیا رو هم نزن.

او هم می خندد و کمی بعد خداحافظی می کنیم .آخرین
تکه ی لباسم را که می گذارم توی چمدان، ساناز می آید
توی اتاق.

-واقعا داری می ری باهات؟ پس من تنهایی چی کار
کنم؟

انگار قهر فراموشش شده است .لحن نگران و غصه
دارش دلم را آتش می زند.

برهنه طهران من

-چی کار کنم؟ گفته یه ماه به شیوه ی اون باشم.
سوالی را می پرسد که خودم هم از جوابش عاجزم.
-چرا انقدر به حرفش گوش می کنی؟ پای حسی
وسطه؟

فکرم را جمع و جور می کنم. حسی هم اگر وسط باشد،
شهوت است و تمام. سر تکان می دهم.
-شاید دلم بخواد باهاش بخوابم. همین...

می کوبد توی صورتش.

-یارو میگه همیار توئه، اون وقت فکر تو اینه؟

شانه ای بالا می اندازم.

برهنه طهران من

-خب ازش خوشم میاد .مهم نیست تا کی مقاومت
کنه .بالاخره رام من میشه.

و خم می شوم زیپ چمدان را می بندم و آن را بلند می
کنم.

-می خواد موفق شه منو محدود به یک نفر کنه؟ خب
پس اون یک نفر باید خودش باشه.

ساناز با دهان نیمه باز نگاهم می کند .با چمدان به
سمتش می روم و می گویم:

-اینم مثل سیاوش، مثل فرنام، مثل اون همه آدم دیگه
که اومدن و رفتن .چه فرقی داره؟ وقتی اونا در

بدترین شرایط به فکر سواستفاده از منن، چرا من
نباشم؟

#پست ۲۱۰

می‌خواهم دوباره حرکت کنم که می‌گوید:

-ولی اون دوست داره تو درمان بشی! تو حرفاش
گفت که قبلا...

به میان کلامش می‌پریم.

-مریض خودشه. من فقط زیادی سکس دوست دارم.

و می خندم .دو دستش را روی شانه ام می گذارد.

-به حرفم گوش بده .هرچیزی زیادیش بده سارا .من
توان اینکه جلوی تو رو بگیرم، هرگز نداشتم .اگه
داشتم، نمی داشتم بعد رفتن اون کثافت این کار رو در
حق خودت بکنی ...این جنایت رو !تو حق یک زندگی
سالم رو از خودت گرفتی!

لبخند سر تقانه ای می زنم.

-زندگی سالم کیلویی چند وقتی هیجان اصل زندگیه؟
یک ماه ساناز ...یک ماه محدود میشم به این آدم و
اگه تونستم رام خودم بکنمش که حله .اگه نه که گور
باباش ...میرم سر وقت بعدی و این هیچ غلطی نمی
تونه بکنه.

ضربه‌ای به در اتاق می‌خورد و صدای محسن می‌آید.

- سارا آماده‌ای؟

ساناز دوباره توی صورتش می‌کوبد و من دلم ضعف می‌

رود که چرا هی شارپ و شورپ می‌زند به آن پوست

بدبخت . پوستش با همین دو ضربه گلگون شده است.

-به‌خدا حرفامونو شنید.

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-عیب نداره . اینا رو قبلا به خودشم گفتم . می‌دونه.

بعد بلند می‌گوییم:

-اومدم محسن جون.

ساناز لبش را گاز می گیرد.

-به خدا تو رد دادی .من بعد من با این آقا محسن در
ارتباطم.

سری تکان می دهم و با خنده می گویم:

-قول بده تورش نکنی، بقیه ش هیچ!

ضربه ای به دستم می زند.

-برو گمشو بی شعور! من خودم یه گودوخ دارم بسه.

بلند می خندم .کره خر صفت خوبی برای بهنود است.

-باشه .شما را با گودوختان به خدا می سپارم .خواستی

بیاریش خونه هم مجازی ...حلال اولسون آبجی.

#پست ۲۱۱

در را باز می‌کنم و چمدان را به بیرون سر می‌دهم و
فرصت جیغ زدن و جواب دادن را از او می‌گیرم.
محسن دسته‌ی چمدانم را می‌گیرد و من خطاب به
ساناز می‌گویم:

-راستی ...مطلقا به مادر و پدرم نگو کجام .خوشم
نمیاد بعد این همه سال یاد من افتادن .و البته چشاتو
واسه گزارشی که به مادرم دادی در میارم.

خجالتی می خندد.

-اون واسه این بود که باهات قهر بودم .از دهنم در رفت.

لبخند می زنم و بعد از شدت دوست داشتن زیاد، روی گونه ش را چسبناک می بوسم.

-عوضی !امشب با ما نمی آی دور دور؟

سری بالا و پایین می کند.

-بابا فردا باید برم پیش مسئول آزمایشگاه و یه

مرخصی بگیرم .ولی می دونم قبلش باید سیفت وایسم .

دلم تفریح می خواد ولی نمیشه .بهتون خوش بگذره .

سارا...

همین که قربان صدقه‌اش می‌روم و می‌خواهم برگردم
می‌گوید:

-تو رو خدا کمتر اذیت کن. نگرانت نباشم...
لبخند گول‌زنکی می‌زنم.

با مشت ضربه‌ی آرامی روی سینه‌ام می‌زنم و می‌گویم:
-جات اینجاست آجی... تو قلبم... بچه‌ها جمع‌تر
بشینید تاج سرتون اومد تو.

می‌خندد. بوسه‌ای در هوا برایش می‌فرستم و به دنبال
محسن که کمی زودتر رفته است، روانه می‌شوم. وقتی

برهنه طهران من

دوباره درون ماشین می‌نشینم، محسن در حین شنیدن
یک موزیک ملایم مشغول ور رفتن با گوشی است.

-بزن بریم.

سر کج می‌کند.

-الان...

ابروهایش درهم است. یعنی از شنیدن حرف‌هایم
ناراحت شده است؟ کمی مکث می‌کنم و به کارم
مشغول می‌شوم.

-خب به درک!

یهو سر بلند می‌کند.

-چی؟

جلوی دهنم را می گیرم.

-بخشید تو سرم درگیر بودم .بلند فکر کردم.

دوباره سر پایین می اندازد و این بار ویس می دهد.

«یه بار دیگه منو تهدید کنی، حالت رو جا می آرم !

وقتی یه چیزی رو به من سپردی، حرف اضافه

موقوف»!

برهنه طهران من

بعد گوشی را با حرص پرت می کند جلویش و ماشین
را راه می اندازد. این اولین بار است که تا به این اندازه
او را عصبی می بینم

و این نشان می دهد هر موضوعی که پیش آمده، به حد
کافی بزرگ است. از خیابانمان که خارج می شویم، می
گویم:

-چیزی شده؟

سری به علامت مخالف تکان می دهد.

-نه، چیزی نشده!

کنجکاوی نمی کنم، چون اگر بخواهد می گوید.

برهنه طهران من

بعد از اینکه وارد خیابان اصلی می‌شود، به همان حالت
قبلش برمی‌گردد و می‌گوید:

-دوست داری کجا بریم؟ اول بریم غذا یا اول بریم
شهربازی؟

لبخند را دوباره به صورتش راه داده است. کمی فکر می
کنم و بعد می‌گویم:

-اول بریم نایب، بعد بریم شهربازی! نه نه ...اول
بریم شهربازی، بعد بریم نایب .می‌خوام حسابی جیغ
بزنم .اگه اول کباب بخورم، ممکنه وسط جیغ همه رو
گل‌افشون کنم؛

برهنه طهران من

می خندد و من هم با خنده اش لبخند می زنم و خیره
نگاهش می کنم . خنده اش که تمام می شود، برمی گردد
سمت من و می گوید:

-چه خبره؟ چرا نگاهت رو ازم بر نمی داری؟

آرام و با لحنی که واقعا خواستن درش موج می زند می
گویم:

-قشنگ می خندی!

و بعد به یاد شب خواستگاری کذایی می افتم و ادامه می
دهم:

-حتی همون شبم اولین چیزی که توجهم رو جلب
کرد، لبخند و خنده هات بود !خوشم می آد از

خندیدنت ..زیاد بخند، اخمو نباش، مثل نیم ساعت
پیش!

چیزی نمی گوید و به جایش سر می چرخاند و نگاه از
من می گیرد .راستش انتظار داشتم حرفی بزند؛ اما او
سخت گیرتر از این حرف هاست.

وقتی به شهر بازی می رسیم، با شعف می گویم:

-دلم می خواد همه وسایل رو سوار شم!

می خندد.

-حتی قطار کودک؟

باز هم از هیجان روی دو پا بند نمی شوم و می خندم و

می گویم:

-حتی قطار کودک!

بعد به سمت فضای شهر بازی می دوم. برای چند

دستگاه محبوبم، بلیط می خرم و محسن را وادار می کنم

که با من سوار شود. جیغ می زنم، بازویش را محکم می

گیرم و می خندم.

در ارتفاع می‌رویم و باز من جیغ می‌زنم. اصلاً انگار
هرچقدر جیغ بزنم کم است و این عجیب به وجودم می
چسبد.

آخ انگار سارایی شدم و رای همه‌ی تصورات ... شاید
سارایی قبل از چهارده سالگی و شاید سارایی زنده.

برخلاف تعجبم، محسن از اینکه دستش را می‌گیرم و
او را کشان‌کشان با خودم می‌برم، هیچ اعتراضی نمی
کند.

شاید امشب واقعاً شب جایزه باشد که محسن دستش
را نمی‌کشد و دلش شاید به حالم می‌سوزد. هرچه

برهنه طهران من

باشد، این وضعیت به مذاق من خوش می آید و
اعتراضی و سوالی یا واکنشی به آن ندارم.

وقتی از سفینه پیاده می شوم، احساس می کنم که دست
ها و پاهایم هر کدام یک طرف می روند.

محسن من را می گیرد و با خنده می گوید:

-بسه دیگه، این آخری بود! خودکشی کردی.

گوشی ام زنگ می خورد و نام فریدون روی آن ظاهر می
شود.

محسن که یک بار با فریدون صحبت کرده است، او را
می شناسد و خودش پاسخ می دهد.

برهنه طهران من

-سلام...بله...الان میایم...باشه...خداحافظ.

بعد خطاب به من می گوید:

-کی با دوستان قرار گذاشتی؟

لبخند خسته ای می زنم و می گویم:

-وای خاک تو سرم، یادم رفت اونا رو، بریم محسن!

#پست ۲۱۴

همگام با من به سمت خروجی شهربازی می آید و

دوباره می گوید:

-نگفتی کی باهاشون قرار گذاشتی؟

آویزان بازویش می شوم و می گویم:

-بالا تو اتاق خواب زنگ زد و گفت قبل از اینکه برم
مسافرت بیاد منو ببینه، منم بهش گفتم که بیاد نایب،
عسل خانومشم داره می آره.

صدای متعجبش به گوشم می رسد.

-عسل خانوم؟

با همان هیجانی که از یاد آوری عسل و ذوق فریدون
از به یاد آوردن او در ذهنم متبادر می شود می گویم:

برهنه طهران من

-عسل خانوم زن فریدونه و یه جورایی حضرت یاره
براش، می‌دونی چی می‌گم محسن؟ واقعاً حضرت یاره
براش! هرچی عسل خانوم بگه، فریدون با جون و
چشم دل قبول می‌کنه.

چهره‌ی عسل را درست به‌خاطر ندارم ولی عشق و
محبت فریدون را چرا!

-یه حالی می‌ده وقتی از عسل خانوم صحبت می‌کنه،
انگار از یه معبود مقدس حرف می‌زنه! آخ چی می‌شد
واقعاً یکی منو اینطوری دوست داشت؟

نگاه محسن را گوشه‌ی چشم می‌بینم اما سرم را به زیر
می‌اندازم.

برهنه طهران من

-باورت می‌شه محسن من یه بار بهش حسودیم شد ...
به غسل خانمی که درست و حسابی ندیده بودمش
واقعا حسودیم شد! از اینکه یه زن میتونه برای یه مرد
این قدر با اهمیت باشه. این خیلی جذاب و شیرین نه؟

از حرف‌هایم فقط یک بخش را می‌گیرد و آن جمله
آخرم است.

-تو به هیچ مردی اجازه دادی که انقدر دوستت داشته
باشه؟ حرف از مرده‌ها!

لب‌هایم را به هم فشار می‌آورم و متفکر می‌گویم:
-نه، یعنی می‌دونی، هر مردی که فکر کردم دوستم
داره، اون آدم عوضیه بود. ساناز یه بار بهم گفت که

برهنه طهران من

من آدم شناس خوبی نیستم و همه‌ی آدم‌ها رو از روی
ظاهرشون قضاوت می‌کنم و همین باعث می‌شه که
مدام آشغال نصیبم بشه! نمی‌دونم شایدم حق با سانازه.

به ماشین که می‌رسیم، دستش را از دستانم جدا می
کند و سوار می‌شویم. آنجا جواب حرفم را می‌دهد.

-باهات مخالفم سارا، شاید هنوز اون آدم خوبه، اون
آدم کامله سر راهت قرار نگرفته!
آهی از ته دل می‌کشم و می‌گویم:
-شاید!

کاملاً مطمئن سر تکان می دهد و می گوید:

-مطمئن باش که همینه و من هرگز بهت حرف
اشتباهی نمی زنم!

می خندم و می گویم:

-بابا تو دیگه خیلی از خودت مطمئنی! اینقدر از خود
مطمئن بودن هم خوب نیست، از ما گفتن آق محسن!

مطمئن سر تکان می دهد.

برهنه طهران من

-خیالم راحتہ از این حرفایی کہ می‌زنم .می‌دونی سارا،
سن‌وسال من تو اون برهہ نیست کہ نفہمیدہ و
ندونستہ حرفی رو بہ زبون بیارم و اگہ چیزی رو بہت
می‌گم، مطمئن باش ازش مطمئنم !باشہ؟!

بار دیگر اطمینان می‌کنم و چیزی نمی‌گویم، تنها سر
تکان می‌دهم و می‌گویم:

-باشہ، آق‌محسن رو دوست داریم، ہر چیزی ہم کہ
بگہ، باشہ.

از آنجایی کہ فریدون و عسل خانومش زودتر از ما بہ
چلوکبابی نائب رسیدہ‌اند، توانستہ‌اند از صف مردم
مشتاق این رستوران جلو بزنند و یک میز برای ہر
چہار نفر مان رزرو کنند.

دکور خاص رستوران با آن نمای چوبی و نور زیادش
را دوست دارم؛ اما بیشتر از آن چیزی که توجهم را
جلب می‌کند، همان عشق میان فریدون و عسل است.

عسل از دیدگاه من یک زن کاملاً امروزی است، زنی
که خود ساخته است و عشق از کلامش می‌ریزد. چشم
های گرد و درشت سبز دارد پوست سفید و موهای
طلایی. لعبتی است برای خودش.

در کنار فریدون آن قدر جذاب است که دلم می‌خواهد
جفتشان را در آغوشم بگیرم و بگویم:

«کاش خدا شما دو تا رو تا ابد برای هم نگه داره»

برهنه طهران من

و این حسرتی است که هر بار با دیدن یک زوج عاشق،
یک زوج واقعاً عاشق بر دلم می‌نشیند. محسن همان
یک بار که با فریدون صحبت کرده بود، به او گفته بود
عموی من است.

وقتی خودش را به فریدون معرفی می‌کند، آن هم
بدون ذکر نام فامیلی، فریدون همان برداشت را از او
می‌کند و می‌گوید:

-عموی سارا، درسته؟ سارا پس چرا نگفتی با عموت
می‌آین؟!

نگاهم را به محسن می‌دوزم و می‌گویم:

برهنه طهران من

-آخه محسن عموی واقعی من نیست، عموی ناتنی
منه .از اونجایی هم که نه از پدربزرگ و نه از
مادربزرگ به ربطی نداره، اصلا یادم می‌ره که پیش
دوستان بگم عمومه .بیشتر به نظر میاد دوست پسر
باشه، نه؟!!

به چهره‌ی تک‌تکشان نگاه می‌کنم .عسل که جا می
خورد اما فریدون بلند می‌خندد.
-دیوونه‌ای دختر ...آدم همچین نمی‌فهمه شوخی می
کنی یا جدی!

شانه ای بالا می‌اندازم و مرموز به محسن نگاه می‌کنم
که حالا هیچ لبخندی بر لب ندارد و حالت چهره اش
جدی جدی است.

#پست ۲۱۶

می دانم که هیچ خوشش نمی آید او را به عنوان دوست
پسرم خطاب کنم. در واقع از اول با من اتمام حجت
کرده است که رابطه میان ما یک رابطه درمانی است؛

ولی کدام درمانگری در سطح جهان با مراجعه کننده
اش هم خانه شده است؟ تازه من مراجعه هم نکرده ام،
او می خواهد به زور من را برای بیماری نداشته ام درمان
کند!

راستی می شود کسی را به زور درمان کرد یا فقط افکار
من این قدر باهم در جنگند؟! به هر حال تفکر من این
است اینکه او با من مستقیماً در ارتباط است

و در یک ویلا زندگی می کند، نشان می دهد که خودش
هم بی تمایل به من نیست. من هم سعی می کنم آن
تمایل خفته را در وجودش زنده کنم

و به او بقبولانم که نمی تواند نسبت به من بی حس
باشد. بی توجه به او و نگاه سنگینش، تعارف می زنم.

-بیاین همه بشینیم و ادامه صحبت ها رو نشسته بگیم،
چه اصراریه ایستادیم؟

عسل لبخند ملیحی می زند و می گوید:

-موافقم.

یک بار دیگر او را برانداز می کنم و با لبخندی که بر
روی صورتم نشسته است، از او درمورد زندگی اش می
پرسم.

فریدون هم به آسانی با محسن هم کلام می شود و آن
جو خشکی اولیه که ایجاد کرده ام، از بین می رود.

عسل دانشجوی دکترای رشته روانشناسی بالینی است
و به نظرم هوش و درک بالایی دارد که به راحتی
توانسته است پشت سر هم درس بخواند و از محیط
خفقان آور درسی خسته نشود .

برای من یکی همان لیسانس کافی ست و اصلاً حوصله
ندارم به ادامه تحصیل فکر کنم؛ ولی عسل کاملاً
برعکس من است.

#پست ۲۱۷

متفکر نگاهی به فریدون می اندازم و در دلم می گویم:
«چطوری می شه یه نفری با مدرک دکترای روانشناسی
بالینی در کنار شخصیتی مثل فریدون دووم بیاره؟»

که در میان حرف‌هایش به جواب سوالم می‌رسم. در تمام این سال‌هایی که من از فریدون بی‌خبرم،

او به واسطه علاقه‌ای که به عسل داشته است، توانسته است پیشرفت محسوسی در زمینه کاری داشته باشد. برای یک لحظه فکر می‌کنم که چقدر شبیه پدر مادرم فکر کرده‌ام.

بله من هم شبیه آنها معیار سنجش اخلاقی آدم‌ها را مدرک تحصیلی‌شان قرار داده‌ام؛ وگرنه عقیده‌ی هر انسانی باید این باشد که ازدواج، به‌هم پیوستن دو اخلاق به هم است، دو درک متقابل و دو شعور بالا.

برهنه طهران من

در ثانیه‌ها و ساعت‌هایی که من با عسل مشغول صحبتتم، او تقریباً حرف‌های جالبی راجع به خودش و فریدون می‌زند، اما هیچ موفق نمی‌شود که درمورد من چیزی بپرسد.

شاید این را بگویم بهتر است، در همان نگاه اول عسل متوجه کنناکت پنهانی بین من و محسن شده است، برای همین سعی می‌کند به راحتی در ذهنم نفوذ کند؛ اما چون من همکاری نمی‌کنم، چیزی دستش را نمی‌گیرد.

بر عکس ما، محسن و فریدون تقریباً اطلاعات خوبی را ردوبدل کرده‌اند و صحبت‌هایشان جذاب‌تر از صحبت‌های من و عسل بوده است.

شام را در کنارشان می‌خوریم و بعد از صحبت پایانی از آنها جدا می‌شویم. زمانی که توی ماشین می‌نشینم تا با محسن به سمت روستا برویم،

تقریباً خالی از هر گونه انرژی منفی‌ام و می‌شود گفت تمام خستگی‌های این یک هفته را با تفریحات و صحبت‌های امشب شسته و برده‌ام.

دستی صندلی را می‌کشم و آن را به عقب هل می‌دهم.
-من می‌خواهم... خسته‌ام، می‌شه وقتی رسیدیم صدام کنی؟

و همان طور که به کلنجر رفتن من برای تنظیم صندلی
نگاه می کند می گوید:

-نه، می ذارم تا صبح توی ماشین بخوابی و بدنت عین
چوب خشک بشه.

روی صندلی می خوابم و سرم را کج می کنم . با چشم
بسته ادایش را درمی آورم و می گویم:

-هرهر خندیدم، اون وقت مجبوری خودت بدنم رو
ماساژ بدی تا نرم بشه.

برهنه طهران من

یک پلکم را باز می‌کنم تا جوابش را، بهتر بگویم
واکنشش را ببینم. باز دوباره سکوت اختیار کرده است
و با صورتی بی‌حالت به روبه‌رو زل زده است.

چقدر بی‌حسی تو مرد! این حرف‌ها فرنام را خیلی
زودتر از این‌ها عاشق من کرد، منتها عشقی که در
مقابل مهاجرت باخت.

چاه سیزدهم:

از مدرسه که برگشتم، پدرم را در حال صحبت با فرنام
دیدم. خیلی جدی جلوی پدر ایستاده بود و با او در
مورد یک مسئله صحبت می‌کرد.

حتی سرش را هم بلند نکرد که به من نگاه کند. پدرم
مدام چیزهایی را برای او توضیح می داد و از شرح
اتفاقاتی می پرسید. ترس تا گلویم بالا آمده بود

و چشم هایم مدام آن دو را می پایید تا کشف کنم چرا
پدرم امروز به سر کار نرفته است و چرا دارد با فرنام
حرف می زند.

آخرین پله را که بالا آمدم، پدرم متوجه آمدنم شد و به
سمتم چرخید. تندی سلام کردم که با همان حالت
همیشگی لبخندی زد و گفت:
-سلام بابا، برو تو الان می آم.

چشمی به بابا گفتم و وارد خانه شدم .پشت در ایستادم
و سعی کردم صدایشان را بشنوم اما هیچ چیزی نصیبم
نشد .چقدر دلم برای فرنام تنگ شده بود.

تعطیلات عید به تازگی به پایان رسیده بود و ما به
خاطر کار پدر و مادرم هیچ جایی نرفته بودیم، در
عوض فرنام یک مسافرت کوتاه به ترکیه رفته بود.

برهنه طهران من

و امروز که شیفت صبح بودم، دقیقاً همان روزی بود که او به خانه برگشته بود و من بعد از از چند هفته او را می‌دیدم.

زمانی که بابا به سمت در خانه‌ی خودمان آمد، فوراً مسیرم را به سمت اتاق خوابم کج کردم و طوری جلوه دادم که اصلاً صدایشان را نشنیده‌ام.

بابا داخل خانه آمد و فوراً با تلفنش به دو جا زنگ زد .
به مخاطب اولی گفت:

-گرامی جان، شما تشریف بیار، ما هستیم خونه ...با
همسایه هم صحبت کردم که این مشکل رو باهم حل
کنیم ...بله در خدمت هستم.

و تماس را قطع کرد. مخاطب دوم اما به وضوح پیدا بود
چه کسی است.

-سلام اشتراک سیصد و چهل هستم. لطفاً دوتا پیتزا
پیرونی و مخلفاتش ...بله بله ...ممنونم.

بعد از قطع تماس از همان جا بلند گفت:

-سارا بابا، دست و صورتت رو بشور که امروز مهمون
بابایی.

مقنعه و مانتو را از سر و تنم بیرون آوردم و گفتم:

-چشم بابا، مرسییییی!

و بعد با همان شلوار مدرسه روی تخت ولو شدم و
گوشی‌ام را بیرون آوردم. فوراً به فرنام پیام دادم.

«بابام باهات چی کار داشت؟»

جوابی از سمت فرنام نرسید؛ پس گوشی را لای درز
تخت و تشک کردم و از اتاق بیرون زدم.

دست و صورتم را شستم و حسابی خودم را با آب
خنک کردم که صدای زنگ در بلند شد. تا از
دستشویی بیرون بیایم، بابا در را باز کرده بود.

پرسیدم:

-کیه بابا؟

سری تکان داد و گفت:

-هیچکس بابا، برو تو اتاق، من با یه نفری قرار دارم .
ناهار می آم پیش دختر گلم توی اتاق...

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

-باشه بابا.

وقتی در را پشت سرم بستم، صدای کسی آمد که با
نفس نفس با بابا سلام و علیک می کرد . خنده ام گرفت .
پله های خانه جانم را درآورده بود.

برهنه طهران من

همان لحظه صدای ویبره گوشی‌ام هم آمد. فوری
شیرجه زدم روی تخت و گوشی را برداشتم. فرنام
داشت زنگ می‌زد.

با شوق و ذوق پاسخ دادم؛ اما صدای ناراحت فرنام حس
و حالم را از بین برد.
-سلام عزیزم، خوبی؟

خلاف کلماتی که به کار می‌برد، مشخص بود که از
چیزی ناراحت است.

-آره من خوبم، دلم برات یه ریزه شده. فرنام چرا
انقدر ناراحتی؟

مکشی کرد و بعد گفت:

-بابات می‌خواد بین دو تا تراس یه حایل بزرگ بزنه .
ازم پرسید که خبر دارم قبل عید یه غریبه روی تراس
بوده؟ منم مجبور شدم بگم آره و یه چیزایی از خونه‌م
کش رفته و قفل درم شکسته بوده تا باور کنه دزد از
خونه‌ی من اومده خونه‌ی شما.

این بدترین خبر دنیا بود .این‌طوری هیچ راه ارتباطی با
خانه‌ی فرنام نداشتم و همه‌چیز خراب می‌شد .به
میتراخانم و فوضولی بیجایش لعنتی فرستادم و گفتم:

-وای نه فرنام این اصلا خوب نیست!

فرنام که انگار ناراحتی از پدرم را می خواست روی من خالی کند، با حرص گفت:

-فکر کردی من خوشحال می شم؟

از صدای تندش جا خوردم و سکوت کردم. غر زد:
-والا انگار من خواستم که غر پدرش هم باید بشنوم
که چرا آقای محترم حواست نبوده دزد اوامده توی
خونه ما. دزد خودتی ... اصلا مرتیکه ی بی حواس
خجالت نمی کشه که به جای توجه به دخترش، حواسش
به توهین کردن به منه.

یهو انگار یادش آمده باشد من پشت خطم، ساکت شد
و گفت:

-بخشید...

ناراحت گفتم:

-باشه بخشیدم، بهشت زهرا مال تو. خدافظ.

و گوشی را قطع کردم. هرچه بعدش زنگ زد جواب
ندادم که ندادم و قبل از آمدن بابا به اتاق، گوشی را
هم خاموش کردم.

ناهار را با پدرم خوردم و سعی کردم نشان ندهم
غمگینم و البته آنچنان موفق نبودم. به راحتی فهمیده
بود اتفاقی افتاده است اما چیزی بروز نداد. بعد از
ناهار رفت کمک مرد نصاب و من هم همان جا خوابیدم.

غروب که بیدار شدم، با نامه‌ی بابا مواجه شدم که کار نصب را تمام کرده بود و خودش هم به کارش برگشته بود. حوله برداشتم و ابتدا به سمت تراس رفتم.

حایل بزرگ، تمام فضای دو تراس را پوشانده بود و حتی یک سوراخ هم برای ارتباط ما نگذاشته بودند. پرغصه به سمت حمام رفتم و خودم را به دوش آب سپردم.

برهنه طهران من

میان دوش گرفتن، وقتی موهایم را حسابی کف مال کرده بودم و با چشم‌های بسته به دنبال شیر آب می گشتم، کسی در حمام را باز کرد.

جیغی زدم و که پایم سرخورد و به عقب رفتم و با سر به زمین خوردم. دردی وحشتناک در کاسه‌ی سرم نشست و چشم‌های کف‌آلودم بسته شد.

صدای نگران و خندان فرنام به گوشم نشست.

-از ذوق دیدن من خودتو نکشی حالا!

و دست انداخت بلندم کرد

برهنه طهران من

از شدت درد ضربه گریهام گرفت و چشم‌هایم از کف
شامپو بیشتر از قبل سوخت. فرنام برای اینکه کمک
کند، آب را باز کرد و روی سرم گرفت.

با مشت‌هایش که از آب پر می‌کرد، چشم‌هایم را
شست‌وشو داد و محل ضربه را هم بررسی کرد.
-چیزی نشده. نترس...یه مشت مورچه رو کشتی.

مشتی به شانه‌اش زدم.

-بی‌شعور...چرا اینجوری میای تو...ترسیدم.

تازه آن‌جا بود که فهمیدم فرنام هیچ لباسی به جز
شورت بر تن ندارد!

مشت دیگری به شانه‌اش کویدم که گفت:

-چته وحشی؟

با بغض گفتم:

-مریضی اینجوری می‌آی تو؟ اصلا مگه من و تو قهر

نبودیم؟ اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اصلا چطوری اومدی؟

لباسات کو؟

بلند خندید.

-یکی یکی ... اومدم حال یه دختر قهرقهر و رو بعد چند

هفته حال بیارم. با حساب من، باید دو روزی بشه

پریودت تموم شده باشه. هوم؟ بیا اینجا ببینم ... اول

یه بوس بده بعد بهت می‌گم چطوری اومدم.

#پست ۲۲۲

جلو آمد که آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-فرنام تورو خدا بگو چه جوری اومدی؟ اگه یه وقت
بابام اینا بیان چی؟

دستش را توی موهای خیسم فرو کرد و همانطور که
خودش را به من نزدیک می کرد گفت:

-دسته کلید خوشگلم! خیلی وقته که یه کپی از دست
کلیدت زدم. واسه همچین روز مبادایی که بابات
مسیرمون رو ببنده.

برهنه طهران من

و بوسه‌های تبارش را روی پیشانی خیس و کف‌آلود
من نشانند. به وضوح شهوتی شده بود و این حس اصلاً
حالم را خوب نمی‌کرد.

ناخودآگاه از او فاصله گرفتم و این حرکت آن‌قدر به
چشمش واضح آمد که اخم‌هایش درهم شد.

-چرا اینطوری می‌کنی؟

اخم کردم و به سمت شیر آب خودم را کج کردم.

-همین الان برو از اینجا... دوست ندارم تو خونه‌ی

خودمون باهات باشم.

شیر آب را باز کردم و کف را از روی سر و صورتم
شستم.

-اون وقت چرا؟ تو خونه تون امتیاز مرحله رو از دست
می دی یا من خار دارم؟

اهمیتی به لحنش ندادم و گفتم:

-من هنوزم به خاطر حرفای ظهرت ناراحتم. دوست
ندارم الان باهات باشم. اصلا هنوز لکه بینی دارم. برو
بیرون...

چیزی نگفت. پشت به او کردم تا بداند چقدر از این
کارش بدم آمده و به جایش دست دراز کردم سمت
شامپوی نرم کننده.

برهنه طهران من

هنوز دستم به بطری نرسیده بود که میچ دستم اسیر
دست‌های او شد و با شتاب من را به دیوار چسباند.

#پست ۲۲۳

-فکر کردی اونی که حق داره این بازی رو مدیریت
کنه تویی؟ نه جونم... اشتباه به عرضت رسوندن.

جیغ خفه‌ای زدم.

-چی کار می‌کنی فرنام؟

صدای خنده‌ی خیشش را شنیدم.

برهنه طهران من

-هیچی، من بعد بازی رو یه کم متفاوت پیش می‌بریم.

تنش که به تنم چسبید، تازه فهمیدم پشت این حرکتش، یک فکر وحشتناک است.

پاهایم را منقبض کردم که نتواند به مقصدش برسد اما او ضربه‌ای به تنم زد.

-سفت کردی خودتو چی بشه؟

دو دستم در میان مچ دستش محکم شد و صدای شهوتناکش به گوشم نشست. تک لباس تنش را هم بیرون آورد و گفت:

برهنه طهران من

-از امروز خشن تر و وحشی تر میشم که بدونی تو حق نداری گه اضافه بخوری .هرچی من می گم و هرچی من می خوام .به قدر کافی امروز از بابات شنیدم.

بغض کردم و خودم را تکان دادم بلکه بتوانم از دستش فرار کنم اما او نگذاشت و یک دستی فشاری به پایم وارد کرد تا با او همکاری کنم.

یک فشار از جانب او جیغم را درآورد اما او اهمیتی نداد و فشارش را بیشتر و بیشتر کرد .تا جایی که به جای جیغ، دهانم مدام باز و بسته شد تا بتوانم درد این نوع از رابطه را هضم کنم.

احساس می کردم عروسی جهت سوءاستفاده ام .
عروسی که فرنام هر بلایی دلش خواست سرش
بیاورد . لعنتی مثل همیشه از آن قرص های کوفتی اش
خورده بود که رهایم نمی کرد .

با صدایی که رو به ضعیف شدن می رفت گفتم:
-خدا لعنت کنه .

و شنیدم:

-بگو ... فحش بده . فحش که می دی خوشحال می شم .

و حرکاتی که تندتر شدند، مهری بود بر تن دردمند .
وقتی رهایم کرد، همان جا به دیوار چسبیدم و او رفت
زیر دوش .

#پست ۲۲۴

هقهقم که بلند شد گفت:

-ناراحت باش و نباش .دردش زود از یادت می‌ره اما
برنامه من بعد همینه .هر طرف که عشق کنم مال منه
تا دلم خنک شه .

دست‌هایم را آرام روی دیوار مشت کردم و بعد آن را
با گریه پایین کشیدم .سرم را به دیوار تکیه دادم و با
صدای جیغ مانندی گفتم:

-خیلی کثافتی فرنام ..هر کاری باهام کردی دردم
نگرفت ولی این یکی خیلی اذیتم کرد، خیلی ناراحتم
کردی ...ازت بدم میاد.

سوتی زد و سر و بدنش را آب کشید و از حمام بیرون
رفت و دقایقی بعد در واحد به هم کوبیده شد .تا ساعت
ها همان جا توی حمام یخ نشستم و به روبه رو نگاه
کردم.

مغزم خالی شده بود از هر حسی و فکری و دلم نمی
خواست از آن حالت بیرون بیایم .لرز در جانم نشسته
بود و هوای بهاری برایم شبیه هوای زمستان بود.

چند روز پیش یکی از دخترهای کلاس می گفت در روزنامه ماجرای دختری را خوانده است که در اثر آزار یک پسر خودکشی کرده بود.

از چیزهایی که تعریف کرده بود و حرف های ساناز که بعدش گفته بود، فهمیده بودم به این آزارها تجاوز می گویند. این اسمس تجاوز بود؟

سرم را روی زانوهایم فشار دادم. آن اولی چه؟ آن هم تجاوز بود؟ قطعاً بود! مغزت چرا کار نمی کند لعنتی! تو تمام این مدت را در یک هزارتوی تجاوز بوده ای سارا!

صدای کلید انداختن توی در آمد و بعد از آن صدای آرام مامان به گوش رسید.

-آره عزیزم، فردا می بینمت ...نه بابا اون زودتر از من می ره سرکار ...باشه می بینمت ...بوس بهت.

بعد از قطع تماس نگاهی به در نیم باز حمام انداخت و گفت:

-سارا ...تو اونجایی؟

آمد جلو و با دیدنم که روی زمین نشسته بودم، اخمی کرد.

-پاشو عفونت می کنی ...خنگی مگه؟

آهی کشیدم که باز به چشمش نیامد، چون زودتر از
دیدن واکنش من به سمت اتاق خوابشان رفته بود .
تلاش کردم از جا بلند شوم که درد در کمر و باسنم
پیچید.

آخ بلندی گفتم که ماما از توی اتاق گفت:
-مردم بچه دارن، منم یه ابله دارم پرورش میدم .جای
تو سگ می آوردم سودش بیشتر بود .نشستی کف
حموم خیس، نمیگی دو فردا دیگه عفونت می کنی بچه
دار نمیشی.

برهنه طهران من

کمی مکث کرد. در این فاصله من خمیده خمیده به سمت شیر آب رفتم تا بتوانم این درد را کمتر کنم و خودم را آب بکشم. پاهایم درد می کرد و در میانش انگار فلفل ریخته بودند که می سوخت.

زیر شیر کم جان آب، صدای غرغره های مادرم را که حالا لباس عوض کرده بود و به حال آمده بود، بیشتر می شنیدم.

-عفونتم نگیری، قطعاً به استخون دردی چیزی می گیری. مثل اون مادر بزرگت میشی که هنوز شصت رو رد نکرده، رماتیسم گرفته بود و آخر عمریش وبال گردن بابات شده بود. خوبه دیگه... اول جوونی باید

تر و خشکت کنم .البته اگه چیزیتم بشه، میندازمت
آسایشگاه تا قدر عافیت بدونی.

واقعا این زن مادر من بود؟ چرا باید در روزهایی که می
توانستم با او درددل کنم، به من می‌پرید و بابت یک
کار کوچک این‌همه تحقیرم می‌کرد؟ چه بدی در
حش کرده بودم که از کودکی تا نوجوانی‌ام را به
گند کشیده بود؟

حوله را دور تن دردمندم پیچیدم و برای اولین بار در
رویش ایستادم .داشت باز غر می‌زد و کانال‌های
تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد.

-اگه سگ یا گربه داشتم الان سرگرمم می‌کرد و...

-منم خیلی دوست نداشتم بچه‌ی شما باشم.

نگاهم کرد که با پاهای خیس و کمر خمیده به سمت
اتاقم می‌رفتم.

-تو لیاقت منو نداری. اگه اصرار بابات نبود تو رو پس
نمینداختم. ولی جلوی همونم باید می‌ایستادم که تو رو
نکاره تو دامنم.

خندیدم. این خنده واکنش دفاعی من بود یا هر چیز
دیگری، نمی‌دانم ولی من از آن حس قدرتی عجیب می
گرفتم.

-آره... کاش منو نمی‌کاشت تو دامت که بری پی
عشق و حالت نه؟

در جا چرخیدم و نگاهش کردم.

-کاش برم به بابا بگم که اگه منو نمی کاشت تو دامت،
چه کارایی بلد بودی بکنی فرشته خانم!

#پست ۲۲۶

براق شد توی صورتم و با صدایی که عصبانیت به
خوبی از آن مشخص بود گفت:

-یادت نرفته که چی بهت گفتم سارا؟ یادت نرفته که
گفتم می تونم چطوری پدرت رو قانع کنم؟

برهنه طهران من

چیزی هری در دلم ریخت و پایین افتاد .او به خوبی از
تاثیرش روی من آگاه بود که ادامه داد:

-زیاد به من ور نرو ...هرچی که قبلا دیدی فراموش
کن .فهمیدی؟

سر تکان دادم و انگار نه انگار که از حرف‌هایش
ناراحت شده بودم، به اتاقم رفتم.

خبری از فرنام تا روز بعدش نشد و زمانی که به من
پیام داد انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده باشد.

زمانی هم که من با بی‌میلی و ناراحتی با او حرف زدم،
پشت تلفن با صدای بدی به من توپید که سکس،
سکس است و حق و نیاز طبیعی همه.

نمی فهمیدم، درک نمی کردم، این چه حقی بود که
رضایت من در آن حمام کوفتی مهم نبود؟ احساس
سرخوردگی از وجودم نمی رفت!

همان طور که تا آخرین لحظات باهم بودنمان این
آزارها تمام نشد و حتی تا درجات وحشتناک تری رفت.

در واقع این من بودم که تلاش می کردم با القا کردن
دوست داشتنم به او، با گفتن کلمات تحریک کننده، با
گفتن عبارات لطیف او را در دستان ناتوانم نگه دارم.

خبر نداشتم که رفتنی، هر مانعی جلوی پایش باشد
برمی دارد و می رود.

-سارا، سارا... سارا بیدار شو!

این چه فکر می‌کند؟ که من واقعا خوابیده‌ام؟ با این
همه یادآوری خاطرات؟

#پست ۲۲۷

بازیگرانه نشان می‌دهم که تازه از خواب بلند شده‌ام .
خمیازه‌ای می‌کشم و می‌گویم:

برهنه طهران من

-هوووومممم ...بیدارم ...بیدار...

زل می زند توی تخم چشمم و می گوید:

-چقدر عمیق می خوابی! پاشو بریم تو خونه.

لبخندی می زنم و او بی توجه به لبخندم سرش را عقب می کشد.

می نشینم و دستگیره را پایین می دهم که صدایم می زند.

-سارا...

نگاهش می کنم و منتظر می مانم.

-معذرت خواهی نکردی!

اخمی می کنم.

-واسه چی؟

-واسه حرفی که جلوی دوستت درمورد من زدی .

این را می گوید و به من نگاه می کند .سرم را کج می
کنم و توی تخم چشمش زل می زنم.

-یعنی تو بدت می آد دوست پسر من باشی؟

خشم گذرایی از چشم هایش عبور می کند اما او موفق
می شود به آن فائق بیاید .

پلک هایش را برای کم کردن خشمش می بندد و باز می
کند و بعد می گوید:

برهنه طهران من

-من بهت گفتم ما چه رابطه‌ای داریم .درسته؟ چه
اصراری داری که بخوای...

به میان حرفش می‌پریم.

-محسن، من انقدر ابله نیستم .هیچ مشاوره‌ی، هیچ
روانشناسی یا به قول خودت هیچ همیاری با مراجع
همخونه نمیشه!

جلو می‌روم و خودم را به او نزدیک می‌کنم.

-تو یا از من خوشتر می‌آد یا به شیش و هشتی می
زنی !مثلا به چیزی که پنهونش کنی!هوم؟

قاتی می‌کند.

-برو تو خونه و مستقیم هم برو بالا .نمی‌خوام الان هیچ
حرفی باهات بزنم .برو سارا!

#پست ۲۲۷

از جایم جم نمی‌خورم.

-چرا؟ اینکه سوال حق می‌پرسم بده؟ جوابمو بده !یا با
من راه بیا یا اینکه من همین مسیر رو انقدر پیش می
رم که تو رو تو آغوشم بکشم.

و لب پایینم را هوس برانگیز به دندان می‌کشم .نگاهم
نمی‌کند و من مثل فرزند شیطان گولش می‌زنم.

-نگاهم کن محسن و حقیقت رو بگو.

پیشروی می‌کنم و دستم را روی پایش می‌گذارم و
سرم را جلو می‌برم که کار را تمام کنم.

اما او که برای این حال ناکوک من یه تلنگر آماده
کرده است، ناگهان می‌چرخد و توی صورتم می‌کوبد.

آنچنان ناگهانی که جا می‌خورم و چشم‌هایم را از درد
ضربه می‌بندم.

-برو پایین سارا. پاشو برو تو همون اتاق کوفتی و
بیرون نیا.

چرا فکر می‌کند که هرچه او می‌گوید باید عملی شود؟
در ماشین را باز می‌کنم و با سرعت پیاده می‌شوم و
انگار نه انگار که وسیله‌ی خودم است، در را محکم به
هم می‌کوبم.

مسیری که از آن آمده‌ایم را پیش می‌گیرم و برمی
گردم. پاهایم را می‌کوبم روی زمین خاکی و با خودم
غر می‌زنم.

جای سیلی را محکم می‌مالو و صدای باز شدن در
ماشین را می‌شنوم و پشت‌بندش صدای او را.
-کجا میری تو؟ بهت گفتم برگرد تو ویلا. سارا اگه به
حرفم گوش ندی، بد می‌بینی!

برهنه طهران من

می چرخم و با صدای بلند جیغ می زنم.

-چرا؟ دوست ندارم برگردم. دوست ندارم برگردم
لعنتی! منو تهدید نکن!

دو قدم جلو می آیم و می گویم:

-من دارم دیوونه میشم. با تمام وجود نیاز دارم به
سکس. بفهممم!

#پست ۲۲۸

صدایم لرزان و آرام می شود. همزمان با جمله ای که می
گویم، سارای درونم فریاد می زند:

-انقدر من رو تحت فشار نذار.

«دیدی؟ خاک تو سرت بدبخت !اینم ولت می کنه».

انگار ریشه ریشه ی تنم درد می کند .من از این حالت
بیزارم، من بارها درد چک را روی صورتم حس کرده
ام.

اولین بار نیست که چک خورده ام؛ اما این یکی جایش
بدجور درد می کند.

-هشت ساله دارم این طوری زندگی می کنم و نمی تونم
یه شبه راهبه بشم.

برهنه طهران من

در این فاصله او جدی اما آرام جلو می آید.

-یا بریم تو ویلا. صحبت می کنیم.

اشک هایم را تند پاک می کنم.

-با دسر لگد یا با چاشنی چک مجدد؟

سر تکان می دهد.

-هیچ کدام. صحبت خالی...

دستم را عقب می کشم.

-نمی آم. تو برو... نمی خوام پیام اونجا... تمام وجودم

دلش سکس می خواد. من اگه پیام تو، اون قوانین

کوفتی تو رو نقض می کنم.

تلاش نمی‌کند که نظرم را برگرداند و من هم مسیر
تاریکی را در پیش می‌گیرم. صدای قدم‌هایش از پشت
سرم می‌آید. او شبیه به یک محافظ من را تا هر جایی
که خسته‌ام دنبال می‌کند

و من زجر کشیده، مدام مچ دستم را، روی شاهرگم را
محکم فشار می‌دهم، بلکه بتوانم حواسم را پرت کنم.

خودم کشف کرده بودم که با فشار رگم، هر بار که
نیازم به سکس برآورده نمی‌شود، می‌توانم کنترلش
کنم ولی امشب انگار چیزی در من به انفجار رسیده
است.

پا درون تاریکی می گذارم و مدام جلو می روم. هر بار
که نیاز باشد می ایستم و هر بار که بتوانم ادامه می دهم.

محسن اما انگار آن چک از دستش در رفته باشد،
برای جبران رفتارش با گام‌هایی بلند به دنبال می آید.

دلم می خواهد برگردم و بر سرش فریاد بزنم که دنبال
من نیاید؛ اما نمی توانم. نخی نامرئی حضور او را در
کنارم توجیه می کند.

برهنه طهران من

جایی از آن جاده‌ی سیاه خسته می‌شوم و می‌ایستم و
بعد روی زمین می‌نشینم .او هم پشت سرم می‌ایستد
ولی چیزی نمی‌گوید.

با وجود اینکه نیاز به سکس در من خاموش نشده
است، اما حالا آرام‌ترم .انگار خشمم با خستگی کمتر
شده است ولی بغض دارم .

بغض و یک دنیا حرف برای زدن و به‌جای من محسن
است که حرف می‌زند.

-دلت نمی‌خواد برگردی ویلا؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

-دلم نمی‌خواد.

حالت صورتش را نمی‌بینم اما می‌شنوم حرف زدنش را
و تشخیص می‌دهم که چقدر متفاوت است از زمانی که
توی ماشین از او جدا شدم.

-من ازت معذرت می‌خوام ولی اگه اون سیلی رو نمی
زدم، حالا از خودم بدم می‌اومد. باید به نحوی دورت
می‌کردم.

پوزخندی می‌زنم و چیزی نمی‌گویم چون لابد من آن
سیلی هستم که هر کس از راه می‌رسد، خشونتش را
نصیب من می‌کند.

-نباید توجیهش کنم ولی بازم معذرت می‌خوام.

این بار غمگین می گویم:

-فرنام اولین باری که غیب شد، باعث شد اشکم از
کارش دریابد.

#پست ۲۳۰

می چرخم .و نگاهش می کنم .در آن تاریکی خیلی
واضح نیست؛ اما حضورش برای حالایی که به حرف
آمده ام ضروری است.

-می خوام حرف بزنم.

برهنه طهران من

و منتظر نماندم که بگوید اینجا و آنجا نه! آنقدر سریع
به زبان آمدم که مجبور شد جایی برای نشستن پیدا
کند.

چاه ویل:

سیگاری از توی پاکت برداشتم و به فرنام که با تلفن
با پدر و مادرش حرف می‌زد نگاه کردم.
-نه خیلی... چیزی نمونده بابا... نه اینجا بمونه... آره
معلوم نیست...

نگاهی به من انداخت و بی‌صدا گفت:

«چیزی شده؟»

پک عمیقی به سیگار زدم و با باز و بسته کردن پلکم او را به حرف زدن وا داشتم.

نگاه از من گرفت و با گوشی تلفن توی دستش به سمت تراس رفت. ولو شدم روی مبل و با همان سیگار به سقف زل زدم.

در میان دود سعی داشتم استرسی که بعد از هر بار تماس پدر فرنام با او داشتم را حل کنم. از چند ماه پیش که گفته بود پدرش دوست دارد فرنام پیش او باشد،

برهنه طهران من

هر بار که پدرش تماس می گرفت، انگار عضلات تنم
دچار کشش و درد می شدند. دوباره سیگار را به سمت
لب‌هایم بردم که دستش جلو آمد و آن را بیرون
کشید.

تازه متوجه شدم که چند ثانیه‌ای است بی سر و صدا
برگشته است.

-بسه دیگه ...تا من حرف بزنم با بابا، تو سه تا سیگار
کشیدی دختر. پاشو لباس بپوش، بچه ها دارن می آن.

تکان نخوردم. انتهای رابطه مان بود که پدرش زنگ
زده بود و او هم بدون توجه به نیاز من و اینکه نوبت
من است، از جا بلند شده بود و رفته بود.

روی میز را جمع کرد و دوباره به من گفت:

-هوی سارا، با تواما...پاشویه دوش بگیر الان بچه ها
می آن.

#پست ۲۳۱

نه، نمی خواست بفهمد که چقدر به من برخوردده است .
پس توضیح دادن چه فایده ای داشت .به حمام رفتم و
بعد از دوش گرفتن، شرت و یکی از تی شرت های
خودش را پوشیدم.

تمام خانه بوی خوب گرفته بود و از آن شلختگی
ابتدایی خبری نبود. فرنام سوت زنان داشت ظرف‌های
روی میز را پر می‌کرد که با دیدنم ایستاد. اخمی کرد.

-با این تی‌شرت من می‌خواهی بیای پیش بچه‌ها؟
نگاهش کردم و گفتم:

-مشکلش چیه؟

اخم‌هایش باز شد و گفت:

-هیچی، خیلی مناسب نیست. هر جور راحتی!

لعنتی حتی غیرتی هم نمی‌شد. اصلاً خوب کاری می
کردم. حالا بگذار غیرتی نشود!

برهنه طهران من

آخرین ظرف را که پر کرد، صدای زنگ در آمد. به او که با همان شلوار و بدون پیراهن به سمت در می رفت نگاه کردم.

شنیدم که صدای خنده‌ی محمد و ژاله آمد و محمد بلند گفت:

-آقا مبارک‌ههههه، دست راستت روی سر من و ماهی که بتونیم...

پشت بندش فرنام چیزی گفت و او این بار با صدای آرام‌تری گفت:

-اع...سورپرایزه؟...باشه دادا...آ آ...ما ساکت.

چه چیزی سورپرایز بود؟ با شاخک‌هایی تیز به آنها نگاه کردم که فرنام در را باز کرد و آنها داخل آمدند. خودش در را سریع بست و از لای در نیمه‌باز نگاهی به بیرون انداخت.

بعد که آمد داخل، خطاب به من که با دوستانش احوال پرسی می‌کردم گفت:

-خاله جونت دم درتون بود. الانه که زنگ بزنه ننه بابات گزارش بده.

بی‌اهمیت روی مبل ولو شدم. مادر بزرگ پدری‌ام فوت شده بود و من به بهانه‌ی درس از سفر به شهرستانمان سر باز زده بودم. تمام سه روزی که رفته بودند، من شب و روزش را در کنار فرنام سر کرده بودم.

به لطف بابا و درس‌های خوبم هم صاحب یک گوشی
شده بودم و تلفن خانه را هم دایورت کرده بودم روی
گوشی. دیگر چه می‌خواستم مگر؟

#پست ۲۳۲

-نمی‌خوای کاری کنی؟ تازه یه دور منو مستفیض کرد
با اون چپ‌چپ نگاه کردنش! انگار خون باباشو سر
کشیدم!

ژاله از اتاق بیرون آمد و با خنده گفت:

-خونم می خوری؟

محمد سریع گفت:

-فرنام همه چیز خواره .خصوصا جگرخوار!

و دور از چشم ژاله، من را با نگاهش قورت داد .هیچ
از نگاهش خوشم نمی آمد اما چون آن ها از دوستان
قدیمی فرنام بودند، نمی شد پایشان را از آن جا برید.

خصوصا که جدیداً سروکله ی این نگاه های محمد پیدا
شده بود .اخمی کردم و نگاه از محمد گرفتم و به
فرنام چشم دوختم که برای آوردن بقیه وسایل به
آشپزخانه رفته بود.

برهنه طهران من

چند دقیقه بعد بهنود هم آمد و مطابق معمول همیشه بدون ساناژ بود. فرنام که برای باز کردن در رفته بود، چیزی در گوشش گفت و او با بی حسی گفت:

-طبق معمول باباش نداشت. چی کار کنم.
و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. رو به ژاله که بعد از صحبت کردن با محمد به سمت من چرخیده بود کردم و گفتم:

-سورپرایز چی بود؟

ژاله خندید.

-سورپرایز چیه؟ خبری نیست که.

فرنام که متوجه سوالم شده بود، خودش جواب داد:

-تولد عمه بزرگمه .محمد روش نظر داره.

و غش غش خندید .محمد باز چیزی پراند.

-من فقط به یکی نظر دارم.

ژاله فکر کرد او را می گوید و ذوق زده پرید در
آغوشش ولی من نگاه نکرده می دانستم با من است .
مردک نفرت انگیز کثیف!

فرنام موزیکی گذاشت و گفت:

-تا بقیه ارازل می آن، بیاید بازی کنیم.

بعد یک بطری با خودش آورد و گفت:

-جرئت یا حقیقت!

#پست ۲۳۳

محمد سریع نشست روی زمین و گفت:

-جرئت، ژاله، بهنود، سارا...بیاین وسط!

در دورترین فاصله هم از او می‌نشستم، باز رودررویش
قرار می‌گرفتم. پس تنها باید خدا می‌کردم که با او
و مقابلش قرار نگیرم.

دعایی غیرممکن بود و اتفاق افتاد. اولین بار سر بطری
به سمت بهنود و انتهای آن به سمت ژاله نشست.

سوالاتشان در حیطه‌ی حقیقت، آن قدر مهم نبود که
بخواهم حتی بخندم. بی‌حوصله‌تر از این حرف‌ها بودم.

پشت سرشان محمد و فرنام یک‌سری مسخره‌بازی
درآوردند. خصوصا که فرنام محمد را مجبور کرد دراز
بکشد تا او روی پیشانی‌اش حرف ناجوری بنویسد.

نوشتن آن جمله‌ی دو کلمه‌ای که مستقیم به وضعیت
جنسی محمد اشاره می‌کرد، آتش دلم را خنک کرد و
با نیشخند نگاهش می‌کردم.

آن نگاه‌هایی که محمد به من داشت، به‌خوبی مشخص بود که صرفاً مراعات فرنام را می‌کند و علاقه دارد با من رابطه برقرار کند.

از آن‌همه پارتی جورواجور به‌خوبی فهمیده بودم، بعضی‌ها هوس هستند و بعدش دست و پا درآورده‌اند.

محمد همین بود. همین اندازه کثیف و بی‌اراده. نیشخندهای من هم انگار برایش سنگین می‌آمد که هر بار منتظر به‌بطری و بعدش به‌من نگاه می‌کرد.

هر بار که بطری در جهتی مخالف قرار می گرفت،
نیشخندم پررنگ تر می شد. اما بالاخره بطری در همان
زاویه ایستاد

و محمد با لبخندی مرموز به من گفت:

-جرئت یا حقیقت؟

با چندش نگاهش کردم و گفتم:

-حقیقت!

خندید.

-می دونستم جریزه نداری جرئت رو انتخاب کنی!

برهنه طهران من

دست و پایم را جمع کردم و اهمیتی ندادم اما او در حالی که با آن جمله‌ی روی پیشانی‌اش قیافه‌ای احمقانه گرفته بود زلزل نگاهم کرد و گفت:

-جزئیات آخرین رابطه‌ت رو برامون بگو.

من که هیچ، حتی فرنام هم جا خورد و با صدایی بلند گفت:

-گوسفند، مگه با چند نفر رابطه داشته؟ منم اینجاما!

محمد که خیال نمی‌کرد این‌طوری ضایع شود، دهان باز کرد که گفتم:

-یه شریک خفن، باشعور، خوشگل، قد بلند، همه چیز
تموم دارم که باهاش بودم، اما اون وقتی منو می بوسید،
لبامو جادو کرد و اینه که چیزی یادم نمیاد! و این جادو
مختص زن هاییه که واقعا خوشبخت ترین.

محمد دوباره نگاهش را به من دوخت و گفت:

-قبول نیست...

و خب پاسخش ضربه ای جانانه از سمت فرنام بود.

همین که روی زمین افتاد، خنده ای بلند کردم و بطری
را چرخاندم و بازی را بی توجه به ناله های او ادامه دادم.

جالب بود که فرنام، نمی گذاشت دیگر با محمد رودررو
شوم و به هر صورتی از من دفاع می کرد. دلم گرم می
شد از این غیرت های زیرزیرکی و کلی خیال پردازی
می کردم.

#پست ۲۳۵

چه می دانستم که همه ی این ها توهم است و جهنم
همین فردا صبح آغاز می شود. چیزی تا هفده سالگی
نمانده بود و من در اواسط آن جشن خودمانی، حسابی
با فرنام درمورد تولد هفده سالگی ام اختلاط کرده بودم.

او به قشنگی تصوراتم را گوش کرده بود و من را از محمد که در تمام طول مهمانی برزخی نگاهمان می کرد دور کرده بود.

حتی پیشنهاداتی هم داده بود که دلم می خواست عملی شان کنم. مثلاً یک جشن قشنگ دو نفره بدون حضور هیچ مزاحمی.

قول داده بود اما نمی دادم چرا قول ها برای او کم اهمیت تر از باد هوا بودند. من آن قول ها را پرارزش می دانستم ولی فرنام انگار هیچ خبری از یک ساعت بعدش هم نداشت.

برهنه طهران من

نمی دانستم آن شب آخرین شبی بود که می توانستم با او باشم، بنابراین نیمه های شب خدا حافظی کردم و به واحد خودمان برگشتم.

وقتی تک تک لباس هایم را درمی آوردم، وقتی دوش می گرفتم، وقتی وضعیت تلفن را به حالت عادی برمی گرداندم و با لبخند به سمت اتاقم می رفتم،

وقتی موهایم را با محصولات نگه دارنده حالت می دادم، وقتی ...لعنتی وقتی من مشغول ساده ترین کارهایم بودم، فرنام داشت با فراغ بال چمدان می بست و سفارش های لازم را به دوستانش می کرد.

من را سپرده بود به دوستانش تا آن‌ها هوایم را داشته
باشند و آرام آرام از رفتنش بگویند. سورپرایزی که
محمد می‌گفت همین بود!

او نمی‌خواست من راز رفتنش را بدانم، نمی‌خواست
بفهمم که از ایران می‌رود تا در کنار خانواده‌اش باشد،
او نمی‌خواست من جلوی دست و پایش را بگیرم و من
را با هزار وعده به خانه‌ام فرستاده بود.

برهنه طهران من

تمام آن شب را با خواب‌های خوش سر کردم. در خواب عروس شده بودم، عروس فرنام! در خوابم خانواده‌اش من را دوست داشتند و من هم آنها را.

تکرار رویایی که با دست‌های خودم ساخته بودم، تا ظهر روز بعد ادامه داشت. حتی وقتی که علیرغم خستگی در کلاس‌های کنکور شرکت کرده بودم و حرف‌های استاد را می‌بلعیدم، لبخند از لب‌هایم نرفته بود.

بعد از مدت‌ها با ساناز به خانه برمی‌گشتیم و مانند سابق حرف می‌زدیم که گوشی ساناز زنگ خورد.

با ذوق گفت:

برهنه طهران من

-وای بهنوده ... فکر کردم قهره.

گمانم به خاطر میهمانی دیشب بحثشان شده بود .
لبخندی زدم و او تماس را پاسخ داد.

-سلام عشقم ... نه ... خوبی؟ ..اره ... باهمیم ... خیلی
خب حالا ... کجا؟ چی شده؟ ... اع باشه دیگه ... یه
دقیقه خوب نباشا ... لوس ... باشه ... می آیم ...
باشههههه ... خداحافظ ...

با تعجب به ساناز نگاه کردم و آرام گفتم:

-چیه؟ چرا انقدر خشن؟

لب برچید و گفت:

-گفته نرید خونه و سر خیابون منتظر مونه.

با ذوق گفتم:

-با فرنام؟

به علامت ندانستن سر تکان داد و لب برچید.

در این مدت فهمیده بودم که نباید وقتی ناراحت است،

دلیل قهر و غصه‌اش را بپرسم، پس گوشی‌ام را

درآوردم تا با فرنام تماس بگیرم اما صدای زنی از آن

سوی خط اخم‌هایم را درهم کرد.

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»...

زمزمه کردم:

-یعنی تا الان خوابه؟

و نمی دانستم که خواب است؛ اما در هواپیما .او به امارات می رفت تا از آنجا به سوی کشور رویاهایش آمریکا برود و من تا به بهنود برسم، فکر می کردم که چقدر خسته است و خوابش چقدر عمیق که یادش نمانده گوشی اش را شارژ کند!

#پست ۲۳۷

وقتی دو نفری به بهنود رسیدیم، اثری از آن پسر موشکی همیشه خوشتیپ خنده رو نبود و جایش را یک پسر اخم آلود کلافه گرفته بود.

راستش نه من و نه ساناز جرئت نکردیم که پرسیم
کجا می‌خواهد ما را ببرد، تنها ساناز با شماره مادرش
تماس گرفت و گفت

که یکی دو ساعتی با من به سینما می‌رود و کمی هم
سروکله زد که رضایت مادرش را جلب کند.

چون مادرش معتقد بود که باید کوچکترین زمانش را
برای درس خواندن صرف کند و سینما رفتن در این
روزهای نزدیک به کنکور خوب نیست.

برهنه طهران من

به هر روی ساناز با کلی سروکله زدن رضایت مادرش
را گرفت و هر دو بعد از قطع تماسش به بهنود نگاه
کردیم

که با ابروهای درهم تنها می راند و هیچ حرفی بر زبان
نمی آورد. کم کم داشتیم هر دو نفر کلافه می شدیم که
ساناز دهان باز کرد و گفت:

-چی شده بالاخره؟ چرا نمی شه با یه من غسل
خوردت؟

نگاهم از آینه به ابروهای درهم بهنود بود که چشم
هایش به جای اینکه به ساناز نگاه کند، به سمت من
چرخید.

چیزی در دلم فرو ریخت و گفتم:

-فرنام چیزی شده؟

نگاهش را از من گرفت و دوباره به روبه‌رو خیره شد و

بعد گفت:

-بذار بریم یه جایی بشینیم، حرف می‌زنیم!

دلهره‌ای که توی دلم بود بیشتر شد و با وحشت گفتم:

-تورو خدا حرف بزن! چیزی شده؟ بلایی سر فرنام

اومده؟ تلفنشم از صبح جواب نمیده! سری به معنای

مخالفت تکان داد و گفت:

-فرنام حالش خوبه!

و با لحنی پرطعنه ادامه داد:

-خیلی خوب!

بعد آب دهانش را قورت داد و حرفی نزد. پيله کردم
تا بفهمم که چه اتفاقی افتاده است.

#پست ۲۳۸

آخر کلافه شد و گفت:

-وای سارا چرا انقدر سرتق بازی درمیزی! چرا نمی
ذاری درست بفهمم باید چه زری بزنی!

بغ کرده گفتم:

-خب بگو دیگه، قلبم اومد تو دهنم.

سعی کرد با جملات مبهم از میزان استرس بکاھد. ولی
زبانش تنها لکنت گرفت.

-ببین، قول داده زود برگرده و اینکه...

ساناز با اخم های درهم کمی خودش را جلو کشید و
گفت:

-کی قول داده زود برگرده؟ یعنی چی؟

بهنود نگاهش میان نگاه ما دو نفر چرخید و کلماتش
را گم کرد. کمی مکث کرد و بعد با من من ادامه داد

-خب بین سارا...من فکر می کنم که اون تو رو
دوست داره ...اه لعنت ...!وقتی خودت جرئت گفتنش
رو نداری، چرا می ندازی گردن من؟

مکشی کرد و در خیابان خلوت پیچید .بعد از پارک
ماشین، سر چرخاند سمت من و گفت:

-رفته که بتونه اقامت بگیره، که بعدش بیاد دنبال
تو ...اینطوری فکر کن، قشنگه نه؟

نه، نمی خواستم به آن چیزی که در سرم بود ایمان
بیاورم !منظور بهنود چیز دیگری بود .نه فرنام این
گناه و اشتباه را در حق من نکرده بود،

برهنه طهران من

در حق منی که همه جور پا به پای او بودم و نگذاشتم
که هیچ وقت از دستم ناراضی باشد و هرچه که گفت
گوش کردم! نه منظور بهنود این نبود!

برخلاف افکاری که مدام در سرم پس و پیش می
شدند و رای بر غلط بودن حرف بهنود می دادند، چشم
هایم خیلی زود باریدند.

دست هایم را بالا آوردم و روی دهانم گذاشتم و مات و
مبهوت به بهنود نگاه کردم. ساناز هم انگار فهمیده بود

که قضیه از چه قرار است و با وحشت نگاهش مابین
من و بهنود می چرخید. بالاخره لب هایم کار کرد و با
صدای لرزان گفتم:

#پست ۲۳۹

-الان می رم خونه، در خونه ش رو می زنم، خودش در
رو باز می کنه !مگه نه بهنود، بگو که اینم یکی از این
شوخی های مسخره ی دوستانه ست و می خواید سرکارم
بذارید!

بهنود با حالتی ناراحت چشم هایش را بست .به نظر می
آمد قانع کردن من سخت تر از این حرفا بود.

وقتی دیدم جوابی از اون نمی گیرم، دست هایم را از روی دهانم برداشتم و با صدای بلند جیغ زدم:

-عوضی لال نشو، با من صحبت کن، بهم بگو که این یه شوخی مسخره ی گهه!

خب ظاهراً بهنود شوخی خاصی با من نداشت و فرنام طبق چیزهایی که در فحوای کلام بهنود پنهان بود، از ایران رفته بود و تمام قول ها و آرزوهایی که با من در موردش صحبت کرده بود باد هوا بودند.

نمی توانستم بیشتر از این هوای ماشین را تحمل کنم و نیاز داشتم که خودم بفهمم چرا فرنام بدون آنکه به من خبری بدهد، ترکم کرده است؟

برهنه طهران من

یعنی این قدر هم برایش ارزش نداشتم که یک خبر
کوچک ناقابل بدهد و بگوید که می خواهد به کشور
دیگری مهاجرت کند؟ !لعنتی مگر من چقدر خار
بودم؟!

از ماشینش بیرون آمدم و با غصه مسیری که آمده
بودیم، دویدم .هرچه سانا و بهنود دنبال من آمدند،
نتوانستند متوقفم کنند.

تلخ تر از این چه چیزی می توانست باشد که وقتی به
خانه برگشتم و زنگ واحد فرنام را با عجله فشار دادم،
او در را باز نکرد؟

برهنه طهران من

وقتی یک ماجرا واقعی تر از حد تصور آدم می شود،
وقتی هرچه قدر تلاش می کنی که یک اتفاق را باور
نکنی و خوشبینانه به زندگی چشم بدوزی، روزگار با
تمام قوا بر باور آدم می تازد تا باورت گند بزند.

اما من نمی خواستم باور کنم! با گریه به داخل خانه مان
رفتم و مستقیم به سمت آشپزخانه و بعد به سمت
تراس دویدم. حائلی که کمتر از یک سال پیش، بابا به
وسیله ی آن، مسیر تراس خانه یمان و فرنام را بسته بود

با چاقوی بزرگی شکستم. کاری خسته کننده که اگر در
حالت عادی از من می خواستند، با هزار بهانه از زیر آن
در می رفتم؛ اما نیرویی من را واداشته بود.

#پست ۲۴۰

تا با چشم‌های خودم بینم که فرنام واقعاً من را ترک کرده است! اگر بابا می‌آمد و می‌دید که چنین بلایی بر سر حائل آورده‌ام، قطعاً باید توضیح می‌دادم.

اما دیوانگی و جنون آن‌قدری بود که عقل را از من بگیرد. وقتی به اندازه عبور تن لاغر خودم حائل را شکستم، وارد تراس خانه‌ی فرنام شدم

و بعد به سمت درب بسته آن رفتم .هرچقدر دستگیره
در را کشیدم، در باز نشد .کسی آن را از تو بسته بود .
چراغ‌های خاموش خانه در آن ساعت از روز، خبر از
نبودن فرنام می‌داد.

مشتم را بالا آوردم و با دسته‌ی چاقو و مشت به جان
شیشه افتادم .حفاظی پشت در تراس وجود نداشت و
من بعد از چند بار ضربه زدن به شیشه و زخمی کردن
دست‌هایم، توانستم از میان شیشه‌های خرد، وارد هال
شوم.

هالی که انگار نه انگار یک شب پیش در آن مهمانی
بزرگی برپا بود، که انگار نه انگار روی یکی از مبل‌های

برهنه طهران من

یک نفره آن من نشسته بودم و فرنام روی دسته‌اش
نشسته بود و با لبخند به حرف‌های من گوش می‌داد...

لعنتی چطور می‌شود یک نفر آرزوهای دختری را زنده
کند، با لبخند به آنها پروبال بدهد و درست یک ساعت
بعد از رفتن دوست دخترش، چمدان‌هایش را جمع
کند و او را برای همیشه در دل تاریکی رها بسازد؟!

این امکان نداشت که یک نفر این قدر پست باشد !
چطور می‌شد؟ ! دردناک بود؛ اما واقعیت با تمام توان
توی صورتم می‌خورد . در اتاقش هیچ لباسی وجود
نداشت . یخچال از برق کشیده شده بود...

برهنه طهران من

با ضجه همان جا كف اتاق نشستم و با تمام توان جيغ زدم:

-نه فرنام، توروخدا بیا بیرون ...خواهش می‌کنم این شوخی باشه ...خداااااااااااااااااااا لعنتی من به تو همه چیزم رو دادم ...یعنی ارزش یه خداحافظی هم نداشتم؟ !
حق من این نبود!

همان‌جا نشستم و گریه کردم، به تاریکی خانه زل زدم،
 هق زدم و فرنام نیامد! کوبیده شدن این حقیقت که
 من بازیچه‌ای برای او بودم تا جریان تجاوز را کسی
 متوجه نشود، آنقدر دردناک بود که وقتی به خانه برمی
 گشتم،

بی توجه به زخم‌هایم به اتاق خواب رفتم و باز بی توجه
به تماس‌های مکرر بهنود و ساناز، به صفحه‌ی گوشی
نگاه کردم تا شاید آشنایی خبری از فرنام برساند.

خبری که بگوید این روزها و لحظه‌ها کابوسی بیش
نیست! خیلی تا آمدن پدر و مادرم باقی نمانده بود که
پیامی به گوشی‌ام رسید، پیامی از جانب محمد!
«سلام سارا، خوبی؟ محمدم ... من می‌تونم تو رو به
فرنام برسونم، باهام تماس بگیر!»!

برهنه طهران من

قابل باور نبود؛ اما من آن قدر استیصال داشتم که به پیام احمقانه محمد اطمینان کردم تا شاید توجیه و دلیلی از حرف های او برای رفتن یکباره فرنام بیابم.

بله من می دانستم که محمد با دیدی ناپاک به من نگاه میکند اما رفتن فرنام آن قدر برایم سنگین شده بود که به هر طنابی برای فهمیدن یک کلمه واقعیت چنگ می زدم.

پس با محمد تماس گرفتم و برخلاف آنچه که در مهمانی ها دیده بودم، صدایش را غمگین و ناراحت حس کردم.

برهنه طهران من

-بین ما می دونستیم که فرنام قراره بره و خیال می کردم که تو هم میدونی و ته تهش خیال میکردم که ... اینم بگم البته که فرنام هنوز...

مکثی کرد، انگار که بخواهد جملاتش را طوری بگوید که ناراحت کننده نباشد.

-من فکر می کنم که من باید باهاش تماس بگیرم و تو همینجا پیشم باشی تا هم خیال تو راحت شه و هم اینکه....

در تمام مدتی که من سکوت کرده بودم، او داشت پشت سر هم با جملات مختلف آرامم می کرد تا یادم برود چه ماجرای پیش آمده است.

برهنه طهران من

-اصلاً شاید وقتی به تلفن من جواب بده، با دیدن ناراحتی تو پروازش رو کنسل کنه چون تا جایی که میدونم یک روز رو هتل میمونه .چی میگی سارا؟ میای؟

یک طرف منطقی ذهنم میگفت که نرو ولی آن نیمه‌ی احساسی فرمان به رفتن می داد و دلیلش هم این بود که اگر نروی شاید در آینده به خودت بگویی که تو آخرین تلاشت را هم نکردی!

و همیشه آن نیمه‌ی احساسی است که تمام تلاش عقل را بر باد می‌دهد.

بله، من برای روز بعد با محمد قرار گذاشتم و به کافی شاپی در همان حوالی رفتم.

#پست ۲۴۲

محمد خیلی دیر بر سر قرار آمد و وقتی هم که وارد
کافی شاپ شد نفس نفس میزد. روی پیشانیش عرق
نشسته بود

انگار که مسافتی طولانی را دویده باشد و خودش را به
کافی شاپ رسانده بود.

دیدنش در آن وضعیت برای منی که یک شب تمام
نخوابیده بودم دلهره ای مضاعف ایجاد کرد.

-سلام سارا من واقعا شرمنده ام که اینقدر دیر خودمو
رسوندم.

این آدمی که می دیدم هیچ رومه شباهتی به محمد
همیشگی نداشت و همین حساسیتم را نسبت به
صداقتش را بیشتر می کرد.

روبرویم قرار گرفت و همانطور که پیشخدمت را صدا
می زد تا سفارش بدهد گفت:

-تا همین الان با خود گوسفندش حرف می زدم. واقعا
حق تو نبود که...

اشک جمع شده در کاسه ی چشمم را که دید، هول کرد
و گفت:

-تو رو خدا گریه نکن .ببین درسته من یه کم باهات
شوخی کردم دیروز...

دستمالی از جا برداشت و آن را به سمتم گرفت.
-ولی واقعا تحمل گریه ی یه دختر اونم دختر قشنگی
مثل تو رو ندارم .تو حیفی برای غصه...

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-باهاش حرف زدی؟

صفحه ی تماس گوشی اش را باز کرد.

با شماره ی ناشناسی در خارج از کشور تماس گرفته
بود .سابقه ی تماس را نشانم داد.

-ببین ...بیشتر از ده بار و هر کدوم هم مکالمات
طولانی .زبونم مو درآورد بس که گفتم حقت این نبود
و فرنام مرغش یه پا داشت.

#پست ۲۴۳

میان کلامش پریدم و گفتم:
-میشه یه بار دیگه بهش زنگ بزنی؟!
خیره به صورتم نگاه کرد و بعد دوباره جلوی چشمهای
خودم به آن شماره زنگ زد.

برهنه طهران من

کسی آن سوی خط پاسخگو نبود اما بلافاصله برای
محمد اس ام اسی آمد، با همان شماره.

«اگه بازم صحبت ساراست، جواب نمی دم .به کسی
ربطی نداره»!

وقتی متن پیام را جلوی رویم گرفت، انگار یک خنجر
درون قلبم فرو کردند .من در حقیقت یک انسان سالم
بودم، اما قلبم خونریزی می کرد و می سوخت.

محمد گوشی را روی میز گذاشت و انگشتش را جلو
آورد و اشکهایم را که حالا بی وقفه می باریدند پاک
کرد.

-ازت خواهش می کنم گریه نکن سارا...خودت رو
ضعیف و وابسته نشون نده .باید به فرنام نشون بدی
که رفتنش تو رو زمین نزده تا حداقل بسوزه که
دختری مثل تو رو از دست داده.

اختیار خودم را از دست دادم و با صدایی که بی
شباهت به جیغ نبود گفتم:

-نمیتونم ...این رو بفهمم...

و او بود که بازهم پیش روی میکرد.

دستهایم را گرفت و جلو کشید و محکم میان
دستهایش نگه داشت.

-نمی‌تونم نداریم ... تو بفهم که نمی‌ذارم این‌طوری
غصه بخوری!

توجه همه به من جلب شده بود اما محمد بدون آنکه
به نگاه مردم توجه کند، مدام من را دلداری می‌داد .
حرف‌هایی که برای من در آن وضعیت آبی چون آتش
بود.

رفته رفته اشک‌هایم بند آمد و در این میان سفارش
هایمان هم رسید . هوا رو به خنکای عصر می‌رفت که
از جا بلند شدیم.

محمد دستم را یک لحظه هم رها نمی‌کرد و من
همچون روحی سرگردان به دنبالش روان بودم.

#پست ۲۴۴

با ماشین یک ساعتی در سطح شهر دور زدیم و او
برایم موزیک‌های آرامشبخش گذاشت و بازهم حرف
زد. از بدی‌های تنهایی گفت و از اینکه چقدر بد است
که فرنام قصر در رفته است.

خشم... خشم حالا جای غصه را می‌گرفت و در سرم
افکاری را می‌پروراند. همین خشم بود که باعث شد
وقتی محمد کاملاً غیرمستقیم پیشنهاد خانه رفتن بدهد،
من قبول کنم.

من حالا توی چاه ویل بودم و برای انتقام از فرنام به هرکاری دست می‌زدم. حتی اگر این کار خیانت کردن به شخصیت خودم باشد.

محمد که وضعیت را مناسب آن چیزی که برایش نقشه چیده بود میدید، کمی خرت و پرت خرید و بعد مسیر ماشین را به سمت خانه اش کج کرد.

خانه ای کوچک در مرکز شهر که وسایلی آنچنانی نداشت و مشخص بود که معمولاً از آن برای چه مقصدی استفاده میشود.

برهنه طهران من

از همان اولین قدمی که وارد خانه شدم، تمام خشم از بین رفت و حتی غصه هم نبود که جای خشم را بگیرد . تنها و تنها ترس بود که توی تنم لانه می کرد.

محمد لباس های پخش و پلا روی مبل ها را فوراً جمع و جور کرد و گفت:

-چرا تعارف می کنی؟ بشین سارا!

و بعد انگار که خودش راز ترسیدن من را فهمیده باشد، دستم را گرفت و به سمت یکی از مبل ها برد و شروع کرد از آن کلمات جادویی توی ماشین گفتن.

-می‌خوام یه عکس برای فرنام بفرستیم، که ببینه
آتش بگیره .بفهمه تو رو زمین نموندی و هستن
کسایی که قدر تو رو بدونن.

و بعد دستش را دور من حلقه کرد و شروع کرد به
قربان صدقه‌های کمر به پایین و از جذابیت‌های وجودم
گفت .از اینکه چند بار توی پارتی‌ها هوس کرده با هم
باشیم و وجود فرنام مزاحمش بوده.

برهنه طهران من

سرم را به سمت خودش چرخاند و بوسه‌ای از لب‌هایم گرفت. لب‌های یخ و بی‌رنگ‌رویم حالا میان لب‌های او چلانده می‌شد و مغز من کار نمی‌کرد تا خودم را از چنگال او بیرون بکشم.

فقط خودم را سپرده بودم توی دست‌هایش و چون خمیری شل و ول جابه‌جا می‌شدم. ذهنم می‌گفت فرار کن سارا و جسمم یاری نمی‌کرد.

دستش رفت و یقه‌ی مانتوام را باز کرد و پیوند بوسه‌هایش از لبانم قطع شد و به تنم رسید. رفته رفته دست دیگرش را سر داد توی یقه‌ام و سر بلند کرد.

-سفید بلوری لامصب... چقدر می‌خوامت...

برهنه طهران من

چشم‌هایم را بستم و توی دلم گفتم:

«چیزی نیست ... الان تموم میشه و تو هم انتقامت رو
از فرنام می‌گیری»...

اما نمی‌شد. محمد کثافت‌تر و چندش‌تر از این حرف‌ها
بود که بشود تحملش کرد. دکمه‌های مانتوام که جر
خورد، از میان دستش فرار کردم و گفتم:

-نه ... من نمی‌تونم.

محمد اخم کرده نگاهم کرد و چون مستی شهوت از
سرش پرید گفت:

-یعنی چی نمی‌تونم؟ ما حرف زدیم...

زدم زیر گریه و گفتم:

-نمی‌تونم، بفهم! حالم بد میشه... بذار برم.

و به سمت در رفتم اما برای او که نقشه‌ی این جریان را
از خیلی قبل چیده بود، رفتن من معنایی جز شکست
نداشت.

-وایسا ببینم... مگه الکیه هرزه خانم... چند سال به
فرنام... حالا به ما اشکال داره؟!!

آخ فرنام خدا لعنتت کند که لقب هرزه را از زبان
دوستت شنیدم.

دستم به دستگیره نرسیده بود که چنگ انداخت به یقه
ام و گفت:

-یاد نباید می‌اومدی یا حالا تا تهش می‌ریم. فرنام گفته
بود یه مقدار چموشی... ولی نمی‌دونستم این قدر.

شروع کردم به دست و پا زدن؛ اما برای محمد آن
دست و پا زدن چون حرکت پشه بود، من را به دیوار
چسبانده. یادم به چیزی آمد و با فهمیدن حقیقت اینکه
توی دام وحشتناکی افتاده‌ام، پا بلند کردم و محکم و با
زانو بین پای محمد زدم.

به آن هم بسنده نکردم و ضربه دیگر را این بار با
شدت هرچه تمام‌تر به میان پایش کوبیدم. در این چند
سال به خوبی فهمیده بودم

که مردها چقدر روی آن ناحیه حساس هستند و این
لگد تا دقایقی آنها را از کار می‌انداخت، مثل یک وسیله
برقی بی‌استفاده که برق هم دارد؛ ولی قادر به کار
کردن نیست.

وقتی دستش از دورم شل شد، با سرعتی که پاهای
ناتوانم اجازه می‌داد، از خانه فرار کردم.

برهنه طهران من

بدون آنکه کیف و گوشی‌ام را بردارم. خودم را به
خیابان اصلی رساندم و برای یک تاکسی دست تکان
دادم.

خیلی طول کشید تا یک ماشین بایستد و دختری
گریان مثل من را سوار کند. وضعیتم به خودی خود
گویای یک اتفاق بد بود.

تاپ در تنم شل شده بود، دکمه‌های مانتوام پاره شده
بود و صورت رنگ پریده‌ام از اشک خالی نمی‌شد.

راننده‌ی پیر با ماشین پرسروصدایش در خیابان‌ها یکی
پس از دیگری می‌راند و به آدرسی می‌رفت که من
گفته بودم.

تنها یک بار از من پرسید که «دخترم می‌تونم کمکت کنم؟» و جوابی هم از من نگرفت. آدرس خانه ساناز را داده بودم؛ ولی هیچ کرایه‌ای برای پرداخت کردن نداشتم.

ساناز وقتی من را در آن حالت دید، چشم‌هایش درشت شد و وحشت‌زده پرسید:

-چی شده سارا؟

و من که مدام گریه می‌کردم، هیچ جوابی برای گفتن به او نداشتم؛ به‌جز اینکه کرایه تاکسی را پرداخت کند و من را به خانه‌شان راه دهد.

#پست ۲۴۷

وقتی ساناز کرایه را پرداخت کرد و دست من را گرفت و به اتاقش برد، آن قدر حالم بد بود که مادرش فوراً برایم آب‌قند درست کرد.

وضعیت عجیب‌غریب و آن گریه‌های بدون وقفه آن دو را نگران کرده بود. من اما دلم یک آغوش امن می‌خواست،

برهنه طهران من

یک نفر مثل ساناز که فقط در کنارم بماند و برای چند لحظه هم که شده کمکم کند. تنها التماس کردم که از مادر یا پدرم اجازه بگیرد که شب را در خانه آنها باشم

و به صورت مداوم گفتم:

-توروخدا بهشون بگو که حالم خوبه و فقط اومدم پیش تو. نمی‌خوام کسی پایچم بشه!

مادرش با اشاره از او خواست به بیرون از اتاق برود و من حتی می‌شنیدم که می‌گفت:

-نکنه سارا کاری کرده باشه. شر نشه برامون ساناز؟

فکرشان هم نمی‌رسید من چه گندی به زندگی‌ام زده‌ام.

برهنه طهران من

به هر صورت بود، ساناز هم مادرش را قانع کرد و هم مادر من را. اینطوری بود که من اجازه پیدا کردم یک شب را در محیطی امن سر کنم.

بعد از این که اجازه ها صادر شد، ساناز به اتاق آمد و برایم شامی حاضری آورد و اجازه داد تا در خودم فرو بروم و غصه هایم را کنترل کنم

آخر شب وقتی از نگاه کردن به من خسته شد، ظرف غذای دست نخورده را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

تنهایی مجوز صادر کرد که بتوانم با همان مانتو شلوار سر جایم دراز بکشم. ساناز همه چیز را به ترک شدن یک باره ام توسط فرنام ربط می داد.

نگفته می دانستم چه حرصی از دست فرنام می خورد .
من اما مدام در افکارم دست کثیف محمد را روی
گردن و سینه ام می دیدم.

#پست ۲۴۸

آنقدر حالم بد بود که وقتی ساناز برای خواب به اتاق
آمد، به آرامی گفتم:

-میشه یه قرصی چیزی به من بدی تا بتونم بخوابم؟ !
خیلی حالم بده ! احساس می کنم قلبم داره وایمیسته!

ساناز تا آمد دلداریام بدهد و یک مشت حرف کلیشه
ای بارم کند، گفتم:

-یه شب...یه شب فقط بهم فرصت بده، بذار تو حال
خودم باشم...هیچی نپرس...فردا می گم بهت!

بدون حرف قبول کرد و رفت که قرص بیاورد. وقتی که
دوباره با قرص و آب به اتاق برگشت، بدون آنکه به
بسته آن نگاه کنم، یک دانه قرص بیرون آوردم و با
آب سر کشیدم.

ساناز که صورت بی رنگ و رویم را می دید، نتوانست
مقاومت کند و دلسوزانه گفت:

-این قرص خواب آور قویه، خوب می خوابونتت .اون
آدم بی لیاقت بود و ارزش نداره تو این کارو با خودت
بکنی .الان برات تشک می اندازم بخوابی!

کنار تخت خودش برایم رختخواب پهن کرد و کمکم
کرد تا مانتو و شلوارم را با یک دست لباس خانگی
عوض کنم.

خودش رویم پتو انداخت و آنقدر کنارم نشست تا
پلک هایم را ببندم و من که افکارم نمی گذاشت
بخوابم، برای اینکه خیالش را راحت کنم، چشم هایم
را بستم.

برهنه طهران من

وقتی ساناز کلید برق اتاق را می‌زد، نمی‌دانست من هنوز بیدارم. به محض اینکه روی تخت دراز کشید و رفته رفته نفس‌هایش سنگین شد، اشک‌های من هم شروع به باریدن کرد.

چشم‌های دردناکم خیال آرام گرفتن نداشتند. دلم می‌خواست یک جوری فرنام را بسوزانم و به او بفهمانم که شکست خورده نیستم، طفیلی نیستم، بدبخت نیستم.

اما این که تن خودم را به حراج بگذارم... نه از من بر نمی‌آمد، حداقل در آن لحظه مطمئن بودم که این رفتار از من بر نمی‌آید.

اما لعنت به من که حتی نتوانستم سر قول به خودم
بمانم.

آن شب تا نزدیک صبح بیدار ماندم و با تنی مچاله که
از استرس و غصه زیاد دردناک شده بود، به نقطه ای
نامعلوم چشم دوختم.

مدام اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم ساناز را
بیدار نکنم. قرص خواب کوفتی هم حریف غصه های
من نشده بود.

وقتی پلک‌هایم ناتوان از همه‌جا بسته شد، ساعت از دستم در رفته بود اما روشنی اتاق نشان می‌داد که مثل شب گذشته خواب با من قهر کرده است.

همین شد که تا ظهر روز بعد خواب بودم و زمانی که مادر ساناز خانه را به مقصد خریدهای روزانه ترک کرد، دعوای وحشتناک ساناز و من پیش آمد.

همان ساعت بود که ساناز فهمید فرنام با من چه کرده است. من چه گندی به زندگی‌ام زده‌ام و پا به پای من شروع به گریه کرد.

برهنه طهران من

همان ساعت بود که خونش به جوش آمد و به بهنود
زنگ زد و برای بعد از ظهر با او قرار گذاشت. تا
زمانی که خانه را ترک می کرد، پر بود از آشوب و درد.

زیر لب با خودش غر می زد و من می دانستم که حتی
امکانش هست بهنود را به چند تکه مساوی و نامساوی
تقسیم کند.

اصرار داشت که تا برگشتنش در خانه شان بمانم؛ اما
من که حالا بار این غصه را برای کس دیگری تعریف
کرده بودم، مخالفت کردم و با هر زوری بود از او جدا
شدم و به خانه برگشتم.

دوش گرفتم و توی تخت خوابم دراز کشیدم . حوصله
ی انجام هیچ کاری را نداشتم . تا شب خبری از ساناز
نشد و صبح روز بعد،

وقتی که آمد کیف و گوشی موبایلم را هم آورده بود.
-هنوز لباس نپوشیدی که ... حساب اون پسره سوء
استفاده چی رو دادم بهنود و دوستاش رسیدن .
گوشیت قفل داشته؛ وگرنه اون پدرسگ می خواسته
عکساتو پخش کنه . خودش زیر کتکایی که خورد
اعتراف کرد . قول داد دیگه سمت نیاد.

از بغض بغلش کردم و او هم مهربانانه نوازشم کرد . به
آرامی گفتم:

برهنه طهران من

-میشه کلاس نریم؟! مغزم نمی کشه.

انگار هنوز از دستم عصبانی بود که دستهایم را با

حرص باز کرد و گفت:

-نخیر... نمی‌ذارم دیگه به زندگیت گند بزنی. بیپوش

بریم.

#پست ۲۵۰

برهنه طهران من

ساناز بود دیگر، راضی نمی شد به چیزی چون واقعیت
زندگی من را فهمیده بود؛ اما نمی دانست که من دچار
نوعی سکون شده ام.

سکونی که باعث می شد بی صدا مسیری بیهوده و بی
هدف را در پیش بگیرم.

به خودم که می آیم صبح شده است. انوار طلایی رنگ
خورشید، آسمان را از سیاهی به روشنی می برد و من
آنقدر روی آن جاده خاکی نشسته ام که تمام تنم درد
می کند

برهنه طهران من

اما چیزی در قفسه سینه ام خالی شده است .بعد از
مدت ها داستان زندگی ام را با ریز جزئیاتی که هیچ
کس به جز ساناز نمی دانست تعریف کرده ام.

و اصلاً هم برایم مهم نیست که محسن چیزی از ماجرا
فهمیده باشد یا نفهمیده باشد .سر می چرخانم و به او
که به نقطه ای در ناکجا آباد چشم دوخته است، نگاه
می کنم.

نیمرخ ناراحتش نشان می دهد که همین چند تکه و
خلاصه حرف زدنم، حالش را از این رو به آن رو کرده
است .وقتی سکوتم را می بیند به سمت من می چرخد
و می گوید:

-سبک شدی؟!

انگار نه انگار که این من و اویم. همان من و اویی که
چند ساعت پیش کارمان به دعوا رسیده بود! سر تکان
می دهم، سرم به سنگینی یک سنگ چند منی شده
است

اما قلبم نه ...چقدر حرف زدن خوب است؛ اما آیا
حرف زدن برای هر آدمی همین قدر خوب است یا
حرف زدن با محسن یک فرقهایی دارد؟

چرا هر بار که با او حرف می زنم حس بهتری دارم؟
سرم را تکان می دهم و با خودم مخالفت می کنم و نگاه
محسن را متعجب تر از هر وقت دیگری می سازم.

همانطور که از جا بلند می شوم درد دل با خودم می
گویم « او هیچ فرقی با مردهای دیگر ندارد »! و بعد
بلند می گویم:

-میشه برگردیم ویلا؟

او هم از جا بلند می شود و می گوید:

-آره برگردیم! دیگه بهتره بری بخوابی.

نمی دانم چرا از دهانم یک حرف پرت می شود.

-تو نمی خوابی مگه؟

و حرفم حالتی نگران به خودش می گیرد .امشب
زیادی احساساتی شده ام و مدام حرف هایی می زنم
که نباید و گرنه چه لزومی دارد نگران محسن شوم؟

لبخندی می زند و می گوید:

-چرا منم می خوابم.

شانه ای بالا می اندازم و می گویم:

-آره بخواب ...روی کاناپه بخواب ...نه تو برو بالا
توی تخت خواب، من روی کاناپه می خوابم .نمیشه
که ...اون اتاق توئه!

برهنه طهران من

لبخندش پررنگ تر می شود و در حالی که هر دو نفر
به سمت ویلا راه می افیم می گوید:

-تا وقتی که اینجا هستی، اون اتاق برای تو! هر کار می
کنم نمیتوانم کمی مهربانی قاتی حرفم نکنم.

-خب همیشه که ...اینطوری اذیت میشی ...اون کاناپه
به درد خواب نمی خوره!

دست روی شانه ام می گذارد و به مهربانی یک رفیق می
گوید:

-تو ناراحت نباش، تو فقط سعی کن تمام انرژی های
بد رو از وجودت بیرون بریزی تا بتونیم دوتایی
زندگی بهتری برات در نظر بگیریم! می دونم الان

برهنه طهران من

دوباره تو ذهنت سوال می‌شه که چرا دارم این کارها
رو برات انجام میدم، تو فکر کن مدیونم.

چشم‌هایم را ریز می‌کنم و بدینانه می‌گویم:

-به من مدیونی؟ چی کار کردی که به من میدونی؟

می‌خندد و می‌گوید:

-به تو مدیون نیستم سارا...نپرس ولی لازمه که به تو

کمک کنم.هرچند خودت نخوای ولی من جای همه

نداشته‌ها رو برات پر می‌کنم که بتونی اونجور که

لایقته زندگی کنی.

برهنه طهران من

یک چیزی در قلب خالی از غصه‌ام فرو می‌ریزد. چند مدت است که این جمله را نشنیده‌ام، چند مدت است که کسی عین آدمیزاد با من رفتار نکرده است!

چقدر لذت بخش است که یک نفر بگوید جای همه نداشته‌ها را برای تو پر می‌کنم. سارای درونم باز به میدان می‌آید و می‌گوید:
-لابد لیاقتشو نداشتی!

و من حتی او را هم نادیده می‌گیرم و دیگر هیچ چیزی از محسن هم نمی‌پرسم. این لذت را از دست نخواهم داد، این لذت دلچسب دوست داشتنی را.

هفته‌ی دوم ارتباط من و محسن، متفاوت‌تر از هفته‌ی قبل پیش می‌رود. هرچقدر در هفته‌ی اول تلاش می‌کرد

که من را زورزورکی هم که شده سحرخیز کند، در این هفته بیشتر تشویق می‌کند حرف بزنیم و روزها را در جاهای تفریحی کرج بگذرانیم.

هرگز خیال نمی‌کردم که بیخ گوشم چنین جاهای بکری برای دیدن وجود داشته باشد. علی‌الخصوص روستاهایی که

برهنه طهران من

محسن برای نشان دادنشان به من، همه‌ی تلاشش را می‌گذارد، همه خاص و دوست‌داشتنی هستند.

صبح روز پنجم است و من با چشم‌هایی که هنوز خواب در آنها جریان دارد، به محسن که تا باسن درون ماشین من فرو رفته است، نگاه می‌کنم.

وقتی از رفت‌وآمد بین کاپوت و فرمان خسته می‌شود، سر بلند می‌کند و با نگاهی پرسرزنش می‌گوید:

-دوست داری برو بشین، یه استارتی هم بزن!
زبانم را نیم‌متر برایش دراز می‌کنم و با گام‌های که بر روی زمین می‌کشم،

برهنه طهران من

به سمت ماشین می روم تا استارت بزنم . اما هیچی به
هیچی ! نه او سر در می آورد که این ماشین کوفتی چه
مشکلی پیدا کرده است

و نه من سر رشته ای در این مورد دارم و تا به حال هم
چنین موردی را ندیده ام که بخوام به او بگویم .

#پست ۲۵۳

برهنه طهران من

بعد از یک ساعت تلاش بی نتیجه، بالاخره رضایت می دهد و سروتنش را از توی ماشین درمی آورد و به سمت من می آید.

-این درست بشو نیست! برو صبحونه رو روی میز
حیاط پشتی بچین تا من پیام!
لب ولوچه ای کج می کنم و می گویم:

-اما قرار بود بریم که!
نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید:
-دیگه نشد دیگه!

برهنه طهران من

و بعد به سمت شیر آب درون حیاط می رود تا دست
هایش را که سیاه شده اند، پاک کند. با غرغر داخل
خانه می روم و وسایلی را که دم در گذاشته ایم،

به سمت حیاط پشتی می کشانم و آن ها را بی حوصله
روی میز می چینم و خودم هم پشت یکی از صندلی ها
جا می گیرم.

کمی بعد وقتی می بینم که خبری از آمدنش نیست،
سرم را کج می کنم تا ببینم کجاست که او را مشغول
صحبت با یکی از روستایی ها

دم در ویلا می بینم. می بینم که برمی گردد و نگاهم می
کند و از همان جا می گوید:

-صبحانه ت رو بخور عزیزم!

پوففف، بازهم دارد برای یک نفر نقش بازی می کند !
از ویلا خارج می شود و در را پشت سرش نیمه باز می
گذارد.

خمیازه می کشم و برای خودم چای می ریزم و یکی دو
لقمه از ارده شیرهی محلی می خورم و با یک استکان
چای تلخ، سروتش را هم می آورم.

برهنه طهران من

از جایم بلند می شوم و بعد از برداشتن وسایل
فاسدشدنی و گذاشتن آن ها در یخچال، پله ها را آرام
آرام طی می کنم

تا برای دور دوم خواب آماده شوم .مانتوam را از تنم در
می آورم که صدای محسن به گوشم می رسد.

-کجا رفتی سارا؟!

این مدل صدا کردن، خبر از داشتن ذوق و برای انجام
کاری می دهد، حالا مهم نیست که این ذوق را من
داشته باشم یا نه.

-سارا!!!!!!

برهنه طهران من

وای که چقدر از این مدل صدا کردن متنفرم، قشنگ
دارد من را خر می‌کند.

-سارایییییی!

دهانم رو کج می‌کنم و ادایش را درمی‌آورم. خب
مرض سارایی! صدای قدم‌هایش نشان می‌دهد که دارد
از پله‌ها بالا می‌آید.

-نخوااییده باشیا... چون اگه بینم خوابی بلایی سرت
می‌آرم که تا ابد بیدار باشی.

پوزخندی می‌زنم

و بی‌اهمیت به حرفش روی تخت می‌نشینم و درست
هم‌زمان با آخرین صدا کردنش می‌گویم:
-اینجام!

آن هم بدون آنکه تلاشی برای بالا بردن صدایم کنم.
داخل اتاق می‌آید و می‌گوید:

-بیا بریم پایین برات یه سورپرایز دارم.
چشم‌های نیمه‌بازم را که می‌بیند، می‌گوید:
-قول می‌دم شاد شی.

نفسم را بی حوصله فوت می کنم بیرون و می گویم:

-یه کم بخوابم، بعد می آم سور...

نمی گذارد جمله ام را تمام کنم و می گوید:

-نه نه خواب، خواب مهمه.

بعد منتظر رضایتم نمی ماند و جلو می آید.

دستم را می گیرد و با خودش کشان کشان پایین می

برد. تا زمانی که به حیاط برسیم، غر می زنم؛

برهنه طهران من

ولی خب کجای مغز او این غرها اثر گذار هستند؟ !
وقتی دستم را وسط حیاط رها می کند، می گویم:

-یعنی وای به حالت اگه خوب نباشه و مثل نیم ساعت
پیش بخوره تو ذوقم!
نیشی باز می کند و می گوید:

-صبور باش.

و در را جلوی چشمم باز می کند. با دیدن یک موتور
ابرویی جمع می کنم و سوالی نگاهش می کنم که می
گوید:

-برات از یکی از پسرا موتور گرفتم .به جهنم که
ماشین خرابه .یه چیز می خورم، سوار موتور می شیم و
می زنیم به دل جاده .باشه؟

از تصور هوایی که به سرم می خورد و اینکه مجبور
نیستم در خانه بمانم، لبخند رفته رفته روی لب هایم می
نشیند و ذوق زده به محسن نگاه می کنم.

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

-گفتم که حالت خوب می شه، گفتم که سورپرایز
خوبیه!

خوشحال می شوم و تنها راهی که می توانم با آن میزان
خوشحالی ام را ابراز کنم، در آغوش کشیدن محسن
است.

البته قدری هم بدجنسی بخرج داده ام و می دانم که او
از تماس بدنی مان خوشش نمی آید؛ ولی من سارا
هستم.

و هرگز از حرفم کوتاه نمی آیم، نه از حرفم و نه از
خواسته ام. آن قدر تند و سریع او را به آغوش می کشم

برهنه طهران من

که نمی‌تواند جلوی حرکت‌م را بگیرد، تنها دست‌هایش
است که دو طرف بدنش، به حالتی که انگار نمی‌داند
چه کند

قرار گرفته است. با خوشحالی می‌گویم:

-مرسی مرسی که به فکر می!

و او هم با زبانی که تقریباً به‌خاطر کارم الکن شده
است،

«خواهش می‌کنم» ی می‌گوید. آغوشش یک‌جوری
است. من مردان زیادی را در آغوش کشیده‌ام، اما او
انگار دارد عذاب می‌کشد.

برهنه طهران من

تمایل دارد اما هدفش مانع می شود. فکری در سرم
جریان پیدا می کند و زود از او فاصله می گیرم.

-پس من می رم حاضر شم.

و به سرعت داخل ویلا می روم. لباس می پوشم و به طبقه
ی پایین می آیم. با دیدنم چایش را سر می کشد

و می گوید:

-برو تو حیاط تا من پیام.

اوکی می گویم و صبر می کنم، زمانی که می خواهد بلند
شود، متوجه چیزی می شوم که نباید.

بله، تمایلات آدمی است دیگر. کاری به هدف و انگیزه ندارد که.

می خندم و در حیات منتظرش می مانم.

چهل و پنج دقیقه ای طول می کشد تا عروس خانم حاضر شود و به حیات بیاید. جلوتر از من در را باز می کند و به سراغ موتور می رود.

برای اینکه خودم را آن بچه ی مظلوم نشان دهم، کیف مابین خودمان می گذارم و حتی برای حفظ تعادل از بدنش مایه نمی گذارم.

-بزن بریم آق محسن!

در آن ساعات لذت بخش، محسن من را به تمام سوراخ
سمبه های اطرافمان می برد و ویراژ می دهد.

سرخوشانه جیغ می زنم و گاهی که برای عدم تعادل
فشار تحمل می کنم، از یقه اش چنگ می زنم.

این گشت و گذار تقریباً طولانی ما را به یک زمین
مسطح و باغ مانند می رساند. یکی از روستایی ها با
دیدن محسن ذوق زده بالا و پایین می پرد.

محسن سریعاً در کنار او می ایستد و با لبخند می گوید:

-سلام عمو علی.

فردی که عمو علی خطاب شده است

با ذوق محسن را بغل می کند و می گوید:

-درست شدا به حق آقام حسین ...باورت می شه ...

خدا تو رو از ما نگیره پسرم ...بیا ...بیا ...اومدم باغ

برات میوه ی تازه بچینم ...جبران مافات بشه.

از موتور پیاده می شویم و پیرمرد حالا به من سلام می

کند و بعد رو به محسن می گوید:

-شنیده بودم با زنت اومدی بابا، اما گفتم شاید حرف

بین مردم باشه .ماشا ...چقدرم به هم می آین دو

نفری !چشمم کف پای جفتتون بابا!

#پست ۲۵۸

آن قدر محبتش به دلم می نشیند که ناخود آگاه همراه
با محسن می گویم:

-خدا نکنه.

و لبخند از ته دلی می زنم.

ما را به هر ضرب و زوری هست به باغشان می برد و
یک سبد بزرگ میوه به عنوان هدیه به ما می دهد. قول
می گیرد که یک روز هم مهمان خانه اش باشیم.

وقتی از باغش بیرون می‌آییم، به محسن می‌گوییم:

-جریان چیه؟

ادای فروتن‌ها را خیلی واقعی درمی‌آورد.

-یه کار مالی داشت کمکش کردم، هیچی!

چون قانع نشده‌ام، با لج دوباره ادایش را درمی‌آورم و
او را به خنده می‌اندازم.

-آخرش دهنّت کج میشه.

خودم هم خنده‌ام می‌گیرد.

به‌خاطر میوه‌ها به ویلا برمی‌گردیم و سر راه از مغازه

دو ساندویچ کالباس هم می‌گیریم.

برهنه طهران من

بعد از ناهار، چند خمیازه‌ای که ناخودآگاه به من کمک می‌کند، بهانه می‌کنم و به اتاق می‌روم تا بخوابم.

طول می‌کشد ولی بالاخره تلویزیون خاموش می‌شود و چند دقیقه بعد می‌بینم که محسن هم روی مبل دراز کشیده است.

حالا وقتش است، وقتش است که لباس‌هایم را یکی یکی از تن دریاورم، از پله‌ها پایین بروم و او را در عمل انجام شده بگذارم.

حالا وقتش است که آن روی جهنمی از خودم را به نمایش بگذارم تا بفهمد من سارا هستم، همان کسی که هرچیزی می‌خواهد اجرا می‌کند.

#پست ۲۵۹

همان طور که از پله ها پایین می آیم، دانه به دانه لباس
هایم را از تن در می آورم. نباید هیچ چیز دست و پاگیری

من را از ادامه ی نقشه ام منصرف کند. وقتی که به پله ی
آخر می رسم، صدای نفس های آرام محسن را می شنوم

که به خواب فرو رفته است. همان جا بی صدا می ایستم
و نگاهش می کنم. در خواب چهره ی آرامی دارد.

از آنهایی است که حالتی روحانی در صورتشان نمایان
می‌شود و می‌توانی ساعت‌ها بدون آنکه تغییری در

افکارت ایجاد شود، بهشان نگاه کنی و دلت هم نلرزد
از اینکه مچت را حین بیدار شدنشان بگیرند.

قدمی به جلو برمی‌دارم و آرام آرام خودم را به او
نزدیک می‌کنم، لبخند حالا عضوی از صورتم شده
است.

روی دسته مبل روبه‌رویش می‌نشینم و فکر ناخودآگاه
توی سرم خاطره‌ای را زنده می‌کند. خاطره‌ای از
گذشته و زندگی ناآرامم.

روزی میهمان استاد مکانیک سیالات بودم. از همان
شروع ترم می‌دیدم که چقدر نگاهش روی دخترها
هرز می‌رود

ولی خب اهمیتی نداشت. بعد از فرنام نشده بود که
خودم را کنترل کنم و سانا هم موفق نشده بود که
جلویم را بگیرد.

برهنه طهران من

مکانیک سیالات از آن درس‌های سخت بود که حوصله
اش را نداشتم و آن زمان که لم استادش هم دستم
آمده بود

یک روز خودم را مهمان ویلایش کردم. در ازای یک
قرار مثلا استاد و دانشجویی، نمره گرفتم، آن هم چه
نمره‌ای!

یادم است بعد از یک ست رابطه، خوابش برده بود و
وقتی بیدار شده بود و من را لخت روی تختش دیده
بود

گفته بود:

برهنه طهران من

«لعنتی تو چقدر شبیه فرشته‌ها آدم رو بیدار می‌کنی .
چه خوبه که یه فرشته‌ی تر و تازه مثل تو من پیرمرد
رو هر روز سورپرایز کنه!»!

برای آن درس کوفتی به من بیست داد و بعد در پیامی
به من گفت:

«برای درست نه، برای اندام و عشوه‌ی بیستت»!

و من اهمیتی هم برایم نداشت که او چه می‌گوید . آن
نمره‌ی لعنتی و آن رابطه‌ی لعنتی‌تر و چندش‌آور فقط
به من یک چیز یاد داد.

اینکه هر جا نتوانستم، می شود با تنم راه را هموار کنم و
به جهنم که طرف مقابل مقاومت می کند و راه نمی آید .
این تن همه را راه می آورد.

از جا بلند می شوم و نگاهم را از چهره ی مهربان
محسن می گیرم اما با هر قدمم، نگاهم نافرمانی می کند
و هی آن مژه ها و بینی و لب ها

را سیر برانداز می کند . در یک قدمی اش می ایستم و
کسی انگار بیخ گوشم می گوید:
«نکن»...

این صدای سارای درونم نیست، این صدا انگار جنسیت ندارد و انگار مربوط به من و حتی وجدان من هم نیست.

که من سال‌هاست وجدانم را کشته‌ام. از همان ساعتی که فرنام رهایم کرد، یک چیزی به نام وجدان در من مرد،

تا یادم برود که زندگی بی‌آلایش‌تر و پاک‌تر از این حرف‌هاست که بخواهم زود جا بزنم اما همان صدایی که برای اولین بار در عمرم می‌شنوم

برهنه طهران من

دستم را که تا نزدیک صورت محسن رفته است، به عقب می کشد. نگاهم ناباور از دستی که نافرمانی می کند، به صورت محسن می چرخد.

حالا یک گام به عقب برمی دارم و باز صدا می گوید:
-نکن... اینطوری نباش...

و من مثل فیلمی که روی دور برگشت گذاشته اند، هی برمی گردم به عقب و از محسن دور می شوم.

صدا هی در گوشم می پیچد و اصواتی نامفهوم تکرار می کند و من به یکباره خودم را توی اتاق می بینم. با لباس هایی که توی مشتم گرفته ام.

چرا نتوانستم؟ چرا نتوانستم او را از آن خودم کنم؟
چرا نشد مثل همه‌ی وقت‌ها پیش بروم؟ نفرین بر آن
صدا...

لباس‌های مشت‌شده را جلوی دهانم می‌گیرم و از بن
جگر جیغ می‌زنم. تنم درد می‌کند و با تمام وجود
سکس می‌خواهم؛ اما صدایی از دوردست من را افسار
زده است.

#پست ۲۶۲

برهنه طهران من

قدم به قدم باغ پشت ویلا را طی می‌کنم و تکه چوب‌های
نازک را با نور موبایل پیدا می‌کنم. قفسه‌ی سینه‌ام از
جیغ‌هایی که زده‌ام، پر از درد است،

اما من هر طوری که هست، باید خودم را مشغول کنم
تا از فکر آن مردی که حالا از خواب بلند شده و رفته
که دوش بگیرد، بیرون بیایم.

کپه‌ای چوب جمع می‌کنم که صدایی از پشت سر، من
را در جا می‌پراند.

-چی کار می‌کنی؟!

بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم.

برهنه طهران من

موهای پرپشتش را با حوله خشک می کند و می گوید:

-می خوای آتیش روشن کنی؟

بی حواس سر تکان می دهم.

لبخند می زند و برخلاف تصورم می گوید:

-چه عالی! پس منم سیب زمینی آماده می کنم تو

آتیش پیزیم و چایی هم دم می کنم بخوریم.

منتظر نمی ماند مخالفت کنم و به داخل می رود و من با

نگاهی منگ به روبه رو چشم می دوزم.

برهنه طهران من

یک ربع بعد که من با ژل و فندک، آتش روشن کرده
ام، او با ظرف سیب زمینی‌های فویل پیچیده بیرون می
آید.

-احوالات سارا بانو... چرا تو خودتی؟

لبخند دستپاچه‌ای می‌زنم. نمی‌خواهم آن وضعیت ظهر
را برملا کنم.

-هیچی... یه کم فکرم مشغول گذشته‌ست.

لبخند می‌زنم و به صدای چرق چرق سوختن شاخه‌های
خشکیده گوش می‌دهد و می‌گوید:

-یه سوال کنم ناراحت میشی؟

#پست ۲۶۳

نگاهش می‌کنم و آرام می‌گویم:

-پیرس!

توی سرم پر از همه است و حال لحظه به لحظه بد
و بدتر می‌شود.

چند چوب زیر آتش می‌کنم که می‌گوید:

-سوال که نیست، از گذشته دوست دارم بگی. دوست
دارم حرف بزنی.

نیشخندی می زنم.

-قصه لازم شدی؟! یا کیف می کنی داستان گند منو می شنوی؟!

لبخند آرامی می زند.

-هیچ کدوم، دوست دارم تو خالی شی!
نگاهم را از صورتش برمی دارم و به آتش خیره می شوم.

چیزی نمی گویم و او هم اصرار نمی کند. به جای حرف زدن، سیب زمینی ها را توی آتش می اندازد

و خودش هم شروع به توضیح دادن می کند.

برهنه طهران من

-بهشون کره و یه کم ادویه و سبزیجات زدم .خیلی
طعمش خوب میشه.

بعد چوب‌هایی که زودتر ذغال می‌شوند را روی سیب
زمینی‌ها می‌آورد.

-اینا کمک می‌کنه سیب‌زمینی زودتر مغزپخت شه.

بی‌ربط نگاهم را به آتش می‌دوزم و می‌گویم:

-یه وقت به خودم اومدم و دیدم به تحریک ساناز
انتخاب رشته کردم اما از چیزی که قبول شدم متنفرم.

محسن ساکت می‌شود.

-رشته‌ای که توش خوب درس خوندم، نمره‌های
خوب آوردم اما انگار دیگه هیچ شور و شوقی نداشتم
براش.

#پست ۲۶۴

نگاهم را از آتش می‌گیرم و به صورتش می‌دوزم.

-می‌فهمی چی می‌گم؟ خیلی از ماها زندگی می‌کنیم،
چون مرگ ترسناکه. زندگی می‌کنیم چون جرئتش رو
نداریم و انقدر گند می‌زنیم که...

نفسم می گیرد ولی ادامه می دهم:

- که یه روزی یه جایی تموم شه این زندگی نکبتی .
مردن هم جرئت می خواد که من نداشتم.

اهمیتی به نگاه ناراحتش نمی دهم و می گویم:

- خبری از فرنام نبود . منم افتاده بودم توی گرداب
افسردگی.

مثل یه ربات درس می خوندم، بابا حسابم رو شارژ می
کرد، ساناز به زور می بردم از خونه بیرون و من گاهی
خارج از برنامه لبخند می زدم

برهنه طهران من

و تمام .این اوج کارای من بود .تا اینکه با اولین استاد
درمورد سختی درسا حرف زدم .فکرشم نمی کردم اما
پیشنهاد داد

و منم رو هوا گرفتم .نمره ی بیست بابت درسی که
خیلی هم مهم نبود .بعضی اوقاتم حوصله م نمی شد
امتحان تخصصی رو بخونم و تا می دیدم استادش
لاشخوره پا می دادم.

اولش سخت بود .یه حس بدی داشت .انگار داشتم
جون می دادم .فکر کن من با عشق با فرنام خوابیده
بودم .درسته اولش تجاوز بود اما بعدش

خودش آروم کرد .یه جورایی یادم داد اگه درد اونه،
درمان هم خودشه .من نمی دونستم درمان نیست و یه
مسکن موقته.

#پست ۲۶۵

آهی می کشم و شکنجه راه نفسی که گرفته بود تمام
می شود .بغض است که قورت می دهم.
-خبرا معمولا تو جای کوچیک زود می پیچه .ولی اینجا
نه...

برهنه طهران من

اینجا چون کارشون به حراست می رسید، هر کدوم از
اون یکی مخفی می کردن و اینطوری بود که منم با
خیال راحت جولون می دادم.

نمی دونم کجا، در رفته حسابش از دستم. اما یه جایی
دیدم از اینکه بی دردسر به هدفم می رسم خوشحالم.

کافی بود یه مدتی همپاشون بشم و یه سری حس گند
نکبتی رو پس بزنم تا به خواسته هام برسم.

نمی فهمم کی اشک هایم راه گرفته اند اما گریه می کنم .
دست از حرف زدن نمی کشم ولی.

-من هیچ لذتی از اون سکس ها نمی بردم،

برهنه طهران من

من فقط از اینکه زودتر از همه به نتیجه می‌رسیدم
خوشحال بودم.

میان گریه می‌خندم.

-دانشجوی ترم آخر یه درس سخت رو می‌افتاد ولی
من نه ... من بلد بودم چون دوسه شب قبلش یه بدن
کبود نصیبم شده بود.

دانشگاه که تموم شد، آزادتر رابطه برقرار کردم، با هر
کسی که فکرش رو بکنی، تو پارتیا ... کلی وان نایت
استند داشتم

اسم خلیاشونو بلد نیستم . اصلا نمی‌دونم با چند نفر
بودم ولی از یه جا به بعد این عطش بود که نگهم
داشته بود.

#پست ۲۶۶

تا اینکه اون اومد . سیاوش زند . سنش زیاد بود . اولش
همه چیز خوب بود . خیلی آروم بود ، خیلی محبت می
کرد . دوستم معرفی‌ش کرده بود .

برهنه طهران من

دست‌هایم را دور تنم می‌پیچم .مات می‌برم به آتش و
سیاوش را جلوی چشمم تصور می‌کنم .اشک‌هایم بند
می‌آید.

-ظاهرش، رفتارش، تفکراتش ...همه چیز رو دوست
داشتم اما اون نه ...اهل این بود که برده بیاره و با
خالی کردن نیاز خودش، من رو هم به اوج برسونه.

برام یه خونه گرفت .نه این خونه‌ای که تو دیدی .اینجا
هدیه‌ی مامان فرشته‌مه، مامان قشنگ و عزیزم.

سر روی زانو می‌گذارم و می‌گویم:

-مامانی که...

برهنه طهران من

باز هم آه می کشم .چرا هرچه می گویم، باز هم مشتاقم
که بیشتر و بیشتر حرف بزنم و خالی نمی شوم؟!

محسن به میان افکارم می آید.

-صبر کن، می خوای بعدا درموردش حرف بزنیم؟!

سر بلند می کنم و می گویم:

-تا حالا به شیشه تیغ خوردی؟

متوجه منظورم می شود اما خودم هم ادامه اش را می
گویم:

-گفتن اینا مثل خوردن شیشه ی تیغه .هر بار می بره و
پایین می ره، اما جای زخماش خوب نمی شه.

به نظرت راسته که آدما تاوان گناه هم رو پس می دن؟
مثلا بچه تاوان گناه پدر و مادر رو !اگه این طوریه که
من تبعید شدم تو جهنم.

#پست ۲۶۷

محسن دیگر اعتراضی نمی کند و من همان طوری یک
نفس ادامه می دهم و راز آن گذشته نفرت انگیز را

برهنه طهران من

که حتی ساناز هم بخش‌هایی از آن را نمی‌داند، برای محسن می‌گویم. شاید همه این احساس که باعث می‌شود به محسن اعتماد کنم،

از ظهر می‌آید که نتوانستم او را گول بزنم، شاید این دو هفته به اندازه‌ی کافی اعتماد کرده‌ام،

نمی‌دانم، هیچ‌چیز نمی‌دانم و هیچ دلیلی برای اعتماد کردن به محسن نمی‌یابم، به‌جز اینکه حرف زدن برای او من را سبک می‌کند.

-توضیح عجیبی نداره؛ اما من به‌جورایی توسط خانواده م، از خونه‌ی خودم دور شدم و وارد یه خونه مجردی شدم

به دلایلی البته ... و زمانی که خیلی‌ها آرزوی داشتن
خونه مجردی داشتن، من احساس کردم که کسی ...
مطلقا هیچ‌کسی وجود نداره که ...

ناامید ادامه می‌دهم:

- که من رو دوست داشته باشه . بگذریم ... گفتن اون
خودش یه مثنوی هفتاد منه ! اومدن سیاوش دقیقا به
این معنی بود

که من دیگه نمی‌تونم از سکس دست بکشم . اگر تا به
این لحظه هر دو سه روز یک بار با کسی رابطه داشتم،
روزهای اول اومدن سیاوش

با اون محبت های عجیب غریبش و خرج کردن های بی
دروپیکرش، تقریباً رابطه به هر روز رسید .من هر روز
باید رأس یک ساعت توی خونه ش حاضر می شدم.

#پست ۲۶۸

لباس های سکسی می پوشیدم و اون سراغم می اومد .
اوایل یه رابطه عالی داشتیم، یه رابطه ی به معنای واقعی
پر کیفیت و کامل.

برهنه طهران من

سیاوش هیچ چیزی کم نمی گذاشت و تا لحظه‌ای که
مطمئن نمی شد من کاملاً راضی و خوشحالم، دست از
سر من بر نمی داشت.

خیال کردم که درهای آسمون باز شده و یه نفر تالابی
افتاده زمین و قراره تمام نبودن‌های فرنام و تمام ضربه
ای که از اون آدم خوردم

یا بهتره بگم تمام ضربه‌ای رو که از رفتن اون آدم
خوردم، جبران کنه؛ ولی خب از قدیم گفتن هیچ گربه
ای محض رضای خدا موش نمی گیره.

برهنه طهران من

این ضرب‌المثل بیشتر از هر چیزی درمورد ما آدم‌ها
صدق می‌کنه .یعنی هیچ ضرب‌المثلی پیدا نمی‌شه که
این‌قدر ذات کثیف ما آدم‌ها رو نشون بده.

اون ذات خودخواه عجیب‌غریبمون رو ...که وقتی در
موضع قدرت قرار می‌گیریم، هرکس و هر چیزی که
به نوعی زیردست ما محسوب بشه رو آزار می‌دیم.

آب دهنم را قورت می‌دهم .به بخش سخت ماجرا
رسیده‌ام .من وقتی که در موقعیت سکس قرار می
گیرم، دوست دارم که با پارتنری خشن طرف باشم.

هرچقدر میزان خشونت در رابطه بالا می‌رود، در آن لحظه خشنود و راضی هستم؛ اما به محض اینکه در تنهایی خودم کبودی‌ها و زخم‌ها را بررسی می‌کنم

کارم به گریه می‌رسد، کارم به مات بردن می‌رسد و نمی‌توانم این همه تناقض را درک کنم.

#پست ۲۶۹

با صدایی که به واسطه گریه دورگه شده است، ادامه می‌دهم:

-تا اینکه یه روز ازم یه درخواست عجیب کرد،
درخواستی که کاملاً آزاردهنده و پر از تحقیر بود

تا به این لحظه دقت نکرده بودم که سیاوش، اون مرد
همیشه خوشتیپ و زیبا، اون مرد جذاب که آرزوی
خیلی از دخترهاست، توی رابطه مون ارضا می شه یا نه!

همیشه جوری نشون می داد که از رابطه راضیه؛ ولی
اون روز یه حرفی زد که من رو کاملاً مبهوت کرد.

نگاهم خیره به آتش می ماند و آن روز را به خوبی در
ذهن مجسم می کنم. جوری که همراه با حرف زدن،
آن را در ذهنم می سازم.

گم شده در قعر چاه ویل

-گوش کن سارا ما قراره یه بازی کنیم ...یه بازی که
منو هیجان زده کنه و برای اولین بار اون طور که دلم می
خواد ارضا بشم .درست بشین .

آن طور که دلش می خواست؟ زمزمه کردم» ولش
کن «شاید یک جور جدید منظورش بود .خودم را
روی صندلی بالا کشیدم

و مرتب نشستم .نگاهم به کمر بند چرمی توی دستش
بود ..به قدم رو رفتنش ادامه داد .

برهنه طهران من

-و من وقتی تو رو روی چهار دستوپات بینم، بیشتر هیجان زده می شم .

دسته ای اسکناس از جیبش بیرون آورد و به فاصله هفت هشت قدمی از من روی زمین انداخت.

-حالا مثل یه دختر خوب روی چهار دستوپا بیا و این پول رو بگیر ...من آدم دست و دل بازی ام!

به آن چه می دیدم اعتماد نداشتم.

-سیاوش این چه مسخره بازیه!

هنوز آن لبخند ترسناک را روی لبهایش داشت.

-حرکت کن سارا...دوست ندارم باهم بحث کنیم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-من به اون پول احتیاجی ندارم.

لبخندش حذف نشد اما صدایش پر از حرص باقی ماند.

-قرار نیست باهات مذاکره کنم...روی چهار دست و

پات حرکت کن...

تند تند نفس می کشیدم . نمی دانستم از هیجان است یا
استرس!

-دختر خوب ...مگه دوست نداری به سیا خوش
بگذره؟ معطل نکن عزیزم.

آب دهانم را قورت دادم و آرام خودم را از روی
صندلی پایین کشیدم...

در ظاهر حالا من شبیه یک سگ بودم یک سگ که
برای خوشایند سیاوش باید جلو می رفت و آن بسته
پول را بگیرد و همانطور که برای جلب رضایت
سیاوش پیش می رفت

پا روی تمام احساسات غرور و عقایدش می گذاشت.

-دختر خوب آفرین ...بیا پیش من هاپو کوچولو ...بیا
پیش من عزیزم...
مکثی کرد.

-برام پارس کن.
این دیگر ورای تمام چیزهایی بود که تا الان تجربه
کرده بودم .یک لحظه ماتم برد و همان طور چهار
دست و پا در جایم ایستادم،

در جایی درست در چند قدمی سیاوش .اگر دست
دراز می کردم، آن بسته پول را در دست هایم داشتم،
بسته پولی که هیچ احتیاجی به آن نداشتم؛

چون چند برابر آن را در حسابم داشتم؛ اما سیاوش
این را نمی‌خواست، سیاوش مطیع بودن، برده بودن،
خاک بر سر بودن می‌خواست.

#پست ۲۷۱

-یعنی چی سیا؟

خودش ادای پارس کردن درآورد.

-هاپ هاپ ... یعنی این .. تکرار کن تا پول رو بهت

بدم.

از حالت چهار دست و پا بیرون آمدم و ناراضی گفتم:

-من اینطوری دوست ندارم دلم نمی‌خواد پارس کنم.

خودم را لوس کردم و ادامه دادم:

-بیا بریم تو اتاق...

حالتی شهوانی به خودم گرفتم و گفتم:

-می‌خوام امروز جوری ارضات کنم که...

هنوز حرفم تمام نشده بود که کمر بند چرمی بالا رفت

و درست روی بازویم جا خوش کرد. دردش ورای

تحمل من بود و نمی‌توانستم هضم کنم که چرا سیاوش

اینطوری می‌کند.

جیغی از سر درد کشیدم و درجا کمی از او فاصله گرفتم.

-چرا این طوری می کنی دیوونه؟
با نگاهی سرد و عصبی گفت:

-حالا دیگه به حرف سیاوش گوش نمی دی؟ حالا دیگه شرایط رو جوری پیش میبری

که تو بخوای؟ چهار دست و پا بشین و برام پارس کن؛
وگرنه ضربه بعدی روی صورتت می شینه.

تهدید کردن من هیچ کجای قرارمان نبود. بلند شدم و
گفتم:

-من همین الان این جهنمو ترک می کنم .سکس هم بی
سکس !گمشو برو پیش هرچی دوس...

باز هم زد .با آن کمر بند کوفتی حمله کرد سمتم و تا
لحظه ای که مخالفت کردم، کتک زد.

#پست ۲۷۲

-سارا...

درد کمر بند انگار به تازگی روز اول احساس می شود .
نگاه از روبه رو می گیرم و

و بی آنکه اختیاری بر کنترل دو قطره اشکی که از
چشمم می ریزد داشته باشم، به محسن نگاه می کنم

که حالا جایش را تغییر داده و به فاصله ی کمی از من
نشسته است.

-خوبی؟

سر تکان می دهم و او دست های یخم را توی دستش
می گیرد. نگاه از دست هایش که قاب محکمی هستند
می گیرم و می گویم:

برهنه طهران من

-تو در مورد من چطوری فکر می‌کنی محسن؟ حس می‌کنی که من یه دختر بدبختم؟ سیاوش همیشه می‌گفت تو بدبخت‌ترین پارتنری هستی که من دارم.

بعضی وقتا، موقع سکس از این کلمه‌ها می‌گفت و انقدر تکرار می‌کرد تا ارضا شه. از اینکه یه موجود مفلوک زیر خوابش بود، کیف می‌کرد.

نگاهم را به محسن می‌دوزم و ادامه می‌دهم:

-تو هم اینطوری فکر می‌کنی؟ یعنی نه موقع سکس ها... چون ما که سکس نداریم. ما... محسن چرا داری کمکم می‌کنی؟

سرش را به معنی نه تکان می‌دهد.

برهنه طهران من

-تمام حرف‌هایی که اون بی‌رحم بهت زده رو بریز
دور. تو و من دوستای خوبی هستیم که...

می‌پریم میان کلامش.

-دوست نباشیم.

-چی باشیم؟

#پست ۲۷۳

برهنه طهران من

می‌خواهم بگویم دوستم داشته باش اما نمی‌گویم .یک
بار این حس را موقعی که فرنام بود خرج کرده بودم و
نتیجه نداشت.

می‌گویم:

-هرچیز دیگه‌ای...

که صدایی هر دو نفرمان را از جا می‌پراند.

-میشه عموی خواستگارش باشی!

برمی‌گردم و به عقب نگاه می‌کنم.

دارا در کنار ورودی خانه ایستاده و با نگاهی مرموز ما
را از نظر می‌گذراند.

خنده‌ی دستپاچه محسن نگاهم را به سمتش می چرخاند.

۱-... تو اینجا چی کار می کنی دارا؟

دارا شانه بالا می اندازد و دو سه قدمی جلو می آید .

صورتش را می خاراند و می گوید:

-بابا گفت بهت سر بزنم بینم تنهایی...

اشاره‌ای به من می کند و ادامه می دهد.

-ولی دیدم تنها هم نیستی.

محسن بلند می شود، جلو می رود و می گوید:

-نباید می اومدی دارا !کلیدت رو بده بهم .حریم

خصوصی من رو وقتی من انجام نباید بشکنی.

می ایستم و نگاهشان می کنم .دارا با طعنه می گوید:
-یه چیزی رو امشب فهمیدم که نباید کاری که خودم
می تونم بکنم رو به تو بسپرم محسن.

محسن سرش را به او نزدیک می کند و چیزی می گوید
که دارا عصبانی می شود.
-چرا؟ بد نگذره به تو یه وقت!

برهنه طهران من

محسن انگار با شنیدن این حرف دیوانه می‌شود و او را همراه خودش درون ویلا می‌برد .

دارا آن قدر عصبانی است که حتی یادم می‌رود سلام کنم . نمی‌فهممش، او که قرار ازدواج با دختر دیگری دارد

چرا باید از هم‌خانگی من و عمویش ناراحت شود؟ این ناراحتی مشکوک است . دنبالشان وارد فضای ویلا می‌شوم

که محسن را مشغول بحث کردن با دارا می‌بینم . هر دو نفر با شنیدن صدای من ساکت می‌شوند .

-چی شده؟

تا دارا می آید دهان باز کند، محسن می گوید:

-سارا میشه خواهش کنم بری بالا .من با دارا خصوصی
باید صحبت کنم.

دارا پوزخند می زند.

-چرا خب ...بذار باشه .بحث جذایه که!

برای اولین بار صدای بلند محسن را می شنوم، حتی
وقتی عصبانی اش کرده بودم هم داد نزده بود.

-دارا لطفا ساکت شو و انقدر لجبازی نکن !من نمی
دونم اون دختر بیچاره رو چه حسابی می خواد زنت
بشه؟ ای بابا!

دارا از او فاصله می گیرد و محسن مجدد به من می
گوید:

-سارا جان!

سر تکان می دهم و به سمت پله ها می روم

که محسن ادامه می دهد.

-لطفا اگه صدایی از صحبت ما شنیدی توجه نکن. با یه
چیزی خودت رو سرگرم کن و انگار که ما نیستیم
اصلا.

حوصله ندارم، تنها می گویم:

-او کی ...متوجهم .فقط لطفا هم رو نکشین .من اصلا
خون دوست ندارم .می ترسم و فشارم می افته .

#پست ۲۷۵

وقتی از پله ها بالا می روم، می دانم که واقعا به محسن
قول داده ام که حرف هایشان را نشنوم .

این درست ترین حرفی ست که در تمام طول عمر زده
ام، چرا که وقتی به گذشته ها فکر می کنم،

تمام حوصله‌ای که برای انجام کارهای روزمره دارم، از دست می‌رود.

به اتاق خواب می‌روم و در را با صدای بلند می‌بندم

تا خیال محسن راحت شود و حرف زدن را شروع کند .
روی تخت دراز می‌کشم و گوشی‌ام را برمی‌دارم.

از زیپ کنار چمدانم، هندزفری‌ام را درمی‌آورم و برای
خودم آهنگ می‌گذارم .حالا دیگر عملاً هیچ صدایی از
بیرون، گوش‌هایم را پر نمی‌کند.

تنها خودم هستم و خاطره روزهایی که رویم نشده
برای محسن تعریف کنم، خاطره دقایقی که به بهانه

کادوی تولد، از خانه پدری و مادری‌ام برای همیشه
طرد شدم.

چاه تاریک:

ساناز با خوشحالی جلو آمد و دستم را کشید تا برای
رقص همراهی‌اش کنم. من اما قیافه‌ام شبیه کسانی بود

که چند کشتی باریشان در آب غرق شده است. بعد از
رفتن فرنام، حوصله‌ای برای تولد گرفتن نداشتم.

خصوصاً که یادم می‌آمد، فرنام برای این تولد چه قول
هایی که به من داده بود و بعد با بی‌رحمی همه‌ی آن‌ها
را زیر پا گذاشته بود.

#پست ۲۷۶

فرشته که در ظاهر محبوب جمع دوستانم بود، با عشوه
گری در میان جمعیان می چرخید و با همه‌شان یا
عکس می‌گرفت

یا می‌رقصید یا هر طوری که می‌توانست خودنمایی می
کرد . می‌دانستم که بچه‌ها بین خودشان می‌گویند

که سارا یک بچه‌ی لوس نازپرورده است و قدر پدر و مادری را که تا این اندازه پایه هستند، نمی‌داند

اما کسی خبر نداشت که زیر این ماسک زیبا و قشنگ فرشته، چه هیولایی نشسته است! موقع باز کردن کادوهای تولد شد.

توانسته بودم از زیر دست‌های ساناز فرار کنم و روی آن مبل کوفتی با آن لباس‌های تنگ مسخره که به زور فرشته پوشیده بودم،

بنشینم و به بدبختی‌هایم فکر کنم. فرشته با آن لباس جذب بدن‌نمایش، خم شد توی صورتم و گفت:

-اون اخمای کوفتیت رو باز کن و یه لبخند بزن احمق .
خیر سرت تولدته!

نگاهش کردم .برخلاف حرف‌های تندش، لبخند
دیگری به صورتم زد و صاف ایستاد و گفت:

-خب دیگه، وقت باز کردن کادوهاست!
صدای جیغ و هیاهو از هر طرف بلند شد و دوستان
مدرسه‌ام دورم جمع شدند.

تنها در این میان ساناز بود که به خواسته‌ی فرشته
گوشه‌ای از جمع ایستاده بود و آهنگ مخصوص تولد
را کم و زیاد می‌کرد

و فرشته یکی‌یکی کادوها را برمی‌داشت و اسمش را می
خواند و تشکر می‌کرد.

-این کادوی ساناز چون دختر قشنگم ...دستت درد
نکنه خاله‌جان، به‌به چه کادوی قشنگی!

این کادوی زهراجان، این کادوی مه‌رسا جان، این
کادوی...

و صدا بود که در سرم می‌پیچید و توجهی که من به
زور نگاه‌های نگران ساناز

جلوی جمع از خودم بروز می‌دادم و لبخندهای بی
حالت و زورکی بود که می‌زدم.

دست‌های فرشته که بر هم کوفته شد، نگاهم را به او
دادم.

صدای پیچ‌پیچ چند تا از دخترها هم می‌آمد. باز چه نقشه
ای داشت؟ گلویی صاف کردم که فرشته گفت:

-مامان جون یه کم پا می‌شی؟!!

این اولین بار بود که این‌طور صمیمانه من را صدا می‌زد

برهنه طهران من

اولین بار بود که چنین حسرتی عمیق را با شنیدن این
جمله بر دلم می‌کاشت. از جا بلند شدم و لب‌هایم را
که کمی خشک شده بودند، با زبان ترک کردم.

فرشته مانند یک مادر صمیمی دست دور شانه‌هایم
انداخت و گفت:

-اما دخترا... کادوی تولد من و باباش قشنگ‌ترین و
اصلی‌ترین کادویی

که هم به مناسبت تولدش قراره به سارا بدیم و هم به
مناسبت قبول شدن توی دانشگاه!

پوزخند زدم. قبولی در دانشگاه آزاد هم مگر هنر بود؟

فرشته ادامه داد:

-قراره ساراجون از این به بعد مستقل از ما زندگی
کنه !کلید یه واحد آپارتمان، هدیه‌ی من و باباشه

که خیلی سعی کرد بیاد خونه و خودش هدیه بده اما
نشد متاسفانه .سر کارش بود ...فقط قول گرفت قیافه
ی متعجب سارا رو براش فیلم بگیرم

و منم زحمتش رو سپردم به ساناز جون ...من و پدرش
براش یه خونه‌ی مناسب تدارک دیدیم و..

احساس کردم که چشم‌هایم دارد از کاسه درمی‌آید .
برایم خانه خریده بودند؟ !به ساناز نگاه کردم که حالا
داشت با اخم‌های درهم فیلم می‌گرفت.

-من و پدرش معتقدیم که سارا باید از الان استقلال رو
تجربه کنه .

صدای پیچ‌پیچ‌ها بیشتر شد و نگاهم را روی جمع
دخترها کشاند.

به آن‌هایی که با حسرت و آن‌هایی که با حسادت و
عده‌ای که با نگاهی متعجب به من و فرشته چشم
دوخته بودند، خیره شدم.

من اما به خوبی می فهمیدم که فرشته قصدش از این کار چیست. خانه خریده بود؟ می خواست من را از این خانه دور کند،

همان طور که پیش از این وعده اش را داده بود. از آن چشم های آتشینش که خودش را در قالب فرشته های معصوم به دیگران نشان می داد

کاملاً پیدا بود که چه سناریویی در پس ذهنش می درخشد! سناریویی که پایه های آن را از هفت هشت سالگی من به جریان انداخته بود.

آرام از حصار دستش بیرون آمدم و با بلندترین صدای
ممکن گفتم:
-نه.

جمع به یکباره ساکت شد و این بار همه چشم‌ها یک
پارچه متعجب به من زل زد.

ساناز هم دورین را پایین آورد و نگاهم کرد. فرشته
زورکی خندید و گفت:

-مامان جان نه یعنی چی؟!!

اخم کردم گفتم:

-من از این خونه هیچ جا نمی رم!

فرشته لبخندش را کش داد و این بار خطاب به جمع و

در حقیقت خطاب به من گفت:

-نه ماما جان، شما باید مستقل بشی .این آرزوی

خیلیاست!

صدایی از جمع که نفهمیدم که بود، با خوشمزگی گفت:

-اگه نمی ری که من برم !

دخترها همه خندیدند و فرشته هم پایشان خندهای

دلنواز سر داد و گفت:

-هر کدوم از شما دخترا از الان باید مستقل شدن رو تجربه کنه، دختر مستقل در آینده مادر مستقل میشه!

حوصله حرف‌هایش را نداشتم، آن حرف‌های نفرت انگیز گول‌زنک را، آن طرز صحبت کردن کثیف و لعنتی‌اش را.

او همیشه همه توجه‌ها را به خودش جلب می‌کرد و حالا هم به راحتی از من تندیس دختری لوس را به نمایش گذاشته بود

و خودش مادری نمونه، به پاکی فرشته های آسمانی .
بلی ...او واقعاً فرشته بود؛ اما از نوع رانده شده اش !او
شیطان بود در کالبدی زمینی به نام مادر.

#پست ۲۸۰

گل سرخ لبای تو یه دمنوشه و آروم می کنه هرم هوای
تو منو

دلم مرده برای تو نرو، پیکرم می گیره با تو فرم عاشق
شدنو

بلندگوی صدای تو، برام مثل یه گهواره ی موزیکه

برهنه طهران من

با تو دورم از این دنیا و انگار که تو آغوشت یه سیاره
ی کوچیکه

انگار تنم شروع می کند به لرزیدن و کسی تکانم می
دهد. هول می کنم و پلک باز می کنم. محسن را می بینم
که اخم هایش درهم است

و چیزهایی زیر لب می گوید. هندزفری ام را از توی
گوشم در می آورم و با تعجب می گویم:
-چیه؟ چرا این طوری می کنی؟!

اخم می کند.

-چقدر صدات کردم دختر .ترسیدم دیدم جواب نمی
دی!

نیشی کمرنگ باز می کنم.

-ترسیدی دررفته باشم یا خودکشی کرده باشم؟
هر دو تاش ناموفقه چون ابزار هیچ کدوم فراهم نیست.

از لحظه ای که دارا آمده و حالا که محسن را بالای سر
می بینم، چیزی حدود چهل و پنج دقیقه گذشته است و
من خودم را

با آهنگ های تتلو خفه کرده ام .همین الان هم صدایش
دارد توی یک گوشم پخش می شود .محسن غر می زند:

-نه، این طوری فکر نکردم .

اخم می کنم و ناخودآگاه می گویم:

-مجسمه ابوالهول رفت یا همچنان پایینه؟!

می خندد و می گوید:

-مجسمه ابوالهول کیه؟

قیافه ای کج می کنم و می گویم:

-همین برادرزاده ی محترم شما که نمی شد با یه من

عسل خوردش!

جوری که انگار بی‌اهمیت باشد، می‌گوید:

-ولش کن این دیوونه شده بود، پا شو بریم پیاده‌روی،
فکر کنم سیب‌زمینی‌ها جزغاله شد، به‌درد نمی‌خورن.

بد موقع اومد دارا! حداقل بریم یکم پیاده‌روی کنیم،
اگه حالشو داشتی، موتور رو بردارم بریم یه بستنی هم
بخوریم.

این پیشنهاد بدی نیست؛ حداقل بادی بر سرم می‌خورد
و لذتی که از همراهی با محسن می‌برم، فکرهای لجن
امروز را به‌طور کل از سرم بیرون می‌کنم.

اگر بخواهم نقطه اوجی برای سرنوشتم پیدا کنم، قطعاً
این نقطه را روی روزی می‌گذارم که برای اولین بار
محسن را دیدم.

بعد از آن شبی که دارا با عصبانیت ویلای محسن را
ترک کرد، من و او تقریباً به هم نزدیک تر می‌شویم.

محسن دیگر سعی نمی‌کند به صورت مستقیم چیزی از
گذشته‌ام بپرسد؛ اما از من می‌خواهد که تمام گذشته را
و هر آنچه که آزارم می‌دهد

روی کاغذ بنویسم . کمی برایم سخت است، یعنی
اولش احساس می‌کنم که هیچ کلمه‌ای برای بیان حال
ندارم

اما رفته رفته تمام آن کلمه‌هایی که به صورت پراکنده
روی کاغذ می‌نویسم، شکل جمله می‌دهد

که خواندنشان، محسن را هر بار بیشتر از قبل آزار می
دهد . من می‌بینم که او چقدر از متن زندگی‌ام زجر می
کشد؛ ولی به خواست خودش از هیچ چیزی گذر نمی
کنم.

و همه احساسات پر از خشمی که نسبت به فرشته و پدرم و حتی کسانی که در این مدت در سر راهم قرار گرفته‌اند،

دارم، روی کاغذ می‌ریزم تا شاید کمی احساس آرامش داشته باشم. هفته گذشته چند ساعت قبل از آمدن دارا

و آن تمایل وحشتناک برای از خواب بیدار کردن محسن، از فکرم بیرون نمی‌رود و جایی آن را توی مغزم بلوکه کرده‌ام

برهنه طهران من

و آن را به محسن هم نگفتم که من تصمیم داشتم که هر جوری هست تو را اغوا کنم. نمی دانم در آن لحظه چه حسی مانع شد که نتوانستم عملی اش کنم

و واقعاً محسن را در آن حالتی که می خواهم ببینم. اما در روزهای بعد از آن، از یک چیز مطمئن شدم و حالا که همگام با محسن

توی جاده نزدیک ویلا مشغول پیاده روی هستم هم فکرش از سرم خارج نمی شود. بله محسن حق دارد.

با اینکه تا به حال مستقیم در صورت من نگفته است؛ اما خودم خوب می دانم که مشکلی که محسن دارد زور می زند تا آن را حل کند

خیلی سنگین است .نفسم می گیرد و کمی درجا می ایستم .محسن چند قدمی از من جلو می رود و بعد برمی گردد و من را نگاه می کند.

-چرا نیومدی پس؟!

لب هایم را تر می کنم و می گویم:

-اون کسایی که توی آلمان پشت می اومدن تا باهم درمورد...

کلماتم را گم می‌کنم و محسن خودش ادامه می‌دهد:

-درمورد تجاوزشون با من صحبت کنن...خب

بعدش...چی شده؟

سرم را تند تکان می‌دهم و می‌گویم:

-اینا همه‌شون مثل من شده بودن یا نه؟

یا بودن کسایی که بعد از اون رابطه، اون رابطه‌ی

وحشتناک...از سکس فرار کنن؟!

محسن کمی خیره توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و بعد

می‌گوید:

برهنه طهران من

-بودن کسایی که مثل تو دچار یک حالت روحی متفاوت شده باشن و تمایل داشته باشن به صورت زیادتری سکس کنن.

تو اولین نفر توی جهان نیستی که این مشکل براتش پیش اومده.

با اینکه به وضوح نگفت اما تک تک جملاتش فریاد می کشید که من ...سارا ...بیمارم !بله من به صورت بیمارگونه ای سکس را دوست دارم

و در تمام بیست و دو سال عمری که با نتیجه و بی نتیجه گذشته بود، متوجه این واقعیت نشده بودم.
-هی سارا ...حلش می کنیم.

برهنه طهران من

با بغض سرم را تکان می‌دهم و در یک واکنش که
برای محسن عجیب است، مسیر حرکت را تغییر می
دهم و به سمت ویلا برمی‌گردم.

محسن دنبالم می‌آید و می‌گوید:

-سارا کجا می‌ری؟!

با صدای بلندی غر می‌زنم:

-نمی‌تونم محسن، خوابم می‌آد. سه شبه درست
نخوابیدم.

و خیلی سعی می‌کنم که نگویم محسن دوباره آن
تمایل لعنتی به سراغم آمده و اصلا برایش مهم نیست
که همین حالا وسط جاده‌ایم،

که سه شب است خواب درست حسابی برایم نداشته و
به سختی خودم را قول و زنجیر کرده‌ام که از اتاق
بیرون نیایم.

که بگویم محسن دیگر دارد گریه‌ام می‌گیرد از اینکه
نمی‌توانم حس سکس را درون خودم خفه کنم و بدتر
از آن دارد گریه‌ام می‌گیرد از اینکه احساس می‌کنم
یک بار دیگر غرق شده‌ام!

وقتی قدم روی پله‌های آخر می‌گذارم، محسن در را هم
زمان باز می‌کند و داخل می‌آید. یک ویژگی مثبت
دیگر این مرد این است

که هیچ وقت به یاد نمی‌آورد که چند ساعت قبل چه
اتفاق عجیب یا ناراحت کننده‌ای بین ما رخ داده است.

من او را میان پیاده‌روی رها کرده بودم و تقریباً به
سمت ویلا فرار کرده بودم و به بهانه‌ی خواب ساعت‌ها
خودم را در اتاق حبس کرده بودم

برهنه طهران من

تا مجبور نشوم اشتباهی کنم .مانتو و کیفم را در تنم
مرتب می کنم که می گوید:

-حاضری؟

سری تکان می دهم .به گوشی ام مسیج داده بود که
وقتی از خواب بیدار شدم، حاضر شوم و خودش برای
تعمیر ماشینم رفته بود.

تعمیرکار آورده بود و کلی هزینه کرده بود تا من را
دوباره به خانه برگرداند و آخر شب به دنبالم بیاید .
دلیلش هر چه که است

برهنه طهران من

ربط دارد به یک ملاقات مهم برای او .من اما خوشحال
هم هستم .در این چند ساعت حسابی فکر کرده‌ام و به
خوبی فهمیده‌ام

که هم از لحاظ احساسی و هم از لحاظ جسمانی، دارم
درگیر محسن می‌شوم .تا چند روز قبل فکر می‌کردم
تمام حسی که به او دارم

یک نیاز جسمانی کوفتی است که به هر مرد و هر
مذکر دیگری که سر راهم قرار گرفته دارم؛ اما او با
من طوری حرف زده بود که احساس کنم آدمم، نه
حیوان.

اینکه احساس کنم یک حیوان برای ارضای نیاز جنسی
هستم و من باید به هر بهانه ای که شده، از او دور می
بودم

تا یکبار دیگر سقوط نکنم. سقوط من، درگیر شدن در
احساس بود. نباید یک بار دیگر احساساتم درگیر می
شد

برهنه طهران من

چون قرار نبود هیچ رابطه ای بین من و محسن اتفاق بیفتد، قرار نبود بعد از به قول خودش درمانم، مسیری مشترک میان ما آغاز شود.

اون فقط قصد داشت که تغییری مهم در زندگی ام باشد؛ پس باید در حد و اندازه همان تغییر می ماند.

توی ماشین که می نشینیم، راه می افتد و به آرامی می گوید:

-سارا فکر می کنم یه طوری شدی. دوست داری از احساساتت برام بگی؟ دوست داری بگی چرا امروز این قدر از من دوری می کنی؟

به سرعت سر تکان می دهم و می گویم:

-نه، آمادگی خوبی برای حرف زدن ندارم!

چیز دیگری نمی‌پرسد و مسیرش را ادامه می‌دهد.

برایم موسیقی می‌گذارد و تا لحظه رسیدنمان جلوی در خانه، هیچ فشاری برای حرف زدن نمی‌آورد.

چقدر از اینکه می‌تواند خوددار باشد، به او حسادت می‌کنم. او خیلی خوشبخت است که می‌تواند

افساری روی احساسات و افکارش بزند و چقدر این حالت برای من آزاردهنده است که من نمی‌توانم این افسار را در خودم ایجاد کنم.

وقتی از هم جدا می شویم، تقریباً نفس راحتی می کشم
و فکر می کنم که در این چند ساعتی که محسن نیست

باید یک کاری بکنم، یک کاری که فکرم را معطوف به
شخص دیگری کند و محسن را از سرم بیرون کند.

به سرعت وارد خانه می شوم و وقتی از نبود ساناز
مطمئن می شوم، گوشی ام را در می آورم و به شماره های
توی آن نگاه می کنم.

برهنه طهران من

باید یک نفر را پیدا کنم و تا می‌توانم با او خلوت کنم؛
بلکه فکرم برای لحظه‌ای هم که شده از سکس آزاد
شود.

بهتر بگویم از احساس نیاز به محسن.

الف تا ی ...دفترچه‌ام پر است از اسامی آدم‌های
مختلف،

از کسانی که حتی نامشان را ذخیره کرده‌ام که وقت
تماسشان جوابی ندهم؛ ولی حتی حالا که منظم زیر
خط فقر است

و هیچ چیز حالی‌ام نمی‌شود هم احساس می‌کنم که هیچ
کدام از این آدم‌هایی که توی گوشی‌ام هستند،

نمی‌توانند آن‌طور که باید من را از لحاظ روحی و
جسمی ارضا کنند. گوشی را با حرص پرت می‌کنم و
جیغ می‌زنم.

حالم بد است، اشک‌هایم آرام آرام می‌ریزد و باز جیغ
می‌زنم. این جیغ‌های کوتاه هم آرامم نمی‌کند.

برهنه طهران من

سرم را توی کوسن روی مبل فرو می‌کنم و به صورت
ممتد جیغ می‌زنم، جیغ‌های پی‌درپی ... انگار یک چیزی
در درونم است

که دارد خنجر می‌کشد به دیواره‌های بدنم و می‌خواهد
پوست تنم را بدرد و از آن آزاد شود. حس وحشتناک
نیاز به سکس

که چند وقتی است ارضا نشده است و شبیه به غولی
بزرگ بر پیکره‌ی وجودم نشسته است و دارد من را از
پا درمی‌آورد.

برهنه طهران من

این حس وحشتناک در تمام ثانیه‌هایی که در درون
ویلاي محسن بوده‌ام، رهايم نمی‌کند. این حس تمایل
و خواهش!

سر که بلند می‌کنم، گلويم از جیغ‌های پی‌درپی درد
گرفته است. دست توی موهايم می‌کنم و آن‌ها را از
ریشه می‌کشم و به جلو نگاه می‌کنم.

به‌جایی حوالی گوشی نابودشده‌ام. آن چهار گوش
کوفتی که راه ارتباطی من با دنیایی آدم است

اما امروز که بهشان نیاز دارم، هیچ‌کسی از میانشان
دردم را دوا نمی‌کند. لعنت به آن موبایل شکسته و آدم
های درونش.

دلم می‌خواهد گوشی‌ام را بردارم و هر آنچه که در دلم
دارم، برای فرشته بنویسم تا شاید احساس آسودگی
کنم.

مثلا هرچه فحش در دنیا است، مثلا هرچه حرف ناجور
است ...اما انگار نمی‌شود و جنازه گوشی هم دارد به
من دهن کجی می‌کند.

تلاش کردن همیشه آن چیزی بود که زیاد در زندگی
به کار می‌گرفتم. از وقتی که به یاد دارم،

تلاش کردم که به موقعیتی بهتر در زندگی‌ام دست
پیدا کنم. تلاش کردم که در مدرسه همیشه بهترین
نمره‌ها را بگیرم.

تلاش کردم که همیشه محبوب باشم و تلاش کردم که
توجه فرنام را جلب کنم؛ اما این تلاش کردن دقیقاً
همان‌جا که فرنام رهايم کرد

متوقف شد؛ ولی در آن بعد از ظهری که لاشه‌ی گوشی
همراهم را گوشه‌ای از اتاق جمع‌وجور می‌کردم

به خودم قول دادم که دوباره تلاش کنم .من نباید از
لحاظ احساسی درگیر محسن می شدم و می دانستم

چاره‌ی چنین کاری دور شدن از محسن است؛ اما
دورنمایی که همان شب محسن از زندگی‌ام برایم
ساخت و حرف‌هایی که با من زد

طوری من را دگرگون کرد که تصمیم گرفتم یک جور
دیگری از او دوری کنم .با او به ویلا برگشتم؛ ولی
تصمیم گرفتم

مقاومتم را امتحان کنم. اگر قرار بود و اگر پذیرفته
بودم که من به صورت بیمارگونه‌ای سکس را دوست
دارم

پس باید اول خودم را درمان می‌کردم و بعد شاید ...
شاید می‌توانستم راهی برای عاشق شدن به سوی یک
آدم پیدا کنم

ولی قطعا آن آدم محسن نبود .من باید با کسی آشنا
می شدم که هیچ چیز از گذشته ام نمی دانست

و اگر قرار بود آن قدر خوب باشم که گذشته ام برایم
اهمیت نداشته باشد، آن آدم نمی توانست یک مرد
ایرانی باشد.

مردهایی که هرچقدر هم ادعای ذهنیت باز و پختگی
داشتند، در پستوی ذهنشان دنبال همسری شبیه به
مادرشان می گشتند.

آفتاب مهتاب ندیده و دست نخورده و چه توهینی
بزرگتر از اینکه آنها می توانستند با هر دختری رابطه
داشته باشند

و بعد با یک دختر دست نخورده ازدواج کنند؛ اما ما زن ها مجاز به داشتن رابطه‌ی قبل از ازدواج نبودیم.

عمری هم اگر می‌گشتم، در کشور خودم چنین مردی پیدا نمی‌کردم؛ پس می‌توانستم شانسم را در جایی آن سوی آب‌ها امتحان کنم.

بود و نبود من که برای خانواده‌ام اهمیت نداشت؛ پس چه بهتر که خوب می‌شدم، که تبدیل به یک انسان معمولی می‌شدم

و از این زندگی سختی که برای خودم در پیش گرفته بودم، دل می‌کندم.

به جای صبح‌های زود، شب‌ها دویدن را انتخاب می‌کنیم

و محسن از اینکه می‌بیند من به معنای واقعی کلمه
تلاش را انتخاب کرده‌ام، خیالش راحت‌تر است.

#پست ۲۹۰

به‌خوبی می‌بینم که چقدر احساس رضایت دارد و
شاید او هم دو برابر من تلاش می‌کند. دیگر برایم
مهم نیست

برهنه طهران من

که چرا دارد به من کمک می کند. هر دلیلی داشته باشد، حتما دلیل خوبی است، هر دلیلی که کمک می کند

روی این پاهای کوفتی بایستم و زندگی بهتری برای خودم رقم بزنم.

درجا می زنم و همان طور که به عقب می چرخم،

رو به محسن که عقب افتاده است و دارد نفس می گیرد، می گویم:

-تنبل خان، بدو بیا.

برهنه طهران من

قیافه محسن دیدن دارد . منی که تا چند روز پیش مثل
تنبل‌ها او را نگاه می‌کردم و برای هرگونه حرکت
اضافه بهانه می‌آوردم

حالا به او که عمری ست ورزش می‌کند، می‌گویم
«تنبل»! و چه ستمی است برای او که اینطور زل می
زند به من.

بدون رودربایستی می‌گویم:

-می‌دونی وقتی آدم انگیزه پیدا کنه، چقدر می‌تونه
شرایط زندگیش متفاوت باشه؟

با انگشت من را نشان می‌دهد و می‌گوید:

برهنه طهران من

-بله، دارم جلو چشمم می بینم! زندگی من به قبل از دیدن تو بعد از دیدن تو تقسیم شده عزیزم.

درجا می چرخم و نفس عمیق می کشم. این جمله برای او شاید هیچ معنای خاصی ندارد؛ اما برای منی که در جنگ با خودم هستم یک معنا می دهد! یک معنای زجرآور!

#مهسا_نوشت

ممنونم از تمام کسانی که در این مصیبت، به من دلگرمی دادن و تسلیت گفتن. امید دارم که خدای

بزرگ عزیزانشون رو براشون حفظ کنه و بهشون در
سراسر زندگی آرامش ببخشه.

#پست ۲۹۱

بله زندگی من هم به قبل و بعد از از آمدن او تقسیم
شده است. قبل از او هر که بود، مترسکی بود برای
استفاده از تنم

اما او آدمی است که به من به چشم خوبی نگاه می کند
و شاید همین دست نیافتنی بودنش است

که روز به روز بیشتر درگیرش می‌شوم. دیگر نه تکه انداختم و نه سعی کردم با او شوخی کنم. آرام درجا زدم تا محسن دوباره راه بیفتد.

برای صبح روز بعد با محسن به سمت تهران می‌رویم . نمی‌گویند کجا اما من زمانی که ماشین را متوقف می‌کند،

می‌فهمم که قصد او جدی‌تر از هر وقت دیگری است . من را به یک کلینیک آورده است . اخم‌هایم توی هم می‌رود .

برهنه طهران من

با اینکه خودم هم قبول کرده‌ام؛ اما حس اینکه باید
برای درمان احساساتم، پیش یک مشاور بیایم، آزارم
می‌دهد.

عجیب است، این روزها سارای درونم بیرون نمی‌آید تا
اظهار فضل کند و عجیب‌تر از آن است

که من دیگر نیازی نمی‌بینم که با او حرف بزنم و
خودم را تخلیه کنم. حالا به جای سارای درون، محسن
را دارم

که هر وقت احساساتم بد می‌شود، برای او حرف می
زنم. بنابراین این بار هم سر می‌چرخانم.

#پست ۲۹۲

-چرا اومدی اینجا؟!

نگاهم می کند و می گوید:

-بین سارا من به تنهایی نمی تونم . تو باید تحت نظر
یک مشاور هم باشی .

دست هایم کمی می لرزد و می گویم:

-ولی من ...

برهنه طهران من

فوری دست دراز می کند و دست هایم را می گیرد،
دست های یخی که این روزها منتظر یک بهانه است.

پس سریع دست هایم را پس می کشم.

-سارا هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره .من به
تنهایی نمی تونم

بهت کمک کنم و حتما لازمه که یک نفر با من برای
خوب شدن حالت، برای...

با دست جلوی دهانم را می گیرم

که حرف نامربوطی از دهانم بیرون نپرد و ناراحت می
گویم:

-مگه چقد حالم بده؟ چرا هی میگی برای خوب شدن
حالت...

محسن سریع جمله اش را اصلاح می کند.

-خیلی خب، هر چیزی که تو بگی، هر چیزی که فکر
کنی درسته.

برای اینکه در زندگی موفق تر باشی، با من بیا که پیش
این خانم بریم و یک کمی نظم بهتری به زندگیت
بدیم. اینطوری حس بهتری داری یا نه؟

معجزه این جملات لعنتی است یا چه که نرم می شوم

و همراه او تا به آن کلینیک پا می‌گذارم. در طبقه
پنجم یک ساختمان پنج طبقه و از میان سه در

محسن زنگ یک کلینیک را فشار می‌دهد، کلینیک
آرامش. منشی بعد از چند ثانیه در را برای ما باز می
کند

و می‌گوید:

-سلام آقای ایران‌نژاد، خوش اومدین.

برهنه طهران من

پس اینجا هم محسن را می شناسند .محسن دستش را
با فاصله پشت سر من می گذارد و می گوید:

-سلام، وقت بخیر ...ساراجان بفرما تو.

همانطور که داخل می شوم، به منشی که جلوتر از ما
حرکت می کند، نگاه می کنم و بعد رو به محسن می
گویم:

-می شناسنت؟!

لبخند می زند و می گوید:

-تو رو هم می شناسن!

متعجب نگاهش می‌کنم که با دست مسیر را نشان می
دهد و من را به جلو می‌فرستد. پیش رویم، منشی از
اتاق بیرون می‌آید و می‌گوید:

-بفرمایید تو، خانم دکتر منتظر شماست!

مردد به سمت اتاق می‌روم و با دیدن کسی که پشت
میز است، چشم‌هایم متعجب می‌شود.

او کسی است که خیالش را هم نمی‌کردم از این ماجرا
بداند. یعنی خب احتمال می‌دادم فریدون گفته باشد اما
خب...

او عسل خانم فریدون است و همان زنی است که
همیشه مایه‌ی افتخار فریدون بوده است. همان زنی که
فریدون را

سربه‌راه کرد. او قرار است مشاور من باشد.
-سارا سلام، خیلی خوش اومدی. هر جا که راحت
بودی، همون جا رو انتخاب کن.

قدمی مردد برمی‌دارم که با لبخند می‌گوید:

-بیا عزیزم .آقای ایران نژاد لطفا بیرون باشید تا من و سارا باهم صحبت کنیم.

محسن سر تکان می دهد و از من دور می شود .احساس می کنم چیزی در قلبم تکان می خورد .احساس امنیت ندارم

وقتی او نیست .باز دو قدم برمی دارم و جلو می روم . چرا باید برای غسل حرف هایی بزنم که مربوط به گذشته ام است.

غسل هم زن است، من هم زنم .او مایه ی افتخار است و من مایه ی عذاب .سرم را تکان می دهم.

برهنه طهران من

-ساراجان بشین، می‌دونم که سخته برای من صحبت
کنی. اما امروز من غسل جان‌پناهی‌ام و تو سارا مهاد .
همین و بس!

روی صندلی می‌نشینم و او می‌رود در را می‌بندد .
احساس بدم شدت می‌گیرد و بغض می‌کنم.

-چرا تو؟ من...

لبخند می‌زند.

-محسن خان احساس کردن که من می‌تونم کمکت
کنم. آگه تو نخوای، من هیچ کاری نمی‌کنم. باشه؟!

آن برخورد گرمش ناخودآگاه اخم‌هایم را از هم باز می
کند؛ ولی دهان باز نمی‌کنم تا حرفی بزنم. در برابر
عسل که سرآمد تمام چیزهایی است که می‌توانستم
داشته باشم،

شبهه به یک انسان با عمر هدر داده‌ام و چقدر این
تفاوت توی ذوق می‌زند.

عسل به خوبی عدم اشتیاق مرا می‌فهمد

برهنه طهران من

و خودش شروع به حرف زدن می‌کند و از نحوه ادامه دادن ارتباطش با محسن می‌گوید و از نگرانی‌های او درمورد من.

سؤالی که محسن هرگز به من جواب نداد و این اواخر برای خودم هم بی‌اهمیت شده است، با بی‌تفاوتی از عسل می‌پرسم.

-به نظر تو چرا انقدر برایش مهمه؟

در کمال تعجب می‌فهمم که عسل از نیت محسن آگاه است.

برهنه طهران من

-هر زمان که وقتش بشه، اون بهت توضیح می ده .
بهتره فعلا تمرکز مون رو روی صحبتمون بذاریم . ما می
تونیم هر وقت که تو بخوای، باهم صحبت کنیم.

-و اگه من نخوام؟!

نمی دانم چطوری است که لبخند از روی صورتش پاک
نمی شود و یک طوری با من رفتار می کند که انگار این
حالات را پیش بینی می کرده است.

-هر چیزی که تو بخوای اتفاق می افته !چیزی که به من
و خودت کمک کنه تا زندگی بهتری بسازیم ...برای
تو!

دوباره سکوت می کنم و این بار می گوید:

-می‌تونی آدرس اینجا رو از محسن پرسی و هر زمان
که دوست داشتی به اینجا بیای تا باهم صحبت کنیم.

#پست ۲۹۶

لبخندش کش پیدا می‌کند.

-بدون حضور محسن، بدون حضور هر شخص اضافی
دیگه‌ای و هر چقدر که دلت خواست ...حتی اگه امروز
احساس کردی که من نمی‌تونم کمکی به تو کنم، من
می‌تونم تا جلسه دوم و هر وقتی که تو احساس
آمادگی داری صبر کنم.

از جایم بلند می شوم و سرم را به علامت مخالف تکان
می دهم. احساس اینکه برای او حرف بزنم، مانند
عذاب مطلق است.

او مشاور مناسبی برای من نیست و این را خودم بهتر
از هر کسی می دانم؛ پس با دو گام بلند به سمت در اتاق
می روم و می گویم:

-این اتفاق هرگز نمی افتد که من بخوام برای تو حرف
بزنم عسل... برای کسی که زن بهترین دوستمه و... نه
نمی شه!

برهنه طهران من

عسل از جا بلند می شود و می خواهد حرفی بزند که
اجازه نمی دهم و در اتاقم را باز می کنم و از آنجا بیرون
می روم.

محسن که انگار منتظر این حرکت از جانب من نبوده
است، روی پا می ایستد و به من و بعد به عسل که از
اطاق بیرون آمده است، نگاه می کند.

تمام تلاشم را می کنم که جلوی آن همه آدمی که توی
کلینیک نشسته اند، چیز زشتی نگویم و به جایش رو به
محسن می گویم:

-من پایین منتظرتم.

و هرچه توان دارم جمع می‌کنم و از آنجا بیرون می‌روم. وقتی محسن از کلینیک بیرون می‌آید،

بدون گفتن هیچ حرفی، در را برایم باز می‌کند تا سوار ماشین شوم و خودش هم در کنارم قرار می‌گیرد و راه می‌افتد.

#پست ۲۹۷

صورتش متفکر و گرفته است. پیش‌دستی می‌کنم و برای دفاع از حرکت می‌گویم:

-نباید من رو پیش عسل می آوردی .من دوست ندارم
از زندگیم به کسی بگم که همسر صمیمی ترین
دوستمه و همه جوره...

یعنی می دونی ...فریدون همه چیز زندگی من رو نمی
دونه ...یه چیزایی ازش رو می دونه ...دوست نداشتم
بفهمه که ...اصلا چرا این کارو کردی ...تو خودت هم
یاری، می تونستی کمک کنی ...آه حالم بده ...نمی خوام
برگردم ویلا ...نرو!

کاملاً مشخص است که بند کرده ام با او دعوا کنم تا
این فشار حسادت که روی مغزم نشسته است را

برهنه طهران من

جوری خالی کنم؛ اما محسن انگار دوست ندارد یک کلمه حرف بزند تا بمب منفجر شود.

بدون حرف دور می‌زند به سمتی که نمی‌دانم می‌رود . هرچه هست می‌دانم که به حرفم گوش کرده است و قرار نیست به ویلا برویم.

ماشین را جلوی در خانه متوقف می‌کند و می‌گوید:
-پیاده شو.

پیاده می‌شوم . در تمام طول راه از شدت فشار عصبی، ناخن‌هایم را جویده‌ام.

کلید می‌اندازد و وارد خانه‌ای ویلایی می‌شویم. از حیاط که یک باغچه کوچک دارد و یک طرفش به پارکینگ ختم می‌شود،

به طرف ورودی خانه می‌رویم و وارد یک درگاهی جدا می‌شویم. دوباره کلید می‌اندازد. روبه‌رویم خانه‌ایست که در تاریکی فرو رفته است.

زودتر کفش‌هایش را درمی‌آورد و جلوتر منتظر ورود من می‌شود. در همان حال کلیدهای برق را یکی یکی روشن می‌کند.

من هم کفش‌هایم را در می‌آورم و وارد خانه می‌شوم .
به نظر می‌آید خانه مجردی است، اما نگاه‌های بعدی
این را نشان نمی‌دهد.

جلو که می‌روم، در را پشت سرم می‌بندد و می‌گوید:
-اگه حالت از فضای ویلا به هم خورده، می‌تونی اینجا
بمونی !تنها حسنی که نسبت به ویلا داره اینه که من
مجبور نیستم روی کاناپه بخوابم.

به سمت در برمی‌گردد.

برهنه طهران من

-راحت باش، من میرم چند ساعت دیگه برمی گردم .
فکر می کنم تا اون موقع عصبانیتت هم کم شده باشه.

دوباره کفش می پوشد و از خانه بیرون می زند و البته
چون می داند من در این فضای شهری خیلی راحت می
توانم او را قال بگذارم و چون هنوز خیالش راحت
نیست، در را پشت سرم قفل می کند.

اهمیتی به صدای قفل شدن در نمی دهم و مشغول
کنجکاوی در فضای خانه می شوم .تا ذهنم از عسل و
ملاقاتم دور شود.

برهنه طهران من

اتاق‌ها، دستشویی و حمام، هال و آشپزخانه ... همه را
بررسی می‌کنم و سر آخر مسیرم را به سمت اتاق
شخصی محسن کج می‌کنم.

روی تختش که با چند پله از فضای اصلی اتاق جدا
شده است، می‌نشینم و به دیواری که عکس‌های او را
قاب گرفته است، زل می‌زنم.

روی دیوار پر است از عکس‌هایی که او با دخترها و
پسرها در سنین مختلف دارد و به یقین اینها همان
دخترها و پسرهایی هستند

که او در درمانشان موثر بوده است . به چهره‌هایشان
نگاه می‌کنم و انگار در تک تکشان خودم را هر بار
می‌بینم .

#پست ۲۹۹

نگاهم را به کمد لباسها برمی‌گردانم و به سمتش می
روم و توی آن مشغول به جستجو می‌شوم . هیچ چیزی
که توجه مرا جلب کند، وجود ندارد .

برهنه طهران من

دوباره به حال برمی گردم تا عکس هایی را که در آنجا
وجود دارد، از نظر بگذرانم .چند قاب عکس خانوادگی
که محسن را در کنار پدر و مادرش از کودکی تا جوانی
نشان می دهد

و همین طور عکس در کنار آفرین و ابی و درنهایت
یک عکس بزرگ با دارا که شانه به شانه هم ایستاده
اند .عمو و برادرزاده و رای تصور من با هم صمیمی اند.

دوباره به یاد دعوا و طعنه های آن شب دارا می افتم و
با ابروهای درهم به عکسش زل می زنم .به نظر می آید
که او در این عکس فریاد می زند ...موفقیتش را،
خوشبختی اش را، در اوج بودنش را...

واقعاً در زندگی مشکلی هم دارد؟! به جز علاقه‌اش به
آن دختر کارمند! روی پا می‌چرخم و نگاهی اجمالی به
فضای خانه می‌اندازم. به هال مستطیلی‌اش و دکور
کلاسیکی

که نشان می‌دهد خانه قدیمی و شاید مربوط به پدر و
مادر محسن باشد. حتی معماری این خانه هم خبر از از
قدیمی بودن می‌دهد. به هر جهت خودم را روی مبل
رها می‌کنم

و بعد از پیدا کردن کنترل تلویزیون و روشن کردن
بی هدف آن، روی مبل‌ها دراز می‌کشم. به گمانم قرار
است به جای ویلا از این به بعد در این خانه سر کنیم

و باز سوالی دیگر در ذهنم نقش می‌بندد! چرا محسن
مدام همه خواسته‌های من را برآورده می‌کند؟

زمانی که محسن برمی‌گردد، من از شدت گرسنگی
روی تخت‌خواب قدیمی دونفره خوابم برده است .
تخت خوابی که در اتاق مجاور اتاق محسن قرار دارد

و چیدمان آن خبر از صاحبان سن‌وسال‌دار آن می‌دهد
که حالا در این دنیا نیستند .صبح روز بعد وقتی برای
خوردن صبحانه صدایم می‌زند، می‌گویند :

-دوست داری امروز چیکار کنی؟ چون من یه تعداد کار اداری دارم و خونه نیستم .چمدون و لباس و وسایلم آوردم .مجبور نیستی دیگه بیای ویلا؛ ولی...

ولی اش را ادامه نمی دهد .این نشان می دهد که من باید خودم را برای درمان شدن آماده کنم و حق برگشت به خانه ام را ندارم .چیزی نمی گویم و او با خوردن آخرین قلپ از چایش بلند می شود و می گوید:
-من دارم می رم.

متوقفش می کنم.

-هنوز بهت نگفتم دوست دارم چی کار کنم!

لبخند می زند و می گوید:

-خب بگو.

-دوست دارم یه دورهمی با دوستانم بگیرم. اخم هایش

درهم می شود.

-اینجا؟

دست به سینه می نشینم.

-قرار نیست آبرو تو ببرم. یه دورهمی معمولیه که قرار

نیست پارتی بشه. خسته شدم، دلم می خواد دوستانمو

بینم.

کمی جلو می آید.

-همون دوستایی که این مدت اصلا یادت نبودن؟

اخم می کنم.

-من فقط این خوش گذرون های ول رو دوستام نمی

دونم .منظورم ساناز و چندتا از دوستای دوره

دیبرستانه .محسن اگه میخوای من یکم تو وضعیتم

تغییر ایجاد کنم، باید یکم اجازه بدی که آزادی هم

داشته باشم، متوجهی؟

کمی فکر می کند و بعد کلید را روی میز می گذارد.

-منم سعی می کنم زودتر برگردم و هر چیزی که نیاز

داری رو...

سری به علامت مخالف تکان میدهم.

برهنه طهران من

-امروز دلم می‌خواد برای خودم باشم؛ پس اجازه بده
که تو به جمع دخترونه همه چیز رو خوب پیش ببرم .
حضور تو ممکنه اونا را معذب کنه . مطمئن باش هیچ
پسری قرار نیست اینجا پا بذاره که نگران باشی و فکر
کنی که من دوباره به زندگی سابقم برمی‌گردم.

درسته نداشتن سکس داره عذابم می‌ده، درسته که
بدن درد دارم، درسته که از لحاظ روحی دارم داغون
میشم؛ ولی واقعاً دلم هم‌جنسهای خودمو می‌خواد . من
هیچ وقت ... تاکید می‌کنم به خودم قول دادم ... که
هیچ وقت به تو دروغ نگم.

عمیق نگاهم میکند و لبخند ناامنی می‌زند و بعدد می
گوید:

-باشه من بهت اعتماد دارم .توی یخچال و کابینت
کنارش برای پذیرایی از دوستان چیزایی پیدا میشه .
صبح پرش کردم .بعدش اگر چیزی نیاز بود بگو تا
بهت بگم از کجا تهیه کنی.

بعد با یک خداحافظی آرام از خانه بیرون می رود .بعد
از رفتنش به ساناز و چندتا از دوست های قدیمی زنگ
می زنم و با این دعوت آغازی می شوم برای سرنوشت
ساز ترین شب زندگی ام.

به رنگ گلبهی توی لیوان نگاه می‌کنم . صدای موسیقی
بلند در فضا پیچیده است . لبخندی می‌زنم و از زاویه‌ی
لیوان به شیطنت دخترها نگاه می‌کنم .

لبخندم کش پیدا می‌کند . بعد از مدت‌ها نوشیدن در
جمع دخترانه سرحالم آورده است . دو تا از دخترها
چنان درهم لولیده‌اند

که هرکس نداند، فکر می‌کند تمایلاتشان چیز دیگری
است . از همان‌جا بلند می‌گوییم:
-لاشیا فاصله بگیرد از هم ...اینجا...

قهقهه می زنم.

-اینجا به نفر در حال ترک نشسته.

ساناز با نگرانی به سمت می آید و چیزهایی می گوید که
میان صدای بلند موزیک شنیده نمی شود.

-چی می گی؟ بیا بزن شاد شی!

به طرز عجیبی شاد و آرامم. تمام مسائلی که آزارم می
داد، دایورت کرده ام به جایی.

ولو می شوم روی مبل و بار دیگر می نوشم. نگاهم را می
دوزم به نیوشا و این بار شادمان می گویم:

-آبجی ...حالات واقعاً ...اینو خواهانم!

می خندد و می گوید:

-چاکرم.

ساناز کنار دستم می نشیند و چیزی برای کسی توی
گوشی اش می نویسد. عصبی پوست لبش را می کند.

اهمیتی نمی دهم. همه چیز در سرم روی دور تند است
و هی تکرار می شود. دعوت کردنم از بچه ها که مدت
هاست یک گروه داریم.

#پست ۳۰۲

فهمیدن اینکه یک نفرشان شیشه‌ی پدرش را کش
رفته برای ساختن یک شب پر از فراموشی !لعنتی ...
محسن قاتی این فراموشی‌ها پررنگ است

و من می دانم که چرا نمیتوانم فکرم را هرگز آزاد
کنم .از اوایی که رفته رفته با محبت‌هایش، دارد جای
همه نداشته‌هایم را می‌گیرد.

و این تلخ‌ترین خواسته‌ای است که از خودم دارم .
اینکه نابودش کنم در ذهن و دلم .مانده‌ام بین
خواستن و نخواستن، مانده‌ام بین این فراموشی و
پررنگی.

برهنه طهران من

حالا دقیقا توی وضعیتی مانند زندگی سابقم هستم اما
این سه هفته و داشتن ارتباط با آدمی که به معنای
واقعی کلمه انسان است

تمام خواسته‌هایم در زندگی را به سمت و سویی دیگر
برده است. هدف‌هایم همه تغییر کرده‌اند و قصد دارم
که خوب شوم.

نگاهم به سقف است که احساس می‌کنم از پشت
پنجره، حرکت سایه‌ای سیاه را می‌بینم. سر که می
چرخانم،

انگار سایه‌ی مردی را در حیاط می‌بینم. سایه‌ای که به
سمت در خروجی می‌رود و عجله دارد. از جا بلند می
شوم

و تلو تلو خوران به سمت در می‌روم. ذهنم کار نمی‌کند و
در میانه‌ی راه من را به سویی دیگر می‌کشاند.

در جدال بین عقل و مستی توسط یکی از دخترها
کشیده می‌شوم و جیغ شادمانش را می‌شنوم.
-کجا می‌ری میمون... بیا برقصیم!

میخندم و بدنم را با ریتم آهنگ تکان می‌دهم. این
شادی و سرخوشی را پی می‌گیرم باز در ذهنم خط
پررنگی روی نام محسن می‌زنم.

اما انگار ذهنم شبیه آن وایت بردهای لعنتی است که
ماژیک نامرغوب رویش کشیده‌اند. حالا هم نام محسن
در ذهنم است و هم خط قرمز رویش.

صدای کوبیده شدن در، باعث می‌شود چیزی در دلم
بترکد. درجا می‌چرخم و با دیدن نگاه خون‌چکان
محسن، خیره به او می‌مانم.

فریادش بلند می‌شود.

-همه بیرون! یالا...مهمونی تعطیله!

دخترها به من نگاه می‌کنند. جلو می‌روم.

-چته تو؟ ریلکس کن توام...

صورتش ناراحت است، پر از خشم است، پر از درد
است. دست بالا می‌برم تا نوازشش کنم اما دستم را
محکم می‌گیرد و این بار با صدای بلندتری می‌گوید:
-بیرون.

مچ دستم در دست یخش، تکه‌ای یخ می‌شود. پیچ‌پیچ و
غرغر دخترها و رفتنشان از خانه روی مخم می‌رود.
انگار یک دنیا فحش توی رفتنشان است.

ناراحت می شوم.

-چرا داد می زنی؟ گفته بودم بهت قراره دورهمی
بگیرم... برای چی... آبروم... نیوش... فزی...
سمیرا... بمونید. کجا می رین؟

دخترها تنه می زنند و بیرون می روند. محسن من را به
گوشه ای می کشد.

-بچه اینجا خونه ی مادر و پدرمه. حرمت داره واسه
من...

شنیدن لفظ بچه آزارم می دهد. قلبم انگار سنگ می
شود.

-به من نگو بچه!

چشم‌هایم دریچه‌ای از قلب خشمگینم می‌شود.

#پست ۳۰۴

-چرا وقتی همتون کم می‌آرید به من می‌گید بچه؟!
چقدر دیگه باید زمان بگذره تا بفهمی من بزرگ شدم،
چرا فکر می‌کنید چون جسمی ازتون کوچک‌ترم، بچه
ام؟!!

هرچه سعی می‌کنم، نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم؛ ولی خشمم از غمم بیشتر است. خانه خالی شده است؛ حتی ساناز هم رفته است.

-می‌خواهی بهت اثبات کنم که من بچه نیستم؟!
دستم را با خشم عجیبی از دستش آزاد می‌کنم و یک قدم عقب می‌روم. دست به نیم‌تنه‌ام می‌کشم.

-آره؟! می‌خواهی؟

دست‌هایم را، کمرم را نشان می‌دهم.
-این سوختگی‌ها روی تن کدوم بچه‌ایه؟
نیم‌تنه‌ام را از تنم درمی‌آورم.

بالاتنه‌ی لختم جلوی چشم‌های متعجبش، آزاد می‌شود.

-وقتی که توی دستای سیاوش با سیگار سوختم، با
شمع آتیش گرفتم، با ابزار جنسی درد کشیدم، برای
اینکه سیاوشو برای خودم داشته باشم، تن به همه‌ی
خواسته‌هاش دادم...اون موقع بچه نبودم؟

دکمه‌ی شلوارم را آزاد می‌کنم.

-اون موقع بچه نبودم؟!

خشمش حالا رفته است. سکوتش حالا دارد می‌شکند.

-هان؟ چرا لالی؟

می‌خواهد حرف بزند که باز جیغ می‌زنم:

-وقتی با هر کی خوابیدم، آتیش گرفتم و ارضا نشدم
چی؟

شلوارم را درمی آورم و از بن جگر جیغ می زنم.
-من بچه نیستم محسن! من یه آدم بزرگم که با هزار
آدم خوابیده، زجر کشیده، غصه خورده! بفهمممم! اما
تو...

میان گریه زهر خند می زنم.
-تو هم مثل بقیه ای!
-سارا صبر کن... چته؟ ما...

جیغ می زنم:
-این بار تو صبر کن. تو گوش کن.

#پست ۳۰۵

می خندم.

-اگه بلدی، تو آروم کن .تو اونی که طعنه می زنه
نباش .من همیشه طعنه شنیدم .دیگه ظرفیتم پره
محسن...

با گریه می خندم و به یکباره به سمتش می روم.

-منو ببوس ...جای همه ی کسایی که داغم کردن، منو
بغل کن ...جای همه ی کسایی که پسم زدن ...

جیغ می زنم.

-با من باش، دوستم داشته باش، منو بخواه. یکی باید
منو بخواد. محسن چرا همه از من بدشون می آد؟ چرا
هیچ کس منو دوست نداره؟ چرا تو منو دوست نداری؟
چرا به چشمت نیام؟

یقه اش را می چسبم.

-می خوامت... نه مثل بقیه... مثل یه چیز جدید. ولی
تو حتما یه آدم سالم تو زندگیت داری. من به چه
دردت می آم!

محکم بغلش می کنم. تلاش دارد دست هایم را رها کند
اما چنگم به یقه اش پرتوان و عجیب است.

-سارا جان ...عزیزم ...خواهش می‌کنم...

جمله‌اش نیمه‌کاره می‌ماند؛ چون من می‌بوسمش .میان
اشک و خنده می‌بوسمش .مثل یک سرباز شورشی، به
جبهه‌ی دشمن می‌روم.

لب‌هایم را قفل می‌کنم روی لب‌های نیمه‌بازش و می
بوسمش .همزمان یک دستم را روی تنش سر می‌دهم
و چون پیچکی خودم را روی تنش محکم می‌کنم.

اینجا آخرین فرصت من است، یا مرا آن‌جور که می
خواهم، می‌خواهد یا اینکه رهایم می‌کند و پسم می‌زند .
آن‌وقت، قطعاً خودم را می‌کشم.

ولی... آن جادو رخ می دهد .لب هایش با من همراهی
می کند .دستش چنگ می شود توی تنم و بالاخره
آسمان به دل من می بارد.

#پست ۳۰۶

رفته رفته به عقب هلم می دهد .به جایی روی همان مبل
کوفتی که تا دقایقی پیش رویش نشسته بودم و نا آرام
به او فکر می کردم.

برهنه طهران من

به او که در ذهنم چیز عجیبی است و جایگاهی عجیب
تر دارد. به او که انگار اولین مردی است که من را فتح
می‌کند.

روی مبل می‌نشینم و او با تمامش من را احاطه می‌کند.
یک‌طوری که انگار ظریف‌ترین موجود جهان را احاطه
کرده است.

مثل اینکه یک شاهزاده، یک پرنسس دیزنی را ببوسد
و آخ لعنت به این لحظه که خواسته‌ی یک‌ماهه‌ام
بالاخره نزدیک به سرانجام رسیدن است.

برهنه طهران من

چقدر طعم این بوسه خوب است .چقدر از اینکه پسم
نزده است راضی‌ام و چقدر آرامم .در همین لحظه آرام
ترین زن جهانم.

دلگرم چشم‌هایم را می‌بندم .می‌خواهم این بار من
نباشم که رابطه را پیش می‌برم .می‌خواهم خودم را
برای اولین بار به دست کسی بسپارم و نترسم.

لب‌هایمان که از هم جدا می‌شود، دلم چون اناری
ترکیده، دانه دانه‌اش می‌ریزد و پلک‌هایم باز می‌شود .
چشم‌هایش ...امان از چشم‌های سرخش...

دست‌هایش سر می‌خورد روی تنم و بعد آغوش است .
باید اعتراف کنم این آغوش بیشتر از آن بوسه می
چسبد .باید اعتراف کنم که چقدر دلشادم.

محکم به آغوشم می‌کشد و بعد همان‌جوری بلندم می
کند و می‌بردم توی اتاقش .به آرامی من را روی تخت
رها می‌کند و خودش هم کنارم دراز می‌کشد.

برهنه طهران من

نه پیراهنی درمی آورد و نه شلواری. خوب می بینم که
تحریک شده است. خوب می فهممش. باز به بوسیدنم
مشغول می شود. طولانی... متوالی و عمیق... آن قدر که
لب هایم سر می شود.

جوری عمیق می بوسد که انگار می خواهد به هیچ چیز
فکر نکند و چقدر من می دانمش که حالا چه حسی
دارد.

پاهایم را بین پاهایش سر می دهم و دست هایم را دور
تنش حلقه می کنم. بوسه ی آرامش کش پیدا می کند به
گردنم و بعد نفس هایش کنار گوشم شنیده می شود.

برهنه طهران من

-من دوستت دارم سارا .من نمی‌ذارم تنها بمونی؛ حتی
اگه همه‌ی جهان نخوانت، من تنهات نمی‌ذارم.

حتی اگه همه‌ی این حرف‌ها نتیجه‌ی شهوت باشد

که می‌دانم هست، چقدر دوست‌داشتنی است .لعنتی
اگر همه‌ی این‌ها را کسی دیگرمی‌گفت که همین‌جا
سرد می‌شدم .من که بعد از فرنام به این قول‌های
تخت‌خوابی ایمان نداشتم،

حالا چه شده است؟ حالا چرا دلم گرم می‌شود؟ چه
دیده‌ام که می‌دانم او راست‌راستکی دوستم دارد و می
ماند؟ آخ چه شد این دل لعنتی را!

توی گردنش نفس می کشم و با بینی کیپ و گلوی
خش برداشته می گویم:

-حتی اگه الان خواب باشه، حتی اگه فردا بر گردی ...
بوسیدنت تو این لحظه برای همه ی عمرم بسه؛ چون
گفتی دوستم داری.

نفس کشیدنش تغییر می کند .می خواهم سر بیرون
بیاورم؛ اما نمی گذارد .صدایش می لرزد و من می فهمم
که دارد گریه می کند؛ اما چرا؟ !چرا گریه می کند؟

-ب خواب سارا ...آروم بخواب و خیالت راحت باشه .
هیچی این لحظه خواب نیست .ببخش منو ...دیگه نمی
ذارم غصه بخوری .دیگه نمی دارم...

#پست ۳۰۸

تکان نمی خورم و به جایش، به جای تمام آدم‌هایی که
پسم زده‌اند، به آغوشش می کشم و پلک می بندم. گور
هرچه غصه هم کرده. حالا در جایی هستم که دلم می
خواهد.

پلک باز می کنم. فضای روبه‌رویم ناشناخته است و
سرم شدید درد می کند. چشم‌هایم هم درد می کنند
انگار.

برهنه طهران من

کمی زمان می برد تا یادم بیاید دقیقا در چه وضعیتی
هستم و روی این تخت چه گهی می خورم . با یادآوری
دیشب، رفته رفته لبخند روی لبم می آید.

یک لبخند توی صورت خسته ام می نشیند و دلم پر از
حس خوب می شود . انگار روی آسمان همیشه ابری
زندگی ام، یک رنگین کمان نقش بسته است.

سرم را می گیرم و با آخ بزرگی سر جایم می نشینم .
محسن نیست و سمتی که خوابیده ایم، به هم ریخته
است.

برهنه طهران من

میان پازل پر آشوب شب گذشته، بوسه‌هایش یادم می‌آید و باز لبخندم کش‌دار می‌شود. تلوتلوخوران از جا بلند می‌شوم و خودم را به بیرون در می‌رسانم.

صدای آرام محسن از جهتی دیگر می‌آید. انگار مشغول صحبت با کسی است. به اتاقی که دیروز چمدانم را در آن گذاشته‌ایم می‌روم و برش می‌دارم.

یک دست لباس خوش‌نقش برمی‌دارم. قطعا محسن این لباس را دوست دارد. یک پیراهن پر از گل و کوتاه تا روی زانو که رنگ شادش با آدم حرف می‌زند.

برهنه طهران من

هرجوری هست به موهایم رسیدگی می کنم و بعد به
دستشویی می روم .مشت مشت آب سرد می پاشم توی
صورتم و به آینه نگاه می کنم.

#پست ۳۰۹

صورت رنگ پریده ام امروز حرف می زند .توی آینه به
خودم می گویم:

-ولی گفت دوستم داره .سارا تو بلدی واسه دوست
داشتنش کاری کنی؟!

برای اولین بار، سارای درونم مثبت جواب می‌دهد.

-بلدی خوب بشی؟ بلدی اونی که می‌خواد بشی؟

و خودم به خودم جواب می‌دهم.

-بله که بلام...همونی می‌شم که می‌خواست ازم

بسازه .سخته، ولی می‌رم پیش عسل و باهاش حرف می

زنم .شاید بتونن کمکم کنن .هم عسل، هم محسن.

دهانم را آب می‌کشم و از دستشویی بیرون می‌آیم .رد

صدای محسن را می‌گیرم و به حیاط می‌رسم .دارد

تلفنی با کسی حرف می‌زند و صدایش غمگین است.

-نه خوابه ...افسون ...من چی کار کردم؟ من این دختر رو ...افسون من نمی‌خوام اذیتش کنم...
لبخند می‌رود .افسون دیگر چه کسی است؟

صدای زن که کمی هم خشن و بم است، از آن سوی خط می‌آید .تماس روی پخش است و سر محسن روی دستش و تکیه بر زانویش است.

-محسن ...بزرگ‌ترین اشتباهت، بردن سارا تو اون ویلا و بعدم خونه‌تون بود .نگفتم اینو بهت؟ من به درک ...یادته با میا صحبت کردی و گفت این کار از بیخ و بن اشتباهه؟ من هیچ، اونکه دیگه دکتری داره، استاد دانشگاهه، با افرادی مثل سارا زندگی کرده و می‌شناسه راه درمانشون چیه!

محسن بی قرار میان کلام افسون می پرد.

-آره آره ...می دونم .ولی سارا کسی رو نداشت
مراقبش باشه .یه دوست داره که اونم بیشتر تایمش
رو سرکاره .من نمی خواستم بهم وابسته شه ولی شد .
افسون من یه فکری دارم.

افسون از آن سوی خط نفسش را بیرون می دهد و
ناراحت می گوید:

-چی؟ امیدوارم مثل این حرکت نباشه .محسن ناامیدم
نکن.

محسن سر بلند می کند.

-نه ...افسون من باید سارا رو از اینجا دور کنم.

افسون غر می زند:

-کجا؟ استاد باز داری...

محسن می نالد:

-بابا افسون صبر کن یه دقیقه !می خوام با خودم

بیارمش آلمان .بیارمش پیش میا .میا صد پشت غریبه

ست باهاش ...می تونه راحت تر سارا رو از این لجن

نجاتش بده .سارا پیش تو و میا باشه، خیالم راحتہ .
حداقل گه نمی زنم به زندگیش.

و بعد ناامید می گوید:

-یاد دیشب می افتم، دلم می خواد خودمو بکشم .تف
به من که عقب نکشیدم ...اصلا انگار من نبودم، یه
محسن شهوتی گه بود که داشت از اون دختر بیچاره
بهره کشی می کرد.

افسون به آرامی می گوید:

-فکر بدی نیست؛ اما مطمئنی که شدنیہ؟ چطوری می
خوای بیاریش؟ خانواده ش چی؟ درمورد دیشبم ...فقط

برهنه طهران من

می‌تونم بگم آروم باش .متاسفانه یا خوشبختانه،
دستگاه تناسلی ما، ایالت خودمختاره عزیزم.

محسن ناراحت می‌گوید:

-چی میگی؟ یعنی چی؟

افسون به آرامی جملاتش را واضح می‌کند.

-واضحه عزیزم ...اون چیزی که باعث میشه آدم

جلوی خودش رو بگیره، شعور آدمه .آدمی با یه

نوازش ممکنه تحریک بشه و بوسیدن تو و سارا عین

یه محرک عمل کرده.

برهنه طهران من

تو می‌تونستی دیشب بهش تجاوز کنی و یا امیالت رو
اون‌قدر رها بذاری که تا تهش پیش بری؛ اما در حد
همون بوسه متوقفش کردی و در نهایت به اون دختر
آرامش دادی که تا صبح کنارت باشه و احساس عدم
امنیت نداشته باشه.

خودت اذیت شدی؛ ولی اون میل سرکش رو متوقف
کردی. پس دیگه حرص نخور محسن! باشه؟ بیا از
اینجا به بعدش به حرف من و میا گوش بده. سارا به
کمک آدم‌های متخصص نیاز داره.

عقب می‌روم. محسن از دیشب پشیمان است و من ...
من چه حسی دارم؟ من دیشب را دوست داشتم. به

قول همان زن پشت تلفن که من را می شناسد،
احساس آرامش داشتم.

#پست ۳۱۱

روی مبل می نشینم و به خودمان فکر می کنم که صدای
قدم های محسن می آید . با دیدنم انگار جا می خورد . به
آرامی می گوید:

-کی بیدار شدی؟

لبخندی می زنم.

-همین الان...

و نمی گویم مکالمات را شنیده ام .نمی گویم که می دانم
عذاب کشیده ای!

کنارم روی مبل می نشیند و قبل از هرچیزی می گوید:

-بخشید دیشب سرت داد زدم و ببخشید که...

می دانم عذرخواهی اش برای چه است .نمی گذارم
بیشتر از این کمرش خم بماند.

-من نمی خوام برای شبی که فهمیدم میشه حس کنم

آدمم، از من عذر بخوای .من یادمه تو جلوی من و

خودت رو گرفتی .اصلا ولش کن ...میشه یه چیزی

بخوریم؟

نگاهی به ساعت می اندازم.

-نزدیک یک ظهره و من واقعا معدهم داره سوراخ می شه.

نگاهش دنیایی حرف دارد، اما لب هایش چیزی نمی گوید و از جا بلند می شود.

-باشه، الان زنگ می زنم پیتزا بیارن .خوبه؟

فعلا برو یه چیز گرم بخور ..هم چایی داریم، هم شیر تو یخچال هست که می تونی گرمش کنی.

سر تکان می دهم .تلفنش را مجدد برمی دارد و به گوشه ای می رود .من هم به آشپزخانه می روم تا چای بریزم .با یک لیوان بزرگ چای شیرین، به سمت حیاط

برهنه طهران من

می روم و با مزه مزه کردنش، افکار درهم برهم را نظم می دهم.

چای که تمام می شود، محسن هم غذا سفارش داده است. باهم به درگاهی خانه می رسیم و می خواهیم چیزی بگوییم که صدای زنگ متوقفمان می کند.

با خنده می گویم:

-یه کم پیتزا زود نرسید؟

اخم می کند.

-فکر نمی کنم پیتزا باشه.

صدای زنگ یک سره می شود و این بار ابروهای من هم درهم می رود.

زودتر از محسن به سمت در می روم و به صدایش که
می گوید « صبر کن سارا » اهمیتی نمی دهم . این چه
کسی است که می خواهد در را بکند؟ در را باز می کنم
و با دیدن آدم های پشت در، ابروهایم از تعجب بالا می
رود.

#پست ۳۱۲

عقب می روم و چیزی نمی گویم . نیاز به دعوت ندارند و
چشم هایشان خون آلود است.

برهنه طهران من

-آفرین محسن ...یعنی آفرین محسن ...زیر گوش
من و خان داداشت چه کارا نمی کنید!

محسن جلو می آید و به جماعتی که جلوی در ایستاده
اند نگاه می کند .آفرین، ابی، پدرم و مادرم .گروه
سرود مدرسه ی موش ها تقدیم می کند.

پوزخندی می زنم که آفرین یک قدم جلو می آید.
-می خندی؟ باید الان از خجالت آب شی دختره ی...

محسن می غرد.

برهنه طهران من

-آفرین جان حرمت نگه دار .بیاید تو ...این خونه
آبرو داره .درمورد چیزی که نمی‌دونی حرف نزن ...
درمورد سارا درست صحبت کن.

یک ابروی آفرین بالا می‌رود .انگار انتظار این حرف را
ندارد .محسن جوری می‌ایستد که از من محافظت کند
و آفرین این حرکتش را هم به‌خوبی می‌بیند.

-ابی ...ابی این چی می‌گه؟ ابی من خیال داشتم این
دختره عروسم شه ...ابی تو یه چیز بگو.

ابی با نگاهی عصبانی به من نگاه می‌کند و بعد به
محسن خیره می‌شود .محسن با همان آرامش ذاتی می
گوید:

-من حرف دارم برای گفتن .ولی نه اینجوری ...هرکی
دوست داره حرف بشنوه، می آد با من بالا .داداش
بفرما ...آقای مهرداد شما هم بفرمایید.

پدرم دهان باز می کند.

-سارا ...لباس بپوش بریم!

لحن کلامش هیچگونه تندی و خشونتى ندارد .مثل
همان روزهاست که فهمیده بود حصار تراس شکسته
است.

فرشته اما به جایش جیغ جیغ می کند.

-تو اینجا چی کار می کنی سارا؟ حیثیتم رو از بین بردی!

جلو می آید و بازویم را می گیرد.

-چنان بلایی سرت پیارم که حظ کنی! راه بیفت
آشغال!

یک جایی از زندگی، آدمیزاد چنان شبیه کوه
آتشفشان می شود، که خودش هم می ماند. این حرف
فرشته، آن هم در حالی که گوش آفرین و ابی سمت ما
بود، من را شبیه همان آتشفشان می کند.

برهنه طهران من

-دستتو بکش! آشغال من نیستم، تویی!

صدای هین بلند آفرین و چشم‌های درشت فرشته،
همزمان می‌شود. از عصبانیت و همین‌طور سکوت جمع
است که فرشته دوباره جلو می‌آید.

این بار با صدای بلند حرف می‌زند.
-خفه‌شو! راه ییفت بریم... خجالت...

جیغ می‌زنم.

-دستت به من بخوره، اون‌قدر جیغ می‌زنم که همه
بریزن سرت. دیگه برام مهم نیستی!
محسن جلو می‌آید که به‌قول خودش پادرمیانی کند.

برهنه طهران من

-خانم مهراڊ ...لطفآ تشريف يياريد تو ...صحبـت مي كنيم باهم.

فرشته نگاهي عصباني به او مي اندازد و مي گويد:

-تو يكي خفه شو !تمام برنامه هاي ...نمي دونستم اون مرد سربه زير شب خواستگاري اون قدر عوضيه كه دختر من رو گول مي زنه.

چشم هايـم را برايـش مي درانم.

-با محسن درست صحبت كن عـوضي!

بابا بلند مي گويد:

-سارا، احترام مادرت رو حفظ كن!

#پست ۳۱۴

به سرعت می گویم:

-نمی خوام . لایق احترام نیست.

دست فرشته بلند می شود که روی گونه ام بنشیند؛ اما
محسن نمی گذارد و من را عقب می کشد.

ابی به ما می پرد.

-چه خبره اینجا؟ یکی منو هم در جریان بذاره !

محسن همین الان بگو...

محسن را کنار می‌زنم و دوباره جلو می‌آیم. همزمان او می‌گوید:

-بسه سارا! خانم مهرداد لطفا گرهی رو که با دست باز میشه، با دندون باز نکنید.

فرشته دوباره عصبی می‌شود و خوی زشتش را نمایش می‌دهد.

-سارا... چنان بلایی...

می‌خندم. آن قدر بلند که خودش هم تعجب می‌کند.

خنده‌ام را تمام می‌کنم.

-مگه بلایی هم مونده سر من نیاورده باشی؟!

بابا این بار واقعا عصبانی می‌گوید:

-سارا!

با غصه و درد می گویم:

-سارا چی؟

و رو به فرشته ادامه می دهم:

-یا همین الان از اینجا می رین، یا میشه اونچه نباید

بشه!

مسلم است چه می شود. فرشته هرگز تسلیم من نمی
شود و میدان را به آسانی ترک نمی کند. این برای من
به خوبی اثبات شده است. محسن جلو می آید.

-ساراجان اجازه می‌دی؟ شما برو تو ...من حلش می
کنم.

می‌چرخم سمت محسن.

-نه عزیزم ...تو هیچی نمی‌دونی .این یکی رو فقط من
می‌تونم حل کنم.

فرشته عصبی می‌گوید:

#پست ۳۱۵

برهنه طهران من

-من می‌رم، ولی با تو ...حالا گند زدی به همه چیز، باید
با من بیای بی‌لیاقت! تو هم این قدر به دختر من نگو
چی کار کنه و نکنه . گم شو برو خونه‌ی داداشت...

جیغ می‌زنم.

-فرشته، درست صحبت کن! یا دهنت رو ببند لعنتی،
یا درست صحبت کن.

او هم فریاد می‌زند.

-تو کی هستی که به مادرت...

فریادهایمان باعث می‌شود بابا در را ببندد و جلو بیاید .
ولی حتی حرکتش هم مانع من نمی‌شود.

-مادر؟ !مادر؟ !تو مادری؟ تویی که جلوی چشمای
من...

چکش توی صورتم می نشیند؛ ولی من متوقف نمی
شوم. دست هایم را عصبی بالا می برم و جیغ می زنم:
-تویی که جلوی چشمای من دوست پسرای رنگ
وارنگت رو می آوردی خونه؟ !تو گه یه مادر هم
نیستی !تو فقط منو زاییدی ...تو بابا رو دوست نداری
کثافت !پس به من نگو دخترم...

جمع ساکت شده است. همه از شنیدن این خبر شوکه
اند. کسی چنین حرف هایی را باورش نمی شود. انگار
همه چیز روی دور کند است.

برهنه طهران من

گلویم از فریادهای پی در پی درد می کند؛ اما دست هایم
را به نشانهی عصبانیت بالا می آورم.

-من دیدمت مامان، من دیدمت ...حق نداری به
محسن چیزی بگی، حق نداری برام تعیین تکلیف کنی
وقتی من دیدمت!

صورتش دیدنی است .بالاخره انتقامم را می گیرم،
بالاخره این دیو را زمین می زنم .نفس نفس زنان رو به
آفرین می گویم:

-دلت رو خوش کرده بودی به این؟ نقشه کشیده بود
شما رو جذب کنه تا با ازدواج من و پسرت، از شما
پول بکشه.

فرشته عصبانی دست دراز می کند؛ اما من پیشدستی می
کنم و می زنمش.

-بسه هرچی کتکم زدی .بسه کثافت!

رو به بابا ادامه می دهم:

-تمام این سال ها فقط به فکر پول درآوردن بودین .بچه
تون رو مثل سگ انداخته بودین تو خونه .صبح می
رفتین، شب می اومدین .مهمونی، پارتی ...گور وجود
سارا هم کرده.

اشک‌هایم می‌ریزد.

-کی بهتون گفته بود بچه بیارین؟ کی به این کثافت
گفته بود مادر بشه، وقتی از من بدش می‌اومد؟! وقتی
از تو بدش می‌اومد!

بابا با صدای ضعیفی می‌گوید:

-چی می‌گی سارا؟!!

میان گریه فریاد می‌زنم:

-دوستت نداشت. این سخته درکش؟ این زن دوستت
نداشت. من دیدم...خودم دیدم که با کارگر رستورانی
که اومده بود غذا بیاره هم خوابید.

برهنه طهران من

با چشمای خودم دیدم که برای دکتر ایادی لخت شد .
با چشمای خودم دیدم که عاشق دکتر ایرانمهر بود و
باهم درمورد تو می گفتن ! درمورد خریت مردی که
شوهر قانونیش بود!

بابا شوکه و ناباور به فرشته نگاه می کند که چند قدمی
عقب رفته است . فرشته تند سر تکان می دهد که یعنی
نه ! اما من مستندات بیشتری برای گفتن دارم .

-یادته وقتی هشت سالم بود و از مدرسه اومده بودم ؟ !
یادته دیر در رو باز کردی ؟ اون موقع هنوز مطب نزده
بودی

برهنه طهران من

و بابا اصرار داشت خونه بمونی و مراقب من باشی !
همین اصرار بابا باعث شد علنی بگی ازم متنفری!
میان گریه، می خندم.

-از بچه‌ی هشت ساله متنفر بودی؟! از بچه‌ای که هیچ
نقشی تو دنیا اومدنش نداشت! یادته بهم گفתי الهی
بمیرم؟ من هیچ وقت یادم نرفت فرشته! بعد از ظهر
همون روز بود .من خواب بودم و اومدی چک کردی و
رفتی.

ولی صدای در اتاق باعث شد چشمم باز شه .آخه این
اخلاق نحست تو منم هست .بعضی اوقات خوابم عمیق
نمی شه .از خواب پا شدم، گرسنه‌م شد.

#پست ۳۱۷

اومدم تو هال و سعی کردم یواش یواش قدم بردارم
که تو باز عصبی نشی. آخه بعد اون حرفات با گریه
خوابیده بودم.

رفتم برای خودم غذا برداشتم که دیدم صدای صحبت
یه مرد از اتاق می‌آد.

تو خیالات بچگونه‌م فکر کردم بابا اومده. اومدم خودم
رو براش لوس کنم که توی درگاهی تو رو دیدم با
عموالیاس.

رو می‌کنم به بابا.

-الیاس ایرانمنش که بعدها از ایران رفت .می‌دونی
چرا؟ چون از فرشته ترسید .گفت میره زن و بچه‌ش
رو خبردار می‌کنه از سکسشون .بابا این باید برات
جالب باشه نه؟

چون یادمه داشتی برای فرشته می‌گفتی که یهو باخبر
شدی دکتر ایرانمنش رفته و همکارا می‌گن از
مزاحمتای یه زن می‌گفته .اون زن، زن خودت بود!

می‌خندم .رنگ و روی فرشته مثل گچ شده است .او
دیگر جایگاهی در این جمع ندارد، همین است که پا به
فرار می‌گذارد و می‌رود .ابی و آفرین خشکشان زده
است.

می چرخم سمت ابی و می گویم:

-من نمی خواستم محسن رو گول بزنم .دارا گفت یه
دختری رو دوست داره که مادرش اجازه نمیده .گفتم
منم قصد ازدواج باهاش رو ندارم اما از محسن خوشم
می اومد.

این بار به محسن نگاه می کنم.

-دوست داشتم باهاش باشم .یه جور خاصی و متفاوت
بود برام .این یه ماه جای همه ی نداشته هام رو پر
کرد .محبتاش نه پدرانه بود نه عاشقانه ولی من بهش
وابسته شدم.

دوباره می چرخم سمت ابی.

-من نمی‌دونم کی خبرتون کرده اما ازش ممنونم .
چون باعث شد یه عمر حرف رو بریزم بیرون.

بابا انگار مسخ شده است .از در بیرون می‌رود، بدون
اینکه اصرار کند من همراهش بروم .آفرین با دهان
باز نگاهم می‌کند .گویی باورش نمی‌شود این قدر دروغ
در اطرافش باشد و او نداند.

برهنه طهران من

ابی به محسن نگاه می کند، نگاهش خالی ست و من بدون آنکه دیگر دلم بخواهد، نگاه کسی را؛ علی الخصوص محسن را تحلیل کنم،

به سمت خانه می روم. دیگر اشتیاقی برای خوردن ناهار ندارم. به سمت اتاقی می روم که چمدانم آنجاست.

اتاقی که هیچ گونه وسایل رفاهی ندارد و فقط با یک فرش و موکت پوشانده شده است. به نظر می آید این اتاق قبلاً برای کسی بوده است و بعد از رفتنش تخلیه شده است.

این را می شود از روی جای قاب های مانده بر دیوار فهمید. فکرم مشغول است، احساس عجیبی دارم،

احساس اینکه بالاخره قلبم از زیر بار این همه راز رها
شده است. اما فکرم... فکر مشغولم... همه‌ی اتفاقات
پیش آمده را مدام مرور می‌کند.

دلم می‌خواهد بخوابم، دلم می‌خواهد عمیق بخوابم و به
هیچ چیز دیگری فکر نکنم. دلم می‌خواهد یک نفر
صداهای توی سرم را خفه کند و من بخوابم.

این بار که پلک باز می‌کنم، خودم را روی تخت محسن
می‌بینم.

در اتاق بسته است و هوا تقریباً تاریک است. این نشان
می‌دهد که من چند ساعت بی‌وقفه را خواب بوده‌ام.

گرسنگی بر وجودم چیره شده است و ضعف رمق مرا
برده است. از جا بلند می شوم و به سمت حال می روم .
صداهاى توى سرم بیشتر شده اند.

انگار چند نفر دارند باهم در سرم صحبت می کنند .
انگار حالا به جای سارای درون، خانواده ی درون دارم .
مسخ شده به سمت آشپزخانه می روم و یک نگاه اجمالی
به آن می اندازم.

روی میز دو پیتزای دست نخورده و مخلفاتش وجود
دارد . صدایی از پشت سرم می گوید:
-غذا بخور و بیا که حرف بزنیم.

#پست ۳۱۹

صدا، صدای محسن نیست، صدای سارایی است که
خیلی وقت بود نشنیده‌ام. سارایی که واقعی‌تر از همیشه
روی مبل نشسته است و به من نگاه می‌کند.

اگر او سارا است؛ پس من کیستم؟

-به چی نگاه می‌کنی؟ منم، سارا... دوست همیشگی!

سرم را به علامت مخالف تکان می‌دهم.

-من هیچ دوستی ندارم. تو توهمی و سعی می‌کنم بهت
اهمیتی ندم.

برهنه طهران من

به سمت جعبه‌های پیتزا می‌روم و یکی از آن‌ها را برمی دارم.

-می‌دونم گرسنه‌ام، واسه همین دارم تو رو می‌بینم!
این توهمه...توهم و ضعف!

می‌خندد، با صدای بلند.

-تو توی این توهمی...زندگیت توهمه سارا! من واقعی
ام، من واقعی‌تر از همیشه‌ام.

یک تکه پیتزا می‌خورم و دوباره به سارای نشسته روی
مبل نگاه می‌کنم. یک طور خاصی که انگار هیچ
احساسی ندارم و تمام احساساتم در وجود همان
سارایی است که روی مبل نشسته است.

برهنه طهران من

به او که حالا دارد با چشم‌های اشک بار نگاهم می‌کند.

-من دوست دارم سارا!

صدایش شبیه صدای محسن است. دهان باز می‌کنم و
تکه‌ی بزرگتری از پیتزا را زورچپان می‌کنم توی دهانم.

و بلند می‌گویم:

-نه، تو دوستم نداری! تو دلت برام سوخته.

صدایش کلفت‌تر به نظر می‌رسد.

-من دوست دارم سارا، از من نترس!

صدایش از دور به گوش می‌رسد.

-دیگه مامان فرشته اذیت نمی‌کنه، دیگه مثل بچگی‌ها

کتک نمی‌خوری، دیگه فرنام اذیت نمی‌کنه دیگه بابا

برهنه طهران من

بهت بی توجهی نمی‌کنه ...من دوست دارم .بیا اینجا ...
بیا پیشم بشین!

ناخودآگاه احساس می‌کنم که دیگر نباید با او مخالفت
کنم .یک قدم به جلو برمی‌دارم که به یکباره احساس
می‌کنم در خانه خودمان هستم، همان آپارتمان قدیمی
ساز خیابان چناران...

دورتر از سارای درونم، فرشته، پدرم و محسن ایستاده
اند .سارای درونم دست‌هایش را برایم باز کرده است
و با چشم‌هایی که اشک شر و شر از آن می‌بارد

به من نگاه می‌کند و منتظر است که به آغوشش بروم .
دلم بغل کردن می‌خواهد . تکه پیتزا را روی زمین رها
می‌کنم و به آغوشش می‌روم .

#پست ۳۲۰

فصل دوم : محسن

گل بگیرم دهنم را که نشد راست بگویم
که نشد در غزل از آنکه دلم خواست بگویم
اسم او سرب مذابی شده بر روی زبانم
لقمه برداشته‌ام گنده‌تر از حد دهانم

تا به کی جان برسد بر لب و لب لال بماند

تا به کی میوه‌ی احساس دلم کال بماند

ننگ بر من که به جز عشق به سر داشته باشم

عهد کردم که در این عرصه جگر داشته باشم

«فاطمه اتحاد»

ابی و آفرین همین حالا خانه را ترک کرده‌اند . پیک

هم پیتزا را آورده‌است اما کدامان میل به خوردن

داریم؟ ! سرتاسر مغزم پر از آتش است.

وضعیت از آنچه که فکر می‌کردم خطرناک‌تر است .

سارا نیاز فوری به کمک‌های بیشتر دارد و من نمی

توانم به تنهایی از پس کمک کردن به او بریایم.

احساس می‌کنم تمام مسیری که رفته‌ام بیهوده است .
چرا که در واقع یک سوم زندگی سارا را هم نمی
دانستم .این‌همه سال عذاب از شانه‌های من مرد هم
خارج است،

چه برسد به یک دختر بیست‌ودو ساله .تصور اینکه آن
زن را، یعنی مادرش را با مردهای مختلف دیده
باشد ...وای بر من، چطور یک زن می‌تواند این‌قدر بی
ملاحظه باشد که فرزندش را...

از روی پله‌های منتهی به حیات بلند می‌شوم و وارد
خانه می‌شوم .اولش انتخابم این است که لباس بپوشم

و از خانه بیرون بزنم؛ اما وقتی می بینم که سارا در حال نیست،

بی سروصدا اتاقها را به دنبالش می گردم و سر آخر او را در اتاقی پیدا می کنم که چمدانش را آنجا گذاشته بودم. روی زمین خوابیده است و طوری به خواب فرو رفته است

که انگار سالهاست جلوی خوابیدنش را گرفته باشند و بعد از سالها به مائدهای بهشتی رسیده باشد. به سمتش می روم و نگاهش می کنم.

بعد به یاد می آورم که اگر اینجا بخوابد، حتما بدن درد خواهد شد. به آرامی، جوری که بیدار نشود، بلندش می کنم و به اتاق خودم می روم.

این طور که او خوابیده است، تا بروم و برگردم بیدار نخواهد شد. این خواب عمیق، حق اوست.

#پست ۳۲۱

به پارکینگ می روم و قبل از آن، در ماشین رو را باز می کنم. نگاهی به ماشین سارا که مثل خودش در گوشه ای

برهنه طهران من

از خانه به خواب رفته است می‌کنم و بعد به سمت
رنجرور خودم می‌روم.

دو شب پیش دارا آن را درون پارکینگ گذاشته بود و
وسایلش را جمع کرده بود و برای همیشه به خانه ی
خودشان رفته بود .می‌روم تا یک بار برای همیشه
دهانش را ببندم.

کار آخرش واقعا زیاده‌روی بود .با همین فکر است که
از خانه خارج می‌شوم .شماره‌اش را می‌گیرم، رد تماس
می‌دهد.

برهنه طهران من

خودش می داند چه گندی زده است که این طور می کند. عصبی آن قدر شماره اش را می گیرم که بالاخره این پیغام را می شنوم.

«مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

به ابی زنگ می زنم. تقریباً می خواهم تماس را قطع کنم که پاسخ می دهد:

-سلام.

-سلام داداش، دارا اونجاست؟

دست پیش می گیرد.

-چه داداشی؟ مگه وقتی سر خود می شی، داداش ماداش می شناسی؟

پوزخند می زنم.

-من سی و هشت ساله و می دونم دارم چه گهی می
خورم ابی .پس لطفا منو استنتاج نکن.
غر می زند.

-اون دختره رو بفرست خونه ی اون مادر و پدر بی
غیرتش و برگرد پیش ما.
پوزخند می زنم.

-دارا پیش شماست یا نه؟!

باز آتشین می گرد.

-نذار روح پدر و مادرمون در عذاب باشه!

عصبی و تقریبا با صدایی بلند می گویم:

-روح پدر و مادرم به دختری که من دوستش دارم
بنده؟

ابی شو که می شود.

-دوستش داری؟

#پست ۳۲۲

می دانم این حرف اشتباه است؛ اما باید مراقب سارا
باشم. نباید همه چیز خراب شود. تا به اینجایش را

برهنه طهران من

پیش رفته‌ام، نمی‌گذارم بعد از اینش را کسی خراب

کند .مصمم می‌گویم:

-بله ...دوستش دارم.

ابی دارد دیوانه می‌شود .این از صدایش معلوم است.

-دختر یه زن معلوم الحال و یه مرد بی‌رگ ...چی

قراره بشه؟ دختری که خودش رو ول می‌ده بغل مردا.

..محسن به خودت بیا!

دیگر تحمل نمی‌کنم و تماس را به پایان می‌برم.

شعبه‌ی اصلی برند قفل در ولنجک است .با توجه به

مقاومت ابی برای پاسخ ندادن به سوالم، به‌نظر می‌آید

که دارا پیش اوست

و از آنجایی که تا من خودم را به او برسانم، آنجا را ترک می‌کند، فکر بکر دیگری به سرم می‌زند.
دارا عادت دارد هر شب آیه را به خانه اش ببرد.

در هر موقعیتی که باشد، آیه را به خانه می‌رساند و بعد پی کارهایش می‌رود. یک بار باهم به دنبال آیه رفته بودیم؛

پس به سمت خانه‌ی آیه می‌روم و ماشین را جایی که در دید نباشد پارک می‌کنم. آیه در حوالی ولیعصر و در یکی از خیابان‌های اصلی آن خانه دارد.

برهنه طهران من

پدر و مادرش هر دو معلم هستند و به شدت بر روی
زندگی آیه وسواس دارند. همه چیز دارد به نفع من
پیش می رود.

طول می کشد اما بالاخره ماشین دارا را می بینم. ساعت
حوالی هشت شب است و سارا باید تا الان بیدار شده
باشد. دعا می کنم که فکر بدی به سرش نزند.

آیه که پیاده می شود، خودم را از پشت ماشین، به در
سمت آیه می رسانم. آیه جا می خورد ولی به نشانه‌ی
ادب لبخند می زند.

-سلام عمو!

سرفه‌ای می کنم و می گویم:

برهنه طهران من

-سلام عموجون، می شه من با این شاخ شمشاد حرف
بزنم؟ با من قهر کرده!

#پست ۳۲۳

آیه متعجب به دارا نگاه می کند و بعد می گوید:

-وا دارا چرا؟

دارا دستپاچه است.

-شوخیه بابا. من با محسن قهر نمی کنم که.

در ماشین را می گیرم.

برهنه طهران من

-آره بابا .دارا که قهر نمی کنه با من...

و سوار می شوم.

آیه به دلیل ملاحظات، زود خداحافظی می کند و می

رود .حالا من مانده ام و دارا!

در را می بندم و با اخم می گویم:

-راه یفت برو سمت ابتدای خیابون .خیلی وقتت رو

نمی گیرم.

مجبور است .برای اینکه آیه شک نکند، مجبور است .

کنار ماشینم به او حکم ایستادن می دهم

برهنه طهران من

و وقتی که برمی‌گردد، چک محکمی توی صورتش می‌زنم.

-این برای اینکه یادت بمونه، بدون من هیچ کاری رو پیش نبری! سرخود نشی!

نفس نفس می‌زند و به من نگاه می‌کند.

-از این لحظه حوالی اون خونه بینمت، کاری می‌کنم به گه خوردن بیفتی! حالите؟

می‌خواهم پیاده شوم که صدای می‌زند.

-اما محسن... هدف ما از اولم همین بود.

بلند می‌گوییم:

برهنه طهران من

-هدف ما؟ من فقط می خواستم کاری کنم که تو راحت
به آیه برسی! اما قرار نبود زندگی یه خانواده رو نابود
کنیم. قرار نبود حروم زاده بشی دارا!

آیه بهت گفته نماز بخونی؟ برو از این بعد توبه هم
بکن. می دونی چرا... چون نمازت تا سقف خونه تون
هم نمی ره! آیه اگه خبردار شه این قدر کثافتی، مطمئنم
تف هم تو صورتت نمی ندازه.

قبل از پیاده شدن، تیر نهایی را می زنم.

-دلم می خواد بهت بگم همچنان برام مثل سابق
عزیزی، ولی متأسفم، دیگه از چشمم افتادی!

در ماشینش را می‌کوبم و بعد با قدم‌های محکم به سمت ماشین خودم می‌روم. اینکه عمیقاً از دست او ناراحتم، یک طرف ماجراست.

او تنها یک جمله بر زبان آورد که از خودش دفاع کند و با همان یک جمله من را سوزاند و آتش زد.

«از اول قرارمون همین بود!»

ما دو نفر قرار گذاشته بودیم یک‌طورهایی سارا را از زندگی دارا حذف کنیم،

برهنه طهران من

تا او به راحتی بتواند به آیه برسد؛ اما من با فهمیدن حقیقت زندگی‌اش، تصمیم دیگری گرفته بودم. تصمیم حمایتی که سارا را از زندگی وحشتناکش آزاد کند.

خبر نداشتم که خود کسی که از او به عنوان رفیق همیشگی یاد می‌کنم، نقشه‌هایم را خراب کند. به سارا فکر می‌کنم و حرف‌هایی که امروز بر زبان آورد.

سارایی که حقیقتاً بی‌گناه است. کاش می‌شد به افسون بگویم که به ایران بیاید و حتی میا را هم با خودش بیاورد.

دلم می‌خواهد سارا را به دست کسی بسپارم که بتواند
او را به‌خوبی درمان کند. سینه‌ی این دختر پر از حرف
است.

پر از حرف‌هایی که هیچکس به‌جز یک روانشناس نمی
تواند کمک کند. پیش غسل هم که حاضر نمی‌شود
برود.

کلافه و عصبی به خانه برمی‌گردم و کلید می‌اندازم .
چراغ‌های روشن خانه نشان می‌دهد که سارا از خواب
بیدار شده است. توی حیاط پشت شیشه می‌ایستم.

به او که روی مبل نشسته است خیره می شوم .ساعت
نه شب است و آرامشی که در صورتش می بینم، خیالم
را راحت می کند.

هرچه هست، او کار احمقانه ای نکرده است .وارد خانه
می شوم .با ورودم سارا هیچ واکنشی نشان نمی دهد.

فکر می کنم که با من قهر است؛ ولی هیچ دلیلی برای
اینکه با من قهر باشد به ذهنم نمی رسد؛ پس آرام
صدایش می کنم.

-سارا!

جواب نمی‌دهد.

-ساراجان چیزی شده؟

به آرامی سر می‌چرخاند. نوری در قلبم روشن می‌شود
که قرار است حرف بزند.

اما جمله‌های مبهمی بر زبان می‌آورد.

-میگم گشتم نیست .

چشم‌هایم درشت می‌شود و بعد خنده ام می‌گیرد.

تا می‌آیم چیزی بگویم، عصبی از جا بلند می‌شود و می
گوید:

-همیشه همین‌طور بودی! همین‌قدر گیر! اه شورش
رو درآور دیا! ابله ساکت شو!

تمام تنم یخ می‌کند و ابلهانه به دنبال نشانه‌ای از
هدفون می‌گردم؛ اما نه...هیچ اثری از هدفون روی
گوش‌هایش نیست.

من زمانی که این دختر را ترک می‌کردم، حالش خوب
بود. حالا چرا ترسیده است؟! جلو می‌روم تا
رودررویش قرار بگیرم

اما او انگار من را نمی‌بیند. او انگار دارد با کسی درست
کنار دستش حرف می‌زند.

-نرو...نرو قول می دم...قول می دم همین الان برم
غذا بخورم.

لبخند کمرنگی روی لب هایش می نشیند.

-داری می گی دوستم داری؟!منم دوست دارم
محسن...خیلی دوست دارم. نه فرنام...تو برو...از تو
خوشم نمی آد.

برهنه طهران من

به جهت آشپزخانه می‌رود و قبل از آنکه جلویش را بگیرم، یک تکه پیتزا از روی زمین برمی‌دارد و می‌کند
توی دهنش.

-من امروز تو رو ضایع کردم فرشته! دیگه آبرو برات
نمونده‌ها!

ریزریز می‌خندد. امروز را در خاطرش هست؛ اما چرا
من را نمی‌بیند؟ چرا اینطوری رفتار می‌کند؟

نکند چیزی مصرف کرده باشد؟! جلو می‌روم و دو
بازویش را می‌گیرم. تازه آن موقع است که من را می
بیند. وحشت‌زده و با چشمانی که دود می‌زند.

برهنه طهران من

ناراحت به من نگاه می کند نگاهی که انگار خبر می دهد
از خوابی طولانی برخاسته است.

دوباره به مبل نگاه می کند و انگار حالا کسی را نمی
بیند. انگار برگشته است به زمان حال. به یکباره می
زند زیر گریه.

-محسن...محسن من دارم دیوونه می شم. محسنن...
انگار از خواب بلند شده باشد، انگار تازه به دنیای
واقعی آمده باشد.

-سارا جان، من اینجام...تترس.

خودش را در آغوشم رها می کند و چون بچه ای بی والد
ضجه می زند.

-من می ترسم .خیلی می ترسم .تو اینجایی ولی الان
اونجا بودی ...محسن می ترسم.

بغلش می کنم .قلبم تند می زند .باید اول آرامش کنم
اما انگار چیزی مانع می شود و آن استرس شدیدی
است که نمی توانم کنترلش کنم .برای اولین بار در
عمرم کم آورده ام.

-سارا همه چیز الان درسته .به من نگاه کن.
صدای لرزانم برای خودم هم نا آشناست .سر بلند نمی
کند .انگار از نگاه کردن به اطراف می ترسد.

#پست ۳۲۷

چنگش به بدنم محکم می شود . در تمام این سال ها و دیدن ترس در آدم های مختلف، فرق بین نمایش و رفتار واقعی را فهمیده ام .

سارا اما هیچ نمایشی اجرا نمی کند . او خودش است، خود واقعی اش، واقعی تر از تمام این یک ماه . نگاهی به خانه ام می اندازم .

برهنه طهران من

هیچ کس در خانه نیست .اینجا فقط من و اویم و سارا
ابا دارد از تنهایی .خدای من در این چند ساعت چه بر
او گذشته است؟!

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و مصمم‌تر، استرسم را
قورت می‌دهم.

-بین سارا ...من پیشتم .تا همیشه پیشتم .جایی هم
نمی‌رم.

مطمئن نیستم حرفی که می‌زنم درست است اما می
گویم:

-اونا جرئت ندارن بیان جلو .به همه شون گفتم که
وقتی با منی، نمی‌تونن آزارت بدن.

برهنه طهران من

سر بلند می کند .بالاخره فاصله می گیرد؛ اما چنگش را
از لباسم رها نمی کند.

-یعنی ...یعنی اونا واقعی ان؟

نفسم را رها می کنم .این نشانه ی خوبی است.

-نه، اونا تو ذهنتن .تو داری اشتباه می بینی سارا .بذار
کمکت کنم.

اشک مثل مروارید سر می خورد .معصومانه لب می زند:
-باشه!

دستش را محکم می گیرم .او را به سمت مبل دو نفره
می برم .در کنار خودم می نشانمش و گوشه ی ام را درمی
آورم.

-می‌داری زنگ بزnm به غسل؟ اون حتما بلده کمک
کنه!

بغض کرده نگاهم می‌کند و بعد هرچند سخت و عذاب
آور، سر تکان می‌دهد.

-بزn ...محسن من همیشه اونو می‌بینم، تو ذهنم .ولی
این بار عجیب بود .با من روی مبل نشسته بود .با من
تو می‌شد، مادرم می‌شد ...خودم می‌شد .ازش می
ترسم.

باید اول سارا را آرام کنم، تا شاید بتوانم فکری که
توی سرم است، عملی کنم. پس دستم را بالا می آورم
و روی موهایش می کشم.

حرکتی آرام و متناوب که هم به من کمک می کند تا
فکرم را جمع و جور کنم و هم به سارا کمک می کند که
بفهمد تنها نیست.

پس آن قدر این حرکت را ادامه می دهم که دیگر
بدنش نلرزد و دستهایش را که همچون پیچک بر
دور تنم حلقه زده است، آزاد کند.

گویی حالا دیگر آن توهمات را نمی بیند و شبیه سارایی
شده است که در طول این یک ماه با او صحبت و
زندگی کرده ام.

وقتی کمی حالش بهتر می شود و صاف می نشیند، به
آرامی می گویم:
-چی می دیدی؟

نگاهش را به سمت من برمی گرداند و زمزمه وار می
گوید:

-تو رو، مامانم و بابام و خودم. اونا حرف نمی زدن، تو
حرف نمی زدی؛ ولی خودم خیلی حرف می زد.

برهنه طهران من

اون لحظه‌ای که تو رو روبه‌روی خودم دیدم و متوجه شدم که همه‌چیز فکر بوده و دیگه سارایی روی اون مبل ننشسته بود، خیلی ترسناک بود.

یه‌طوری که احساس می‌کردم واقعاً دیوونه شدم .
محسن من که دیوونه نیستم؟ !هستم؟ !من فقط امشب
یه خرده ...یعنی امروز یه خرده عصبانی شدم، همین !
برای منی که این‌همه فشار رومه، این چیزا طبیعی
نیست؟!

حرفش من را به فکر می‌برد .نه تنها طبیعی نیست؛
بلکه از مرز غیرطبیعی بودن هم گذشته است.

و من نمی دانم باید چه چیزی بگویم تا سارا از خودم
نترسانم. به جمله‌ای بسنده می‌کنم که که از ترس
ماجرا بکاهد.

-بهش فکر نکن، پیتزاها دیگه یخ شد، چی دوست
داری سفارش بدم؟ یا چی هوس کردی که درست
کنم؟

کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید:

-دلم یه چیز خوشمزه می‌خواد.

سعی می کنم با خنده های الکی به او آرامش بدهم.

-مثلاً چی؟

تلاشم نتیجه ای کوچک می دهد و سارا لبخندی کمرنگ می زند.

-مثلاً به ساندویچ کالباس با خیارشور و گوجه ... به
عالمه هم سس داخلش می شه؟

با اینکه هیچ علاقه ای به کالباس ندارم؛ اما روی حرفش
نه نمی آورم. باید سارا آرام باشد که من بتوانم با
افسون حرف بزنم.

برهنه طهران من

پس از جا بلند می شوم و چشم بلندبالایی می گویم .او
هم مثل جوجه اردکی که به دنبال مادر راه می افتد، به
تنبال من می آید،

تا خیالش راحت شود از اینکه من کنارش هستم .
یادآوری ماجرای فرنام و رفتنش، او را برای همیشه
ترسانده است.

از آنجایی که نمی شود او را تنها بگذارم، از آنجایی که
خیالم هنوز ناامن و ناراحت است،

میان کاغذهای تبلیغاتی رستورانها و فست فودها می
گردم و بالاخره از نزدیک ترین فست فود، دو ساندویچ
سرد سفارش می دهم.

#پست ۳۳۰

وقتی ساندویچ‌ها را می‌آورند، سارا مثل کسی که چند روز است لب به غذا نزده است، مثل کسی که در قحطی گیر کرده باشد، به ساندویچ‌ها گاز می‌زند

و خیلی سریع‌تر از من سهم خودش را تمام می‌کند .
وقتی می‌بینم این قدر گرسنه است، عدم تمایل خودم به غذا را عنوان می‌کنم

برهنه طهران من

و بخش اعظمی از ساندویچم را جلوی دستش قرار می
دهم .او هم با فراغ بال می پذیرد و آن یک بخش را
هم تمام می کند.

نوشابه اش را هم قل و قل سر می کشد و بعد با دست
هایی که بر روی شکمش می کشد، کنار می رود و با
خنده می گوید:

-وای خدا، دارم می ترکم!

لبخندی می زنم و او شروع می کند به حرف زدن .حتی
کم دقت ترین آدم روی کره ی زمین هم می فهمد که
سارا این روزها به من اعتماد دارد.

برهنه طهران من

-یه حس عجیبی دارم محسن .انگار یه چیزی مستقیم
از قلبم کنده شده .دیگه از اینجا به بعد نمی‌دونم چی
می‌شه .نمی‌دونم چی قراره بشه .

نگاهم می‌کند .رنگ نگاهش با آرامش کلامش برابری
ندارد .چشمش انگار دارد حرف می‌زند نه دهانش .

-امروز که حرفامو زدم، انگار زاییدم .
می‌خندد، بلند .نگاهش اما آشوب و آشفته است .
-جیگرم خنک شدا .اون طوری آچمز شد .اون
طوری ...کل وجودم خنک شد .

نم اشکی توی چشم‌هایش جریان می‌گیرد اما زود
پیش می‌زند.

-وقتی که بهش گفتم و فهمید که از کاراش می‌دونم،
خیلی زود برام خونه گرفت. تصور و باورش سخته اما
من واقعا شبای اول تنهایی تو خونه‌م گریه می‌کردم.

#پست ۳۳۱

آهی می‌کشد.

-یه شب فکر کردم خودکشی کنم. تیغ گذاشتم رو
دستم. فرنام که رفته بود، مامانم من رو از خونه

برهنه طهران من

انداخته بود بیرون، به اسم استقلال ...بابام که برایش
مهم نبود انگار.

تیغ رو بردم عقب که بزنم، گوشیم زنگ خورد .یک
سره زنگ خورد، یک نفس ...قطع نمی شد دوباره از
اول ...با همون تیغ تو دست رفتم جلو و دیدم سانازه.

این بار نفسش شبیه رها شدن کوه از مواد مذاب است .
مثل خالی شدن یک باره!

-ساناز زنگ زد و نداشت .بی اونکه بدونه، نداشت من
خودکشی کنم.

از جا بلند می شود.

برهنه طهران من

-من قدر آدمایی رو که روزای سخت، بدون اینکه
حواسشون باشه، کنار من موندن، می‌دونم. قدر تو رو
هم...

زمزمه می‌کنم.

-من چرا؟ چی کار کردم مگه؟

لبخندش شفاف است، آن قدر که انگار نظیر آن را
روی هیچ لبی ندیده‌ام.

-امروز تو نشون دادی که واقعا حواست جمع منه.

مات نگاهش می‌کنم. یادم نمی‌آید واقعا کدام کارم این
قدر پررنگ بوده است ولی ته دلم به او که پشت به

من کرده و می‌رود، قول می‌دهم که تا آخرین قدم
درمانش بروم.

کاری کنم که آن لبخند روی لبش بماند، تا همیشه .او
که می‌رود و در را رویم می‌بندد، گوشی‌ام را برمی‌دارم
و شماره‌ی افسون را می‌گیرم.

نگاهی به ساعت می‌کنم .با توجه به اختلاف ساعت،
الان افسون تازه به سمت خانه‌اش راه افتاده است و
وقتش می‌شود گفت آزاد است.

-هلو مستر محسن .خوب بودنت رو می‌خوام .بگو
خوبی و دیگه نگران نیستی که خستگی از تنم دریابد!
نگاهی به در اتاق سارا می‌اندازم و می‌گویم:

- Ach, nicht so gut.

«خیلی خوب نیستم.»

#پست ۳۳۲

افسون کمی سکوت می کند و بعد می گوید:

-صدا روی پخشه؟

- nein.

«نه.»

مجددا مکث می کند و بعد می گوید:

-سارا که اون اطراف نیست؟

باز رد می کنم که می گوید:

-چی شده؟ از صبح اتفاق خاصی افتاده؟

- bitte sei online, ich erzähle dir was passiert ist

«برات همه چیز رو تعریف می کنم. لطفا آنلاین شو».

می فهمد که جای حرف زدن نیست و قبول می کند.

خیلی زود وقتی در صفحه ی چت هم قرار می گیریم .

تمام آنچه را که از ظهر رخ داده است، برایش می

گویم . واکنشش همان چیزی است که تصور می کنم.

او هم مثل من جا خورده است؛ اما به جای اینکه درمورد ماجرای ظهر چیز بیشتری پرسد، به سراغ واکنش‌های سارا، وقتی که من به خانه برگشتم می‌رود.

«به من یک بار دیگه و به تفکیک توضیح بده که سارا دقیقاً چه واکنش‌هایی نشون داده.»

نگاهم را به اتاقش می‌دوزم و برای افسون می‌نویسم:

«بذار برم یه سر بهش بزنم .می‌آم برات می‌گم.»

«باشه» ای می‌نویسد و من از جا بلند می‌شوم .وقتی در اتاق سارا را باز می‌کنم، او را می‌بینم که متفکر به سقف زل زده است.

ترس غروب هنوز با من است . به آرامی می گویم:

-سارا؟ می خوای بخوابی؟

سری به علامت مخالفت تکان می دهد.

#پست ۳۳۳

-نه، امروز زیاد خوابیدم . دارم فکر می کنم.

پلکی به علامت اطمینان می بندم و باز می کنم.

-باشه، من بیرونم .اگه نیاز به کمک داشتی بگو.

برهنه طهران من

سری بالا و پایین می کند و من هم در را می بندم . به
سراغ افسون که منتظر من است می روم .

شروع می کنم از علائمی که به چشم دیده ام ، برای
افسون گفتن .

«به شدت ترسیده بود . خودش ، من و خانواده اش رو می
دید که با فاصله ی چند قدمی ازش ایستادن و باهاش
صحبت می کنن . البته می گفت خودش رو بهتر می دیده
که حرف می زنه .»

افسون فوری می نویسد .

«یعنی یه سارای دیگه رو با فاصله از خودش می دیده .
درسته ؟»

تایید می‌کنم و او با نوشتن یک «خب» منتظر می‌ماند.

«به نظر می‌رسد از سارایی که می‌دیده، می‌ترسیده. از اینکه ترکش کنه و از اینکه از دستش ناراحت بشه. من فکر می‌کنم علاوه بر افسردگی که قبلاً فکرش رو می‌کردیم، سارا وحشت‌زده‌ست و ترس از دست دادن داره. ترس اینکه نبیننش».

افسون تقریباً تا چند دقیقه هیچ چیزی نمی‌نویسد، به طوری که من خیال می‌کنم ارتباطمان قطع شده است. ولی وقتی شروع می‌کند به توضیح دادن،

ترس در وجودم بیشتر رخ نشان می‌دهد و طوری می‌شود که آرزو می‌کنم ای‌کاش ارتباطمان قطع می‌شد.

«علائم کافی نیست؛ ولی من فکر می‌کنم سارا هرچه
سریع‌تر باید به یک روان‌پزشک و توامان یک
روانشناس مراجعه کنه. وضعیتش بحرانی شده!»!

ترسیده می‌نویسم:

«یعنی چی افسون؟ واضح حرف بزن!»!

#پست ۳۳۴

برهنه طهران من

«احتمالا سارا مبتلا به خودد گرینیه .از طرفی می‌تونم خوشحال باشم که این بیماری قابل درمانه و از طرفی ناراحتم چون نیازمند داروئه.»

صدای شکستن چیزی از اتاق می‌آید .از جا می‌پریم و به نوشته‌های افسون توجهی نمی‌کنم .در اتاق را باز می‌کنم و سارا را در حالتی عجیب می‌بینم.

حرفی نمی‌زنند، مات برده است به شیشه‌ی پنجره‌ای که حالا شکسته است و دارد یک ادکلن از چمدانش بیرون می‌کشد.

قبل از آنکه واکنشی نشان دهم، ادکلن را به سرعت پرت می‌کند سمت شیشه و می‌گوید:

-بیا تو محسن.

وحشت زده و با دست و پای گم کرده می گویم:

-چی کار می کنی؟

با همان حالت مبهم نگاهم می کند.

-قاب عکسم رو شکستم .می خوام دخترم رو از خودم

دور کنم.

ابروهایم درهم گره می خورد.

-دخترت؟

سری به علامت مثبت تکان می دهد .خم می شود تا یک

شیشه ی دیگر بردارد که جلو می روم.

-صبر کن ...صبر کن .دخترت کجاست؟

گویی من برایش یک غریبه باشم، به آرامی می گوید:

-براش خونه‌ی مستقل گرفتم؛ اما حاضر نیست بره .

بهش گفتم که از این به بعد باید تنها زندگی کنه .

بهش گفتم که دوستش ندارم و اون بوده که باعث

شده من تو زندگیم عقب بیفتم.

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

-باید از این خونه بره؛ وگرنه تمام وسایلش رو می

شکنم.

حدس اینکه دارد یک ماجرا را به یاد می‌آورد، خیلی

سخت نیست.

می خندد . خنده‌ای که اصلا حس ندارد .

-فقط اون من رو ندیده بود . من هم دیدمش . دیدمش
که رفت تو خونه‌ی اون پسره و باهاش سکس داشت .
من می‌دونستم که اون پسره داره ازش سوءاستفاده می
کنه .

#پست ۳۳۵

ذهنم به انفجار نزدیک می‌شود . این واقعا دانسته‌های
سارا از مادرش است؟ یعنی واقعا او می‌دانسته که سارا
و فرنام ارتباط نزدیک دارند؟

تلاشش برای پرتاب شیشه‌ی بعدی، باعث واکنش
سریع می‌شود.

-نه پرتاب نکن.

و ناگهان از دهانم درمی‌رود.

-می‌ره. قول می‌ده بره خونه‌ی خودش.

یخ‌زده نگاهم می‌کند و انگار اطمینانی در چشم‌هایم می
بیند که قبول می‌کند. او دارد خودش را جای فرشته می
بیند یا...

دستش را می‌گیرم و او را به سمت اتاق خودم می‌برم.
در جا می‌خوابانمش و می‌گویم:

برهنه طهران من

-چشمات رو ببندی باز کنی، سارا اینجا نیست.

زمزمه می کند.

-باشه، توام برو. الان شوهرم می آد و می فهمه. ما نباید
لو بریم. اون یه احمقه. نمی دونه که من هرکسی
نیستم. من فرشته ام! می فهمی؟ فرشته!

دستش را از دستم می کشد و می گویم:

-آره، تو فرشته ای! باشه عزیزم، الان می رم. تو
بخواب. امروز خیلی اذیت کردن.

ته گلویم چیزی شبیه بغض جمع می‌شود و از او فاصله
می‌گیرم. از اتاق که بیرون می‌روم، بدون توجه به
توضیحات افسون، با او تماس می‌گیرم.

با تعریف کردن اتفاقات رخ داده، افسون با آه
دردناکی می‌گوید:

-حدسم درسته. همین الان محسن...همین الان زنگ
بزن به این شماره‌هایی که می‌گم. بهتره سارا با غریبه
ها درمان بشه، نه اون دوستاش که گفتی.

سر تکان می‌دهم و بالاخره اشک می‌ریزم.

-افسون باید کمکش کنم. نمیشه. نمیشه افسون ...
سارا شکننده‌ست.

افسون زمزمه می کند.

-و برای تو عزیزه! تو برای هیچ کسی این قدر وقت
نمی داشتی، حتی کسانی که همیارشون بودی.

#پست ۳۳۶

دهانم بسته می شود این دومین باری است که افسون
چنین نظری درمورد من می دهد و این یعنی من در
یک حرکت و یک رفتار، طوری عمل کرده ام

برهنه طهران من

که افسون با همه‌ی ریزی‌نی و دقتش این حرکت را
فهمیده است. او تا از هر حرفی مطمئن نباشد، آن را بر
زبان نمی‌آورد.

سکوت می‌کنم؛ چون در ذهن خودم هنوز مابین
احساسات در جنگم. من انگار معلمی برای احساسات
توی سرم هستم

که هر کدام یک نظر درمورد سارا می‌دهند و من سعی
دارم ساکتشان کنم تا عقلم تصمیم بگیرد و فکرم عمل
کند.

برهنه طهران من

افسون که خدا حافظی می کند، سریعاً برای من دو راه
ارتباطی می فرستد. یکی شماره ی موبایل و دیگری
شماره منزل.

نگاهی به ساعت می اندازم و تماس می گیرم. دارا حق
دارد. ما قرارمان برداشتن سارا از زندگی او بود، اما
سرنوشت او را چسبانده است به جایی میان زندگی ام.

در اتاق را باز میکنم. سارا خوابیده است. نفس های
منظمش نشان می دهد که خواب راحتی دارد. همان جا
کنار دیوار می ایستم

و نگاهش می‌کنم و هیچ عملی برای اینکه از خواب
بیدارش کنم انجام نمی‌دهم. در خواب نه شبیه سارای
شریک ماه گذشته است

و نه شبیه سارای ترسیده‌ی دیشب. در خواب همان
فرشته‌ی معصومی است که هر مس بر ظن خودش
تفسیرش کرده است.

آن قدر طولانی نگاهش می‌کنم که روان‌پزشک معتمد
افسون، خودش به سمت اتاق می‌آید. زنی جوان به نام
روشنک کاظمی.

با آرامش من را بیرون می‌کند و خودش دست به کار
می‌شود. از دیشب که آن کلمات را از زبان افسون
شنیدم، انگار تمام چیزهایی که برای همیاری در ذهن
داشتم،

فراموش کردم. شبیه به یک آدم دست‌وپاچلفتی شده
ام که جز غصه کاری از او بر نمی‌آید و شاید این همان
حسی باشد که افسون می‌گوید.

برهنه طهران من

انگار یک بار دیگر به بیست و دو سالگی برگشته‌ام، به زمانی که اولین خطای عمرم را انجام دادم.

دل گرفته از اتاق بیرون می‌روم و روی مبلی رها می‌شوم. از همان زاویه به اتاقی که سارا در آن خوابیده است نگاه می‌کنم.

چشمم به آنجاست که صفحه‌ی گوشی سارا روشن و خاموش می‌شود. آن را برمی‌دارم و با دیدن یک پیام کوتاه روی صفحه، پوزخندی می‌زنم.

یک تماس از دست‌رفته از جانب پدر. شماره‌اش را برمی‌دارم و با گوشی خودم با شماره‌اش تماس می‌گیرم.

او باید باشد؛ مخصوصاً اگر روان‌پزشک و روانشناس
همراهش تایید کنند سارا بیمار است.

یک بار که تماس می‌گیرم، پاسخی از آن‌سو دریافت
نمی‌کنم؛

اما وقت آن نیست که دست از تلاش بردارم. مجدداً
زنگ می‌زنم، آن‌قدر که بالاخره گوشی را برمی‌دارد.

برهنه طهران من

جایی که قرار دارد، انگار سکوت محض است؛ چون
صدایش کمی می پیچد.

-بله؟

گرفته و ناراحت می گویم:

-جناب مهاد؟

با کمی مکث می گوید:

-بله امرتون؟

تلخ و گزنده میگویم:

-اگه ...اگه هنوز یه کم براتون حال خوب سارا مهمه،
اگه یه کم براتون مهمه که امروز یا فردا سارا شبش رو
کجا سر می کنه، لطفاً برگردین به همون خونه که

دیروز توش جنجال به پا شد. آگه آدرس رو یادتون نیست، براتون بفرستم.

تماس را قطع می‌کنم. بیزارم از حرف زدن با مردی که هیچ کاری برای سارا نکرده است. احساسات دارد من را خفه می‌کند. طوری که اصلا حرفه‌ای عمل نمی‌کنم.

یک ساعتی می‌گذرد و صدای صحبت‌های آرام دو زن و سارا از اتاق می‌آید که صدای زنگ نفس حبس شده ام را از قفسه سینه‌ام خارج می‌کند.

به سمت آیفون می‌روم و در را باز می‌کنم. از پنجره می‌بینمش که با طمانینه وارد حیاط می‌شود و به سمت خانه گام برمی‌دارد.

یک چیزی من را در این مرد متعجب می کند و آن آرامش عجیبی است که توی صورتش می بینم.

از پنجره فاصله می گیرم و به سمت در می روم و آن را برایش باز می کنم. هر دو به هم نگاه می کنیم،

با چهره هایی که هیچ اثری از عطوفت در آن وجود ندارد. پیش دستی می کنم و سلام می دهم. سلامم را خیلی آرام پاسخ می دهد.

دیگر هیچ صحبتی دال بر صمیمیت و احترام میانمان
جاری نمی‌شود. هر کس هر طور که دلش می‌خواهد
فکر کند

من اما عمیقاً و از ته دلم معتقدم این مرد متهم درجه
یک پرونده سارا است. حتی بیشتر از مادرش، حتی
بیشتر از فرنام و آن مرد که دیگری که سارا از او گفته
بود و من نامش را هم یادم نمی‌آید.

این مرد با بی‌خیالی واضح و ذاتی‌اش باعث تمام این‌ها
شده است. هیچ چیز به اندازه‌ی بی‌خیالی، یک زندگی
را نابود نمی‌کند و هر آدم یک زندگی است.

با ورودش، سارا هم به همراه روانپزشک و روانشناس بیرون می‌آید. لباس بیرونی بر تن دارد و مشخص است که می‌خواهند او را ببرند.

سوال پدر سارا با صحبت روان‌پزشک یعنی خانوم کاظمی، یکی می‌شود.
-جایی داری می‌بینی؟

-آقای ایرانمنش می‌شه کمی صحبت کنیم؟
به هر دو نفرشان نگاه می‌کنم و بعد به سمت پدر سارا می‌چرخم.

-میشه یکم اونجا صبر کنید تا من پیام؟

چیزی نمی گوید و به سمت جایی که گفته ام می رود . من هم همراه خانم کاظمی می روم و یک گوشه می ایستیم .

-سارا باید به یک مرکز درمانی منتقل بشه و دقیق تر تحت معالجه قرار بگیره .

غمگین به سارا که گیج و در فکر به روبه رو نگاه می کند چشم می دوزم

و بعد توصیف افسون درمورد شرایط اولیه ی سارا را در قالب یک سوال می گویم :

-همون چیزی که دکتر وبر گفت؟

متفکر نگاهی به آن سو می اندازد.

-حدس منم همینه .به علاوه ی اینکه بیمار به شدت
افسرده ست .بهتره که درمان رو سریع تر شروع کنیم .
من نیاز دارم که مدارک مربوطه امضا بشه تا به مرکز
زنگ بزنم.

با دست پدر سارا را نشان می دهم.

-پدرش ایشونه، مدارک هم با ایشونه .من فقط می
خوام هرچه سریع تر حالش خوب بشه!

دکتر به مسیر دستم نگاه می کند و بعد می گوید:

-خبر داره از وضعیت دخترش دیگه؟

سری به علامت منفی تکان می دهم. کلافه نفسش را

بیرون می دهد که می گویم:

-الان باهاش تماس گرفتم که صحبت کنیم.

پلکی می زند و بعد می پرسد:

-نسبت خودتون باهاش چیه؟ افسون گفته بود از

آشناها تونه!

همان دروغی را تحویل می دهم که به برادرم هم گفته

بودم، منتهی با ظاهری رسمی تر.

-سارا نامزد منه.

همان بود دیگر؟ همان دلیل لعنتی .همه باید فکر می کردند که من سارا را دوست دارم، حتی اگر حسی در دلم به او نداشته باشم .نمی گذارم تاریخ بار دیگر تکرار شود.

انگار او هم تعجب می کند .حق دارد .همه افسون را به صورتی غیررسمی دوست دختر من تصور می کردند.

همه دوست داشتند که من و او باهم باشیم و من حتی در چشمانش هم می دیدم این علاقه را .ولی افسون همیشه برای من یک دوست می ماند.

برهنه طهران من

دوستی که همه جا به داد خستگی دلم رسیده بود .
گفتن اینکه سارا نامزد من است اصلا درست نیست،
ولی در این شرایط بهترین کار است.

نمی مانم تا دکتر کاظمی فکر دیگری کند و به سمت
پدر سارا می روم . غول مرحله ی مهم تر، ادب کردن این
سیب زمینی پشندی است.

#پست ۳۴۱

برهنه طهران من

از پدرش می‌خواهم که با من به حیاط بیاید؛ چون در این شرایط تجمع اطراف، نمی‌توانم راحت حرف بزنم.

وقتی دو نفری توی حیاط تنها می‌شویم، عصبی می‌تویم:

-واقعاً اگر من باهاتون اون‌همه تماس نمی‌گرفتم، نمی‌خواستین بیاین اینجا آقای مهراد؟

با همان آرامش عجیب‌غریبش می‌گوید:

-من با سارا تماس گرفتم.

با حالت مسخره‌ای می‌گوییم:

-احیاناً منظور تون همان یک بار تماسه؟

ساکت نگاه می‌کند که ادامه می‌دهم:

-سارا بیمارہ.

می بینم کہ کمی جا می خورد و احتمالاً فکرش بہ سمت
یک بیماری جسمی می رود.

-از لحاظ روحی، سارا کاملاً بہ ہم ریختہ و مقصرش
شماييد آقای مہراد!

بہ مسخرہ سر تکان می دہد.

-من؟ من مقصر اینم کہ تو دخترم رو گول زدی و با
خودت آوردی بہ این خونہ؟

خندہام می گیرد و می گویم:

برهنه طهران من

-من دخترتون رو گول نزدَم؛ اما مثل اینکه شما واقعاً
سرتون رو مثل کبک فرو کردید زیر برف و اهمیتی
نمی‌دید که زندگیتون چطوری پیش بره!

طعنه‌ی مستقیمم به ماجرایست که سارا گفته بود و او
به‌خوبی این طعنه را می‌فهمد. لختی از من فاصله می
گیرد و می‌گوید:

-باید الان مستقیم با سر پیام توی صورتت و اون‌قدر
بزمنت که قلباً حس خوبی داشته باشم. ولی این برای
یه پدر سالمه ...برای یه مرد سالم.

برمی‌گردد.

-یه روزه فهمیدم که خوشبینم به زندگی .بیخ گوشم
زنم بهم خیانت می کرده و این فضاحت رو آدم هایی که
باهاشون رودربایستی دارم فهمیدن .شما، همکارام و
شاید آدم هایی که سارا هم ندیده.

#پست ۳۴۲

پوزخندی می زند.

-اصلا به درک که اونا فهمیدن .اصلا به جهنم که اگر
همه ی دنیا بدونن .می دونی چه حس وحشتناکیه که
بفهمی این قدر احمق بودی؟

منتظر نمی ماند که من هیچ واکنشی نشان دهم و ادامه می دهد:

-من خیال می کردم زندگی یعنی همین که برای همسرم و دخترم هیچ چیزی از لحاظ مالی کم ندارم.

با اینکه همسرم خودش کارمند بود؛ اما هر ماه برایش مبلغ قابل توجهی واریز می کردم و همیشه سوپرایزها و آرامش خوبی بینمون جریان بود

باورم نمی شه که یک زن بتونه این قدر راحت مردش رو گول بزنه، اون هم مردی مثل من رو که بین تمام دوستان معروف بودم به یک آدم مدعی.

برهنه طهران من

خیلی خیلی چیز عجیبیه و من از دیروز تا حالا احساس می‌کنم داخل یک حباب زندگی می‌کنم.

احساس می‌کنم که یک نفر مدام داره به اون حباب ضربه می‌زنه و اون نمی‌شکنه. احساس می‌کنم مثل یک قطره آب داخل یک ظرف دربسته‌ام

و توسط یک بچه دارم تکون تکون داده می‌شم .
احساس می‌کنم توی خلاء هستم . خصوصاً وقتی که از اینجا بیرون رفتیم و اون زن همه چیز رو تایید کرد!

وای خداوند گارا دارم برای به غریبه چی رو تعریف می‌کنم؟ دارم حماقت خودم را تأیید می‌کنم.

دارم برای تو این چیزا رو می گم که کلا یه بار دیدمت .
اون زن محرم من نیست دیگه، اون عروس هزار داماد
از دیروز تا حالا گورش رو گم کرده و رفته

#پست ۳۴۳

و من تمام این بیست و چهار ساعت رو توی شوک حرفه
ای سارا سر کردم و دقیقاً به عنوان یک آدمی که سرد
و گرم روزگارو چشیده،

برهنه طهران من

نمی‌دونم باید چه گهی توی زندگیم بخورم .بعد تو
داری من رو استنطاق می‌کنی؟ !تویی که حداقل بیست
سال از من کوچکتری؟

آره، اگر خیالت راحت می‌شه، باید بهت بگم که واقعاً
شوکه‌ام؛ چون یک نفر ویتترین زیبایی که از زندگیم
چیده بودم، با یه ضربه محکم شکونده.

انگار گفتن این حرف‌ها کمی، فقط کمی از داغش می
کاهد .هیچ نمی‌خواهم بدانم که مادر سارا کجاست

یا اصلاً چه برنامه‌ای برای ادامه زندگی‌اش دارد؛ اما این
مرد چرا .رویش می‌شود حساب کرد.

یک چیزی را دوست دارم پیگیری کند و بالاخره می کند. از آن ظاهر پشندی‌اش بیرون می‌آید و می‌گوید:

-حالا هم به‌جای اینکه که تو این شرایط انگشتت رو فرو کنی توی لونه‌ی زنبور و من رو از اینکه هستم داغون تر و عصبی تر کنی

بهم بگو که چه مشکلی برایش پیش اومده؟ تا اینجا باش که حواسم به هیچی نبوده، شاید از اینجا به بعد بتونم کمک کنم.

نفس عمیقی می کشم و هم زمان دست توی موهایم فرو
می برم تا تمرکز را جمع کنم. نگاهم را از صورت او
که قرمز شده است،

#پست ۳۴۴

برای لحظاتی به زمین زیر پایم می دوزم و بعد سر بلند
می کنم و می گویم:

-سارا بیمار. این طور به نظر می آید که در تمام این سال
هایی که همه فکر می کردن اون یک شخص سالمه،

برهنه طهران من

با توهّمات زیادی دست و پنجه نرم کرده و خوب
متاسفانه شوکی که دیروز برای همه رخ داده، باعث
شده علاوه بر اینکه اون توهّم قوی تر بشه،

بیماری سارا رو هم وارد فاز جدیدی بکنه .متاسفانه
وضعیتی که توی زندگی سارا پیش اومده،

به همین یک جمله و دو جمله ختم نمی شه و شما هم
اگر بدونید که توی زندگی دخترتون چه اتفاقی رخ
داده، شاید به من هم حق بدید که اینقدر عصبانی بشم.

آقای مهرداد من دخترتون رو گول نزدّم و تو تمام این
یک ماهی که با دخترتون در ارتباط بودم، سعی کردم

که اون رو از آدم‌های مزخرفی که باهاشون در ارتباط بود، دور کنم

و فکر می‌کنم که حالا وقتش نیست که تمام زندگیش رو برای شما شرح بدم. باید اول سارا رو به یک جای امن برای درمان بفرستیم و بعد باهم صحبت کنیم.

با دست به داخل خانه‌ام اشاره می‌کنم و بعد می‌گویم:

-دوتا زنی که داخل خونه می‌بینید، یکیشون

روانپزشک و دومیشون روانشناسه که هر دو نفر باید برای تایید بیماری سارا اینجا می‌اومدن.

برهنه طهران من

شکی که من و دوست آلمانیم داشتیم، اونها تایید کردند و حالا برای اینکه سارا توی یک مرکز درمانی بستری بشه، نیاز به اجازه و تایید پدرش هست.

تا همین جای ماجرا هم اورا متعجب کرده‌ام و اگر بداند که در تمام این سال‌ها چه بر سارا گذشته است، قطعاً سخته می‌کند.

سخته هم نکند، به روز اولش بر نمی‌گردد. باید در شرایط مناسبی از آن گذشته‌ی شوم باخبر شود.

دیگر منتظر نمی‌ماند که من چیزی بگویم و با گام‌های بلند به سمت خانه می‌رود. از اینجا به بعدش به خانم

کاظمی بستگی دارد و نحوه‌ای که او با پدر سارا
صحبت می‌کند.

#پست ۳۴۵

بیرون دره آسایشگاه می‌نشینم و یک تکه از مرغ
سوخاری که سر راه خریده‌ام برمی‌دارم و توی دهانم
می‌گذارم.

برهنه طهران من

آنقدر مانده است که هم طعم مرغش عوض شده
است و هم طعم سوخاری‌های رویش شبیه نان هزار
سال مانده است.

اما معده خالی‌ام این چیزها را نمی‌فهمد. نگهبان
آسایشگاه می‌گوید که یک ساعتی تا زمان ملاقات
حضوری مانده است.

من هم ترجیح می‌دهم این زمان را در جلوی
آسایشگاه سر کنم. هرچند می‌توانم با آوردن نام
افسون راحت داخل بروم؛

برهنه طهران من

اما ترجیح می دهم که از اعتبار دوست قدیمی ام در جایی بهتر استفاده کنم .چند تکه از مرغ را که می خورم، مسیر معده ام بسته می شود.

ترجیح می دهم که زمان باقی مانده را در شبکه های اجتماعی سر کنم .اینترنت را که روشن می کنم،

یک پیام در واتس آپ دارم که افسون برایم فرستاده است.

«می تونیم صحبت کنیم؟»

نگاهی به ساعت می اندازم و بعد یادم می افتد که امروز روز تعطیل افسون است .پس خودم با او تماس می گیرم.

انگار که آن سوی مرزهای جغرافیایی او انتظار این
تماس را می کشیده است که به محض برقراری تماس،
به آن پاسخ می دهد.

#پست ۳۴۶

آتن دهی اینترنت در این جایی که هستم خوب نیست
و صدای افسون حتی در آن سلام اولیه هم قطع می
شود.

برهنه طهران من

به او می گویم صبر کند و ماشین را به حرکت درمی آورم تا جایی که اینترنت مناسب باشد با او تماس بگیرم.

تقریباً چند خیابان جابه جا می شوم تا می توانم نقطه ای را که هم بتوانم در آن پارک کنم و هم بتوانم حرف بزنم پیدا کنم.

این بار که با افسون تماس می گیرم، تصویر واضح و شفاف دارم. صدایش متفاوت از هر وقت دیگری است. شادی و آرامش ندارد.

می دانم که به احتمال خیلی زیاد بالاخره با خودش یک
دل شده است تا درمورد آن چیزی که می دانم و
خودش هم می داند صحبت کنیم.

-خوبی؟

سعی می کنم کاملاً معمولی باشم و به روی خودم و
خودش نیازم که قرار است چه حرف هایی رد و بدل
کنیم.

-سلام سلام، خوبم.

لبخند می زند و می گوید:

-حال سارا چگونه؟

برایش شرح اتفاقاتی که در این چند روز گذشته است،
می‌دهم.

-بستری شده تو آسایشگاه و تحت درمانه .آسایشگاه
معتمد همون خانم روانشناسی که معرفی کردی

و همین‌طور خانم کاظمی که مرتب برنامه دارویی
براش می‌نویسه و بهش سر می‌زنه .تا یه مدت باید
تحت نظر باشه.

برهنه طهران من

الان وقت ملاقاتشه . یعنی تقریباً پنجاه دقیقه دیگه این
طوریا ...می تونم برم بینمش .البته روی خوش به من
نشون نمی ده.

یه مقدار ناراحتی از اینکه اینجا بستریش کردیم؛ چون
معتقده که مشکلی نداره .معتقده که تمام واکنش ها و
رفتارش طبیعی بوده

و تا حدی هم تحت تاثیر داروئه و خواب آلوده ست
معمولا .ولی خب تو همون حالت نیمه هوشیار هم با
اخم میگه که کنارش نباشم.

برهنه طهران من

باباش میاد با همدیگه می‌ریم پیشش. حالا که هنوز
نرسیده ...اونم فکر کنم یه ربع تا بیست دقیقه دیگه
این‌طوری برسه ...به هر حال!

تو خوبی؟ همه چیز خوبه؟ خبری از دوستای من
نداری؟ معرفت دارن بهم سر بزنن یا باید پیام بدم
گوششون رو پیچونم.

منظورم از دوستانم، بچه‌هایی است که به واسطه محبت
خودم و شغل همیاری که انتخاب کرده بودم و همین
طور علم خوب افسون،

این روزها به زندگی معمولی در جامعه برگشتند. به
علامت منفی سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-از وقتی بهتر شدن و تقریبا میشه گفت وارد محیط اجتماعی شدن، کمتر به ما سر می زنن .ولی اینکه حالشون خوب باشه، خودش یه اتفاق و حس خوبه.

و اگه نیاں هم من دعا می کنم که همیشه در بهترین جا و بهترین زمانشون باشن .دوست دارم همیشه خنده و خوشبختی رو تجربه کنن.

تایید می‌کنم و هر دو سکوت می‌کنیم تا اینکه او دوباره شروع می‌کند سر صحبت را باز کردن.

-برای آینده با سارا از الان فکر کردی؟

پس حدسم درست است و به گوشش رسیده است .
حوصله‌ی اینکه فکر کنم حرکت خانم کاظمی غیر حرفه‌ای است یا نه ندارم.

سری به علامت مخالف تکان می‌دهم.

-شاید به حرف‌ها و فکرهایی از سمت من باشه؛ ولی تا وقتی که خود سارا تصمیمی نداشته باشه، من هیچ کاری نمی‌کنم.

جملاتم به دردش نمی خورد و قانعش نمی کند.

-من می خواهم بدونم که چه تصمیمی داری! نمی خواهم
بدونم که سارا چه تصمیمی داره! به هر حال می توانم به
عنوان یه دوست کمک کنم، همین طور که تا الان کمک
کردم.

اینکه احساس می کنم یک مدل کنایه در حرف هایش
است و دارد کمک کردن هایش به من را نشان می دهد،
چیز غریبی نیست؛

ولی خوب باز هم به روی خودم نمی آورم و می گویم:

-آره تو حق داری، رفیق می به هر حال!

سر تکان می دهم.

-دوست دارم بهش بگم که با من بیاد .فکر می کنم اگه
بشه که برای زندگی با خودم بیارمش ...البته که فکر
نمی کنم به این زودی شدنی باشه ولی خب...

صادقانه می گوید:

-خب کارت چی؟ هیچ می دونی به اندازه ی کافی از
کارت زدی؟

حرفش درست است؛ اما سارا تنهاست و من حق
ندارم ...واقعا حق ندارم؟ نه ...باید با خودم روراست
باشم .دلم نمی خواهد ترکش کنم.

-به محض اینکه به یک اطمینانی برسم، می آم کارهام
رو سروسامون می دم.

-و از کجا می دونی که درمان میشه؟

جا می خورم. افسون هیچ وقت این طور راسخ درمورد
کسی نگفته بود که درمان نمی شود.

-من همه ی تلاشم رو می کنم که بشه!

مصر می گوید:

-و اگه نشد!

مصرتر می گویم:

-احتمال داره بشه!

نچی می گوید .انگار دوست دارد چیز دیگری بشنود.

-و اگه نشد، برمی گردم سر خونه زندگیم و مثل سابق
زندگی می کنم.

پلک هایش را می بندد و بعد از چند ثانیه باز می کند.

-اگه نشد و برگشتی، هیچ تصمیمی برای اینکه یک

زن رو وارد زندگیت کنی ...نداری؟

قاطعانه سر تکان می دهم.

برهنه طهران من

-سارا قرار نیست به عنوان همسر من بیاد؟ اون برای
من خیلی کوچولوئه! هرگز قرار نیست زنی توی
زندگیم بیاد.

پوزخند می زند.

-با من که هیچ، با خودت هم صادق نیستی. بهتره یه
مروری روی زندگیت داشته باشی و یادت بیاد که
چطور به بچه های دیگه رسیدگی می کردی و حالا به
سارا رسیدگی می کنی!

کمی مکث می کند.

-نمی دونم چند بار دیگه باید بهت بگم ولی تو واقعا
داری به اون دختر دل می بندی.

مکشی می کند.

آب دهانش را قورت می دهد و نمی داند چرا حس می
کنم صدایش می لرزد.

-می تونی روی کمک من حساب کنی... همیشه و همه
جا!

#پست ۳۵۰

پررویی است که بگویم حتماً؛ اما می گویم:

-معلومه افسون! تو تا همیشه دوست خوب من باقی
می مونی! چرا فکر کردی که من از تو جدا می شم؟

روزهایی که بهت نیاز داشتم، تو روزهایی که نیاز بهم
داشتی، پای هم موندیم، دوستانه و محترمانه؛ پس بعد
از این هم این طور می شه.

لبخندش دلم را می لرزاند.

-قطعا همین طوره! من باید برم ...باید از یه چیزی
مطمئن می شدم که شدم.

دانستن حس و حال او من را عذاب می دهد. من می
دانم که در وجودش چه احساسی دارد؛ اما نمی توانم به
صرف یک دلسوزی احمقانه و بیجا، او را در یک رابطه
اسیر کنم.

برهنه طهران من

از هم خدا حافظی می‌کنیم، در حالی که می‌دانم بهترین
کار دنیا را در حق خودم و او انجام داده‌ام. اصلاً ذات
عشق با دلسوزی منافات دارد.

عشقی که بر پایه دلسوزی انجام شود مثل شعله کم
سویی می‌ماند که با اولین نفس گرم خاموش شود.

آنقدر خودم را با تکه‌های مرغ سرگرم می‌کنم که پدر
سارا تماس بگیرد. وقتی شماره‌اش را روی صفحه
گوشی می‌بینم،

همان‌طور که ماشین را حرکت می‌دهم، به تماس پاسخ
می‌دهم.

-سلام جناب مه‌راد! شما رسیدید؟

-سلام، بله .شما کجایید؟ نمی بینمتون.

-الان می آم جناب .چند لحظه صبر کنید تا برگردم دم
آسایشگاه.

«باشه»ای می گوید و تماس به پایان می رسد.

#پست ۳۵۱

اگر بخواهم برای صداها درجه گذاری کنم، قطعاً صدای
پدر سارا، چیزی زیر خط سرما است .تا قبل از این و از
آن جلسه خواستگاری، خوب به یاد داشتم که صدایش
چقدر سرشار از زندگی بود؛

اما اتفاقات این چند وقت اخیر، به وضوح او را متلاشی کرده است. به قدری که هر بار او را با یک دسته موی سفید جدید می بینم.

وقتی به جلوی در آسایشگاه می رسم، تقریباً چیزی تا شروع وقت ملاقات نمانده است و تمامی کسانی که در آسایشگاه بستری هستند را به اتاق هایشان برده اند و حیاط در سکوتی عجیب غرق است. در کنار پدر سارا می ایستم، باهم دست می دهیم.

از زمانی که لازم شد، سارا برای بیماری اش در آسایشگاه بستری شود، طبق یک پیمان نانوشته قرار گذاشتیم

تا باهم برای درمان سارا هر کاری که از توانمان برمی
آید، انجام دهیم و من هر روز بیشتر از قبل احساس
می‌کردم

که باید دینم را یک‌جوری ادا کنم و چه کسی بهتر از
سارا که هدف آن دین باشد. وقتی نگهبان اجازه ورود
به ما می‌دهد، لوازمی که برای سارا تهیه کرده‌ام،

از صندوق عقب ماشین درمی‌آورند و با غذاهایی که به
ذهنم می‌رسید دوست داشته باشد، به سمت اتاقش می
رویم.

سارا در آن لباس آبی آسمانی، به شدت لاغرتر از چیزی که بود نشان می‌دهد. به پدرش سلام می‌دهد، من هم.

پشت به ما روی تختش نشسته است. خوب می‌داند که ساعات ملاقات چه روزها و چه زمان‌هایی است، برای همین این‌طور پشت کرده به ما می‌نشیند.

جواب سلام هیچ کدام مان را نمی دهد و در سکوت به دیوار روبه رویش نگاه می کند، به دیواری که با یک پنجره کوچک در ارتفاع بالا از او قرار گرفته است.

تمام لوازمی را که توسط پرستارهای آسایشگاه چک شده است، روی تخت می گذارم و به سمت پدر سارا می روم.

- شما چند لحظه تنها باشید تا من برم پیش دکتر و باهاش صحبت کنم!

آن قدر نگاه این مرد به سارا غم انگیز است، آن قدر فکرش درگیر سارا است که حتی جواب من را هم نمی دهد.

برهنه طهران من

بدون گفتن کلامی دیگر اتاق را ترک می‌کنم. در طبقه دوم آسایشگاه، اتاق دکتر شلوغ از حضور دو خانواده دیگر است.

جلوی در اتاق صبر می‌کنم تا زمانی که صحبت‌های دو خانواده تمام می‌شود. یکی از خانواده‌ها خوشحال‌تر از دیگری بیرون می‌آید.

دلم می‌خواهد خوشحالی‌شان را به خوب شدن مریض‌شان ربط بدهم و بعد فکر می‌کنم که چقدر خوب می‌شود روزی که به دنبال سارا می‌آییم و او را می‌بریم.

به اتاق دکتر می‌روم و با او احوال‌پرسی می‌کنم. روی
صندلی می‌نشینم و او به سیاق دو ملاقات قبلان، از
سارا می‌گوید.

#پست ۳۵۳

-اینارو باید به پدرش بگیم اما اون مرد با توجه به
پیشینه‌ای که سارا گفته، خودش نیازمند کمکه و فرد
مناسبی برای حمایت از سارا نیست.

از پشت میزش بیرون می‌آید و روبه‌روی من می‌نشیند.

-بیماری سارا همون طور که روانشناسمون گفتن، در مرحله‌ی ابتداییه یعنی حداقل درمان رو نیازمنده . چیزی که عجیبه اینه که علاوه براینکه از حضور در اینجا ناراحته ولی تو درمانش همکاری می‌کنه.

نفس عمیقی می‌کشم و زیرلب می‌گویم:
-خدا رو شکر.

دکتر از این استرسم لبخند می‌زند.
-سارا خیلی خوش‌شانسه که شما هوش رو دارید . بیمار دیگه ای داشتم که تو همین آسایشگاه قصد خودکشی داشت.

واژه ی خودکشی توی سرم زنگ می زند .من
خودکشی را با گوشت و خونم لمس کرده بودم .من می
دانستم وقتی کسی به خودکشی فکر می کند، یعنی تمام
درهای عالم به رویش بسته شده است.

-فقط چون کسی اون بیرون منتظرش نبود .اصلا
آورده بودنش همین جا تا از شرش راحت شن و
متاسفانه بیمار فکر می کرد اضافه .بگذریم.

من می دونم سارا ارتباطش با شما رو از دست داده؛ اما
همچنان هواش رو داشته باشید .نذارید مطابق اونچه
در زندگی خانوادگیش داشته، حس کنه برای شما هم
اضافه .این مرحله ی بحرانی رو رد کنیم، سارا با تلاش
بیشتری به سمت خودمراقبتی می ره.

سر تکان می‌دهم و او با لبخندی می‌گوید:

-منتظر دیدارتون در هفته‌های بعد هم هستم .

خوشحال شدم.

من هم متقابلاً از او تشکر می‌کنم و از اتاقش بیرون می‌روم.

وقتی به اتاق سارا می‌رسم، صدای گریه‌ای مردانه در جا متوقف می‌کند.

-بابا...من چطوری باید بهت بگم منو ببخشی؟ خیلی عذاب می‌کشم سارا .جای تو اینجا نبود.

کمی به سمت در متمایل می شوم و می بینمش که سر
روی پای سارا گذاشته است و سارا با دست ها و نگاهی
بلا تکلیف نگاهش می کند.

#پست ۳۵۴

همچنان می ایستم و در گوشه ای خلوت نگاهشان می
کنم.

-هر پدری از ته دل مطمئنه که زنش، مادر بچه هاش
اگه دلسوزتر از خودش نباشه، کمتر نیست.

برهنه طهران من

بابا من مطمئن بودم مامانت تو رو دوست داره و تو
فکرم هم نمی گنجید این قدر بلا سرت آورده باشه،

که حالا هر روز یه دونه رو بشنوم و هر روز افسوس
بخورم که چرا اون روزایی که تو چهره ت غم و غصه
رو می دیدم،

جدی نگرفتم و گذاشتم به پای حس و حال نوجوونی !
سارا، بابا من نمی دونستم این قدر پدر بدی ام ! بعد
بیست و دو سال برگشتم

و اندازه بیست و دو سال اومدم تلاش کنم . یه کم دیره؛
اما قول می دم بابا ... قول می دم همه چی رو درست کنم .
تو فقط صبر کن سارا!

سارا انگار حرف‌های پدرش را دوست ندارد؛ چون
سرش را به جهتی دیگر می‌چرخاند و بازهم دست
هایش همانطوری می‌ماند.

حتی هیچ تلاشی برای اینکه پدرش را بغل کند، نمی
کند اما وقتی صورتش به نیم‌رخ می‌شود و تقریباً در
دید من قرار می‌گیرد،

چیزی باعث می‌شود که به درست شدن این رابطه
امیدوار شوم. می‌بینم که حرف‌های پدرش احساساتش
را غلغلک می‌دهد

و قطرات اشک از چشمانش می ریزد .می بینم که تند
تند نفس می کشد .به این خلوت دو نفره با پدرش
ایمان می آورم.

#پست ۳۵۵

مثل اینکه امروز نوبتم نیست تا سارا را ببینم و باید
پدر و دختر را تنها بگذارم .به سمت صندلی توی راهرو
می روم و گوشه ای می نشینم تا پدر سارا بیرون بیاید.

برهنه طهران من

در فکر و خیال خودم برنامه‌هایم برای سارا را مرور می‌کنم که صدای پای قدم‌های پرشتابی من را از فکر بیرون می‌آورد.

دکتر با سرعت از پله‌ها پایین می‌آید و با دیدن من می‌گوید:

-خدا روشکر اینجایید، فکر کردم رفتین!

متعجب از جا بلند می‌شوم و می‌گویم:

-چیزی شده؟

به علامت منفی سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-هیچی، فقط به سارا قول داده بودم که یه چیزی رو به

دستتون برسونم.

ابرویی بالا می اندازم.

-به دست من؟

و بعد به در اتاق سارا نگاه می کنم.

-چیه که خودش نتونست بده و شما...

دکتر به میان جمله ام می پرد و می گوید:

-من و روانشناسش از متن این دست نوشته آگاهیم .

اون خودش از ما خواست که دست نوشته هاش رو

در نهایت به شما برسونیم؛

چون گفت که تا حد زیادی از داستان زندگی
مطالعید و شاید لازم باشه که از احساساتش در این
روزها هم مطلع باشید.

غمگین می شوم. خواندن دست نوشته های سارا به اندازه
ی شنیدن خاطراتش عذاب آور است و از حالا می دانم

که این دست نوشته ها را تا زمانی که حال سارا خوب
نشود، باز نخواهم کرد. با این همه از دکتر تشکر می
کنم.

او هم من را بعد از گفتن جملاتی که حکم تعارف دارند، ترک می کند. روی صندلی می نشینم و دست نوشته ها را به خودم نزدیک می کنم.

ضربان قلبم تند می شود. تاریخ دارد جوری تکرار می شود که به من نشان بدهد عذاب یعنی اینکه اگر آدمی را نشنیده بگیری

او می تواند دودستی خودش را به ورطه ی نابودی بسپارد. تنها حسی که می توانم حالا به آن ایمان بیاورم، این است که در این تکرار دوباره تاریخ، قدم مثبتی برداشته ام، نه مانند آن بار.

تاریکی اول

هوای گرم کلافه‌ام می‌کرد؛ اما کافی بود فکر کنم که همین حالا نیلوفر می‌آید. نگاهی به آینه کردم.

یک لاخ مویم از جایش درآمده بود و سیخ شده بود، دست بردم سمت داشبورد و ژل را بیرون آوردم

و با مقداری از آن آن یک لاخ موی مزاحم را سر جایش فیکس کردم. همان‌جوری شده بود که نیلوفر دوست داشت.

به من هم می آمد .شبییه شادمهر عقیلی شده بودم ...
البته از لحاظ مدل مو، نه از لحاظ قیافه .سالهای نوری
از هم فاصله داشتیم.

از لحاظ صدا چرا ...ته صدای خوبی داشتم و نیلوفر
خواسته بود که هر طوری هست دنبال یاد گرفتن
گیتار بروم.

من هم بدم نیامده بود که از این موهبت خدادادی
استفاده کنم .همه می گفتند توانایی اش را دارم و می
توانم خواننده شوم.

سیدی را درون ضبط گذاشتم و صدایش را بلند کردم .
مطابق علاقه‌ی نیلوفر، موزیک‌های شادمهر.

بالاخره در ماشین باز شد و نیلوفر آمد .مثل همیشه
موهایش را فرق وسط باز کرده بود و از پشت بافته
بود.

دنباله‌ی بافت بلند موهایش از پایین شال بیرون آمده
بود .صورتش بی‌آرایش زیبا بود؛ اما دوست داشت
همیشه غلیظ آرایش کند و رژه‌های پررنگ بزند.

خیلی خوشم نمی‌آمد؛ اما طاقت نداشتم ناراحتی‌اش را
بینم و اعتراضی هم نمی‌کردم.

-سلام عشقممممم.

آنقدر بلند ابراز علاقه کرد که خنده‌ام گرفت.

-سلام عزیزم، بریم؟ به مامانت‌اینا گفתי یا باز می
خوان بگن فوری بیا خونه؟

ضربه‌ای آرام به بازویم زد و گفت:

-بدجنس نشو ها! اون قدرم گیر نیستن؛ ولی بله ...
گفتم که خونه‌ی آرزو اینام ... بریم که دیر شد!

برهنه طهران من

سری تکان دادم و ماشین را راه انداختم. قرار بود برویم مهمانی یکی از بچه‌ها و دورهمی داشته باشیم. می‌خواستم برای اولین بار جلوی نیلوفر گیتار بزنم.

اما به او نگفته بودم تا سورپرایز شود.

وقتی رسیدیم، تقریباً می‌شد گفت که اکثر بچه‌ها آمده بودند. طوری که وقتی ما دونفر را باهم دیدند، همه شان سوت کشیدند.

خندیدیم و لباس‌هایمان را تحویل دادیم. در کنار پوریا که صاحب مجلس بود نشستیم و نیلوفر هم ناخودآگاه در کنار آریان و دوست دخترش ژینا قرار گرفت.

#پست ۳۵۸

با آنها همیشه دوست بود و در هر مهمانی کنار آنها
می‌نشست. من هم برای اینکه این دیدارها برایش
شیرین باشد، اصرار نمی‌کردم کنار من بنشیند.

صحبت‌های معمولی که تمام شد، پوریا گیتارم را که از
قبل به او داده بودم، برایم آورد و من با لحنی که می
دانستم نیلوفر را بین تمام جمع بالا می‌برم گفتم:

-این آهنگ سلطان شادمهر عزیزم، تقدیم به نیلوفر

من

و شروع کردم .گل از گل نیلوفر شکفت و با عشق
دستانش را جلوی صورتش گرفت .این آهنگ را خیلی
دوست داشت.

شگفت زده هر بار صدایی از دهانش خارج می شد و
یک مدلی ذوق می کرد .من هم که ذوقش را می دیدم،
بیشتر جان می گرفتم برای خوب نواختن آهنگ.

-میون آتیش بازی چشمای تو قدم زدم

شاید که باورت بشه معنی عشقو بلام

نگاه تب دارمو تو چشمای تو جا میذارم

به خاطر دیدن تو پنجره رو وا می‌ذارم...

صدای شور شوق و هیاهوی جمع بلند شد و همگی شروع کردند به همخوانی با من. خود نیلوفر هم لب می‌زد.

و سرش را به صورت ملایمی تکان می‌داد. یکی دو باری به آریا نگاه کرد؛ اما آریا به من نگاه می‌کرد و همگام با من شعر می‌خواند. دست‌هایش را به پشت تکیه داده بود و تقریباً بدون فاصله از نیلوفر نشسته بود.

وقتی تمام شد، جمع یک‌صدا گفت:

-دوباره ... دوباره...

و من خندهام گفتم. اولین تجربه‌ی گیتارنواختنم در جمع با استقبال همراه شده بود.

قبل این، هرچه بود در کلاس و جلوی استاد و یا جلوی ابی و آفرین نواخته بودم. نیلوفر با هیاهو به سمتم دوید و گفت:

#پست ۳۵۹

-الهی فدات شم محسن... چقدر ناز زدی. خیلی دوست دارما.

برهنه طهران من

گیتار را روی پایم گذاشتم و به آرامی بغلش کردم،

همان طور که او نیمه ایستاده بود و من نشسته بودم .
بعد گفتم:

-من برای خوشحالی تو هر کاری می کنم!

الان برو بشین، یه سوپرایز دیگه داریم!

چشم‌هایش پر از شادی شد؛ اما با حالتی خواهشی
گفت:

-میشه همین جا کنار دست خودت بشینم؟!

برهنه طهران من

با اینکه برایم تعجب داشت که جمع دوستان صمیمی
اش را ترک کند؛ اما چیزی نگفتم و با اشاره از بچه ها
خواستم کمی جابجا شوند

تا نیلوفر کنار دستم بنشیند و بعد از آمادگی پوریا که
با دوست دخترش به سمت پیانو رفته بودند، آهنگ پر
پرواز را نواختیم.

لختی بعد من شروع کردم به خواندن. نیلوفر
چشمانش را بسته بود و با لذت آهنگ گوش می داد،
گویی در آسمان دیگری سیر می کند.

الحق و الانصاف که پیانونوازی، یک زیبایی دیگری به
گیتار من داده بود و ترکیب بی نظیری شده بود.

این بار تشویق بچه‌ها بیشتر شد و حال‌وهوای بهتری
جمع را فرا گرفت. پذیرایی اولیه که تمام شد، پوریا
صدای ضبط را بلند کرد و بچه‌ها شروع به رقصیدن
کردند.

من که تقریباً می‌شد گفت هنوز آمادگی رقصیدن
نداشتم، دست دور شانه نیلوفر انداخته بودم و هر دو با
هم نوشیدنی‌مان را مزه‌مزه می‌کردیم

و به آنها نگاه می کردیم که نیلوفر آرام گفت:

-از اینکه تورو دارم خیلی خوشحالم!

لبخندی روی لب هایم نشست .این بهترین جمله ای بود که یک مرد می توانست بشنود.

من هم خوشحال بودم که او هست .نیلوفر را دوست داشتم و از ارتباط با او خوشحال بودم .بیشتر به خودم فشار دادمش و گفتم:

-قربونت برم ...امشب یه جوری شدی !انقدر به من نمی چسبیدی!

خودش را جمع کرد و گفت:

-مگه بده آدم به دوست پسرش بچسبه؟

سری تکان دادم و گفتم:

-ابداً، تازه دوست پسرش لذت هم می‌بره!

او هم خندید. خنده‌های آن شبش بعدها هزاران بار
در سرم تکرار شد و مغزم را بارها شست‌وشو داد.

پدر سارا از اتاق بیرون می‌آید، با چشمانی که از شدت
گریه سرخ شده‌اند. به آرامی زمزمه می‌کند:
-خوابش می‌اومد. دراز کشیده. می‌ترسم...

او را به سمت خروجی هدایت می‌کنم و حرف می‌زنیم.

-بیماری سارا خفیفه.

سری به افسوس تکان می دهد و چیزی نمی گوید.

جلوی در وقتی می خواهیم به سمت ماشین هایمان
برویم، می گوید:

-یه مدت مریض نمی پذیرم .مطب رو بستم و مراجعه
کننده هام گفتم برای یه سفر کاری باید برم.

می خوام بیشتر پیش سارا باشم و هر روز بهش سر
بزنم .به نظرتون شدنیه؟

متفکر می گویم:

-آسایشگاه روزای خاصی رو برای ملاقات گذاشته .
فکر نمی کنم هر روز بتونید.

اما یه کارم می‌شه کرد .همون تعداد روز خاص رو
حتما بیاید .سارا به شما بیشتر از من احتیاج داره.

#پست ۳۶۱

لبخند می‌زند.

-وقتی داشتم از اتاق بیرون می‌اومدم، پرسید که شما
هم اومدین یا نه !گفتم آره، بیرون نشستین و یک آن
احساس کردم خوشحال شد.

من حالا تو موقعیتی نیستم که چیزی رو از سارا منع کنم. من می‌خوام هر جوری هست بدونه دوستش دارم.

پس می‌شه خواهش کنم شما هم همیشه بیاید؟ شاید تو این یک ماه، شما کارهایی کرده باشید که سارا هرگز از هیچ آدم دیگری در زندگیش ندیده.

شاید اون قدر به شما اعتماد کرده که حضورتون دل گرمش کرده. شاید شما چیزهایی می‌دونید که...

می‌ترسم بپرسم چه بلاهایی سر دخترم اومده که به اینجا رسیده. می‌ترسم از زندگیش مطلع باشم.

برهنه طهران من

فقط تو دلم امیدوارم که همون چیزایی که اون روز گفته، اوج سختی‌هایی باشه که توی زندگیش کشیده، همون بی‌محبتی که از من و مادرش دیده؛

اما خودم می‌دونم که تهش این نیست و اینا امید واهییه . می‌دونم اتفاقات بدتری افتاده . خودم می‌دونم یه چیزایی این وسط هست که من ازش بی‌خبرم .همینه که دارم می‌سوزم.

می‌دانم آن چیزهایی که پدرش از آن صحبت می‌کند چیست؛ اما نمی‌توانم من آن کسی باشم که حرف می‌زند .نمی‌توانم از چیزهایی بگویم که در زندگی خصوصی سارا گذشته است و باید روانشناس برایش حرف بزند.

با این همه تنها می گویم:

-سارا سختی زیادی کشیده، اتفاقات بد زیادی رو از سر گذرانده و همه این مشکلات بوده که باعث بیماری الانش شده.

#پست ۳۶۲

سعی می کنم امیدوارش کنم.

-اما شما از همین جا هم که اومدید، کمکش کنید، قدم بزرگی برداشتید.

برهنه طهران من

لطفاً با این خودخوری‌ها باعث نشید که آسیبی به
وجودتون وارد بشه و سارا که حالا داره دست‌های گرم
شما را حس می‌کنه، از دستتون بده .به فکر خودتون
باشید!

کاسه‌ی چشمانش پر می‌شود و زمزمه‌وار می‌گوید:
-پس همون چیزی که حدس می‌زدم بوده !وای بر
من، وای بر من!

دارد با خودش حرف می‌زند .آن‌قدر فکرش درگیر
همان تک جمله‌ی من می‌شود که خداحافظی نمی‌کند و
به سمت ماشینش می‌رود.

نگران به مسیر رفتنش نگاه می کنم و فکر می کنم آیا
واقعاً پایان شب سیه سپید است و سارا خوب خواهد
شد؟!

شب دوم:

می شود در عرض ده روز زندگی یک آدم زیرورو
شود؟ خب اگر نظر من را می خواستند، بله می شد.

قرار بود با نیلوفر، آریا و ژینا برویم جاده چالوس و تا
شب هم نشده برگردیم. نیلوفر تازه گواهینامه گرفته
بود و ذوق رانندگی داشت.

اما بیشترین دلیلی که دلش میخواست رانندگی کند،
این بود که در ماشین آریا و ژینا، ژینا پشت فرمان
نشسته بود.

یک طورایی کل کل دخترانه داشتند. از اینکه ثابت کنند
رانندگی کدامشان بهتر است. من هم می ترسیدم
ماشین به دست نیلوفر بدهم.

نیلوفری هیچ تجربه‌ای در جاده نداشت و نشستش پشت فرمان ماشین نوعی بی‌احتیاطی بود.

به‌خاطر همین هرچه که گفت قبول نکردم. او هم متقابلاً خوب جبران کرد. نیلوفر را تا زمانی که به ورودی جاده چالوس برسیم،

با اخم‌های درهمش در کنار خودم تحمل کردم. هرچه که می‌گفتم نمی‌خندید، هرچه که از آهنگ‌های مورد علاقه‌اش می‌گذاشتم

مانند دفعات پیش نمی‌رقصید و همین تقریباً کلافه‌ام کرده بود. برای همین هم شد که در ترافیک از او

خواستم جایش را با من عوض کند و پشت فرمان
بنشیند.

آنقدر دل نازک و رقیق القلب بود که فوراً بر سر ذوق
آمد و گفت:

-وای راست می‌گی؟

و من هم از اینکه می‌دیدم اینقدر خوشحال است، تنها
با سر تایید کردم.

در حالی که می‌دانستم توی دلم چیزی مثل سیر و
سرکه می‌جوشد. برخلاف انتظارم نیلوفر با دقت زیادی
شروع به رانندگی کرد

برهنه طهران من

و حتی طبق چیزی که در کلاس‌های رانندگی یاد گرفته بود، همه چیز را با دقت چک کرد. شاید همین باعث شد که کمی بدنم گرم شود

و از آن همه استرسی که وجودم را احاطه کرده بود، دور شوم. اولین کافه رستوران که رسیدیم، با راهنمایی که ژینا زد، متوقف شدیم.

نیلوفر وقتی دستی را کشید و ماشین را متوقف کرد، با لبخند گفت:

-دیدي گفتم بهم اعتماد کن! مرسی که تا اینجا ماشین رو بهم دادی!

حالا که خیالم از رانندگی اش راحت شده بود، دهانم هم به صحبت کردن باز می شد.

-عزیزم من به خاطر خودت گفتم؛ اما تو ثابت کردی که بلدی. حالا که انقدر خوب رانندگی کردی، موقع برگشتن هم بشین.

از ذوق در جایش بالا و پایین شد و گفت:

-خیلی عشقی محسن ...بابا قول داده به زودی برام ماشین بخره، اون وقت می ریم باهم دیگه تمرین می

کنیم که دستم قوی شه، اون وقت از این به بعد من می
آم دنبالت، باشه؟

ذوق آن روزش هرگز فراموشم نشد. به داخل کافه
رستوران رفتیم. هرکس چیزی که میخواست سفارش
داد.

من و آریا سربه سر دخترها می گذاشتیم و آنها را می
خندانیدیم. در عوض آن دو نفر هم تا می توانستند
تهدید می کردند. اینکه به زودی جبران خواهند کرد.

روی نگاه نیلوفر به من بود و خیلی کم به آریا نگاه می
کرد، در عوض ژینا به جای هر دو نفرشان جواب آریا
را هم می داد.

با آن موهای نارنجی رنگ و صورت سفید و ککی مکی
اش، وقتی در کنار آریا قرار می گرفت من را یاد
کارتون مورد علاقه ی نیلوفر می انداخت.

جودی ابوت در کنار بابالنگ درازش .بله آریا خیلی
قد بلند بود برای او .اما من و نیلوفر تقریبا قد بلند
بودیم و به هم می آمدیم.

وقتی چای بعد از ناهارمان را هم خوردیم، نیلوفر گفت:
-محسن می شه بریم توی این زمین کوچولوی پشت
کافه از من عکس بگیری؟

با کمال میل قبول کردم .آریا و ژینا هم به دنبلمان
آمدند .پول کافه را حساب کردم و باهم از آنجا بیرون
زدیم.

چند عکس از نیلوفر گرفتم، چندتایی هم ژینا از ما
گرفت .یک جایی که داشت ژست می داد، آریا او را از
روی زمین بلند کرد و روی یک سکو گذاشت تا از ما
عکس بگیرد

برهنه طهران من

و این کنایه‌ش به قد کوتاه ژینا، همه مان را به خنده انداخت. لحظاتی بعد بنا بر این شد که برگردیم، تا به قول آریا بستنی را در یکی از کافه های تهران بزنیم.

نیلوفر و ژینا با قبول پیشنهاد آریا، به سرعت به سمت ماشین رفتند تا به قول خودشان پشیمان نشویم از اینکه اجازه دادیم پشت فرمان بنشینند.

میان صحبت با آریا بودم که نیلوفر تصمیم گرفت تا ماشین را به حرکت دریاورد و آماده باشد. برای همین دستش را روی بوق گذاشت تا ژینا کنار برود.

برهنه طهران من

ژینا از پشت فرمان برای او خطونشان کشید و کمی جلوتر در محوطه ایستاد. مسیر برای عبور نیلوفر باز شد و او هم ماشین را با اعتماد به نفس جلو برد.

نمی دانم آن لحظه چه در سر نیلوفر می گذشت که سرش را از ماشین بیرون آورد و گفت:
-محسن جونم، من یه دور بزنم، الان می آم.

و حتی صبر نکرد تا بگویم نه و رفت. دو گام بلند برداشتم که آریا دستم را کشید.
-چیه بابا...بذار راحت باشه. گواهینامه داره دیگه.

اخم کردم.

-هنوز براش ارسال نشده .اگه خدایی نکرده چیزیش
بشه چی؟

آریا با خنده گفت:

-چیش بشه؟ هیچیش نمیشه ها !بلده دیگه .چقدر جو
منفی می دی!

تا آدمم بگویم:

-حق دارم..

صدای جیغ لاستیک از نزدیک کافه رستوران آمد.

دهان هر دو نفرمان برای ثانیه‌ای باز ماند و بعد
مغزمان فرمان داد که باید بدویم. ژینا از ماشین
درآمد و با سرعت بیشتری از ما دوید.

پشت سرش ما بودیم که رسیدیم. دقیقاً جایی
ایستادیم که ماشینم متوقف شده بود و نیلوفر پشت
فرمانش شوکه نشسته بود.

چشم‌هایش درشت شده بود و با وحشت به روبه‌رو
نگاه می‌کرد. انگار که در این دنیا نبود و تکان نمی
خورد.

برهنه طهران من

با دو قدم بلند جلو رفتم و دیدم که زنی غرق در خون
جلوی ماشین افتاده است. می ترسیدم تحلیل کنم که او
چرا آنجاست و چرا نیلوفر آن طور ترسیده است.

هنوز مردم جمع نشده بودند و تنها یک نفر داشت از
سوی مخالف ما می آمد. فکر می کنم جهت دویدن
همان یک نفر بود که به یکباره نیلوفر وحشت کرد

و ماشین را به راه انداخت و تا کسی بخواهد جلویش را
بگیرد، پایش را روی گاز گذاشت و فرار کرد. دو
رستوران دار که حالا بیرون آمده بودند

سعی کردند جلوییش را بگیرند، اما حرکت دیوانه‌وار
نیلوفر مانع شده بود. خون اما تنها چیزی بود که جلوی
چشمانم می‌رقصید.

برای ششمین دفعه که می‌توانم سارا را ملاقات کنم،
یک دسته گل تهیه می‌کنم. دسته‌گلی از رزهای قرمز و
روی آن یک کارت قرار می‌دهم

و روی کارت می‌نویسم:

-برای لبخندت وقتی که بوش می‌کنی!

سارا با کمک یکی از پرستارها به داخل حیاط آمده
است تا کمی پیاده روی کند و من با مشورت دکتر می
خواهم اولین هدیه ام را به او بدهم.

وقتی گل را جلوی صورتش می گیرم، به آرامی می
گوید:

-از رو نمی ری نه؟!!

من که می دانم چقدر از حضورم در کنارش احساس
آرامش دارد، با لبخند می گویم:

-نه از رو نمی رم . آشتی نمی کنی با من؟

سر پایین می اندازد و می گوید:

-برات مهمه؟

با صداقت می گویم:

-برام مهمی!

نگاهم می کند و گل را می گیرد. همان طور که انتظار دارم، بعد از خواندن کارت لبخند می زند؛ ولی بعدش یک سؤال غافلگیرکننده از من می پرسد.

-محسن تو دوستم داری یا دلت برام می سوزه؟ اگه دلت می سوزه که الان اینجام، یا دوستم داری که مدام می آی پیشم، باید اینو بدونی

برهنه طهران من

که این روزا بدترین روزای زندگی منه و الان که دارم
باهات حرف میزنم، کاملاً می فهمم و ذهنم هوشیاره.

ازت خواهش می کنم اگر دلت برای من می سوزه، این
ارتباط رو همین جا قطع کن .من نمی خوام وقتی از اینجا
بیرون می آم، ناامید و دل شکسته بیرون بیام.

صبر می کنم تا حرف هایش تمام می شود و بعد می
گویم:

-من دلم برات نمی سوزه سارا .تو قوی ترین دختری
هستی که تو عمرم دیدم؛ چون تا اینجاش رو تاب
آوردی.

سختی هایی که تو کشیدی، سه برابر سختی هایی بود
که من توی زندگی دخترها و پسرهای هم سن و سال تو
دیدم. من هیچ فکر نمی کردم که قضیه این قدر
بحرانی باشه

و فقط فکر می کردم که تو شاید از یک زندگی متفاوت
از خواسته هات رنج میبری؛ اما نمی دونستم این
تفاوت از زمین تا آسمونه.

برهنه طهران من

به زمین زیر پایش نگاه می کند و حرفی نمی زند .من
هم که فرصت را مناسب می بینم، ادامه می دهم:

-امروز می شه دومین ماهی که تو رو شناختم و زوده
که بگم بهت علاقه مند شدم یا چیزی .اصلاً من سی
وهشت ساله رو چه به توی بیست و دو ساله دختر

اما مطمئنم که دلم می خواد تا لحظه آخری که لبخند
رو فیکس شده روی لبهات بینم، کنارت باشم.

دوست دارم که وقتی خوب شدی، با هم از ایران بریم
و تو باید به من قول بدی تمام این مراحل خوب شدن
رو به خوبی پیش ببری تا...

برهنه طهران من

به میان حرفم می‌پرد و می‌گوید:

-دست‌نوشته‌هام رو خوندی؟

سری به علامت نفی تکان می‌دهم.

-نه نخوندم؛ ولی بهت قول می‌دم همین روزا بخونمش،
دوست داشتم مطمئن شم که حالت خوبه.

زمزمه می‌کند:

-بازم هست، دادم به دکتر که بخونه .محسن یعنی
اسم حس است به من چیه اگه نه دلسوزیه نه دوست
داشتن؟

نقسم را بیرون می دهم و می گویم:

-من نمی دونم اسم حسی که بهت دارم چیه، من فقط
می دونم که وقتی می بینمت،

حالم خوبه و دوست دارم حال خوب رو در تو هم
بینم. دوست دارم انگیزه باشم برات و دوست دارم تو
هم وقتی منو می بینی انگیزه داشته باشی برای خوب
شدن.

سارا بذار زمان به مرور بگه که اسم احساسمون نسبت
به هم چیه و مطمئن باش که جای همه کسایی که توی
زندگیت نموندن، تا زمانی که زنده باشم، توی زندگیت
می‌مونم. باشه؟

اصلاً به آن دختر شر و شیطان نمی‌آید که این‌طور
مظلومان سر تکان دهد و بگوید «باشه»! اما می‌گوید.

اصلاً از وقتی که در این آسایشگاه بستری شده است،
هیچ علائمی از شر و شیطنت در او نمی‌بینم. تبدیل
شده است به یک موجود آرام و همه‌ی این‌ها تأثیر
دارو است.

برهنه طهران من

وقتی از او خدا حافظی می‌کنم، خیالم راحت است؛ چون
حس می‌کنم قدمی مثبت در حالش برداشته‌ام.

به پرستارش می‌گویم:

-آقای دکتر هستن؟!-

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-الان جلسه دارن؛ ولی اگر صبر کنید، میتونید

ببینیدشون.

سارا که با پرستارش از من دور می‌شود و به راهرویی
می‌رود که اتاقش در آنجاست. به سمت پله‌ها می‌روم
و جلوی در اتاق دکتر روی صندلی به انتظار می‌نشینم.

برهنه طهران من

نیم ساعتی طول می کشد تا جلسه تمام شود و دکتر و
مهمانش که یک مرد کت شلوا ری است، بیرون بیاید .
بعد از خداحافظی های معمول بین آن دو، جلو می روم
به دکتر سلام می کنم.

با دیدنم لبخند می زند و می گوید:

-جناب ایرانمنش چه خوب کردی اومدی . باید در
مورد مسئله ای با هم حرف بزنیم.

همان طور که وارد اتاقش می شویم می گوید:

-جلسه پیش که شما نیومدی، سارا یه ملاقات کننده
جدید داشت . یه مرد جوون!

ابروهایم درهم می شود و می گویم:

-خب شاید یکی از دوستاش باشه!

دکتر در جوابم سری تکان می دهد و می گوید:

-راستش من هم اول همین فکر رو کردم و خوب

طبیعی که دوستان سارا بیان ملاقاتش و این خیلی به

روند درمان سارا کمک می کنه؛ ولی این مرد جوون با

سارا ملاقات خوبی نداشت.

چشم هایم را ریز می کنم و می گویم:

-آقای دکتر می‌شه دقیقا توضیح بدید که چه اتفاقی افتاده؟ یعنی چی که سارا با اون مرد ملاقات خوبی نداشت؟

دکتر مکثی می‌کند و می‌گوید:

-این‌طور که پرستار تعریف می‌کنه دعوای سختی بینشون رخ داده؛ یعنی درواقع سارا شروع کرده به عصبی شدن و با اون شخص دعوا کردن.

پرستار هم مجبور شده طبق مقررات، اون آقا رو از اتاق بیرون کنه؛ ولی این‌طور که می‌گه، مرد تمام مدت ساکت بوده و نادم و پشیمون به حرف‌های سارا گوش می‌کرده.

در سرم یک چیزی جرقه می زند و می گویم:

-آقای دکتر اون مرد چند سالش بود؟ چه شکلی بود؟

دکتر کمی فکر می کند و می گوید:

-این طور که گفتن، سی و هشت این طور...یه مقداری

لاغر اندام با موهای بور یا خرمایی.

خشمی آشکار تمام وجودم را در بر می گیرد !او از کجا

فهمیده بود که سارا اینجا بستری است؟

-آقای دکتر می شه خواهش کنم دفعه ی دیگه که اون

مرد اومد، ازش بخواید که منتظر بمونه؟ یه جوری

سرش رو گرم کنید که من برسم؟ یا به منم خبر بدید؟

دکتر با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهد و بعد می‌گوید:

-چه اتفاقی افتاده که من باید به شما خبر بدم؟ اون
مرد کیه؟ دوست سارا نیست؟ تهدیدیه برای سارا؟

#پست ۳۷۱

سعی می‌کنم در قالبی کلی، حقیقت را به او بگویم.
-قبل از هر کسی، قبل از هر آدمی، اولین کسی که
باعث نابودی سارا شد، این آدمه! این‌طور که پیداست
حالا پشیمون شده؛

ولی پشیمونی تو این لحظه هیچ سودی نداره متاسفانه
و من واقعاً نمی‌تونم بپذیرم که حالا اون سعی کنه به
سارا نزدیک شه. نباید نزدیک شه... اونم حالا که سارا
داره دوران خوبی رو طی می‌کنه.

می‌خوام نگهش دارید؛ چون من فقط می‌خوام باهاش
صحبت کنم و هیچ قصد مشاجره یا ناراحتی ندارم.

اما دکتر از شما خواهش می‌کنم بعد از این ...هرگز،
هرگز و هرگز اجازه ندید اون مرد ملاقات سارا بیاد .
بگید که خانواده‌ی سارا از این قضیه مطلع شدن

و دوست ندارن که دخترشون با اون آدم در ارتباط
باشه! خواهش می‌کنم نذارید که روند درمان سارا
دچار اختلال باشه؛ چون ممکنه سارا برگرده به عقب و
این اصلا براش خوب نیست.

دکتر متوجه عمق نگرانی و ناراحتی‌ام می‌شود و با
گفتن چند جمله خیالم را راحت میکند. در انتها تنها می
پرسد اسمش چیه؟ و من با خشم می‌گویم:
-فرنام... فرنام عمیدی!

فرنام... برای من آینه‌ای از آریاست. به همان اندازه
کثیف و به همان اندازه در منظر عموم پاک و خوش
قلب.

شب سوم

سوار بر ماشین آریا، در مسیر برگشت قرار گرفتیم .
من و ژینا به نوبت شماره‌ی نیلوفر را می‌گرفتیم؛

اما دریغ از پاسخ! تمام وجودم پر از استرس شده بود
و در دلم از خدا می‌خواستم که نیلوفر جواب گوشی
اش را بدهد و تنها بگوید که کجاست.

#پست ۳۷۲

بعد که التماس‌هایم به خدا تمام می‌شد، خشم سر تا پای وجودم را می‌گرفت و باز در وجودم به نیلوفر غر می‌زدم که اگر پیدایش کنم، من می‌دانم و او.

چرا صبر نکرد؟ چرا نگذاشت بگویم که دور زدن در جاده‌ای مثل جاده چالوس، بدون وجود همراه برای اویی که تازه گواهینامه گرفته است، خطرناک است؟

خدایا اگر بلایی به سرش بیاید، جواب پدر و مادرش را چه بدهم؟ جواب مادرش را که روی ارتباط ما دو نفر حساس است؟

جواب پدرش را که خبر ندارد دخترش کجاست؟
خدایا باید چه غلطی بکنم؟ در افکار خودم با نیلوفر در
جنگ بودم که صدای ژینا بلند شد.

-وایسا... وایسا اونجاست... اوناهاش... تو اونجا...
اون زمین نیمه کاره... همون رستوران تعطیله... آریا
وایسا... به خدا ماشین محسنه. به خدا دیدم... آریا
تورو خدا وایسا!

آریا ایستاد و با احتیاط دنده عقب گرفت. بوق چند
ماشین گذری که معنای فحش می دادند، به جان خرید
و بالاخره وارد زمین خاکی شد.

ماشین هنوز متوقف نشده بود که در آن را باز کردم و به سمت جایی که ماشین خودم قرار داشت دویدم.

هیچ سرنشینی پشت فرمان آن نبود و قلبم آن لحظه داشت توی دهانم می‌زد. نکند خریت کرده باشد؟

جلوتر رفتم و در فضای جلوی کاپوت، نیلوفر را نشسته روی زمین دیدم که یک بطری آب توی دستش گرفته بود و سر و صورتش خیس بود.

هیچ اثری از خون روی سپر ماشین نبود ولی نگاه
نیلوفر خیره به روبرو بود و به آرامی نفس میکشید
انگار که در این جهان نبود.

انگار رد خون را پاک کرده بود و از آن بطری آبی که
در رستوران برداشته بود، آب پاشیده بود روی
صورتش.

-نیلوفر!

نشنید. انگار آرام صدایش زده بودم. این بار بلندتر
گفتم:

-نیلوفر! صدام رو می شنوی؟

برهنه طهران من

به خودش آمد و مات نگاهم کرد.

بعد از لحظاتی انگار من را شناخته باشد که گفت:

-محسن!

و به یکباره چشم‌های سیاهش پر از اشک شد.

-محسن من ... من ... بیچاره شدم ... وای چه گهی

خوردم...

نتوانستم آرام بمانم و غریدم:

-تو بدبخت نشدی ... من رو بدبخت کردی بی‌شعور!

واسه چی در رفتی؟ حالا چه گهی بخوریم؟

ژینا جلو دوید و نیلوفر را که چون ابر بهار گریه می کرد، به آغوش کشید و رو به من چشم غره رفت. آریا جلو آمد و دستم را گرفت؛ من اما ساکت نمی شدم.

-نمی آم ... کجا پیام؟ این احمق...

آریا عصبی گفت:

-هیشششش! خفه شو یا...

دستم را محکم کشیدم و باز به سمت نیلوفر رفتم.
-گریه می کنی؟ بیچاره جز دو تا مغازه دار تو رو کسی ندیده و اونم اگه مخفی شی، کسی پیدات نمی کنه. من چی؟ زدی بدبختو کشتی!

#پست ۳۷۴

و عصبی تر فریاد زدم:

-ماشین به اسم منه ...اگه یکی پلاک رو دیده باشه
چی؟ بیچاره‌م کردی تو! چرا حرف گوش نمی‌دی؟ از
بس با این ژینا کل کل دارین، به فکر فرداتون نیستین.

ژینا عصبی نگاهم کرد و رو به آریا جیغ کشید:

-وردار این رو ببر دیگه! وایسادی نگاه می‌کنی؟
و آریا به هر زوری بود، من را از نیلوفر و ژینا جدا کرد

برهنه طهران من

و به سمت ماشین خودش برد . کنار ماشین آریا
ایستادیم . عصبی بودم اما در دلم خدا را شکر کردم که
نیلوفر خریّت نکرده بود

که با همین اعصاب خراب به سمت تهران برود . باید
صبر می کردیم تا هوا تاریک می شد و آریا جلوتر راه
می افتاد و خبر می داد که آیا جلوتر ماشین پلیس می
بیند یا نه .

این بهترین کار بود . سیگاری جلوی صورتم آمد .
دست آریا را پس زدم و گفتم :
-سیگاری نیستم .

اما آریا با اصرار آن را جلوی صورتم نگه داشت و
گفت:

-بکش آروم می‌شی، یه کم فکرت راحت می‌شه .کمتر
به این دختر بدبخت می‌پری!

پکی به سیگار خودش که زودتر روشن کرده بود، زد.
-بابا اون بدبخت بیچاره خودش ترسیده، گر خیده ...
زده دستی‌دستی طرف رو کشته !مگه چند سالشه؟

هجده سالشه همه‌ش ...به تو که نمی‌رسیه مرد مومن؟
تو ازش اقلا چند سال بزرگتری !یکم بلدی خودتو
مدیریت کنی!

خودتو کنترل کن تا حداقل الان عقلامون رو روی هم
بذاریم ببینیم چه غلطی باید بکنیم؟ باید بفهمیم که
چی به چیه؟ اصلاً شاید یارو زنده باشه.

#پست ۳۷۵

راست می‌گفت .ایده‌ام را به او گفتم و منتظر به
چشمانش نگاه کردم .داشتم خفه می‌شدم از استرس و
مغزم بیشتر از این فرمان نمی‌داد.

آریا بدش نیامد و با تکان سر گفت:

-این طوری می شه خبر بدیم و اگه پلیس دیدیم می گیم
برید یه رستورانی چیزی ...با یه ماشین بین راهی
بیاین .هوم؟

دوباره سیگار را که داشت می سوخت، به سمتم گرفت .
این بار از دستش گرفتم و آن را به سمت دهانم بردم؛
بلکه کمی آرام شوم.

کام اول و دوم را به سختی کشیدم و تقریباً چند تایی
سرفه کردم تا یاد گرفتم چطور باید سیگار بکشم؛

ولی می دانستم تا آخر عمرم هرگز سمت این کوفتی
نخواهم رفت، بس که مزخرف و گوه بود.

چه کسی می گفت این کثافت آدم را آرام می کند؟ !من
که بدتر عصبی شده بودم و تمام گلویم هم خشک
شده بود.

چند دقیقه صبر کردم و بعد به سمت نیلوفر و ژینا
رفتم .آریا پشت سرم آمد که گفتم:
-کاریش ندارم، لطف کن دست ژینا رو بگیر، ببر
سمت ماشین، می خوام باهاش صحبت کنم.

آریا ناراحت گفت:

-مطمئنی؟ می خوای من باهاش صحبت کنم؟
ایستادم و نگاهی برزخی به آریا انداختم که دست
هایش را بالا برد و گفت:

-نه داداش، منظورم اینه که تو عالم دوستی دیگه...
دوباره بدون اینکه حرف دیگری بزنم به راه افتادم و به
سمت آن دو رفتم.

#پست ۳۷۶

حالا ژینا در کنار نیلوفر به ماشین تکیه داده بود نیلوفر
سرش را روی شانه ژینا گذاشته بود و همچنان فقط و
فقط گریه می کرد.

برهنه طهران من

با دیدنم از جا بلند شدند. نیلوفر توی خودش جمع شد
و دستپاچه گفت:

-به خدا... به خدا... تورو خدا...

دست‌هایم را بالا بردم و آرام گفتم:

-کاریت ندارم؛ ژینا برو تو ماشین، می‌خوام با نیلوفر
صحبت کنم!

ژینا مکثی کرد و نگاهی به نیلوفر انداخت که آستین
لباسش را در مشت گرفته بود و اجازه نمی‌داد که برود.

عصبی و دست‌به‌کمر نگاهی به سمت دیگر انداختم و
زیر لب گفتم:

-الله‌اکبر، ژینا برو!

آریا آرام گفت:

-ژینا لطفاً، بذار باهم صحبت کنن .محسن آروم شده!
لب‌هایم را با زبان تر کردم که ژینا با لحنی ملایم گفت:

-محسن می‌خوای صبر بکنی، بریم خونه‌ی م...

سرم را به علامت مخالف تکان دادم و گفتم:

-نه یه صحبت‌هایی رو همین الان باید با نیلوفر انجام
بدم؛ البته اگه شما بری!

خودم هم می‌دانستم که این نحوه‌ی صحبت کردن با
ژینا اصلاً درست نیست؛ اما ذهنم آن لحظه درست
تحلیل نمی‌کرد.

ژینا دوباره شروع کرد به توجیه و دلیل آوردن.
-ببین، نیلوفر واقعاً ترسیده، گناهی نداره! توروخدا...
دیگر نتوانستم تحمل کنم و با صدای بلند فریاد زدم:

-ژینا گفتم گم شو تو ماشین!
فریادم هم نیلوفر را ترساند و هم ژینا را. نیلوفر به
گریه افتاد و ژینا اخم‌هایش را درهم کشید.

جلو رفتم. ژینا به هر زوری بود، دست‌های نیلوفر را از خودش جدا کرد و چیزهایی برای آرام کردنش گفت.

بعد به تحریک آریا کمی از ما فاصله گرفت. دست نیلوفر را گرفتم و گفتم:

-بهت می‌گم کاری ندارم. یه جوری رفتار نکن انگار همیشه سگ بودم. بشین می‌خوام حرف بزنم!

و بعد برزخی به ژینا نگاه کردم که همچنان آنجا ایستاده بود و نگران به ما نگاه می‌کرد. نگاهم معنای این داشت که چرا نمی‌رود

و ژینا تقریباً مجبور شد قدم به قدم عقب برود و با نگاه و لب زدنش خطاب به نیلوفر گفت:

«من همینجام»

و بعد با فشار دست آریا از آنجا دور شد. نگاهم را به
سمت نیلوفر چرخاندم و گفتم:
-بچه‌ها می‌رن تهران. من و تو اینجا می‌مونیم.

نیلوفر مثل ابر بهار گریه می‌کرد. انگار منظور این
حرفم این بود که وقتی بچه‌ها رفتند، تو را می‌کشم.
برای اینکه بیشتر از این از من نترسد گفتم:

-ما باید بمونیم. من نمی‌ذارم تو تنها از اینجا بری.
باهم از این جا می‌ریم؛ البته به شرطی که پلیس تو
جاده نباشه.

اگر پلیس باشه، این مسیر رو ادامه می‌دیم و چند تا
کافه‌رستوران پایین‌تر، یه ماشین می‌گیریم.

این ماشینم اینجا می‌مونه تا زمانی که یکی رو بفرستم
دنبالش. در هر صورت باید از بچه‌ها جدا شیم! لعنتی
چند بار مگه بهت سخت گرفتم که این‌طوری می‌لرزی!

#پست ۳۷۸

نیلوفر با صدایی لرزان گفت:

م... مح... محسن به‌خدا...

نگذاشتم بیشتر از این ادامه بدهد و گفتم:

-خیلی خب، باشه! گندیه که زده شده و باید یه جوری
جمعش کنیم. اما نیلوفر اینو یادت باشه که من بعد
بدون اجازه‌ی من آب نمی‌خوری!

تا زمانی که خیالمون از بابت این ماجرا راحت نشده،
حق نداری بدون اطلاع من کاری انجام بدی! فهمیدی؟!

او هم برای اینکه نشان دهد اعتماد من را از دست نمی
دهد، محکم سر تکان داد. در واقع نیلوفر محتاط و با
دقت پیش می‌رفت؛ اما گویی قرار بود بقیه از این
ماجرا سوءاستفاده کنند.

برهنه طهران من

ماگ چایی‌ام را برمی‌دارم و به سمت اتاق می‌روم. ماگ را روی پاتختی می‌گذارم و برگه‌هایی که مجموعاً در این چند وقت از دکتر سارا دریافت کرده‌ام

از کنارم روی تخت برمی‌دارم. حالا با آرامش و سکوت می‌توانم دست‌نوشته‌ها را بخوانم و با شروع جملات به این پی می‌برم که سارا چقدر می‌تواند کلمه‌ها را خوب کنار هم بچیند.

شاید بشود از این استعداد ذاتی استفاده کرد و از او یک نویسنده‌ی خوب ساخت.

«من سارا هستم، بیست‌ودو سال دارم؛ اما شاید بهتره بگم که چهارده سال دارم. هشت ساله که واقعی

نخندیدم و این زندگی بدون خنده چطور می‌شه جزء
زندگیم باشه؟»

چقدر این جملاتش قشنگ است. چقدر می‌تواند برای
شروع داستان زندگی‌اش مناسب باشد؟ یا شاید هم
بهتر است که شروع داستان زندگی‌اش از خوب
شدنش باشد.

از فرنام گفته است . کاملاً خلاصه از او نوشته است .
اصلاً ماهیت دست‌نوشته‌هایش گفته‌های یکی‌درمیان و
کلی است . دست‌نوشته‌ها را ورق می‌زنم و داستان
زندگی او و فرنام را می‌خوانم .

می‌شود گفت حالا از بخش‌هایی که نمی‌دانستم هم
مطلع شده‌ام و بیش از پیش از فرنام متنفرم .

آن چیزی که از زبان ساناز فهمیده بودم، می‌شد گفت
نصف این ماجرا هم نبود . سارا تمام حرف‌هایش را
درون خودش ریخته بود و حتی به دوست صمیمی‌اش
هم نگفته بود که این مرد چه بلایی بر سرش آورده
است .

برهنه طهران من

امان از اعتماد . امان از اعتماد به آدم‌ها که نمی‌دانی
درویشان چه خبر است و یک روز چنان باورهایت را
می‌شکنند که دیگر نمی‌توانی کمر راست کنی و به
کسی اعتماد داشته باشی.

حالا باید با توجه به دست‌نوشته‌های سارا، فرنام سی
وهشت سال داشته باشد . هشت سال تمام سارا را در
تنهایی خودش گذاشت و حالا برگشته است که چه
بگوید؟

نمی‌دانم ! اصلاً مگر می‌شود چیزی را بعد از گذشت
زمانی طولانی جبران کرد؟ اگر چند ماه بعدش برمی
گشت و پشت پا می‌زد به آرزوهایش،

شاید می‌شد جلوی تمام چاه‌های زندگی سارا گرفت؛
اما فرنام برنگشت و گذاشت سارا توی چاه بیفتد.

در زندگی من هم یک روزی کسی نبود جلوی شب
های زندگی‌ام را بگیرد و نیلوفر را از دست دادم.

حالا سال‌ها بود مثل آن جمله معروف اینترنتی، به همه
می‌گفتم «هیچ شبی در زندگی آدم پایدار نمی‌ماند»
اما خودم خوب می‌دانستم با وجود همه موفقیت‌ها و
درمان‌ها، شب مانده بود و نمی‌رفت.

شاید کمک کردن به سارا و برگرداندن زندگی آرام به یکی شبیه نیلوفر را من به این جهان بدهکارم و این طوری زندگی از حساب و بدهکاری ام کم خواهد کرد.

دست نوشته ها از زندگی پرتلاطم سارا حرف می زنند .
از زمانی که بعد از رفتن فرنام و برای اولین بار با اساتیدش، دانشجویهای همکلاسی اش و یا حتی با دانشجویهای سال بالاتری ارتباط داشته است.

بی سر و سامان پیش می رفته است تا زمانی که یکی از دوستانش سیاوش را به او معرفی می کند . حدسم این

است که دخترک به دنبال جایگزین برای فرنام می
گشسته است.

«به من گفت تو که عاشق مردای سندی! پس بیا و
توجه سیاوش زند رو به خودت جلب کن. هم پولداره
و هم با پرستیژ. فقط خواست باشه، دوست دختر
قبلیش بهش خیانت کرده. قلبش شکسته.

و من با خودم فکر کردم که چقدر شبیه این سیاوش
زندم. اونم مثل من مورد خیانت قرار گرفته بود. دو تا
دل شکسته می تونستن هم پای خوبی برای هم باشن.
هم توی پارتی ها و هم توی سکس و زندگی معمولی.»

یک لحظه تصور می‌کنم دختری را که حین گفتن این جملات، در دلش چه احساس عجیبی داشته است.

احساسی مایین اینکه «خدا کند این بار شکست نخورم» و حسی مثل دل‌سوزی، دل‌سوزی نزدیک به هم‌دردی.

«اما من بازم مثل یه احمق عمل کردم. مثل یه احمق به مهربونی‌های اون مرد اعتماد کردم. سیاوش مثل یه دوست مهربون بود.»

یادمه اون روزا من باهاش یه سکس معمولی داشتم و
اون با دقت و آرامش سعی می کرد که همیشه اول من
رو ارضا کنه

و تا از این حالت و رضایت در من مطمئن نمی شد،
ولم نمی کرد .یک الی دو ماه اول همه چیز خوب بود .
سیاوش یه خونه داشت

که برای این جور قرارها در نظرش می گرفت و گفته
بود که این خونه رو به نامم می زنه .برای من فرقی نمی
کرد .من غنی بودم از لحاظ مالی.

برهنه طهران من

پدرم هر ماه حسابم رو پر می کرد .یه خونه به اسمم بود و مرتب از طرف خانواده که البته الان می تونم درک کنم که از طرف پدرم بود،

مواد غذایی مختلف به در خونه فرستاده می شد .همه چیز عالی بود؛ به جز احساسات من .درحالی که اونا خبر نداشتن من نیاز احساسی دارم.

داشتن ها؛ ولی فکرشم نمی کردن که این احساس یه چیزی ورای نیاز مالیه و باید جای خالیش رو با حرف زدن، بغل کردن، ابراز احساسات عملی و خیلی کارهای دیگه پرش کرد.

و خب من اون احساس رو تو دست‌ها و آغوش
سیاوش پیداش می‌کردم. ساناز تقریباً می‌دونست که
من یه رابطه پایدار جدید رو شروع کردم

و خیلی وقت‌ها با وجود اینکه مخالف این روابط عجیب
غریب هم بود؛ اما نمی‌تونست من رو خونه بند کنه.

معمولاً پیش می‌اومد که هفته‌ای دو الی سه شب رو با
سیاوش سر کنم. حالا اون شب‌ها به پارتی ختم شد یا
اینکه توی خونه‌ای که محل قرارمون بود،

یه شب رویایی رو صبح می کردیم .تا اینکه سیاوش از
علاقه من به خودش مطمئن شد و حالا تمایلات عجیب
غریبش بود که خودش رو نشان می داد.

بار اول از من خواست که براش پارس کنم .این خیلی
برای من عجیب بود که یه مرد چنین درخواستی از زن
بکنه

و این قدر این حرکت من رو ترسوند که می شه گفت
بعد از یه بحث نیمه کاره از خونه زدم بیرون.

برهنه طهران من

و نتیجه‌ی این کار، اونم در شرایطی که من تقریباً
وابسته‌ی سیاوش شده بودم و اون این رو می‌دونست،
خیلی چیز دردناکی بود.

یک هفته جواب تماسم رو نداد. یک هفته تمام از نظر
من غیب شد و من یک بار دیگه درد از دست دادن رو
تجربه کردم.

از اونجایی که یک بار پس زده شده بودم، طاقت اینکه
دوباره شکست بخورم رو نداشتم و از همه بدتر اینکه
من معتاد شده بودم.

برهنه طهران من

خودمم نمی‌دونستم؛ حتی تا زمانی که با محسن دوست
بشم هم نمی‌دونستم. تا همین یک هفته پیش هم
اصرار می‌کردم که من یک تمایل نرمال دارم؛

اما این روزا می‌دونم ...یعنی خانم کاظمی بهم می‌گه
که من اعتیاد پیدا کردم. اون برام درست و دقیق
توضیح داده که اعتیاد من به رابطه جنسی یه مدل
خیلی شایع از اعتیاده

و یه سری حرف دیگه که تو کله‌ی من فرو نمی‌ره .
یعنی نه اینکه مقاومت کنم؛ فقط نمی‌فهمشون . به هر
حال برگردیم سر خاطرات نحسم.

ترس از دست دادن، ترس اینکه دوستای اطرافم یعنی
اونایی که باهاشون توی پارتی‌ها و مهمونی‌ها بودم،
بگن که سارا نرمال نیست

که هیچ مردی باهاش نمی‌مونه، ترس و وحشت از
تنهایی مطلق باعث شد که بیفتم دنبال سیاوش تا ازش
بخوام که من رو ببخشه.

تصور اینکه برای کار نکرده ازش عذر بخوام، به اندازه
ی کافی آزاردهنده بود؛ ولی من ازش عذر خواستم و

این تصور رو به واقعیت بدل کردم تا یک بار دیگه تنها نباشم.

شروع کردن به رابطه اشتباهی به خودی خودش آسیب زننده‌ست. حالا تصور کن رابطه‌ای رو شروع کنی که سرآغازش کلی شکنجه سادیسمی باشه

و پایانش کلی توهم. بله من از آدمی عذرخواهی کردم که به جز با شکنجه و آسیب‌های جسمی به زن‌ها ارضا نمی‌شد»

دست‌نوشته هایش همین‌جا تمام می‌شود. به نظر می‌آید که نتوانسته است بیشتر از این از آن روزها بنویسد؛

چون انتهای برگه و تا چند جا از برگه‌های دیگر خیس است. این نشان می‌دهد که سارا در اوج ارتباط گرفتن با روانشناس و روانپزشک، از یادآوری گذشته آسیب و آزار می‌بیند.

از همه بدتر اینکه او باید این خاطرات را چندین و چند بار مرور کند تا بر طبق یک تکنیک روانی بتواند گذشته را شبیه یک اتفاق روزمره به یاد بیاورد.

سارا از گفتن واقعیات زندگی‌اش می‌ترسد، عذاب می‌کشد و می‌توانم حدس بزنم که چقدر درد میکشد تا این ماجرا را بنویسد.

#پست ۳۸۴

روی تخت دراز میکشم و همانطور که به سقف زل می
زنم و به چای سرد شده‌ام اهمیتی نمی‌دهم. خودم را
مرور می‌کنم، خودم و زندگی‌ام را.

شب سوم

دو روزی شده بود که به تهران برگشته بودیم و هیچ
خبری، مطلقاً هیچ خبری نه از آن تصادف کوفتی
داشتم و نه از نیلوفر.

آریا و ژینا همان دم بعد از صحبت‌های ما به تهران برگشته بودند و آریا با گوشی ژینا به نیلوفر زنگ زده بود و گفته بود که خیالمان راحت باشد

چون در مسیر هیچ پلیسی ندیده‌اند. با این‌همه برای اینکه خیالمان راحت باشد، شماره‌ی پلاک ماشین را با یک مازیک و دستمال کاغذی و چسب تغییر دادیم

که محض اطمینان در آن سرعت بالا گیر نیفتیم و شر بتراشیم. وقتی به تهران رسیدیم، نیلوفر را جلوی در خانه‌شان پیاده کردم و خودم هم ماشین را به خانه‌ی ابی و آفرین بردم

و با هزار بهانه‌ی معقول و غیرمعقول ماشین را آنجا
پارک کردم. موقع برگشتن سوئیچ ماشینش را داد تا با
آژانس برنگردم

و دارا هم گیر داد که دوست دارد شب را پیش من سر
کند. پدرم چند سالی می‌شد فوت کرده بود. با دارا به
خانه برگشتیم.

آن شب به عصبانیت گذشت، فردایش به نگرانی و روز
بعدش به کلافگی. نیلوفر که انگار از برخورد تلخ من
ناراحت شده بود، قهر کرد و با من تماس نگرفت.

اشتباه من دقیقا همین جا بود که به جای اینکه مسئله را
جور بهتری حل کنم، پر به پر این قهر دادم و همپای
نیلوفر لجبازی کردم.

حق را هم به خودم می دادم .کسی که حالا اعتبار
خانوادگی اش، جانش، فکرش، همه چیزش در خطر
بود، من بودم.

تعداد کمی از آدم ها نیلوفر را پشت فرمان دیده بودند
و همه چیز بر علیه من بود .نیلوفر حق نداشت با من
قهر کند؛ اما او قهر کرده بود.

منتظر بود که مانند هر بار و همیشه نازش را بکشم؛ اما این بار خبری از کشیدن ناز نبود. سه روز از آن واقعه گذشت تا اینکه آریا با من تماس گرفت.

شماره‌ی ناشناسی که به‌سختی و هزار ترس و لرز به آن جواب دادم. زمانی که بله می‌گفتم، خیال می‌کردم که بالاخره یکی از اقوام فرد تصادفی یا نیروی پلیس یا هر چیزی که فکر پر از آشوبم به آن بال‌وپر می‌داد، باشد.

اما صدای آرام و مطمئن آریا، نفسم را از سینه بیرون کشید.

برهنه طهران من

-چطوری داداش؟ شمارهت رو از ژینا گرفتم، می‌شه
بینمت؟

می‌ترسیدم که حتی سرکار بروم، می‌ترسیدم که حتی
تا سر خیابان هم بروم. بنابراین به آریا جواب منفی
دادم.

-نه، نمی‌تونم از خونه بیرون پیام. بهتره که شما هم با
من کمتر در ارتباط باشید.

آریا کمی مکث کرد و بعد گفت:

-داداش می‌خواهی من برم ته‌توش رو دریارم بینم
طرف زنده‌ست یا نه؟

این چیزی بود که حتی رویم نشده بود به دارا بگویم و
در واقع به این معتقد شده بودم که هرچه آدم‌های
اطرافم کمتر از این ماجرا بدانند، بهتر است.

#پست ۳۸۶

مکث واضحم در جواب آریا، دوباره او را به حرف
آورد.

-لازم نیست که با من رودروایی کنی.

برهنه طهران من

من می رم به پرس و جو می کنم، نامحسوس می رم... یا
اصلاً اگر فکر می کنی بدونه اون روز من اونجا
بودم،

یکی از دوستان رو می فرستم که خبر بگیره .به خدا
خیلی نگران تو و نیلوفرم .تو یک درصد فکرشم نکن
که تنهاتون بذارم تو این وضعیت.

در اطراف من همیشه دوستان با معرفت زیادی وجود
داشت؛ اما اینکه آریا با چندبار صمیمیت چنین
پیشنهادی داده بود، به جانم نشست و با صدایی که از
زور خجالت از ته چاه در می آمد گفتم:

-باشه داداش، خیلی مردی!

برهنه طهران من

آریا انگار پشت تلفن بادی به غبغب انداخت، که
صدایش پرغرور شد.

-آدم برای دوستاش هر کاری می‌کنه؛ پس این‌طوری
نگو!

تماس مجدد آریا با من تقریباً یک روز و نیم طول
کشید. یک روز و نیمی که من مردم و زنده شدم.

شم برادرانه ابی کار افتاده بود و مدام زنگ می‌زد و
پرس‌وجو می‌کرد که چرا سرکار نمی‌روم و یا چرا
حتی اگر میل به کار کردن هم ندارم،

برهنه طهران من

از خانه بیرون نمی‌آیم! از آنجایی که تمام روز من با
دارا و دوستانم می‌گذشت و در این میان گاهی برای
حسابرسی و کمک به ابی به محل کارش می‌رفتم

می‌توانستم یک توجیه بیاورم؛ اما با گفتن این که کمی
احساس سرماخوردگی دارم، دهان ابی را بستم.

#پست ۳۸۷

برهنه طهران من

گرچه خودم خوب می دانستم که ابی اینطوری قانع نمی شود .میانه‌ی صحبت‌م با ابی، گوشی‌ام زنگ خورد .دیگر حتی به توجیه کردن ابی هم فکر نکردم

و با چند جمله و خداحافظی ساده سریع به سمت گوشی ام یورش بردم تا به تماس آریا پاسخ بدهم.

صدایش این بار طور دیگری بود.

-داداش میگم ...همو ببینیم؟ ببین...

عصبی بودم از اینکه نمی‌دانستم چه بلایی بر سرم آمده است.

برهنه طهران من

عصبی بودم از اینکه ابی تا دقایقی پیش کلید کرده بود
که بداند چرا چند روز از خانه بیرون نمی آیم و دروغ
هایم برایش باورپذیر نبود؛

بنابراین به میان کلام آریا پریدم و گفتم:
-تورو خدا جای اینکه من رو سخته بدی، بگو چی
شده؟

و آریا با صدایی که من من می کرد گفت:
-من شرمندهام از اینکه ناامیدت می.کنم؛ ولی داداش
بیچاره شدیم...طرف مرده!

صدای تلفن من را از خواب بیدار می کند. شماره ی پدر
سارا روی صفحه گوشی ام افتاده است.

چشم هایم را باز می کنم و به این فکر می کنم که شب
گذشته در حین مرور خاطراتم کی خوابم برده است

و بعد در حالی که تلاش می کنم با دو سرفه ی الکی
صدایم را صاف کنم، به تماس پاسخ می دهم.

-الو، سلام!

مکث کوتاه و و بعد صدای خسته‌ی پدر سارا گوش
هایم را پر می‌کند.

-سلام آقای ایرانمنش، ببخشید، انگار بد موقع مزاحم
شما شدم.

باز سرفه می‌کنم و بعد می‌گویم:
-نه، خواهش می‌کنم، این چه حرفیه؟ جانم؟ امرتونو
بفرمایید!

پدر سارا کمی صبر می‌کند و می‌گوید:

برهنه طهران من

-می‌تونیم هم رو بینیم آقای ایرانمنش؟ راستش
احتیاج دارم به کمک‌های شما! میدونم که من و دخترم
باعث زحمتیم

ولی در حال حاضر تنها کسی که از این ماجرا مطلع و
می‌تونه به من کمک کنه، شماييد! از اطرافيان هنوز
کسی نمی‌دونه.

با اینکه نمی‌دانم منظورش ماجرای سارا است یا
ماجرای پیش آمده بین او و همسرش؛ اما با عجله می
گویم:

-بله، نه خواهش می‌کنم... کجا پیام؟

برهنه طهران من

چند لحظه صبر می کند .انگار دارد با خودش دودوتا
چهارتا می کند و بعد می گوید:

-اگه میشه تشریف بیارین منزل .من تنهام و فکر می
کنم که با توجه به چیزی که از شما می دونم، بتونید
بهم کمک کنید.

خانه؟ یعنی جایی که سارا در میان خاطراتش از آن به
وفور گفته است، یعنی خانه ی فرنام؟ یعنی ...بر خشمم
غلبه می کنم و می گویم:

-بله حتما، خیلی زود خودم رو می رسونم.
تشکری می کند و بعد تماسمان خاتمه می یابد.

#پست ۳۸۹

من هم از جا بلند می شوم . سر و سامانی به خودم و
وضعیتم می دهم . صبحانه ی مختصری می خورم . لباس
می پوشم و از خانه بیرون میزنم .

از آنجایی که ملاقاتم حالتی رسمی دارد، خریدن
شیرینی و شکلات جنبه خوبی نخواهد داشت؛

برهنه طهران من

پس آن را به وضعیتی بهتر موکول می‌کنم و به آدرسی که برایم اس ام اس شده می‌روم و بالاخره آن ساختمان را می‌بینم.

همان ساختمان شمال تهران را، همان ساختمان قدیمی ساز که به آن یک آسانسور در ناحیه‌ی خارجی اضافه شده است

و همان واحد دوم از سه واحد موجود در آن طبقه را. با یک نگاه واحد فرنام را تشخیص می‌دهم و از اینکه قاتل روزهای نوجوانی سارا

برهنه طهران من

حالا دارد به راحتی در این خانه نفس می کشد، به
جنون میرسم؛ اما از آنجایی که پدر سارا زود در را باز
میکند، نگاهم را از آنجا می گیرم

و به سمت او می روم. لبخندی کجکی روی لبم می
نشانم و می گویم:

-سلام جناب مهراد، امیدوارم که دیر نکرده باشم.

سری به معنای نفی تکان می دهد و می گوید:

-سلام، خیلی خوش اومدید و واقعاً ممنونم که به من
قراره کمک کنید. بفرمایید تو.

وارد خانه می شوم. خانه‌ای که حالا با توجه به توضیحات سارا به خوبی می‌شناسمش. آن واحد آپارتمانی بزرگ را.

#پست ۳۹۰

آنجا بسیار شلخته و شلوغ است. پرده های آن کشیده است و فضایی تقریباً نیمه تاریک دارد. همین‌طور که با تعارف پدر سارا به سمت پذیرایی می‌روم

برهنه طهران من

با یک نگاه اتاق نوجوانی های سارا را می شناسم .اتاقی
که درش بسته است؛ اما روی در یک پوستر بزرگ
چسبانده اند و عکس سارا روی آن قرار دارد.

دختری شاد با لباس کوتاه صورتی و موهای پریشان و
خنده های از ته دل .چقدر دلم می خواهد همین خنده را
حالا توی صورت آن دختر بیست و دو ساله بستری در
آسایشگاه ببینم

و چقدر ندایی در درون سرم فریاد می زند که آن دختر
را با همان خنده در آغوش بکشم و نگذارم سیاهی های
دنیا وجود آسیب دیده اش را به تلاطم بکشند.

برهنه طهران من

با تعارف مجدد پدر سارا از فکر بیرون می‌آیم و مغزم
را از سارا دور می‌کنم.

-خیلی نمی‌خوام مزاحم شما بشم و هدف از اینکه تا
اینجا کشوندمتون اینه که واقعاً در حال حاضر توی
زندگیم کسی رو ندارم

که از سرتاسر زندگیم آگاه باشه و یا بتونه نگاهم کنه
و مورد قضاوت قرار نگیرم. نمیدونم در جریان هستید
یا بهش فکر کردید یا نه،

من و همسرم داریم از هم جدا میشیم و متأسفانه من از
لحاظ روحی کاملاً به هم ریختم و تنها امیدم برای
زندگی، حالا... سارا است.

کارم رو در حالت تعلیق گذاشتم .بیمارستان میرم ...
باز هم نمی‌دونم سارا برای شما گفته یا نه.

#پست ۳۹۱

مادرش متخصص گوش و حلق و بینی بود و من ارتوپد
و یه جورایی ...حالا مریض ها رو واگذار کردم به
همکار دیگه‌م.

برهنه طهران من

تا واقعا از لحاظ روحی اوکی بشم .ریاست بیمارستان
یک طورهایی باخبر شده که من دارم از همسرم جدا
میشم؛

اما دلیل و اینکه چرا این قدر از لحاظ روحی به هم
ریختم رو کسی نمی دونه .به هر حال اولین دلیل برای
اینکه شما رو به اینجا کشوندم،

اینه که ازتون بخوام ...بازهم ...یعنی مجدداً ازتون
بخوام ...در کنار من و سارا باشید و اینکه من از
همسرم خواستم به صورت توافقی از هم جدا شیم.

یک طورهایی بهش رحم کردم؛ چون خودش اعتراف کرده که دقیقاً چه گندی به زندگیمون زده. حاضر شده در قبال گرفتن تمام مهریه‌اش؛ یعنی این خونه...

البته اینطور بگم در قبال گرفتن این خونه به عنوان مهریه‌اش از هم جدا شیم و فکر می‌کنم دیگه قرار نیست درگیر پیچ و واپیچ مراحل دادگاه بشیم.

سکوت می‌کند. آهی می‌کشد و دردی از صورتش مشخص است. بدتر از آن انگار همچنان آن زن را دوست دارد.

عذابی که در نوع حرف زدن همراه با بغضش مشخص است، در تک تک کلماتش پیداست. اما به زور خودش را سرپا نگه میدارد.

به آرامی می‌گویم:

- شما دارین بهش باج میدین؟ مگه شما خطا کردید؟

زمزمه می‌کند:

#پست ۳۹۲

برهنه طهران من

-نه من خطا نکردم؛ ولی ترجیح میدم کسی نفهمه که
یک آدم ابله و بیخود بودم و زنم سالهای سال زیر
گوش من خیانت کرده

و فرزندم رو عذاب داده و من مثل یک مرد احمق
هیچی از این زندگی نفهمیدم ...چرا چون خیال می
کردم که ...زنم من رو دوست داره

بگذریم ...من از شما می‌خوام که شاهد طلاق ما باشید .
غیر از شما یک نفر دیگه رو هم پول میدم که بیاد؛ ولی
می‌خوام هرچه سریعتر این اتفاق بیفته.

اما مورد دوم که می‌خوام باهاتون در موردش صحبت
کنم، تماس دیروز روانشناسیه که سارا تحت نظر داره

و خواسته که با من دیدار داشته باشه .الان می‌خوام از شما پرسم آیا میدونید چرا؟ واجبه من و ایشون دیدار داشته باشیم؟

خیره نگاهش می‌کنم و بعد می‌گویم:
-مطمئن باشید که باید این جلسه رو برید و شاید لازم باشه که این جلسه ها بیشتر بشه.
پلک روی هم می‌گذارد و بعد که باز می‌کند، چشم هایش خیس است.

-حس خیلی خیلی بدی به این دیدار دارم و تقریبا
میشه گفت مطمئنم که قرار نیست چیزهای خوبی بشنوم؛ فقط امیدوارم که ناامیدم نکنن از درمان سارا.

من دیگه واقعاً کشش این رو ندارم که بشنوم تنها چیزی که به امیدی زنده نگهم می‌داره، داره از دستم میره.

غصه‌دار این مرد می‌شوم؛ اما سعی می‌کنم کمی به او امید ببخشم.

-شما اصلاً نگران حال سارا نباشید. سارا در این لحظه از تمام عمرش بهتره. اون داره از تمام انرژی‌های منفی که در وجودش داره خلاص میشه...

و شاید میشه گفت در بهترین موقعیت به داد سارا رسیدیم. شما فقط سعی کنید که به این دیدار برید و اگر دوست داشته باشید، من هم میتونم همراهتون پیام.

انگار منتظر چنین پیشنهادی است که فوراً می گوید:
-خیلی لازم می دونم و خواهش می کنم که این کار رو بکنید.

سر تکان می دهم و بعد می گویم:
-من در آلمان به نوعی همیار یک روانشناس بودم و خیلی کیس ها وجود داشتن که با کمک اون دوست روانشناسم و تلاش های من نجات پیدا کردن

کیس‌هایی که شاید به مراتب بهتر یا بدتر از سارا
بودن .می خوام بهتون امید بدم که سارا خوب میشه و
اصلاً نگرانش نباشید

و حتی فکرهای توی سرم هست که لازم می‌بینم به
و قتش ... در وقت معینی ... با شما هم مطرح کنم؛ اما...

جمله‌ام تکمیل نشده است که صدای زنگ واحد می
آید . مکث می‌کنم که پدر سارا به سمت در واحد
میرود . از آنجایی که من نشسته‌ام،

در به خوبی معلوم است .مرد جوانی پشت در واحد
ایستاده است .نمی دانم چرا ناخودآگاه با دیدنش سیخ
می نشینم .نمی دانم چرا ناآرام به او نگاه می کنم

و بعد که صدای پدر سارا را می شنوم، انگار کوهی از
مواد مذاب در وجودم جاری می شود.

-جناب عمیدی من که خدمتتون عرض کردم...

برهنه طهران من

نگاهش می‌کنم. تقریباً هم‌سن و سال خودم است. قد بلندی دارد، موهای بلندش تقریباً در نور روشن‌تر نشان می‌دهد و آن‌ها را دم‌اسبی بسته است.

لباس‌های تنش از چند فرسخی داد می‌زند که مارک است و عضلات تاب‌دار تنش نشان می‌دهد که هرگز باشگاه را رها نکرده است.

اگر من هم جنس اویم، می‌فهمم که در تمام این سال‌ها به این مرد بد نگذشته است. او زندگی خوب خودش را داشته است

و حضور مجددش در زندگی سارا، تنها یک دلیل دارد. عذاب وجدانی مسخره... بیهوده و بدون اثر.

آن قدر در صورتش نگاه می کنم که رشته ی کلامش
قطع می شود و به من برای لحظاتی چشم می دوزد.

آخ که چقدر دلم می خواهد، جای تمام مردهای دنیا،
مشتی محکم، به عوض تمام نامردها در صورتش بکوبم

و نشانی خوش رنگ و لعاب در صورتش کار بگذارم. آن
قدر که تا ابد یادش بماند آدم ها را سرکار نگذارد.

پدر سارا داخل می آید و می شود گفت که در را می
کوبد. یک طوری که انگار کلافه است بعد با صدای
بلند غر می زند:

-خودم کم دغدغه دارم، باید به مشکلات این
ساختمان کوفتی هم برسم .به من چه که بعد از سالها
پا شدی اومدی!

#پست ۳۹۵

مکثی کوتاه می کند.

-به من چه که خونه ت خرابه و شیشه هم شکسته .
مگه مسئول شیشه شکسته ی تراستم؟

برهنه طهران من

بعد تازه یادش می افتد که من هم توی خانه ام و
ناراحت عذرخواهی می کند.

-شرمندهم آقای ایران منش، ببخشید!

سعی می کنم خودم را پیدا کنم و آن همه نفرتی که از
فرنام در وجودم دارم، کنترل کنم و همان طور که به
پدر سارا پاسخ می دهم،

فکر می کنم در ذهن من فقط فرنام نیست که ناراحتم
کرده است. در ذهن من فرنام جای آریا هم نشسته
است. آریایی که پشیمان شده بود.

آریایی که یادش افتاده بود این راه و رسم زندگی
کردن نیست؛ اما دیر فهمیده بود.

برهنه طهران من

-نه خواهش می کنم، این چه حرفیه؟ شیشه خونه ش شکسته؟

خودم خوب می دانم که به من هیچ ربطی ندارد؛ اما دلم می خواهد یک ضرر هنگفت به فرنام خورده باشد و دلم خنک شود.

سری تکان می دهد و می گوید:

-معلوم نیست دزده یا گربه ولگردی چیزی از ساختمان کناری اومده !به هر حال خونه رو سالها بدون سکنه رها کرده

و خوب متاسفانه خونه وقتی بی دروپیکر بمونه، برای آدمها طمع ایجاد میکنه ...الانم اومده میگه من باید

برم بیرون و چه می‌دونم نمی‌تونم تنها بذارم خونه

رو....

بگذریم آقای ایرانمنش، من باید این جلسه رو فردا
برم! همون دم در آسایشگاه بینمتون یا جایی قرار می
ذارید که باهم بریم؟

#پست ۳۹۶

فکر می‌کنم و بعد می‌گویم:

برهنه طهران من

-بهتره که دم در آسایشگاه همدیگه رو ببینیم .تو این فرصتی که شما رفتید دم در، من یه پیام از جانب یه دوست داشتم و متاسفانه باید شما رو ترک کنم.

شما هر ساعتی از شبانه روز خواستید، می‌تونید با من تماس بگیرید جناب مهرداد و نگران این نباشید که یه وقت خدایی نکرده برای من مزاحمت میشه، نه.

شما پدر سارا هستید و من هم تمام توانمو گذاشتم وسط که نگذارم سارا مشکلی براش ایجاد شه و از این وضعیت رها شه.

هول و پرشتاب از جا بلند می‌شوم که پدر سارا هم به واسطه‌ی این حرکت من از جا بلند می‌شود.

-می تو نم پیرسم که چرا شما اینقدر به سارا کمک
میکنید؟ فاصله سنی زیاد بین شما و سارا...من باید
این رو دوست داشتن قلمداد کنم یا...

شما همدیگرو مدت طولانی نیست که می شناسید و به
نظرم این نمیتونه دوست داشتن باشه! پس چه علتی
داره؟

مکث می کنم و بعد می گویم:

-در مورد احساس من بهتره که بعد صحبت بکنیم؛
ولی بهتون قول میدم هرچی که هست، چیز بدی
نیست.

اما این رو میتونم به شما که پدرشی بگم .سارا برای
من یادآور یک عزیزیه ...عزیز سالهای دور که
نتونستم به موقع کمکش کنم و از دستش دادم .همین
شد که زمانی که خواستم به سارا نزدیک بشم و
فهمیدم توی زندگیش چه سختی‌هایی کشیده،

تصمیم گرفتم کاری که در حق اون عزیز نکردم، در
حق سارا بکنم، تا شاید خودم پیش وجدان خودم کمی
آروم باشم و کمتر سر شکسته باشم.

پدر سارا سر به زیر می اندازد و بعد می گوید:
-امیدوارم که دوباره لبخند رو روی لباش ببینم،
امیدوارم که یه روزی برسه که من رو هم از ته دل
ببخشه.

و آهی می کشد. دیگر نمی توانم بیشتر از این صبر
کنم و از او خداحافظی می کنم و به سمت در واحد می
روم. باید کاری که لازم است، انجام دهم.

نباید بگذارم این حرف توی دلم بماند. کفشهایم را می
پوشم که همزمان در واحد روبه رو باز می شود و فرنام
بیرون می آید.

برهنه طهران من

کمی مکث می کنم باز به او خیره می شوم .این بار پدر
سارا او را خطاب قرار می دهد.

-آقای عمیدی بررسی کردید ببینید چقدر ضرر وارد
شده؟

فرنام سری به علامت مخالف تکان می دهد و بعد می
گوید:

-دیگه مهم نیست .می خوام بفروشم اینجا رو ...پس
مهم نیست ...می خواستم پول رو واریز کنم به حساب
بابا.

خودم هم دوباره می رم .به هر حال حق با شما بود، ما
خونه رو بدون سکنه ول کردیم و همین میشه دیگه...

برهنه طهران من

بعد مجدد مکث می کند و می گوید:

-سلام به خانواده برسونید.

نیامده که بماند. آمده آن قلقلکی که به جان وجدانش
افتاده ساکت کند؛ و گرنه...

پوزخند می زنم و به سمت پدر سارا میچرخم و یک
خداحافظی سرسری میکنم. تقریباً من و فرنام هر دو
همزمان به سمت آسانسور می رویم

دکمه آن را میفشارم و به در خیره میشوم و تلاش می
کنم حالا کاری نکنم. با هم وارد آسانسور می شویم و
در سکوت به شماره طبقه ها نگاه می کنیم.

جلوتر از من از در آسانسور بیرون می‌رود. موقع ورود به آنجا دیده بودم که دوربین ندارد و تنها یک نگهبان در یک اتاقک کوچک در ابتدای ورودی دارد.

با دو گام بلند خودم را به فرنام میرسانم و او را به دیوار کنار آسانسور می‌کوبم. در زاویه‌ای قرار داریم که نگهبان به به ما دید ندارد.

برهنه طهران من

صدای اعتراض فرنام را با یک ساکت شو تقریبا بلند
خفه می کنم و بعد با چشم هایی که از حدقه درآمده
اند،

با غضبی که سالها بود در وجودم کشته بودمش، رو به
او می غرم:

-بار آخرت باشه که اطراف سارا و خانوادش میپلکی!

چشمهایش را ریز می کند و می گوید:

-دستتو بکش مرد حسابی! تو کی هستی که...

با همان صدای خشمگین که ولومش را پایین تر آورده
ام می گویم:

برهنه طهران من

-یکی که ازت مدرک داره واسه تمام تجاوزهایی که به
اون بچه کردی و بدون اگر حرفم رو جدی نگیری، آن
چنان بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت
گریه کنن.

به عقب هلم می دهد و می گوید:

-چه زری می زنی بابا! تهمت میزنی؟ برم ازت شکایت
کنم بابت تهمتهایی که تو این چند دقیقه زدی؟!!

پوزخند می زنم و قدم دیگری به سمتش برمیدارم.

-فیلمت تو دوربین های آسایشگاه افتاده .سارا نمیخواد
تورو ببینه؛ پس اگه یک بار دیگه توی آسایشگاه یا

اطراف خونه سارا يا حتى اطراف واحد پدری سارا
بينمت، مطمئن باش به حرفم عمل می کنم.

و مطمئن باش حتى اگه بری ازم شکایت کنی هم
مدرک دارم برای اثبات اینکه با سارا بودی .نمیدونم
کی خبرت کرده که بعد از این همه سال برگشتی
ایران!

#پست ۳۹۹

چشم‌هایم را ریز می‌کنم .

برهنه طهران من

-نمیدونم کی بهت گفته و البته حدس هایی میزنم اما
ترجیح دادم با خودت صحبت کنم .به خونت تشنه‌ام
پسرجون، به خونت تشنه‌ام.

پس اگر بهانه دستم بدی، بلایی سرت میارم که نگم
برات ...اگه الان با دست و پای شکسته راهیت
نمیکنم، فقط یه دلیل داره و اونم ساراست؛ پس کاری
نکن دق و دلی تمام بلاهایی که سر اون دختر آوردی،
امروز یه جا ازت بگیرم!

بعد دو قدم عقب می روم و از او فاصله می گیرم .هنوز
از او دور نشده ام که صدایم میزنند.

-تو چی کاره‌ی سارایی؟

همانطور که به سمت خروجی می‌روم، با صدای بلند می‌گویم:

-همه کاره‌ش!

می‌دانم که تنها شوکه‌ش کردم و اگر او می‌خواست، می‌توانست من را بزند؛ اما من در این سال‌ها خوب یاد گرفته بودم که با قدرت کلامم چطور آدم‌ها را سر جایشان بنشانم

بی آنکه از زور بازویم استفاده کنم. برای فرنام فعلا همین مورد کافی است، همین ترس لعنتی که به جانش انداخته‌ام بس است.

شب چهارم

«بدن در حجم استرس بالا، نمی‌تواند واکنش درستی
نشان دهد و قوه‌ی عقل درست کار نمی‌کند و همین
سبب می‌شود که»...

برای بار هزارم بود که آن مطلب را می‌خواندم اما نمی
توانستم درکش کنم. دست و پاهای یخم را جمع
کردم و به شوفر چسبیدم؛

تمام کاری که می توانستم بکنم این بود که با ابی
تماس بگیرم و از او بخواهم که به خانه بیاید، آنهم
به تنهایی.

چون آفرین در همان لحظات اول شروع به جیغ جیغ
کردن می کرد و استرس را در وجودم شعله ور می
ساخت.

از جایم بلند نشده، متوقف شدم. اگر ابی می فهمید
که چه غلطی کرده ام، من را زیر یوغ خودش می
گرفت و این اصلا خوب نبود.

برهنه طهران من

اصلا از کجا معلوم کسی فهمیده باشد که صاحب ماشین منم؟! خب اگر فهمیده بودند می آمدند سر و قتم و الان در کلانتری یا یک قبرستانی بودم دیگر.

چه لزومی دارد وقتی کسی نفهمیده بروم خودم را در هچل ابی و آفرین بیاندازم.

صدای ویبره‌ی گوشی من را از فکرم بیرون کشید.

یک پیام سلام از جانب نیلوفر آمده بود. اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-چه عجب بالاخره تصمیم گرفت یه چیزی بگه!

برهنه طهران من

سلامش را مثل خودش سرد و خشک جواب دادم .

طولی نکشید که برایم نوشت:

«آریا بهت گفت چی شده؟»

و من که تحت تاثیر حرف های آریا، عصبی و

ناراحت بودم، نتوانستم جلوی زبان تند و تیزم را

بگیرم و برایش نوشتم:

«بله خاک بر سر من شده!»!

یک کلمه برایم نوشت:

«محسن»!!!!

و من انگار آن محسن را از زبان خودش می شنیدم .
التماسش را، صدای آرامش را اما نمی توانستم آرامش
داشته باشم و مثل قبل با مهربانی پاسخ بدهم .

#پست ۴۰۱

جوابی ندادم و او نوشت:

«به خدا نمیدونم باید چه کار کنم !دو هفته ست
درست نخواهیدم .محسن من نمیخواستم اون اتفاق
بیفته .چرا با من اینطوری شدی که اصلا پیام نمیدی و
فکر می کنی من از قصد این کارو کردم؟»

قلبم درد گرفته بود .می توانستم بفهمم که دارد گریه
می کند .وقتی هم که زنگ زدم، فهمیدم که فکرم
درست است .

با صدای غمگین نالیدم:

-تورو خدا گریه نکن تو این وضعیت نیلوفر! من
فکر می کردم طرف زنده باشه؛ اما مرده می فهمی؟
مرده! هیچ غلطی هم نمیتونیم بکنیم و گریه ی تو
فقط منو عصبی تر میکنه!

به هر زوری بود گریه اش را جمع کرد و با فین فین
گفت:

-می خوام ببینمت .قهر نباش، خو؟

قبول کردم که بعد از دو هفته از خانه بیرون بروم .
باید از خانه بیرون می رفتم و می فهمیدم که چه کار
باید بکنم .

تصویر آن زن غرق در خون باید یک طوری از
جلوی پلک هایم کنار می رفت .
-باشه میام!

به جای اینکه ماشین خودم را از پارکینگ خانه ابی و
آفرین دریاورم، آژانس گرفتم و به دنبال نیلوفر
رفتم .

برهنه طهران من

نیلوفر که سوار ماشین شد، از دیدنش جا خوردم .
لاغر و رنگ پریده شده بود و هیچ آرایشی در
صورت نداشت .موهای بلند مشکی اش را بافته بود و
صدایش انگار از ته چاه در می آمد.

مراعات بودن من در فضای عمومی را هم نکرد و
همانجا من را درون ماشین به آغوش کشید و گفت:
-چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دستم را دور شانه اش انداختم و گفتم:
-دل منم تنگ بود!

اما مطمئن نبودم که واقعاً دلتنگ نیلوفر بودم یا
میخواستم یک طوری خیال خودم را راحت کنم!

-بریم پیش ژینا؟ تنهاست ... حوصله‌ی بیرون رفتنم
ندارم . می‌ترسم یعنی ...

باشه‌ای گفتم و ای لعنت به من که باشه گفتم!

#پست ۴۰۲

وقتی من و نیلوفر و ژینا در خانه‌ی او جمع شدیم،
شبه لشکر شکست خورده‌ای بودیم که هیچ چیز
برای از دست دادن نداشت.

این شرایط تا آنجایی پیش رفت که برای تغییر آن
پیش قدم شدم و سعی کردم روحیه آن دو نفر را
تغییر دهم. با لبخندی مصنوعی گفتم:

-دختر اینجا جمع شدیم به مدل دیگه عزا بگیریم؟
چشم های براق نیلوفر گواه این بود که آماده یک
تلنگر است تا اشک بریزد.

-نه!

به ژینا با نگاه علامت دادم که کاری کند و بعد به
سمت نیلوفر چرخیدم و همانطور که حرف می زدم،
نگاه نیلوفر را به خودم معطوف کردم.

برهنه طهران من

-بین نیلو .نه من می‌تونم خودم رو به پلیس معرفی کنم، نه تو !ما می‌تونیم یه کاری کنیم...-

تا خواستم بگویم « به صورت ناشناس به خانواده‌ی اون آدم کمک کنیم »!کسی کلید انداخت و آمد داخل.

آریا آمده بود، کیک در دستش بود و با صدای بلندی آواز می‌خواند.

-هیپی برث دی تو یو!

حرف در دهانم خشکید و همراه با نیلوفر بلند شدم . تولد نیلوفر بود و من یادم رفته بود .تازه به لبخند

روی لب‌های ژینا نگاه کردم و علت دعوتش را فهمیدم.

نیلوفر جلو رفت و گفت:

-وای... مال منه؟

بعد گریه‌اش گرفت و ژینا را به آغوش کشید و گفت:

-مرسی عزیزم.

به دنبال آریا، دوستان دیگر نیلوفر آمدند داخل. یکی یکیشان برای این دورهمی آماده بودند و این تنها من و نیلوفر بودیم که هیچ لباس مناسب دورهمی نپوشیده بودیم؛ چون روحیه‌اش را نداشتیم.

#پست ۴۰۳

ژینا جلو آمد و در فرصتی که نیلوفر داشت از
دوستانش تشکر می‌کرد، به من گفت:

-می‌دونم شرایط مناسبی نیست؛ اما بهتر دیدم برای
تغییر روحیه‌ی نیلوفر کاری کنم. اون نمی‌خواست
این اتفاق بیفته و به نظرم بهتره که همه‌مون فراموش
کنیم اون روز نیلوفر پشت فرمون بوده.

برهنه طهران من

چشم‌هایم به درشتی سیب شد و گفتم:

-منظورت رو متوجه نمی‌شم!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-با آریا این تصمیم رو گرفتیم. واضح گفتم برات
که. تو هم فراموش کن. اون ماشین رو رد کن بره و
یادت بره.

دهانم انگار از دیوانگی‌شان باز و بسته نمی‌شد.

-اما...اما یه آدم...

ژینا سر تکان داد و جوری رفتار کرد که انگار دارد
یک مگس مزاحم را پر می‌دهد.

-ول کن محسن .دنبال در دسری؟ دو هفته ست از
اون ماجرا گذشته .اگه می خواستن بفهمن کی زده که
الان لو رفته بود همه چیز!

به خنده های نیلوفر نگاه کن !دلت می آد خنده هاش
رو نابود کنی؟ دلت می آد بفرستیش پشت میله های
زندون؟ این ماجرا همین جا چال می شه و دیگه هم
بهش فکر نمی کنیم.

و بعد رو کرد سمت جمع و با صدای بلندی « هوهو »
کرد و جیغ کشان بچه ها را وادار به رقص کرد .در
این میان من به تنی فکر می کردم که به خاطر اشتباه
نیلوفر از بین رفته بود.

نیم ساعت بعد، جمع دعوت شده به مهمانی
سورپرایزی نیلوفر، هر کدام گوشه‌ای از خانه قرار
گرفته بودند و عده‌ای هم آن وسط نیلوفر را به رقص
واداشته بودند.

#پست ۴۰۴

سردسته همه‌ی آنها ژینا بود که هر از چندگاهی با
نگاه‌های عمیقش به من رو می‌کرد و لبخندهای کلافه
کننده می‌زد.

آریا که حالا گوشه‌ای ایستاده بود، جلو آمد و با
لبخندی گفت:

-ژینا بهت گفت جریان چیه؟

و یک نوشیدنی به من تعارف کرد. می‌دیدم که
خودش و دوستش مشغول پخش کردن و به اصطلاح
تخس کردن آن نوشیدنی‌ها بین جمعیت هستند.

نگاهی به نوشیدنی درون دستش کردم و آن را با
دست پس زدم و بعد گفتم:
-تصمیم خیلی ابلهانه‌ایه.

لبخند کجی زد و گفت:

-دیوونه‌ای محسن؟ یعنی می‌خواهی تمام عمرت رو پشت زندان سر کنی یا این‌قدر مرد نیستی که می‌خواهی دوست دخترت رو بفرستی زندان؟

سری به علامت مخالف تکان دادم و گفتم:
-من نمی‌خوام کسی رو بفرستم زندان! من تصمیم دیگه‌ای داشتم.

آریا نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به من کرد و گفت:
-چه تصمیمی؟ نگو می‌خواستی مثل این یارو که تو کارتونا از پادشاه می‌دزدید و ...ها رایین‌هود...

برهنه طهران من

مثل این یارو رایین هودبازی دریاری و به خانواده
متوفی کمک کنی؟ !بابا اونا از خرمایه‌های مازندران
که پول من و امثال تو، در مقابلشون هیچ و پوچه.

حالیته؟ اونا الان فقط با ریختن خون تو یا نیلوفر
آروم می‌شن !کشتیا طرف رو !چه فکری تو سرته؟

#پست ۴۰۵

که بری یه گونی برنج و یک کیلو سیب زمینی و پیاز
بذاری جلو در خونه شون و به خیال خودت تا آخر
عمر حمایتشون کنی؟

یه روز بعد از اینکه بهت خبر فوتش رو دادم، رفتم
یه گوشه ایستادم و بعد چک کردم بینم طرف کیه؟
دیدم زن صاحب رستورانه.

این طورم که پی بردم، خانوادگی خود زنه و خانوادگی
مرده همه پولشون از پارو بالا می ره! آقایی که شما
باشی، وایسادم تا بینم طرف کجا می ره.

دنبالش رفتم. خبر نداری که تو... رفتی تو لک
خودت و منتظر اجلتی. بعد دو هفته پارو تازه

رستوران رو باز کرده بود .رفتم دیدم طرف رفت
سمت چالوس.

از اونجا هم وارد یه ویلایی شد .ویلا که نه، برای اون
ها خونه ست .آقا نگم برات ...می رفتی توش با
سنترال پارک آمریکا اشتباه می گرفتی!

بعد شما خیالته که بری به این آدم کمک کنی؟ یه
بار رفتم توی رستوراناش، شنیدم که یه نفر می گفت
قاتل خانمش پیدا کرده یا نه؟

می دونی چی گفت؟ گفت پیدا کنه، عین این گوسفند
که توی آشپزخونه سلاخی کرده، مثل همون طرف رو
سلاخی میکنه!

خر نشو! بگیر و بخور این معجزه رو که یه دم از
این زندگی مزخرف راحتی .حالا اینکه پلیس نتونسته
هنوز نشونه‌ای از قاتل پیدا کنه...

ببخشید این قدر راحت می‌گما؛ اما تو و نیلوفر هر دو
به یه اندازه تو این ماجرا دخیلید .تو ماشینت، تو
اسمت، تو لکه‌دار شدن آبروی خانواده‌ت و نیلوفر
جون و مال و زندگیش و جوونیش!

حرف‌هایش یک جور ناجوری منطقی بود .نمی توانستم کاری بکنم، آن هم با توجه به توضیحاتی که او داده بود.

عصبی بودم و تمام تلاشم برای تغییر حال نیلوفر کاملاً از دست رفته بود و با شنیدن حرف‌های آریا هم عصبی‌تر شده بودم.

لیوان یک بار مصرفی که تویش کمی نوشیدنی بود، از دست آریا گرفتم و یک نفس سر کشیدم .تلخی اش زهر شد به جانم و صورتم را درهم کرد.

آریا با خنده گفت:

-اوهوکی، نه اولش که نمی گرفت، نه به الان! بیا
داداشم، بیا...

دستم را گرفت و با خودش به سمت جمع مردانه‌ای
برد که یک گوشه نشسته بودند و با مزه و نوشیدنی
سرگرم بودند.

با لبخند و صدای بلند گفت:

-به افتخار داش محسن که امشب قراره گل سرسبد
جمع باشه. داداش یه پیک بده بینم!

رفقاییش سوتی کشیدند و من پیک به پیک با آنها بالا
رفتم. بله، آن شب از خود بیخود شدم، آن قدر که
کنترل و اختیاری بر عقلم نداشتم.

هیچ وقت آن طوری مشروب نخورده بودم؛ چون می دانستم که آدم ضعیف‌النفسی هستم؛ اما آریا که به خوبی فهمیده بود چقدر در این زمینه نقطه ضعف دارم،

به آرامی شعله نابودی مرا زیاد و زیادت‌ر می‌کرد .
فکر می‌کردم که او هم هم‌پیماله‌ی من می‌نوشد؛ اما نه..
او داشت مسیر را برای رسیدن به نقشه خودش
هموار می‌کرد.

صدای دنگ دنگ موسیقی، در تاریک و روشن خانه
ژینا، ناقوس نابودی زندگی من و نیلوفر شد .

آن تصادف به خودی خودش نمی‌توانست ما را نابود
کند؛ اما آن مهمانی شبیه سمی بود که به آرامی در
خونمان جریان پیدا کرد.

چشم که باز کردم، کف اتاق کوچکی افتاده بودم که
به نظر می آمد اتاق خواب دخترانه ای باشد.

برهنه طهران من

اتاق خواب با دکوری رنگی رنگی و پر از عروسک .
بدنم از خوابیدن روی زمین درد گرفته بود و سرم به
قدر زیادی نبض می زد و درد می کرد.

مشخص بود که الکل روی سرم اثر گذاشته است .
من همه چیز را یادم بود .رقصیدنم را، نوشیدنی
خوردن پی درپی ام را، تولد نیلوفر را...

همین جای افکارم مکث کردم .تولد نیلوفر بود و من
اینجا در کف یک اتاق دخترانه افتاده بودم و نیلوفری
نبود.

به هر ضرب و زوری بود، از جا بلند شدم و فکر
کردم که دیشب نیلوفر چطوری به خانه برگشته

است! اگر به خانه برنگشته باشد و پدر و مادرش ...
وای باید چه کار کنیم؟!

پیشانی‌ام را با دو دست گرفتم و عصبی و با چشم
هایی که هی فشارشان می‌دادم، به سمت در اتاق
رفتم. در به سمت راهرو کوچک باز شد.

راهرویی که به چهار در دیگر ختم می‌شد. در یک
اتاق باز بود و دو در دیگر سرویس و اتاق خوابی
دیگر بودند.

ابتدا از آن در اتاق باز، به داخل نگاه کردم .کسی
داخلش نبود و روتختی به هم ریخته اش نشان می داد
کسانی شب را در آنجا سر کرده اند.

به سمت اتاق خواب دیگر رفتم و دستگیره ی آن را
باز کردم .با دیدن سه گروه دختر و پسر که در
وضعیت ناجوری در آنجا به خواب رفته بودند،

نچی کردم و سریع در را بستم .این بار راه پله ها را
در پیش گرفتم و به سمت طبقه پایین رفتم.

صدای صحبت آرامی از طبقه پایین آمد. اول به آنجا نگاه کردم و با دیدن ژینا که داشت با کسی تلفنی حرف می‌زد و انگار آشفته بود، گلویی صاف کردم.

نرده ها را گرفتم و همانطور که پایین می رفتم گفتم:
-ژینا چی شده؟ یه فنجون قهوه به من بده دارم از سردرد دارم میمیرم. نیلوفر کجاست؟

ژینا با تلفن در دستش به سمت من برگشت و گفت:
-محسن بیدار شد، بهت زنگ می‌زنم. نترسیا خب؟

برهنه طهران من

داشت با چه کسی صحبت می کرد؟ چرا باید شخص
پشت تلفن می ترسید؟ چرا باید با دیدن من، تماس
را هول هولی قطع می کرد؟

بله من کاملاً حس می کردم که ژینا در حرکتی شتاب
زده تماس را قطع کرده است! او داشت چیزی را از
من پنهان می کرد.

#پست ۴۰۹

ابروهایم را درهم کشیدم و جدی پرسیدم:

-با کی صحبت می کردی؟!!

احساس کردم کمی ترسیده . حداقل صدایش که این
طور نشان می داد.

-من من ... با یکی از دوستانم!

خب، گاف اول را همین جا داد و همین باعث شد که
بیشتر به او مشکوک شوم.

-دوستت کیه که می دونه که من تو این خونه خواب

بودم و بیدار شدم؟!!

خندید . خنده ای که بیشتر لرز صدایش را مشخص می
کرد.

برهنه طهران من

-آره، دوستم تو و نیلوفر و آریا رو می شناسه .گفتم
دیشب پارتی بوده و اینجا خوابیدی!

چشم‌هایم را ریز کردم به او نگاه کردم؛ اما او درحالی
که می چرخید و به سمت آشپزخانه می رفت گفت:
-سرت درد میکنه؟ !الان برای قهوه می آرم!

همان‌طور که با قدم‌های متزلزل به دنبالش می رفتم،
پرسیدم:

-نیلوفر کجاست؟ آریا کو؟ اونا کی ان بالا خوابیدن؟

درحالی‌که از توی کابینت ظرف قهوه را بیرون می
آورد گفت:

-نیلوفر صبح بلند شد رفت خونه شون!

سرفه ای کرد.

-از مامانش اجازه گرفتم.

مکشی کرد.

-آریا هم رفته وسایل صبحونه رو بگیره.

بیشتر به نظر می آمد صدایش حین گفتن این جمله
خشم داشت؛ ولی وقتی برگشت، از آن لبخند های
مخصوص خودش را روی صورتش دیدم.

-اون چند تا لش و لوش رو هم ولشون كن .الان مي
رم ميزنم در باسنشون از اين خونه گم شن برن
بيرون .بيا بيا ...اينجا بشين .

و يك صندلي از ميز آشپزخانه بيرون كشيد و دوباره
چرخيد و مشغول درست كردن قهوه شد .

جلو رفتم و روي صندلي جا گرفتم و با دست دو
طرف سرم را فشار دادم .احساس مي كردم مغزم
دارد مي تركد .

برهنه طهران من

قهوه که حاضر شد، ژینا با فنجان قهوه برای خودم و خودش روبه‌روی من قرار گرفت و گفت:

-محسن بیا قهوه بخور، الان بهتر میشی! چرا انقدر مشروب خوردی آخه!

سرم را به علامت تاسف تکان دادم و فنجان قهوه را جلو کشیدم.

-نمیدونم!

دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت:

-میگم که ... نیلوفر صبح داشت می‌رفت، گفت که احتمالا با مامانش اینا بره مسافرتی چیزی.

یه چند روزی نیست گفت بهت خبر بدم؛ چون خیلی
عمیق خواب بودی، دلش نیومد بیدارت کنه.

سرم را از حصار دو دست آزاد کردم و به صورتش
زل زدم. با طمانینه پرسیدم:

-نیلوفر تو اتاق پیش من بود؟

مکثی کرد. حرکت کمری چشم‌هایش به سمت پایین
نشان می‌داد که دارد دروغ می‌گوید.

-آره، پیش تو بود. منتهی روی تخت خواهر من
خوابیده بود.

خندید.

-وقتی اینجوری مست اینا شدی، دستش رو
گرفتی ...کلی هم بهت خندیدیم؛ اما گفتی باید بریم
بالا .ولی خب دیگه تولد رو خودت تموم کردی.

نگاهش را دوباره به صورتم دوخت.

-محسن می‌خوای بری به سر صورتت آبی بزنی؟ تا
اون موقع اینم یه کم خنک شده !راحت تر می‌تونی
بخوری.

برهنه طهران من

سرم را به علامت منفی تکان دادم. باید هر چه
سریعتر این قهوه را می خوردم و از خانه ژینا بیرون
می زدم. برخلاف آنچه که ژینا میگفت، من نیاز داشتم
که هرچه سریع تر نیلوفر را ببینم

و خیالم راحت شود که تولد دیشب را به او زهر
نکرده ام. آریا حق داشت. ما باید آن زن و آن
تصادف را از یاد می بردیم و فراموش می کردیم که
در این کره خاکی حق یک نفس را گرفته ایم.

قهوه ام را که خوردم، با تاکسی تلفنی که ژینا برای
رساندن من به خانه خبر کرده بود، از محله آنها دور
شدم و به محض اینکه ماشین سر خیابان پیچید، به
راننده آدرس جدید دادم

و به او گفتم که هر چقدر هزینه اش باشد پرداخت
می کنم ولی من را به جای یک مقصد به دو مقصد
برساند. برای او هم توفیری نمی کرد

و تقریباً میشد گفت که به نفعش هم بود؛ پس قبول
کرد. در مسیر رسیدن به خانه ی نیلوفر به این فکر
کردم ژینا به جای یک دروغ چند دروغ گفته بود

و آخریش هم همین بود که آریا در تمام مدتی که
من به آنجا بودم، به خانه برنگشت. کاملاً مشخص
بود که بینشان ناراحتی و مشکلی پدید آمده است؛ اما
نمی فهمیدم که چه مشکلی بود.

وقتی ماشین جلوی در خانه نیلوفر توقف کرد، از
راننده خواستم که زنگ خانه شان را بزند و بگوید
ماشینی که ژینا حاتمی فرستاده است، منتظر اوست.

#پست ۴۱۲

راننده با کمی مکث قبول کرد و از ماشین پیاده شد .
زنگ زد و جملاتی که خواسته بودم، پای آیفون
تکرار کرد.

برهنه طهران من

چند دقیقه ای طول کشید که نیلوفر جلوی در آمد . از ماشین پیاده شدم . حس کردم با دیدن من رنگش پرید . جلو رفتم و به ظاهر آشفته اش نگاه کردم . آرایش دیشبش پاک نشده بود .

چشم هایش سرخ بودند و موهایش در بدترین حالتی که از او می توانستم بینم قرار داشتند . زمزمه کردم :

-ژینا میگفت میخوای بری مسافرت!

کمی فاصله گرفت و با صدای خش دار گفت :

-آره فکر نمی کردم به این زودی بیدار شی بیای !
الانم برو بعدا زنگ میزنم تلفنی صحبت میکنیم .

نیلوفر هیچ وقت با من اینطوری صحبت نمی کرد .
صدایش یک طوری خشک و سرد بود . با کمی
تعجب گفتم:

-نیلو تو خوبی؟

لب هایش لرزید . دو سه قدم دیگر عقب رفت و بعد
گفت:

-نه خوب نیستم؛ برو الان مامانم تو رو میبینه .
و جلوی چشمان متعجبم رفت داخل خانه و در را به
هم کوبید.

مست و مبهوت به در خانه شان نگاه کردم و بد جلو
رفتم و دوباره زنگ زدم؛ اما این بار کسی جواب

نداد .مشخص بود که نه مادر و نه پدرش خانه
نیستند؛

وگرنه با این نحوه زنگ زدن من حتما تا حالا روی
سرم هوار شده بودند .بعد از چند بار زنگ زدن خود
نیلوفر آیفون را برداشت و گفت:

-بهت میگم برو خونه !وقتی جوابتو نمیدم؛ یعنی الان
وضعیت حرف زدنم اوکی نیست.

حق داشتم، حق داشتم که به این فکر کنم دیشب و
در حین مستی من، نیلوفر با ژینا تصمیم گرفته باشد
که از من فاصله بگیرد

و جریان تصادف را یک طورهایی به گردن من
بیندازد - برای همین عصبی شدم و با صدای بلندی
پای آیفون غریدم:

-نیلوفر اگه فکر می‌کنی که می‌تونی این تصادف رو
گردن من بندازی، باید بهت بگم که هرگز نمی‌تونی
این کار رو بکنی -

برهنه طهران من

من می خواستم هوات رو داشته باشم؛ ولی مثل اینکه
تو تحت تاثیر دوستای گل و بلبلت قرار گرفتی و...

صدای کوبیدن گوشی آیفون، حرف‌هایم را قطع کرد .
با حرص از دیوار خانه‌اش فاصله گرفتم و به سمت
تاکسی رفتم

و این بار آدرس خانه خودمان را دادم . نیلوفر دیگر
شورش را درآورده بود و من نمی توانستم این همه
منت او را برای کار نکرده بکشم .

وقتی به خانه برگشتم، تلفن روی پیغام گیر رفته بود
و صدای عصبی ابی داشت به گوشم می نشست .
حوصله نداشتم که توجه کنم چه می گوید .

روی مبل ولو شدم و به صفحه گوشی‌ام نگاه کردم .
عصبانیت‌م حالا کم شده بود و تنها غصه توی دلم
نشسته بود.

چرا نیلوفر داشت این کار را می‌کرد، در حالی که
احساس میکردم هیچ دلیل منطقی پشت رفتارش
وجود ندارد؟

#پست ۴۱۴

در افکار خودم غرق بودم که صدای پیام گوشی‌ام
بلند شد. نیلوفر بود که پیام داده بود.

«یه مدتی گوشیم رو خاموش می‌کنم. به جای اینکه
فکر کنی دارم سرت کلاه می‌ذارم، یه کم بهم مهلت
بده که خودم رو پیدا کنم.»

من قصد گول زدن تو رو ندارم. نمی‌خوام تصادف رو
بندازم گردنت؛ فقط وقتی برگشتم خونه، اتفاقی برام
افتاد که اذیتم کرد.

خودم باهات تماس می‌گیرم. لطفاً در خونه نیا چون
بابا و مامانم اگر تو رو ببینن، دعوا می‌کنن. فعلاً
خداحافظ!»!

دوباره عصبی شدم .واقعا از چیزی که حتی فکرش را
هم نمی کردم هم عصبی تر شدم .دلم میخواست
گوشیام را پرت کنم تا بخورد به دیوار روبه‌رو و
دیگر هیچ خبری از نیلوفر و آدم های اطرافش
نداشته باشم.

مگر می شود زندگی یک آدم در عرض چند روز
اینقدر تغییر کند که سرتاسرش پر شود از اضطراب
و استرس و هزار کوفت و زهر مار دیگر.

لعنتی مگر من چقدر جا داشتم که این همه استرس
را قورت بدهم و هیچ واکنشی هم نشان ندهم و
درست مثل سابق هم عمل کنم؟!!

اصلاً مگر می‌شد از کسی که آن‌همه دوستش داشتم
چند روز بی خبر بمانم و او هم به بهانه‌ی اتفاقی که
در خانه اش برای افتاده است

گوشی را روی من خاموش کند؟ !نه !اینجا یک
چیزی می‌لنگید .ماجرا هرچه که بود به داخل خانه
مربوط نمی‌شد .

برهنه طهران من

عصبانیتم که کم شد، به دارا زنگ زدم و گفتم که ماشینش را برای چند روز می خواهم .ابی از آن سوی خط صدای صحبت کردن من و دارا شنیده بود

و کم مانده بود من را بخورد که به دارا گفتم:
-خودت یه جوری این نبودنم رو توجیه کن؛ چون الان اصلاً حوصله صحبت کردن با بابات رو ندارم.

خیالم از این بابت راحت بود که هم دارا ماشین را
برایم می آورد و هم می تواند ابی را توجیه کند.

همین طور هم شد .او برادرزاده با معرفتی برای من
بود .چهل دقیقه بعد وقتی به سمت خانه ی نیلوفر می
راندم

تنها به این فکر میکردم که باید هر جوری هست
نیلوفر را بینم و زیر زبانش بکشم که چه اتفاقی
افتاده است.

شاید این طور بتوانم یک راه حلی پیدا کنم! در کتم
نمیرفت که چند روز از او بی خبر بمانم و مثل خیار
چنبر کارهایم را بکنم تا نیلوفر هوس کند به من خبر
بدهد!

اصلا مگر می شد؟ وقتی جلوی در خانه توقف کردم،
نیلوفر را دیدم که چمدانش را در دست گرفته بود و
به تنهایی از خانه بیرون می آمد.

چند قدمی جلو رفت و سوار یک ماشین شد و یک زن و مرد جوان هم چمدانش را درون صندوق عقب جاسازی کردند.

مادر نیلوفر با کاسه‌ی آب پشت سرش آمد و آب را بعد از حرکت ماشین ریخت. در یک تصمیم آنی من هم به دنبال ماشین حرکت کردم.

#پست ۴۱۶

شاید در جایی دیگر می توانستم نیلوفر را بینم و از همه مهمتر اینکه باید به جواب این سوال مهم

برهنه طهران من

میرسیدم . نیلوفر گفته بود به همراه پدر و مادرش و
مسافرت می رود؛

اما زن و مردی که راننده ماشین بودند را من برای
اولین بار می دیدم . چرا نیلوفر که همیشه با من
صادق بود، داشت پشت سر هم دروغ میگفت؟

جلوی در آسایشگاه به پدر سارا که دارد ماشین را
پارک می کند، می رسم و با تکان دادن دست نشان
می دهم که منتظرش هستم .

با همان ظاهر خسته روزهای قبل می بینمش و عملاً
می دانم که باید زمان زیادی برای تغییر حالتش به او
بدهم .

امروز زمان ملاقات نیست و نمی‌توانیم سارا را ببینیم .
امروز فقط می‌توانیم با روانشناس سارا ملاقات کنیم
و از پرونده مطلع شویم.

زمانی که در اتاق و رو در روی خانم الهی کیا قرار
میگیریم، با پرسیدن احوالات پدر سارا سعی می‌کند
احساس ارتباط صمیمانه‌ای را به او بدهد.

نگران به پدر سارا نگاه می‌کنم .همان لحظات است
که خانم الهی کیا با همان آرامش ذاتی اش به من
نگاه میکند و میگوید:

-اگه میشه تنها با آقای مهرداد صحبت کنم! چیزی نمی گویم؛ چون پدر سارا فوراً به حرف می آید.
-نمیتونم تنها با شما صحبت کنم. ترجیح میدم که آقای ایرانمنش هم اینجا باشه.

خانم الهی کیا با نگاهی که نمی شود معنی اش را فهمید، به من نگاه میکند و بعد می گوید:
-خیلی خوب اگر تمایل شما در آینه، من قبول می کنم.

برهنه طهران من

و حدس من درست است .او می خواهد به سبب
خطری که در اطراف سارا احساس می کند، بخش
های از گذشته را برای پدر سارا بگوید.

او فرنام را به عنوان خطر تشخیص می دهد و در تمام
مدتی که با روشهای مخصوص خودش از گذشته
برای پدر سارا می گوید،

من چشم از پدر سارا بر بر نمی دارم .میتراسم ...می
تراسم از این حجم اتفاقی که برای این مرد می افتد.

میتراسم از استرسی که توی صورتش می بینم، می
تراسم که امروز این مرد سخته کند و تاب و توان
درک حقیقت تلخ تری را نداشته باشد.

وقتی که حرف های روانشناس سارا تمام میشود،
مرگ را در نگاه مردی می بینم که روزی خیال می
کرد خوشبخت ترین و بهترین آدم دنیاست.

وقتی با هم از آسایشگاه بیرون می آییم، انگار دیگر
حضور من را کنارش احساس نمی کند و به نظر می
آید حتی به آدم های دیگر هم توجهی ندارد.

مثل همان روزی که تصمیم گرفته بودم نیلوفر را تنها
نگذارم و نشد، به دنبال پدر سارا می روم و تقریباً
بازویش را می کشم.

با چشمهای خیس و صورتی قرمز به سمت می چرخد
و خودش می فهمد که نمی خواهم تنها به سمت خانه
راهی اش کنم.

او را سوار ماشین می کنم و خودم در جای راننده
قرار می گیرم و فکر می کنم که بعداً هم می شود به
دنبال ماشین بیایم.

برهنه طهران من

در تمام طول مسیر ساکت است . فکر می کند و من
هم ترجیح می دهم که مزاحم نشوم .

به نظر می آید دارد هضم می کند و تیر سنگین گذشته
ی دخترش را به عنوان عضوی از بدن می پذیرد .

زمانی که به سر خیابان خانه شان می رسیم، با دیدن
ساختمان به یک باره از ته دل زیر گریه می زند و با
صدای بلند گریه می کند .

آنقدر بلند که احساس می کنم تمام گریه های جهان
در دلش جمع شده است و تمام بغض های دنیا را در
گلو می شکند .

برهنه طهران من

ماشین را نزدیک در ساختمان‌شان متوقف می‌کنم و
به سمتش برمیگردم. دو دستش را روی صورتش
گذاشته است و با تمام توان حق میزند

و هیچ چیز در این دنیا جلوی چشمان من از گریه
یک پدر شکننده‌تر نیست.

به این فکر می‌کنم که تا چه زمانی باید درون ماشین
بنشینیم تا او آرام بشود و بعد همراهش به خانه بروم

و بعد چقدر باید با او حرف بزنم که سارا حالا بیشتر
از همیشه به او نیاز دارد و اگر خدایی نکرده حالا با
شنیدن آن گذشته دهشتناک کم بیاورد،

ممکن است ضربه بدتری به سارا وارد کند .

هنوز دارم حرف هایم را در ذهنم می چینم که یک ماشین جلوی چشمهای ما وارد پارکینگ می شود و پدر سارا انگار از همان زاویه فرنام را تشخیص می دهد.

#پست ۴۱۹

از ماشین پیاده می شود و با قدمهای بلند به سمت ساختمانشان راه می افتد . چند ثانیه می شود که ماشین فرنام وارد ساختمان شده است .

بهت زده از ماشین پیاده می شوم و به دنبال پدر سارا
راه می افتم تا مانع از برخورد و دعوای احتمالی شوم.

اما نمی دانم چه قدرتی در آن مرد نهفته است که
هرچه قدم هایم را بلندتر برمی دارم، به او نمی رسم.

وارد ساختمان که می شوم، پدر سارا چند قدم از فرنام
فاصله دارد. به او که از ماشین پیاده می شود، تنها می
توانم با یک صدای بلند هشدار بدهم که فرار کند؛

اما او گیج و مبهم به ما نگاه می کند. جاخورده در
جایش می ایستد و درست در لحظه ای که مشت پدر
سارا به چانه اش برخورد می کند، به خودش می آید؛

ولی دیر به خودش آمده است . چرا که همان ضربه
او را که آمادگی ندارد، به روی زمین پرت می کند.

پدر سارا خم می شود و یقه اش را می گیرد و توی
صورتش فریاد می زند:

-حرومزاده ههه ! تو به حرومزاده ای، می فهمی؟

باید تو رو کشتت ! چطور تونستی دخترم رو این
طوری نابودش کنی و بعد ولش کنی ؟ ! کثافت !

برهنه طهران من

شانه‌هایش را می‌گیرم؛ اما او عصبانی‌تر از این حرف
ها است و زور من که تقریباً از او جوان‌تر هستم، به
او نمی‌چربد.

#پست ۴۲۰

با فریادی من را به عقب هل می‌دهد و بعد ضربه
دیگری به صورت فرنام وارد می‌کند .

برهنه طهران من

قطره‌های اشک به صورت پی‌درپی بر روی صورت
فرنام می‌ریزد. با استیصال به صورت پدر سارا خیره
شده است.

-من گاو... کثافت... من احمق بودم... امروز فهمیدم
تو چه ضربه‌ای به دخترم زدی و باید بکشمت...

باید بکشمت تا خون نجست از روی زمین پاک شه...
تا شاید یه کم از سوزش قلبم کم شه... اما نمی
کشمت...

نمی‌کشم و این خنجر رو تا همیشه توی قلبم نگه می
دارم که انقدر ابله بودم که یه گرگ مثل تو زیر
گوش خودم دختر رو نابود کرد...

اما برات آرزو می‌کنم ... برات آرزو می‌کنم که به
بدترین مرگ دنیا بمیری ... توی تنهایی و فلاکت و
بدبختی فرنام ...

مکثی می‌کند . نگهبان که جلو آمده است، با اشاره‌ی
دست من می‌ایستد .

-اسمت فرنام بود دیگه ... آره؟ نینمت ... نینمت که
نمی‌تونم تحملت کنم . می‌فهمی؟ نینمت ! نینمت ...
الهی پدر و مادرت نیننت ... الهی که

این جمله انگار آخرین توانش است . تمام انرژی‌اش
از بین می‌رود و می‌افتد روی زانو و نگهبان جرئت می
کند فرنام را جلو بکشد و کمکش کند.

#پست ۴۲۱

به آرامی به سمت پدر سارا می‌روم و می‌گویم:

-خوبید؟

فرنام فریاد می‌زند:

-بهش چی گفتی؟

شبهه ویزويز يك مگس، صدايش را با تكان دست بى
اهميت مى پندارم و دوباره رو به پدر سارا مى گويم:
-بريم بیمارستان؟

دستش را به علامت منفى تكان مى دهد. فرنام باز
فرياد مى زند.

-نتونستى خفه شى تا درستش كنم؟ تو كى هستى
دوروبر سارا مى پلكى و...

شنيدن نام سارا از دهان نجس او باعث مى شود كه
كار ناتمام پدر سارا را تمام كنم و به سمت فرنام خيز
مى برم.

شب پنجم :تاریکی یعنی همین!

سومین شبی بود که پای ویلای اجاره‌ای نشسته بودم
و می‌دیدم که نیلوفر با نگاهی گرفته از پنجره ی
ویلا، به دریا که از ما دورتر است خیره می‌شود.

هر روز بدون آن زن و مرد تا ساحل پیاده‌روی می
کرد و تقریبا تا غروب در اطراف ساحل می‌پلکید .

ولی من می‌دیدم که آن زن و مرد چطور او را تعقیب
می‌کنند و انگار دورادور نگران اویند.

ویلاهای کنار هم در نزدیکی ساحل، شاهد ما بودند و
آن روزها را ثبت می‌کردند .من را ثبت می‌کردند که

بدون نیلوفر داشتم آب می شدم و از بین می رفتم .او
را داشتم و نداشتم.

گوشی اش تا آن روز خاموش بود؛ اما بعد از ظهر
برای دقایقی آن را روشن کرده بود .تماس گرفته
بودم، رد تماس داده بود.

#پست ۴۲۲

با شخص دیگری حرف زده بود، دعوايش شده بود،
جیغ زده بود، گریه کرده بود و قبل از آنکه من به
دادش برسم،

آن زن همراهش از ناکجا آباد پیدایش شده بود و او
را به آغوش کشیده بود. نیلوفر داشت آب می‌شد و
من نمی‌فهمیدم چرا؟

در فکر روزی که از سر گذرانده بودیم، نگاهم از
ویلا جدا نمی‌شد که نیلوفر به تراس ویلا آمد و باز
گوشی‌اش را دست گرفت .

خیلی آرام از ماشین پیاده شدم و شبیه یک شب، به
سمت فضای زیر تراس رفتم.

صدایش می‌آمد که با یک دنیا اضطراب و استرس
به کسی می‌گفت:

-چرا اومدی؟ مگه نگفتم می خوام تنها باشم؟ مگه
نگفتم نمیخوام ریختت رو بینم؟

کسی انگار از آن سوی خط تهدیدش می کرد که
نیلوفر از روی اسب غرورش افتاد و با صدایی لرزان
گفت:

-توروخدا...محسن نباید چیزی بدونه !گناه داره !تا
الان کم آزارش ندادم که ...بین ...گوش کن ...
توروخدا گوش کن...

اذیتم نکن ...گفتم باشه دیگه ...گفتم باشه به حرفت
گوش می دم؛ ولی کاری به کار محسن نداشته باش .

برهنه طهران من

می‌دونم می‌دونم ... من قاتلم من آدم‌کشم . من اونی‌ام
که گند زدم ...

و بعد صدای گریه‌اش در فضا پیچید . دلم می
خواست هم بدانم که چه کسی دارد نیلوفر را تهدید
می‌کند،

#پست ۴۲۳

برهنه طهران من

و هم با تمام توان خودم را به آن تراس طبقه بالایی
برسانم او را به آغوش بکشم و بگویم «گریه نکن،
خودم همه چیز را حل می‌کنم»!

حالا کمابیش فهمیده بودم که یک نفر سومی دارد
نیلوفر را آزار می‌دهد که او رفتارهای عجیب‌غریب از
خودش بروز می‌دهد

و همین باعث شد که ظن و شکم به طور کامل از
نیلوفر دور شود. نیلوفر انگار از شنیدن حرف‌های
فرد پشت تلفن عصبی شده بود که با صدای بلندی
گفت:

-به خدا خودم رو می اندازم پایینا ...کمتر اذیتم
کن ...همینجا خودم رو میکشم از شرت راحت
میشم .فکر می کنی نمی کنم؟ پا شو بیا اینجا تا ببینی
چطوری جلوی چشمت خودم رو می اندازم پایین!

و بعد یک اه گفت و تلفن را انگار قطع کرد .صدای
فین فین آرامش نشان می داد که دارد گریه می کند.

آه بی صدایی کشیدم و همانجا زیر تراس نشستم .
داشتم دیوانه می شدم و ذهن درگیر و ناراحتم به
هیچ جایی قد نمی داد.

برهنه طهران من

ساعت تقریباً از نیمه شب گذشته بود و من با چشم های به خون نشسته به فضای روبه رویم خیره شده بودم و دیگر خبری از نیلوفر در فضای تراس نبود.

چراغ های ویلایشان هم خاموش شده بود. از جا بلند شدم و برای اینکه عابران را به خودم مشکوک نکنم به سمت ماشین رفتم

تا آن را در جایی نزدیک به ویلا پارک کنم و برای ساعاتی هم که شده چشم هایم را ببندم. سه روز بود که خواب از پلک هایم فراری شده بود و حالا تقریباً داشتم از حال می رفتم.

نمی‌دانم چقدر خواب در پلک‌هایم نشسته بود که به
یکباره با وحشت چشم باز کردم ـ مطمئن بودم که
صدایی شنیدم ـ

ذهنم بی‌آنکه بخواهد فعال شد و به دست‌وپاهای
لرزانم فرمان داد به سمت ویلای نیلوفر بدوم ـ

#پست ۴۲۴

رسیدن به جایی که تا چند ساعت پیش در آن
ایستاده بودم و به صحبت‌های همراه با استرس

نیلوفر گوش می کردم شاید به درازای هزار سال
طول کشید

و وقتی که به آنجا رسیدم از ته دلم آرزو کردم که
چرا زمان نایستاد و درد آن چنان در سینه من
نشست.

کف سیمانی اطراف ویلا، محصور شده در خون نیلوفر
بود و نیلوفر با آن چشمهای شفاف و زنده‌اش، با
نگاهی خیره به آسمان افتاده بود و دهانش تکان می
خورد.

برهنه طهران من

همزمان با من، در ویلای روبه‌رویی باز شده بود و
همسایه دیگری هم بالای سر تن نیمه جان او رسیده
بود.

نمی‌توانم حالم را در آن لحظه توصیف کنم. شاید
مصدق بارزی برای آن صحنه همان شعر باشد که
میگفت

«من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم میرود»!
من جانم را در حال احتضار دیدم و هنوز هم بعد از
سالها متعجبم که چرا خودم هم نمردم.

با قدم‌های شل و ول جلو رفتم. در حالی که احساس
می‌کردم هر لحظه امکان دارد سقوط کنم.

چشمم هیچ جایی به جز محدوده‌ی پر از خون اطراف
نیلوفر را نمی دید و مدام خیال می کردم که در
خوابم.

خوابی وحشتناک با کابوسی که نمی شد از آن بیرون
آمد. کنار تن نیمه جانش با زانو روی زمین فرود
آمدم و دهان باز کردم تا نامش را صدا بزنم.

برهنه طهران من

او هم انگار بودن من را در آن لحظه می خواست که
مردمک هایش به جهت افتادنم حرکت کرد و با
صدایی مرتعش و نامفهوم، رو به من زمزمه کرد:

-مح...مح...سن...-

کمی با نگاه پر از درد صورتم را کاوید و بعد
مردمک هایش روی صورتم ثابت ماند. روی صورت
وحشت زده‌ام.

چشم‌هایم درشت شده بود و خیس از اشک، روی
صورتش دو دو میزد.

بالاخره صدایم از عمق چاه ویل گلویم بیرون آمد و
نامش را صدا زدم.

-نیلو...-

قلبم انگار داشت از قفسه سینم بیرون میزد. با تمام
توان می‌کوبید و درد داشتم. با اینکه چیزی که جلوی
چشم‌هایم بود

به وضوح از مرگ نیلوفر حرف میزد، من اما داشتم
دق می‌کردم که یک بار دیگر صدایم را پاسخ بدهد

و بگویند که تمام این صحنه شوخی کثیف است.
همسایه انگار در جهتی مخالف شروع کرد به دویدن.
نفهمیدم برای چه، چون تمام حواسم به نیلوفر بود.

برهنه طهران من

دلم میخواست آن چهره ای که رفته رفته بی رنگ تر
میشد، در آغوشم گرم کنم . دست انداختم و از یک
طرف سر خونی و از طرف دیگر بدنش را در آغوش
کشیدم

و او را به قفسه سینه ام نزدیک کردم با صدایی که
بغض و غصه به آن گره خورده بود، نامش را دوباره
صدا زدم؛

اما جوابی نگرفتم . او را به تنم فشار دادم . حتما یخ
کرده بود که جواب نمی داد . نامش را پشت سر هم
صدا زدم .

رفته رفته صدایم بلند و بلندتر شد، آنقدر بلند که
تمام مسافران و محلی ها را از خانه هایشان بیرون
کشیدم

آنقدر بلند که با ضجه همراه شد آنقدر بلند که
خواستم یک بار دیگر بگویم محسن و او نگفت.

برهنه طهران من

هفت روز گذشت .هفت روزی که من هیچ جایی در
مراسم تدفین نیلوفر نداشتم .مادرش تا من را می
دید، با صدای بلند فریاد می زد

و پدرش از من می خواست که در آنجا نباشم و
تشنج ایجاد نکنم .من مجبور شدم همچون غریبه ای
صبر کنم

تا خانواده و دوستان نیلوفر فضای اطراف قبرستان را
خالی کنند و بعد من تا نیمه های شب بالای سر قبر
بنشینم

برهنه طهران من

و به آن خاک تپه کرده‌ی گل‌الود و پرگل خیره شوم
و بغض کنم که چرا دیگر نیلوفر را ندارم .تنها یک
چیز را در این هفت روز به خوبی می دانستم

اینکه یک نفر نیلوفر را از بالای تراس به پایین پرت
کرده بود و ضربه به پس سرش آنقدر محکم بود که
باعث مرگ شده بود.

خیره به خاک با دستی که خاکی شده بود، اشک را از
صورت‌م پس دادم که کسی بالای سرم ایستاد.

نمی خواستم برگردم و نگاهش کنم؛ ولی صدایش
باعث شد که سر بلند کنم و با چشم های سرخ به
صورتش چشم بدوزم.

#پست ۴۲۷

-تسلیت میگم محسن-

او اولین کسی بود که به من تسلیت گفته بود وقتی
که همه خیال می کردند من باعث مرگ نیلوفر شده
ام.

اگر مرد همسایه نبود، شهادت نمی داد که من
همزمان با او از جهت مخالف خیابان رسیده‌ام، شاید
حالا باید برای بی گناهی هم دست و پا می‌زدم

اما شهادت او باعث شده بود که پلیس به دنبال قاتل باشد. قاتلی که حتی دایی و زن دایی نیلوفر هم او را ندیده بودند

و تمام این مدت خودشان را سرزنش می کردند که چرا در ساعتی که خواب بوده اند، یک نفر وارد ویلا شده و نیلوفر را از روی تراس به پایین پرت کرده بود.

-باید زودتر از این ها می دیدمت.

من را می دید؟ برای چه؟ مگر یک مردی که مرده بود و به اجبار زندگی می کرد هم دیدن داشت؟
بر سر خاک نیلوفر نشست و گفت:

-نیلوفر عزیزترین دوستی بود که من داشتم؛ اما
هرگز خیال نمیکردم که خطری که تهدیدش میکنه
اطراف خودمه.

بعد ماجرای تصادف خیال میکردم تو بزرگترین
خطری برایش و هر جوری سعی می کردم که بهش
نشون بدم می خوام ازش حمایت کنم و دست
دوستیمو از پشتش برنمیدارم.

اشک تند تند از روی صورتش پایین ریخت .نگاهم
از صورتش به خاک نیلوفر در رفت و آمد بود.

برهنه طهران من

-یه مدتی بود می دیدم که خیلی سمت من نمیاد و
بیشتر با تو میپلکه .باور کن خیالشم نمیکردم به
خاطر آریا باشه.

نگاهم روی صورت ژینا خشک شد و تنها توانستم با
صدایی که این روزها به واسطه گریه و فریاد خش
برداشته بود بگویم:
-آریا؟

نادم و پریشان سر تکان داد و گفت:
-آره، صبح روز مهمونی رو یادته؟

سرم انگار در اختیار خودم نبود که فقط بالا و پایین
شد و ژینا با گریه ای که هر لحظه بیشتر عمق می
گرفت گفت:

- اداره پلیس بودم، رفتم لوش دادم.

#پست ۴۲۸

حرف های ژینا برایم نامفهوم بود. اصلا نمی فهمیدم از
چه چیزی حرف می زند. داشت می گفت که آریا را به
پلیس معرفی کرده است؟!!

برهنه طهران من

داشت می‌گفت که تهدید آریا بوده است؟ اما من نمی‌فهمیدم؛ یعنی ذهنم نمی‌خواست قبول کند که خودم مقصر نابودی زندگی‌ام را با دست خودم، وارد زندگی‌ام کرده‌ام.

خیز برداشتم به سمت ژینا و دودستی یقه‌اش را گرفتم. زانوهایم دقیقاً نزدیک پایش فرود آمد.

روی زمین پرت شد و با چشم‌های وحشت‌زده و اشک‌بار به من نگاه کرد. من اما دیوانه شده بودم. چشم‌هایم داشت از حدقه درمی‌آمد..

-واضح حرف بزن ژینا! چی داری میگی؟ چه گهی داری می‌خوری؟ درست حرف بزن با من!

برهنه طهران من

ژینا که متوجه حال خراب روحی‌ام شده بود، تند تند شروع کرد به تعریف کردن ماجرا.

-به خدا... به خدا من نمی‌دونستم همچین آدمیه... نمی‌دونستم می‌خواد همچین گهی بخوره... تو رو خدا ولم کن... دارم میگم دیگه... می‌گم برات...

تم لرزید و صدای لرزان نیلوفر توی سرم شروع کرد چون خوره مغزم را خوردن. چه اتفاقی دوروبرم افتاده بود و من نمی‌دانستم؟

-اون روزی که داشتیم از جاده برمی‌گشتیم، دیدم که مدام آریا داره با یکی حین رانندگی چت می‌کنه... چه خیال می‌کردم؟

فکر می کردم اینقدر نگران من و دوستانه که می
خواد هر طور شده، برای شما یه کاری کنه .وقتی هم
که به دوستش زنگ زد...

#پست ۴۲۹

آخه دوستش توی جاده چالوس یه دکه ی کوچولو
داره، یه چای گرم و آش و چه بدونم از این جور
چیزا می فروشه.

برهنه طهران من

فکر کردم که شاید واقعاً به فکر شماهاست و تاه
خوشحالم شدم .بعدشم که ناراحت اومد خونه مون و
گفتش که اون طرف مرده !من خر چه میدونستم،
بهش اعتماد داشتم!

اینجای حرف‌هایش که رسید، ساکت شد و به من
نگاه کرد .فکری بد در سرم جریان پیدا کرد و به
ناگاه و با ناباوری لب زدم:

-نگو که زنده‌ست؟!

چشم‌هایش انگار رو به افول می‌رفتند .اشک‌ها یک
لحظه از آن چشمه‌ی تاریک بند نمی‌آمدند.

برهنه طهران من

پلک بست و باز کرد و با همین حرکت نشان داد که
فکرم درست است . آن زن نمرده بود و آریا با نقشه
ای حساب شده...

نتوانستم بیشتر از این فکرم را پرورش دهم و از جا
بلند شدم . ژینا از فشار سریع حرکت یک گوشه افتاد

و من چون دیوانگانی که تازه از بند زنجیر آزاد شده
باشند، فریاد زدم و خدا را صدا کردم . فریاد زدم و از
سادگی‌ام، از حماقتم، از بدبختی‌ام گفتم .

من احمق بودم که خیال می‌کردم هر کسی که ظاهر
خوبی دارد، قطعاً آدم خوبی است.

فریادهایم که تمام شد، فکر کردم که باید آریا را هر
کجا که هست پیدا کنم

و چند بار بکشمش. یک بار به جبران استرس و
عذابی که بر ما تحمیل کرده بود، یک بار به جبران
قتل نیلوفر...

برهنه طهران من

بله من مطمئن بودم او باعث مرگ نیلوفر شده بود .
هر چیزی که فکرش را نمی‌کردم، زیر سر او بود؛
پس حتماً قتل نیلوفر هم زیر سر او بود!

ژینا با وحشت به دنبال آمد و گفت:

-کجا میری؟

جوابش را ندادم .دیوانه تر و عصبی تر از این حرف
ها بودم.

سعی کردم جایی که ماشین را پارک کرده بودم، پیدا
کنم .ماشینی که با مرگ نیلوفر از پارکینگ ابی
بیرون کشیده بودمش؛ چرا که امیدی نداشتم.

ژینا سعی کرد تندتر بدود و بالاخره جلوی راهم را
بند آورد.

-بهت میگم کجا میری؟

-برو اون طرف ژینا!

سعی می کردم دیگر عصبانیتم را سر او خالی نکنم .
حیف بود .باید تمام عصبانیتم را سر آریا خالی می
کردم.

باید همه این عصبانیت را چون مشتی توی جمجمه‌ی
بی‌مغز او فرود می آوردم و آنقدر می زدم تا سرش
متلاشی شود.

برهنه طهران من

دو دستش را جلو آورد و روی قفسه سینه ام گذاشت
و با چنگ پیراهنم را گرفت.

-بین...بین نیلوفر بیچاره اونجا روحش عذاب
میکشه...به خدا...به خدا حق تو نیست که پات تو
ماجرای آریا دخیل بشه...

به من اطمینان کن...به خدا قول میدم انتقام نیلوفر
رو ازش بگیرم...همین الان پلیس دنبالشه...

من هرچی که می دونستم با توجه به شهادت دوست
آریا...گفتم...از اون تصادف به پلیس گفتم...به
حرف من گوش بده محسن جان...خواهش می
کنم...

#پست ۴۳۱

و وقتی دید من حرف گوش نمی کنم و مثل مرغی
سرکنده مدام این طرف و آن طرف می شوم که از
دستش فرار کنم،

با تمام توان جیغ کشید:

-محسن تو رو به روح نیلوفر!

انگار این جمله شبیه آب سردی، ریخت روی تنم گر
گرفته ام.

روح نیلوفر؟! از حالا تا آخر عمر باید میگفتم به روح
نیلوفر؟ با صدایی که خش برداشته بود از جیغ و
گریه گفت:

-خواهش می کنم بذار حرفامو بزنم ...بذار بهت بگم
چطوری میتونی آریا رو اونجور که لایقشه نابود کنی .
اونجوری که پات گیر نباشه...

خواهش می کنم ...من دوست دخترش بودم ...من
میدونم اون کثافت چه نقطه ضعف هایی داره...
و حق داشت، او می دانست!

تازه دارم برای جلسه‌ی دهم آماده می‌شوم و چند کتاب امیدبخش به پیشنهاد روانشناس برای سارا می‌برم.

پدر سارا می‌گوید که تا زمانی که روحیه اش را پیدا نکرده است، نمی‌تواند به ملاقات سارا بیاید و این مسئله مهم را به من واگذار کرده است.

دکترش می‌گوید که باید تمام خاطرات گذشته را چندین و چند بار برای من تکرار کند تا بازگویی آن مسئله باعث شود اتفاقات پررنگ گذشته شبیه یک خاطره دور باشند.

برهنه طهران من

سارا را می بینم با حالی بهتر از قبل و لبخندی که
روی لب هایش است و دارد با یک نفر صحبت می
کند که به نظر می آید پرستارش باشد.

#پست ۴۳۲

هر دو وقتی من را می بینند، برایم دست تکان می
دهند. به حضور گاه و بیگاه من در آنجا عادت کرده
اند. وقتی به آنها میرسم، سارا با خنده می گوید:

-سلام، دیر کردی امروز!

من که از دیدن او در آن وضعیت خوشحالم، لبخندی روی لب هایم می نشانم.

-آره واقعا دیر کردم .ترافیک تهران بود دیگه ...
ببخشید عزیزم.

بغلش می کنم .این روزها لاغر تر از قبل شده است،
به قدری که احساس می کنم دارد میشکند .می دانم
که فشار جلسات درمانی او را لاغر کرده است؛

اما خوب می دانم که وقتی از این آسایشگاه بیرون
بیاید، دوباره می تواند جان بگیرد .سختش را رد
کرده است، روی سرایشی آرامش افتاده است.

برهنه طهران من

درست می شود همه چیز.

پرستار ما را با هم تنها می گذارد و من در کنار سارا
مینشینم. اول کتاب ها را روی پایش می گذارم و می
گویم:

-کتاب خوندن دوست داری؟

لب و لوچه کج میکند و میگوید:

-فکر می کنم که دوست داشته باشم!

لبخند می زنم.

-فکر می کنی؟

می خندد.

-خب آخه تا حالا کتاب نخوندم. حالا چی هستن؟

دانه دانه‌ی کتاب‌ها را برایش معرفی می‌کنم دو عدد
از آن‌ها رمان‌هایی با موضوع‌های روتین ولی امید
بخش و دوتای دیگر کتاب‌های روانشناسی به زبان
ساده و در قالب پیام داستانی هستند.

فکر می‌کنم هر چهار تا برای چند وقت کافی باشد؛
خصوصاً که کتاب نخوانده است و احتمالاً شروعی کند
داشته باشد.

بعد یک سبد خوراکی روی پایش می گذارم و می
گویم:

-اینا رو باید بدم به پرستارت؛ چون میدونی که مثل
همیشه باید تایید کنه!

سبد را روی زمین می گذارم و در نهایت شاخه گلی از
رز سرخ روی پایش قرار می دهم. آن را می دارد و
بو می کند و می گوید:

-مرسییییی...از همشون بیشتر این گل رو دوست
دارم. نگاش کن محسن...چقدر شادابه؟!درسته که
از ریشه قطع شده؛ ولی شادابه...

برهنه طهران من

منم مثل این گلم، ریشه ندارم؛ ولی حال دلم خوبه ...
امیدوارم عمر این حال خوب کوتاه نباشه!

بعد توی خودش می‌رود .دوست ندارم غم پروبالش
را باز بچیند .دستم را جلوی صورتش تکان می‌دهم و
می‌گویم:

-خودت رو با گل مقایسه کن؛ ولی با لطافتش نه با
کوتاهی عمرش .تو قرار کلی اتفاق خوب رو تجربه
کنی ...مثل من که بعد یه سختی بزرگ، کلی اتفاق
خوب تجربه کردم!

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

برهنه طهران من

-باشه ..بازم نوشتم و این دفعه زیاد شد .یه خرده
تند تند نوشتم، یه جاهاییش ممکنه شپل شپو نوشته
شده باشه؛ ولی قول میدم تو بفهمی چی نوشتم.

سر تکان می دهم و می گویم:

-اتفاقا دست خط قشنگی داری ...همینطور طبع
نوشتنت خوبی .درسته متن داستان زندگیت تلخه؛
ولی کشش داره و آدم رو با خودش میبره .شاید یه
روزی کتابش کنی !نظرت چیه سارا؟

متفکر به من نگاه میکند و میگوید:

-من؟ کتاب؟

تند تند سر تکان می دهم و می گویم:

-میتونی ایران چاپ کنی، میتونی از ایران بری و
اونجا چاپش کنیم! اگر نگران جو جامعه ای البته...

#پست ۴۳۴

بعد با ذوق بیشتری می گویم:

-ولی به هر حال به خیلی از دخترای هم سن و سال
خودت نشون میدی که از دل یک ماجرای سخت
بیرون اومدی.

انگار امید دوباره به او می‌دهم که با خوشحالی می
گوید:

-پس هرچه سریعتر همشو بنویسم.

سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

-سریعتر برس به جاهای خوبش!

صورتش در زنده ترین حالتی است که از او سراغ
دارم.

-جاهای خوبش تویی محسن... ببخشید... ببخشید

برای اون روزا که سعی می‌کردم زورکی مجبورت

کنم با من باشی. ببخشید که اذیت کردم...

با خنده سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

برهنه طهران من

-اوهههه حالا چه عذرخواهی هم راه انداخته! میخوای
جو رو احساساتی کنی؟ الان تحت تاثیر قرار می
گیرم و می رم بیرون خودمو میندازم جلوی ماشینا.

می خندد .چند وقت است که این صدای خنده بلند را
در او نشنیده ام؟!!

-نه تورو خدا ...خودتو ننداز جلوی ماشینا..

رفته رفته خنده اش می رود.

-میگم که بابام نمیاد؟ از اون خبری نیست؟

نمی دانم منظورش از «اون»، کدام شخص منفور
زندگیش است .برای همین می گویم:

-بابات درگیر یک پروسه شده که باید حلش کنه .
تو نگران بابات نباش، حالش خوبه و به من گفت که
در اولین فرصتی که حالش خوب خوب باشه و بتونه
از امید برات حرف بزنه، میاد که در کنارت باشه؛ اما
منظورت از اون کیه؟

مکثی می کند و بعد می گوید:

-مامانم!

آهی می کشم و می گویم:

-یکی از اون مشکلاتی که بابات داره باهاش دست و
پنجه نرم میکنه، مامانته !چه بهتر این مسئله رو
بذاری به عهده خودشون .نمیخواه فکر تو مشغول
اون زن و پدرت بکنی!

سینه صاف می کند و می گوید:

-بهت گفتن که فرنام اوامده بود اینجا؟

مکت می کنم و بعد می گویم:

-آره بهم گفتن و دیدمش.

نگاهش را که روی زمین متوقف کرده بود، سریع به

من می اندازد و می گوید:

-دیدیش؟ از نزدیک نزدیک؟

می گویم:

-آره از نزدیک نزدیک ...اختلاط مردونه هم با هم

داشتیم!

چشم هایش درشت می شود و بعد می گوید:

-یعنی چی؟

به جای پاسخ دادن به این سوالات میگویم:

-سارا هنوزم فرنام برات مهمه؟

جواب نمی دهد نمی داند چرا ته دلم هری می ریزد .

نکند هنوز فرنام برایش مهم باشد؟

-می خوام جواب این سوال رو وقتی بهت بدم که از

این جهنم اومده باشم بیرون !میشه الان از من

نپرسی؟

کمی ناراحت میشوم و بعد می گویم:

-باشه تحت فشار نمی‌ذارمت ...بیا از چیزای دیگه
حرف بزنیم!

#پست ۴۳۵

قبل از آنکه به خانه برگردم، به سراغ پدر سارا می
روم تا از اخبار این جلسه هم او را آگاه کنم.

چهار جلسه از آخرین دیدارش با سارا گذشته است
و باید بالاخره خودش را به دست آورده باشد.

وقتی به خانه‌شان می‌رسم و نگهبان در را به رویم باز می‌کند، وانتی را توی پارکینگ می‌بینم.

با تعجب فکر می‌کنم که آیا به پدر سارا ربطی دارد، خصوصا که نام مهراد از زبان‌شان شنیده می‌شود؛

اما بعد سر تکان می‌دهم و بی‌خیال می‌شوم. با آسانسور خودم را به واحد پدر سارا می‌رسانم و در کمال تعجب می‌بینم که در خانه باز است.

پس نام مهراد را درست شنیده‌ام. چند مرد از در آن عبور می‌کنند. از همان جایی که ایستاده‌ام، صدای پدر سارا را می‌شنوم و همین‌طور صدای مادرش.

پدر سارا دارد با تلفن حرف می‌زند و از پنجره به
بیرون نگاه می‌کند. مادرش هم دارد به کارگراها
دستور می‌دهد.

وقتی وارد خانه می‌شوم، مادرش به سمت در می
چرخد و با دیدن من، با چشم‌هایی پرغضب نگاهم
می‌کند.

آتش از چشم‌های این زن می‌بارد. اهمیتی نمی‌دهم.
سلام هم نمی‌کنم. مستقیم به سمت پدر سارا می‌روم.

با دیدنم سر تکان می دهد و خطاب به مخاطبش می
گوید:

-دکتر جان من بعدا با شما تماس بگیرم.

احساس می کنم نسبت به روزهای قبل بهتر است .
تلفن را قطع می کند و بعد می چرخد.
-بالاخره تموم شد، از زندگی می ره !

نیم نگاهی به مادر سارا می کنم که حواسش به سمت
ماست .انگار چیزی از او کم نشده است، انگار از
اینکه دستش برای همه رو شده است، ناراحت نیست.

-اومده وسایل شخصیشو ببره .البته یه سری از
وسایل خونه رو هم داره می بره ...جهنم !میگه
چیزایی که خودم خریدم ...بازم جهنم !اصلا دوست
ندارم اثری از آثارش تو زندگیم باشه ..کثافت!

مکثی می کند و من را با جمله ی دیگری مورد خطاب
قرار می دهد.

-میگم که امروز روز ملاقات با سارا بود، نه؟!!

سر تکان می دهم و خلاصه ای از احوالات سارا
میگویم و بعد با اشاره ی گوشه چشم به خانه ی فرنام
می گویم:

-از این یارو خبری نیست؟

سری به علامت مخالف تکان می‌دهد و می‌گوید:
-از اون روزی که باهم دعوا مون شد، از اینجا رفت .
دادم این سمت رو هم کامل دیوار کشیدن .می‌خوام
اصلاً چشمم به چشمش نیفته .

از پنجره به راه ارتباطی که سارا از آن به واحد فرنام
می‌رفت نگاه می‌کنم و بعد می‌گویم:
-کار بسیار خوبی کردید ...فقط اینکه نظر من رو
اگر بخواهید، می‌گم که این خونه رو بفروشید خیلی
بهتره .

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-فعلا نمیتونم؛ ولی قول میدم تا زمانی که سارا از
اونجا بیرون بیاد، این خونه رو فروخته باشم.

#پست ۴۳۷

آهی می کشد.

-بعدش حالا یا با سارا جایی برای زندگی انتخاب
کنیم یا هر تصمیم دیگه‌ای که بگیره، من بهش
احترام می دارم .

برهنه طهران من

خونه‌ی مجردی رو هم باید بذارم برای فروش . به دوستش ساناز یه مبلغی به عنوان هدیه دادم . البته من فکر می‌کنم چون داره ازدواج میکنه، این هدیه به کارش بیاد .

با هم تو اون دیداری که داشتیم، خیلی گریه کرد . بهم گفت که اون به فرنام خبر داده؛ یعنی همسرش دوست سابق فرنامه

و وقتی فهمید که کار سارا به آسایشگاه کشیده، شرط کرده که باید فرنام بیاد ایران و تقاص کاری که کرده رو پس بده .

برهنه طهران من

بهم گفتش که خبر کردنش به این دلیل بوده که احساس می کرده فرنام اونجا زندگی خوبی برای خودش دست و پا کرده و حقشه که عذاب وجدان داشته باشه. حالا هم نمیدونم فرنام کدوم جهنمیه اما امیدوارم در عذاب وجدانش بمیره.

مادر سارا بر سر یکی از کارگرها جیغ می زند و چیزهایی را میگوید. رفتارش باعث میشود رشته کلامان پاره شود و به او نگاه کنیم.

وقت می بینند که توجهمان به جلب شده است، با همان کفش های پاشنه بلندش که روی فضای سرامیکی خانه تق تق صدا می کند، جلو می آید و بعد می گوید:

-من دارم میرم .بعد از ظهر تشریفت رو میاری تا
نگ اسمت از شناسنامه پاک شه .

پدر سارا پوزخندی میزند و میگوید:

-با سر میام؛ اما تو از این به بعد من مراقب خودت
باش !

مادر سارا چشم هایش را تیز میکند و بعد با لقب
دیوانه ای که به پدر سارا می بندد، از او جدا می
شود .پدر سارا با نگاه دیوانگانی که باید از او بترسند،

به رفتن همسر سابقش خیره میشود و میگوید:

-تو خیابون، تو خونه، تو هرجایی که فکرشو بکنی،
مراقب خودت باش!

#پست ۴۳۸

ابی و آفرین با اخم‌های درهم به خانه‌ام آمده‌اند .مثلا
دست پیش گرفته‌اند پس نیفتند .ولی خب برای من
اهمیتی ندارد .

با یک سینی چای، یک قندان و یک ظرف شکلات به
سمتشان می‌روم .

برهنه طهران من

-منی دونم از کی اینجوری شدی و تمام حدسم اینه
که شریک بد داشتی، ولی قبلا این طور نبودی!

اصلا نمی فهمم حرف هایش چه معنی می دهد . هفته
هاست که با من قهر کرده اند، آن هم برای دختری
که یک زمان ظاهرا خودشان تاییدش کرده بودند .

حالا که در شرایطی برابر، من آن دختر را انتخاب
کرده ام، آتش روی خاکستر شده اند و هی با بادی گر
می گیرند .

-من هیچ تغییری نکردم ابی ... این قدر یه ماجرای
معمولی رو پیچیده نکن .

خودم هم می‌دانم داستان من و سارا معمولی نیست؛
اما چیزی هم نیست که به ابی مربوط باشد.

آفرین عصبی می‌غرد:

-معمولی؟ چسبوندن دختری که...

چشمی برای آفرین درشت می‌کنم.

-آفرین خواهش می‌کنم درمورد این مسئله اجازه

بده خودم تصمیم بگیرم.

متعجب و طوری که انگار می‌خواهد از شور به در

کند، رو به ابی می‌گوید:

-این بچه الان به من گفت دخالت نکنم؟ ابی نمی
خوای هیچی بهش بگییی؟ واقعا باید الان ساکت
باشی ابی؟

#پست ۴۳۹

خندهام می گیرد.

-آفرین واقعا احساس می کنم خیلی خوب بلدی
سفسطه کنی، هیچ به معنی حرف من دقت کردی تو
از اون سالهایی که بچه بودم، وارد این خانواده
شدی...

نگذاشت جمله ام را تکمیل کنم و با حرص گفتم:
-نه دیگه من جوابم رو گرفتم ...واقعاً جوابم رو
گرفتم ...تف به من اگه دیگه تو این ماجرا دخالت
کنم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:
-آفرین تو برای من مثل یه خواهر بزرگتری اولاً و
اینکه من بچه نیستم ...سی و هشت سال سن کمی
نیست که میگی این بچه...

همونطور که دارا بچه نبود و انقدر مجبورش کردین
به میل شماها بچرخه که این حماقت رو انجام داد !

خانواده‌ها رو خبر کرد و کار سارا به آسایشگاه روانی
کشوند.

چشمهای ابی گشاد شد و با دهنی باز گفت:

-آسایشگاه؟ دختری که هیچی نشده برایش دوستش
دارم، دوستش دارم راه انداخته بودی الان آسایشگاه
بستریه؟

مات و مبهوت به جمله دقت کردم تا بفهمم آیا
منظورش این است که نگران سارا است یا نه و خیلی
زود فهمیدم که به دنبال پاسخم باید در همان یا نه
بگردم.

-به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد .باید همه جا
بشینم بگم عروس من، عروس خانواده ایرانمنش
توی آسایشگاه بستری بوده ...یه روانی زنجیری
بوده!

نمی توانم تاب بیاورم و با صدای بلند فریاد می زنم:

-ابی چرا نمیتونی در مورد آدما درست صحبت کنی؟
تا دیروز که قرار بود همسر دارا بشه، یه دختر همه
چیز تموم بود که!

دست خودم نیست، اما صدایم بلند می‌شود.

-حالا که به سری از مشکلات زندگیش معلوم شده،

چرا به طور دیگه نگاهش می‌کنید؟

یعنی واقعا آدم دلش میخواد بالا بیاره از این طرز

نگاه کردنتون! از اینکه این قدر آدم رو از بالا به

پایین نگاه می‌کنید!

خجالت میگیره به جا بگم داداش من طرز تفکرش

اینه! مسئله ای که پسر خودت باعث و بانیش بوده....

آفرین بر خلاف آنچه که قول داده است، مثل گربه
پنجه می‌کشد و می‌گوید:

-نفهمیدم، دارای من چیکار کرده که هی بگی مسئله
ای که پسر خودت باعث و بانیش بوده؟

جز این کرده که بی حیایی و بی شرمی تو رو به
رومون آورده؟ جز این بود که حقیقت رو بهمون
نشون داده؟ واقعا چی فکر کردی محسن؟ در مورد
دارای من درست صحبت کن!

پوزخندی می‌زنم و رو به آفرین می‌گویم:

-ببخشید! ولی خیلی خوشحال میشم از خونه یه آدم
بی شرم و حیا زودتر برید بیرون!

برهنه طهران من

ابی اما ظاهراً خیلی زودتر از اینها شرم حیا

ما بین دو برادر را قورت داده است.

-همچین خونه‌م خونه‌م نکن پسر ...اینجا مال منم

هست .اگه مشکل داری با نشستن ما اینجا ...می

تونی بری !اینجا خونه‌ی پدریه!

خیره نگاهش می‌کنم.

-هان؟ چیه؟ دروغ می‌گم؟

متاسف پاسخ می‌دهم:

-حرف حسابت چیه؟ اومدی بگی تو این خونه

شریکی؟ اومدی حالم رو پرسی؟ اومدی رد اتهام

کنی از دارا؟ کدومش؟

#پست ۴۴۱

از جا بلند می‌شود.

-من؟ من خر نگرانتم! شعور داشته باش پسر! من
حکم پدری دارم برات. از دارای من همه‌ش چهار
پنج سال بزرگ‌تری!

یه کم فکر کن به اینکه ما هم یه حقایی به گردنت
داریم! آفرین کم حرص تو رو نخورده که الان بهش
میگه خفه شه!

سفسطه کردن در وجود این زن و شوهر است، انگار
نه من حرف آنها را می فهمم نه آنها حرف من را .
عصبی دستی به داخل موهایم میکشم و میگویم:

-ابی من برای نگرانی ت و نگرانی آفرین که منو یه
آدم بیشعور میدونه که حق پسرش رو خوردم...

نیم نگاهی به آفرین می اندازم که با چشمانی درشت
به من نگاه می کند و بعد می گویم:

-احترام قائلم ولی در مورد مسئله سارا هیچ حرفی
رو نمی پذیرم و اگر فکر می کنید که باز هم قراره
در مورد اون آدم با من صحبت کنید همین جا بهتر

برهنه طهران من

ازتون خداحافظی کنم و از این خونه برم البته اگر
فکر میکنید که تمام این خونه رو میخواید .من به
شما میسپارمش و میرم همون ویلایی که توی کرج
دارم...

ابی پوفی میکند و در مسیر روبروی من قدم رو می
رود و با حرص می گوید:

-فهم نداری که !شعور نداری که چیکارت کنم!
بعد به آفرین چشم می دوزد و با لج می گوید:
-خانم پاشو بریم ...بیشعور رو هیچ جوره نمیشه به
سمت شعور هدایت کرد!

به رفتنشان از خانه‌ام چشم می‌دوزم، به صدای
کوبیده شدن در گوش میدهم، و بعد این خودم
هستم که نفسهای عمیق می‌کشم.

#پست ۴۴۲

و فکر می‌کنم که چرا باید با عزیزترین آدم‌های
زندگی‌ام تا به این اندازه اختلاف پیدا کنم که
هیچکدام حرف آن یکی را نفهمیم؟

برهنه طهران من

که بزند زندگی این شکلی را که با سی و هشت سال
سن، فکر کنند با یک احمق طرفند.

بلند میشوم تا دوش بگیرم و بعد که آرام شدم،
دست نوشته های سارا را بخوانم.

«از سیاوش میترسیدم. دیگه فقط این حس ترس
بود که ارضام میکرد. دیگه یه جورایی شرطی شده
بودم که باید توی این رابطه باشم،

شکنجه بشم، ارزش مثل سگ بترسم، تا بعد از
سکس، به یه میزان آرامش نسبی برسم.
خوب یادمه که یه روز اومد خونه .

برهنه طهران من

منظورم از خونه، همون خونه بود که خودش تعیین کرده بود توش قرار بذاریم. از ترس واکنش های ساناز، خیلی توی خونه خودم نمی موندم .

چون اگر زخم های روی بدنم، کبودی های روی کمرم و گلوم رو میدید، قطعاً به خانوادم می گفتم .

سعی میکردم که با نشون دادن احوالات خوبم با سیاوش، به ساناز این رو القا کنم که با سیاوش خوشبختم و هیچ دردی از گذشته ها ندارم.

اون روز که سیاوش اومد خونه هم، تازه تلفنم با ساناز تموم شده بود و هنوز گوشی به دست روی مبل نشسته بودم که اومد سر وقتم .

مطابق میل همیشگی‌ش، داخل خونه بدون لباس
میچرخیدم و تقریباً می‌شد گفت که لقمه حاضر و
آماده برای سیاوش محسوب می‌شدم.

#پست ۴۴۳

از موهام گرفت و گوشی تلفن خونه رو روی مبل
پرت کرد و من روی زمین یخ و آزاردهنده سرامیکی
انداخت .

حرکتش باعث شد که بفهمم دیوونه شده، بنابراین
جیک نزد من، با شلاق چرمیش به جونم افتاد و...»

نگاهم را از برگه میگیرم و آهی میکشم. خدای
من... خواندن تمایلات سادیستیک آن مردک، حالم
را بدتر کرده است. نمی توانم خودم را ازار بدهم.
چند خطی پایین تر می روم.

«بهش التماس کردم... گفتم سیاوش دارم خفه می
شم. اما اون با لذت روم چمبره زده بود و همون طور
که باهام رابطه داشت، به گلوم فشار می آورد.»

جای کبودی قبلی هنوز درد می‌کرد و من فکر می‌کردم این بار قراره واقعا من رو بکشه .اما نکشت ...
سر ثانیه‌ی نود ولم کرد و»...»

برگه را روی میز می‌کوبم و به مبل تکیه می‌دهم .
دستی به گلویم می‌کشم .به‌جای سارا، سیاوش باید
در آسایشگاه بستری شود .

دقایقی طول می‌کشد تا افکارم را آرام کنم و برگه‌ی
بعدی را بردارم .

«اولین بار که ارضا شد و من نشدم، خیال کردم که
بی‌خیال من شده و دیگه ولم می‌کنه .

داشتم فکر می‌کردم که خودارضایی کنم تا حداقل از این خیال آزاردهنده‌ی ارضا نشدن رها بشم که با به چیز دردناک‌تر مواجه شدم .

وقتی دوباره بلند شد و به سمتم اومد، فهمیدم که مثل چند سری قبل قرص خورده و حالا می‌خواد چیزهای وحشتناک‌تری رو روم امتحان کنه.

#پست ۴۴۴

قلاده رو دور گردنم بست و بعد گفت:

برهنه طهران من

-یا اینجا و پاهامو ببوس . باید بهم بگی ارباب مرسی
که با من بودی ...

فهمیدی؟ یه بار بوس، یه بار این جمله . این قدر
میگی که دهنِت کف کنه . فهمیدی؟ نشنیدم صداتو!

و من گفتم . خرد شدم و گفتم . حق زدم و گفتم .
لعنت به من که گفتم . بی‌دی‌اس‌ام نبود . سلطه‌جویی
خاصی از جانب من نبود .

من از اون می‌ترسیدم . می‌ترسیدم که گفتم و اونم
سر آخر برای تشکر، من رو با سیگار سوزوند.»

برهنه طهران من

گوشی را برمیدارم و همانطور که به صفحه آن زل زده ام، شماره ساناز را میگیرم، اگر فرنام مانند موش فراری است،

اگر حالا دارد جایی مخفیانه زندگی می کند، حق سیاوش هم هست که تقاص پس بدهد و این بلا را سر دختر دیگری نیاورد.

-الو ساناز خانم ...یه کاری برام می کنی؟
ساناز که گویی انگار در یک مجلس شلوغ و پلوغ است، با اضطراب می گوید:

-چیزی شده آقا محسن؟ سارا حالش خوبه؟

تایید می کنم تا عصبی نشود و بعد می گویم:

-سارا حالش خوبه! آدرس می خوام... آدرس
سیاوش زند رو!

#پست ۴۳۹

ساناز انگار سعی می کند از آن محیطی که در آن
قرار دارد دور شود، چرا که صدای پس زمینه کم و
کمتر می شود. بالاخره بعد از مکثی طولانی می گوید:

برهنه طهران من

-آقا محسن من نمیدونم خونه سیاوش کجاست؛ ولی
می تونم پیدا کنم. فقط خواهشا به من درست توضیح
بدین که جریان چیه!

نفس عمیق میکشم و سعی می کنم عصبانیت را از
خودم دور کنم.

-پدر سارا بهم گفت که شما باعث شدین فرنام به
ایران برگرده چون معتقد بودین که حالا که کار سارا
به آسایشگاه کشیده، اون هم باید تقاص پس بده!
بدون مکث تایید می کند.

-بله و یک لحظه هم از کاری که کردم پشیمون
نیستم. فرنام باید می‌دید که رفتنش چه بلایی سر
سارا آورده.

نمی‌گذارم ادامه بدهد.

-پس سیاوش هم باید تقاص پس بده!

کمی فکر می‌کند.

-سیاوش انتخاب خود سارا بود.

به کسی می‌گوید: «الان می‌آم عزیزم»! و بعد

خطاب به من ادامه می‌دهد:

-اما فرنام اون رو گول زد. آقا محسن شما می‌خوای

با تک‌تک کسانی که سارا رو نابود کردن بجنگی؟

با اینکه نمی‌بیند، سری به علامت منفی تکان می‌دهم
و فوراً می‌گویم:

-نه همه نه !اگه فرنام اعتماد به نفس سارا رو گرفت،
سیاوش باعث مریضیش شد.

ساناز انگار واقعا از دست سیاوش ناراحت است .
صدایش درد دارد.

-آره، من هم معتقدم که اون آدم به سارا آسیب
زده؛ ولی به این بیشتر معتقدم که سارا الان فقط
پدرش و شما رو داره!

صدایش می‌لرزد.

-من دلم نمی‌خواد تو اون آسایشگاه بینمش ...تو
ذهنم سارا قدرتمندتر از این حرف‌هاست ولی شما
می‌بینیش .نذارید انتقام از اون آدما، باعث شه سارا
شما رو از دست بده.

#پست ۴۴۰

من خوب می‌دانم که چه کاری قرار است بکنم .پس
مجدداً تاکید می‌کنم:

-ساناز خانم نگران من نباش؛ فقط برای من آدرس
سیاوش زند رو پیدا کن همین.

سینه ای صاف می کنم و در حالی که هزار بار
در سرم سیاوش زند را می کشم، خطاب به ساناز
میگویم:

-تا کی می تونید این کار رو بکنید؟

انگار جدیتم را می بیند که مجبور می شود قبول کند
و دست از نصیحت کردن من بردارد .
بعد از مکثی طولانی که برای من معنی دودلی دارد،
بالاخره می گوید:

-به یکی از دوستای مشترک من و سارا، پیام میدم ..
حتما اون میتونه پیداش کنه .اما یه چند ساعتی صبر
کنید...

باشه ای می‌گویم و بعد با یک خداحافظی کوتاه
تماس را قطع می‌کنم. حالا باید منتظر بمانم. آن
بلایی که قرار بود بر سر فرنام بیاورم، بی‌خیال می
شوم.

بیشتر از آنکه او محق آن باشد، سیاوش محق آن
است. همان بلایی که بر سر آریا آوردم.

شب بود و شب نمی‌رفت

نشسته بودم داخل ماشین و به خانه ای که صدای
موزیک از آن بیرون می‌آمد، با چشم‌هایی به خون
نشسته نگاه می‌کردم.

منتظر بودم که آریا از آنجا بیرون بیاید. خوب میدانستم که او حالا در این خانه است. مشغول پایکوبی نبود اما خودش را در این خانه مخفی کرده بود.

جایی در طبقه دوم خانه، در کوچکترین اتاق آن که حکم انباری طبقه دوم را داشت. اینها را دوست صمیمی اش به من گفته بود.

یک بار دیگر بلایی که بر سرم آورده بود، مرور کردم. از همان شب مهمانی که دیده بودم دستهای آریا به عقب رفته بود و بعد نیلوفر جایش را عوض کرده بود

و کنار من نشسته بود. خاطرات نیلوفر را به یاد آوردم. داخل دفترچه خاطراتش نوشته بود که چون ژینا آریا را خیلی دوست دارد،

او نمی‌تواند به ژینا بگوید آریا گاهی هرز می‌رود و حتی آن شب مهمانی هم به خاطر دستمالی شدنش توسط آریا جایش را عوض کرده و کنارم نشسته است.

برهنه طهران من

بعد آن گشت و گذار چند نفره را به یاد آوردم که با هم به جاده چالوس رفته بودیم و بعد صحنه تصادف را در ذهنم ساختم.

چند روز پیش رفته بودم به اداره پلیس و درمورد آن تصادف و رانندگی نیلوفر گفته بودم. با فوت نیلوفر هم گناه از او سلب شده بود،

هم اینکه من گناهی بر گردنم نبود. برخلاف آنچه که آریا گفته بود؛ چون من راننده نبودم و شاهد هم داشتم، مسئولیتی بر گردنم نبود.

همه چیز را بعد از آن برای آن زن که نیلوفر با او تصادف کرده بود و همسرش گفتم. همه چیز در

مورد وضعیت مالی آنها درست بود . آنها آنقدر از لحاظ مالی پولدار و کاردرست بودند که شاید چند تای من و ابی را در جیبشان می گذاشتند؛

اما این یک مورد از حرفهای آریا درست نبود . آن زن زنده بود و همسرش هیچ کینه ای از ضارب در دل نگرفته بود .

خود مرد به من گفته بود که روزهای اول از اینکه ضارب همسرش فرار کرده بود، خیلی عصبانی بوده؛ اما وقتی فهمیده که پشت فرمان ماشین دختری جوان نشسته بود و آن دختر حالا فوت کرده بود با همسرش تصمیم گرفته بودند بیخیال شکایت بشوند .

#پست ۴۴۲

آریا با تصور خواسته‌ی شومش تصمیم گرفته بود به
همه‌ی ما دروغ بگوید. او گفته بود که زن مرده است
و ما هم بخاطر استرس تصادف، ابلهانه حرف هایش
را باور کرده بودیم.

مهمانی را به یاد آوردم. همان مهمانی تولد را که آریا
من را مست کرده بود. اینجا را ژینا برایم گفته بود
که وقتی من مست شده بودم،

برهنه طهران من

نتوانسته بودم طاقت بیاورم و تمام چیزی که خورده بودم، بالا آورده بودم. بدتر از آن این بود آریا به من تفهیم کرده بود که بهتر است شب را در آنجا سر کنم

و من چون سردرد وحشتناکی داشتم، قبول کرده بودم و خیلی زود در اتاق خواهر ژینا به خواب رفته بودم؛ اما نیلوفر در آن شب لعنتی کمتر از من مست شده بود

ولی به گفته‌ی ژینا اختیاری بر خودش نداشت. زمانی که نیلوفر برای استراحت به طبقه بالا رفته بود، ژینا نفهمیده بود که کی آریا به دنبال نیلوفر رفته بود.

برهنه طهران من

تنها به یاد داشت که در اواخر مهمانی برای سر زدن
به نیلوفر، پله های خانه شان را بالا رفته بود و در
بدترین موقعیت و وضعیت، آریا را خیمه زده بر روی
بدن نیلوفر دیده بود.

دیده بود که آریا از مستی و ناتوانی نیلوفر سوء
استفاده کرده بود و از او کام می گرفت و ...دیده بود
که نیلوفر گریه می کرد و ...

وای فکرش هم باعث دیوانگی ام می شد و جنون رشد
می کرد تا آریا را بکشم. فرمان داشت زیر دست هایم
له می شد و فکر می کردم که چطور اولین مشت را
توی صورت آن دراز دیلاق فرود بیاورم

که در ماشین باز شد و در کمال تعجب من، ژینا
داخل ماشین نشست.

متعجب به او گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟

با صدایی عصبی گفت:

-قرار نبود منو قال بذاری محسن!

#پست ۴۴۳

رو بهش توپیدم:

-قرار نبود تو رو خبر کنم! قال بذارم یعنی چی؟ من
و تو قراری با هم نداشتیم اصلا! اینجا چیکار می کنی
ژینا!

مشتش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-... محسن یه کاری کن حداقل روی تو یکی
بتونم قسم بخورم! اگر آریا به تو و نیلوفر ضربه
زده، به من بدتر و بیشتر از همتون ضربه زده!

من اون رو به خانوادم هم معرفی کرده بودم. میتونی
بفهمی یه دختر وقتی یه مرد رو به خانوادش معرفی
میکنه یعنی روش برای ازدواج حساب باز کرده؟

برهنه طهران من

میتونی بفهمی وقتی یه مرد اینقدر برای یه دختر
عزیز میشه، بعد از دیدنش تو اون وضعیت و بعد از
فهمیدن این ماجرای آزاردهنده چقدر عذاب میکشه؟

اگه قرار باشه این کثافت رو قبل از اینکه به پلیس
معرفی کنیم، گوشمالی بدیم پس باید منم باشم! اگه
امروز دنبالت نکرده بودم که نمی فهمیدم و همیشه
عذاب این انتقام تو دلم میموند!

نفسم را با حرص بیرون دادم و چون دیدم نمیتوانم
جلوی حضورش در ماشین را بگیرم، به روبرو نگاه
کردم تا ساعت مورد نظرم برسد و در همان حال
خطاب به ژینا گفتم:

-خیلی خب !اما اگه یه کاری رو بدون اجازه من
بکنی، به خدای احد و واحد ژینا، عواقبش پای خودته!

مثل یک ماده ببر غرید و گفت:

-لازم نکرده این چیزا رو به من توضیح بدی، مگه
بچه‌م؟

بعد بدون اینکه منتظر باشد تا از او چیزی بپرسم،
شروع کرد به زیر لب غرغر کردن که گاه غرغر
هایش به گوش من هم می رسید.

- پدرشو در میارم ... می خوام بدمش مثل سگ
بزنشش ... یه جوری بزنشش که زوزه بیفته که یادش
بمونه دیگه از این به بعد...

البته اگر از این به بعدی باشه، اگر بتونه از کاری که
کرده قصر در بره ... خون نیلوفر رو نمی ذارم پایمال
بشه ...

اون روزی که بالای سر نیلوفر دیدمش، تنها کاری که
تونستم بکنم این بود که از یقهش بگیرم و بکشمش
عقب...

برهنه طهران من

هیچ وقت تو زندگیم فکر نمی کردم که اینقدر زور
داشته باشم که بتونم آدمی به قد و هیکل اون رو
حرکت بدم ...اصلا چرا بدمش دست غریبه؟

خودم زور دارم که بگیرم بزمنش ...اینقدر بزمنش ...
اینقدر گریه کنم که عقده هام بریزه بیرون .

من چی کم داشتم؟ چی کم داشتم واقعا؟ زشت
بودم؟ هنری نداشتم؟ آخ قلبم میسوزه !قلبم
میسوزه !

خدا ...از یه طرف داغ دوستم رو دلم مونده، از یه
طرف داغ احساسی که داشتم .شمارهش توی گوشی
نیلوفر هست ..پلیس فهمیده کار این لعنتیه...

شماره‌ش بوده ...زنگ میزد دختره رو تهدید می
کرده ..تهدیدش می کرده که به تو میگه !الهی من
بمیرم برات نیلوفر ...الهی من برات بمیرم آبجی...

من چطوری تونستم تو رو با این گرگ تنها بذارم و
یه لحظه هم نفهمم؟ خدا منو بکشه ...خدا منو هر چه
زودتر بکشه ببره پیش نیلوفر!

برهنه طهران من

غرغره‌هایش حالا تبدیل شده بود به ضجه و مویه و
من دیگر داشتم کلافه میشدم. خشم آنقدر در
وجودم زیاد بود که تحمل هیچ ناله ای را نداشتم.

برای همین اول به آرامی ژینا گفتم:

-ژینا تمومش کن!

اما او که انگار در این فضا نبود و داشت یک جوری
خودش را آرام می کرد و ناله هایش را ادامه داد.

وقتی به آخر حرف‌هایش رسید، دیگر نتوانستم
طاقت بیاورم و با صدایی که از بغض می لرزید فریاد
زدم:

-ژینا بهت میگم تمومش کن !

فریادم نه آنقدر بلند بود که از ماشین بیرون برود و
نه آنقدر معمولی بود که ژینا را ساکت نکند.

ساکت شد و با بهت به من نگاه کرد . فشاری به
فرمان آوردم و گفتم:

-من دیگه تحمل شنیدن چیزایی که آزارم میده رو
ندارم . فقط و فقط الان یه چیز رو میخوام بفهمم...

اینکه چرا آریا این بلا رو سر من آورده ! قصدش ...
هدفش از اینکه من رو به خاک سیاه نشونده چیه

و تو هم لطفاً اگر میخوای اینجا بشینی و اگر میخوای
توی این انتقام کوفتی شرکت کنی، ساکت باش و
دیگه هیچ صدایی ازت نشوم! ژینا اعصابم کشش
شنیدن ناله رو نداره!

ژینا دیگه هیچ چیزی نگفت و تنها در سکوت سعی
کرد صدای گریه اش را خفه کند. گریه اما چیزی
نبود که بتوانم آن را در ژینا خفه کنم؛ چون خودم
هم داشتم گریه میکردم

و سرسخت و مغرورانه هی دست می بردم توی
صورتم و اشک هایم را پاک می کردم. ما دو نفر از
یک آدم زخم خورده بودیم، یک آدم که هیچ بویی
از انسانیت نبرده بود.

#پست ۴۴۶

ساعت تقریباً حول و حوش ده شب شد که بالاخره
در حیاط خانه برای ما باز شد. همان دوست آریا که
آمارش را به من داده بود، همه مقدمات را آماده
کرده بود.

با ماشین به آرامی وارد حیاط خانه شدیم و من
ماشین را در دورترین نقطه از ورودی پارک کردم.
دوست آریا در را بست

برهنه طهران من

و بعد بی توجه به ما به سمت خانه رفت .وظیفه اش فقط تا همین جا بود و بقیه اش بین من و ژینا و آریا بود.

چند دقیقه ای درون ماشین نشستیم و بعد به سمت خانه حرکت کردیم .هنوز در طبقه پایین مهمانی جریان بود و صدای موزیک از دقایقی پیش بلندتر شده بود.

این بلندی صدای موزیک را فقط از توی خانه می شد شنید .به خاطر جو همسایگی، دیوارها و پنجره ها را پوشانده بودند تا صدا به بیرون درز نکند.

هرچند که صدای ریزی از توی کوچه به گوش می رسید؛ اما آزادهنده نبود .بدون توجه به افرادی که درهم می لولیدند،

از پله ها بالا رفتیم و به سمت همان اتاق کوچکی که آمارش را به ما داده بودند حرکت کردیم .

مطابق حرفی که دوست آریا زده بود، دو تقه به در کوبیدم و صدای خسته آریا را شنیدم، صدای منحوس خسته اش را .

-گفتم که شام نمی خورم !لشتو جمع کن ببر .
دوباره چند تقه به در کوبیدم تا آریا را کلافه کنم .
همین هم شد .

#پست ۴۴۷

دیوانه شد و در را باز کرد که مهلت ندادم و با سر
توی صورتش کوبیدم. قید بینی‌ام را زدم و حرصم را
خالی کردم.

ضربه آنقدر شدید بود که در جا شوکه شد و بر
زمین افتاد. مهلت ندادم و با لگد توی پهلویش زدم.

برهنه طهران من

و تازه آن موقع بود که او توانست صورتم را در
تاریک و روشن راهرو تشخیص بدهد. ژینا برق را
روشن کرد تا بهتر روی نحسش را ببیند و بعد
خودش هم به سمت آریا حمله کرد.

یک لگد از من و یک لگد از سمت او، آریا را کلافه
کرده بود. صدایش در بلندی موسیقی طبقه پایینی
گم شده بود. با تمام توان و با گریه فریاد زدم:

-برای چی کشتیش کثافت؟ برای چی کشتیش
حيوون؟ برای چی این بلا رو سر ما آوردی کثافت
لجن؟ چیکار در حقت کرده بودیم که من و نیلوفر و
ژینا رو بدبخت کردی؟

برهنه طهران من

اثری از آن آریایی مغرور و با اعتماد به نفس نبود .
تیزی کفش ژینا و قدرت لگد های من داشت از
بینش می برد .

مدام گریه می کرد و می گفت که رحم کنیم و ما ...
و ما دو نفر زخم دیده ... هیچ رحمی نسبت به او
نداشتیم .

آن قدر توی پهلویش لگد زدیم که از نفس افتاد .
خودم هم از نفس افتادم . ژینا چند دقیقه زودتر از
من رفته بود یک گوشه نشسته بود و با صدای بلند
گریه می کرد .

خم شدم و یقه آریا را گرفتم و توی صورتش با
صدای بلند و گریه فریاد زدم:

-چرا... چرا آریا؟

#پست ۴۴۸

ناله ای که در زبانش آمد، کثیف ترین ابراز محبتی
بود که می توانستم بشنوم.

-دوستش داشتم !

توی صورتش داد زدم:

برهنه طهران من

-گه خوردی که دوست داشتی !گوه خوردی که
ناموس من رو دوست داشتی !گوه خوردی که این
فکر توی سرت نشست !

و آریا که از درد شدید گریه اش گرفته بود، گفت:

-تو نمیتونی بگی دوستش نداشته باشم !من دوستش
داشتم ...میخواستم اینطوری مال خودم داشته
باشمش...

میخواستم که به تو توجه نکنه !میخواستم تو رو
دوست نداشته باشه؛ اما هر کاری می کردم اسم تو از
تو دهنش نمی افتاد .

با چهره‌ای که از درد توی هم جمع شده بود فریاد زد:

-میخواستم مال من باشه و نشد! زورکی هم نتونستم مال خودم بکنمش...حتی با وجود اینکه تهدیدش کردم...

سر همون بود که تهدیدم کرد خودشو پرت میکنه پایین...میخواستم بگیرمش...گرفتمش دستشو...
گرفتمش اما اون میخواست از من جدا شه...

میخواست دستم به دستش نخوره .یه دونه زد توی صورتم که دیوونه شدم...ولش کردم و یه دونه محکم زدم تو صورتش که آروم بگیره

تا بقیه بیدار نشن ...نمیدونستم اون ول کردن و این
تعادل نداشتن باعث میشه از بالای تراس پرت شه
پایین.

#پست ۴۴۹

هق زد.

-نمیدونستم ...نمی خواستم بکشمش محسن ...هیچ
چیزی برای من بدتر از این نیست که اینطوری
زندگی کنم و در حسرت نیلوفر بسوزم...

برهنه طهران من

هر کلمه ای که میگفت، خشم من را بیشتر می کرد و
صدای گریه ژینا را بلندتر. ما چقدر بدبخت بودیم
که به خاطر طمع آریا تمام زندگیمان را از دست داده
بودیم.

دستم را بلند کردم که این بار با مشت توی صورتش
بکوبم ...توی همان صورت خون آلودش که در اثر
ضربه‌ی سرم بینی اش را ناقص کرده بود؛

اما ژینا خودش را وسط انداخت تا نزعم و من را به
عقب هل داد و با گریه گفت:

-دیگه نزنش!

فریاد زدم:

-چرا نزنمش؟ بذار این کثافت رو از این دنیای گهی
پرتش کنم بیرون ...بذار بکشمش لجنو ...باعث
نابودیمون شده ژینا.

صدای ناله آریا می آمد که داشت می گفت:
-آره ...من ...بیا من رو بکش ...بلکه اون دنیا بتونم
نیلوفرو به دست بیارم...

خدایا حتی برای یک لحظه ساکت نمی شد که
حداقل کمی ...فقط کمی دلم آرام شود.
خیز دوباره و ضعیف من را ژینا با زور اندکش کنترل
کرد

و بیخ گوشم لب زد:

-زنگ زدم پلیس بیاد .تو حواست باشه این کثافت
فرار نکنه، من میرم پایین میگم که مهمونی رو برای
چند لحظه متوقف کنن که برای اونا هم مشکلی پیش
نیاد.

اینطوری شد که آریا را دست پلیس دادند ولی دل
من از همان شب لعنتی در آتش سوخت و آرام نشد.

#پست ۴۵۰

برگه ها را توی دستم جابجا می کنم و این بار بعد از
سال ها، خانه ای دیگر را زیر نظر می گیرم .

اگر آن سری نتوانستم جلوی نابودی نیلوفر را
بگیرم، حالا توانسته ام جلوی نابودی سارا را بگیرم

و باعث و بانی های نابودیش را هم یک طوری تنبیه
می کنم که بفهمند چوب خدا اگر صدا ندارد دوا هم
ندارد و من همان چوب خدایم.

نگاهم غرق خاطرات سارا می شود . شاید تعداد
زیادی از برگه های درون دست من از روابط متعدد و
دردناکش با سیاوش باشد؛

تکرار مکررات هر رابطه ای که عجیب آدم را آتش
می زند .هربار که از روابطش می گوید، دلم میسوزد .
خواندن از این روابط نه تنها آدم را دچار احساسات
شهوتناک نمی کند

بلکه بیشتر آتش می زند .انگار این دختر توانایی غول
آسا داشته است که این همه شکنجه شده و دم نزده
است .چه چیز این شکنجه ها لذت داشته است؟

میرسم به آن روزهایی که سارا تقریباً از چشم های
سیاوش افتاده است .علتش هم پیدا کردن کیس
جدیدی بوده که سارا حضورش را حس کرده است

اما سارا با تمام توان دلش میخواست ز زندگی اش را حفظ کند، که دلش نمی خواست رابطه پایداری که با چنگ و دندان حفظ کرده است، از دست بدهد.

در این روزهاست که با فریدون آشنا شده است و از نشانه های توهّمات درونی سرش هم صحبت کرده است.

برهنه طهران من

همان نشانه‌ای که از بیماری‌اش خبر می‌داده و کسی متوجه آن نشده است.

کسی تقی به شیشه میکوبد. نگاهم را از برگه‌ها میگیرم و شیشه را پایین می‌دهم.

-میگم که ما باید تا کی صبر کنیم؟!

صدای خشن و زمختش، در تمام این چند ساعتی که شنیده‌ام برایم عادی نشده است. آرام می‌گویم:

-اونی که برام خبر آورده، گفته که همین حدودا پیداش میشه.

چانه اش را میخاراند و می‌گوید:

برهنه طهران من

-حیدر میگه خانمش خیلی بهش زنگ میزنه و اگه
این یارو تا یه ساعت دیگه پیداش نشه مجبور میشه
بره.

نگاهی به ساعت می اندازم و می گویم:
-ما توافق کرده بودیم نه؟ پولتون رو که تمام و
کمال دادم.

ابرویی کج می کند و می گوید:

-داداشم ما از اون آدماش نیستیم که پول حروم
بخوریم .شما خیالت راحت باشه که کار انجام میشه !
حالا چه امشب یه شبه دیگه!

برهنه طهران من

بعدشم اینم تو سرت بکن که ما بزن بهادر نیستیم،
فقط و فقط اگه اینجاییم، به احترام داشمون فریدونه !
شیرفهمه؟

نگاهم را به سر خیابان می دوزم و می گویم:
-حالا شما تا به ساعت دیگه صبر کنین، به توافق می
رسیم!

باشه ی لوطی منشانه ای می گوید و می رود .با
رفتنش دوباره شیشه را بالا می دهم و سرم را سمت
برگه ها می کنم و همانطور که غر میزنم به دنبال
خطی میگردم که آخرین بار داستان را آنجا رها
کرده بودم.

#پست ۴۵۲

«به ساناز گفته بودم که احساس می کنم خیلی از
سیاوش دور شدم .ساناز از همون اول هم از سیاوش
خوشش نمی اومد

و یه جورایی از این که داشتم مقدمه چینی می کردم
برای اینکه رابطه رو تموم کنم خوشحال هم بود .
وقتی بهش گفتم که می خوام آخرین تلاشم رو بکنم

برهنه طهران من

تو چشماش می خوندم که داشت دعا می کرد که
امشب این رابطه دوباره به هم وصل نشه . رابطه‌ای که
تیکه پاره شده بود و تقریباً می شد گفت سه سال به
زور نگهش داشته بودم.

همیشه این من بودم که رابطه ها رو نگه میداشتم و
کسی نبود برای داشتنم تلاش کنه . الان که ماه
هاست از رابطه دورم

و تقریباً به لطف داروهایی که دریافت می کنم و
عذابی که متحمل شدم، به گذشته‌م نگاه می کنم،
متوجه میشم که چه روابط سمی و مزخرفی رو سعی
می کردم نگه دارم.

بگذریم !اون شب حسابی به خودم رسیدم .پانیز یه مهمونی گرفته بود و سیاوش هم اونجا بود .

مدتی بود سیاوش رو ندیده بودم .اخبار از سمت پانیز به من رسیده بود که سیاوش قراره شب بیاد.

مسخره بود اما دوست پسر نصفه و نیمه من رو ... خبرش رو پانیز می آورد.

از اون آرایش غلیظا کردم که سیاوش دوست داشت، همون لباس رو پوشیدم که خودش برام خریده بود .

وقتی به اون مهمونی لعنتی رفتم، همونجوری رقصیدم که همیشه براش جذاب بود و ازم میخواست که که یه وقتایی جلوش انجام بدم، با همون پیچ و تابا.

#پست ۴۵۳

قبل از اینکه پام به اینجا برسه، به خودم قول داده بودم که تکلیفم رو مشخص کنم. واسه همین یه چاقوی کوچولو که این سالها برای دفاع از خودم با خودم حمل می کردم با دستبندم بستم به مچ دست راستم.

برهنه طهران من

توی مهمونی به اندازه کافی مشروب خوردم و گرم شدم، اونقدر گرم که وقتی برای سیاوش میرقصم، بدنم به اندازه کافی انعطاف پذیر شده باشه

اما اون مثل همیشه به رقصیدن من نگاه نمی کرد .
انگار یه برنامه تکراری باشه و درست زمانی که رقصم به اوج خودش رسیده بود،

بی اهمیت از جا بلند شد و به دستشویی رفت .
نمیتونستم طاقت بیارم .همین بود که خیلی آروم از محدوده دید مهمون های اصلی پانیز که سیاوش کنارشون نشسته بود،

برهنه طهران من

دور شدم و مسیر دستشویی رو در پیش گرفتم .
تازه از روی توالت فرنگی بلند شده بود که خودم رو
انداختم توی دستشویی

و پیه بوی کثیف رو به تنم مالیدم و در جواب
اعتراضش که میگفت چیکار می کنی سارا لبهام رو
لباش گذاشتم.

میدونی قضیه اون شب من و سیاوش همون سنگ
مفت و گنجشک مفت بود . سیاوش هم که انگار
تایمر شهوتش به اوج رسیده بود، یه جورایی یه گور
باباش داد و این بوسه لعنتی رو ادامه داد.

براش بد نبود که ادامه بده، که من رو مجبور کنه
توی همون دستشویی کثیف جلوی پاش زانو بزنم

و یه جورایی کمکش کنم که خالی شه و سر آخر
کنار دیوار دستشویی کارم رو تموم کنه و بعد زشت
ترین حرف ها رو توی صورتم بزنه، جوری که
احساس کنم اویزون ترین آدمی هستم که سیاوش
توی عمرش به خودش دیده.

هنوزم بعد از گذشت این همه وقت به این فکر می
کنم چطور اون شب دست به خودکشی نزدَم؛ ولی
خوب حداقلش اینه که حالا روی این تخت نه خیلی
سفت و نه خیلی نرم نشستم و به این فکر می کنم
که چقدر خوب اون شب دست به خودکشی نزدَم تا
با تو آشنا شم محسن»

اشک توی چشم هایم حلقه می زند و فکر می کنم که
چقدر حضورم در زندگی اش برایش مهم است.

وقت نمیکنم که بیشتر از این فکر کنم، چرا که همان
لحظات است که یک ماشین جلوی پلاک موردنظر
من می ایستد

برهنه طهران من

و من گوشی همراهم را برمیدارم و تنها یک میس
کال کافیست تا حیدر و شهریار از ماشین پیاده شوند
و خودشان را به ماشین سیاوش برسانند

و قبل از آنکه سیاوش ماشین را به حرکت دریاورد
و وارد پارکینگ شود، سد راهش می شوند.

خب از اینجا به بعد باید دست هایم را بگذارم روی
فرمان و کتک خوردن یک شیطان به تمام معنا را
نگاه کنم.

سیاوش از ماشین پیاده می شود و چیزی به حیدر و
شهریار می گوید. هر دو حرف می زنند که صدای
حیدر بالا میرود و با صدای بلند فحش بدی می دهد

و بعد سرش است که توی صورت سیاوش فرود می
آید . به یاد سری می‌افتم که توی صورت آریا فرود
آورده بودم و لبخند می‌زنم . من بد ذات نیستم؛ اما
لذت می‌برم از کتک خوردن کثافت هایی شبیه
سیاوش و آریا که با زندگی آدمها بازی میکنند .

دعوا شروع می شود و سیاوش است که کتک می
خورد و نمی‌تواند کاری کند، در ماشین باز میشود و
کسی از آن بیرون می آید، کسی با قد تقریباً کوتاه و
ظاهری بچگانه . تازه آنجاست که خوب چشمهایم را
ریز می کنم و قلبم انگار نمی‌زند .

کسی که توی آن ماشین نشسته است، یک دختر
نوجوان است یک دختر نوجوان حول و حوش
چهارده سال .یک نفر شبیه به سارا .یک سارای
دیگر ...تاریخ چرا هی تکرار میشود؟اما انگار گرم
نمی شدم .فکرم متمرکز نمی شد و نمی توانستم بفهمم
که گند زده شده را چطور جمع کنم .برهنه تهران
منننن:

#پست ۴۵۵

فصل سوم :سارا

هرجا زمانه خواست مرا جان به سر کند

برهنه طهران من

باید غرور سینه‌ی خود را سپر کند
بالا گرفته‌ام سر خود را شبیه سرو
اره چه باک، توطئه‌گر با تبر کند
در لاک خود فرو نمی‌روم از تیر ناکسان
کی سنگ قادر است به کوهی اثر کند
فاطمه اتحاد

دو سال از شب و چاه گذشت.

برهنه طهران من

خمیازه‌ای می‌کشم و جلوی نور آفتاب می‌ایستم. پرده
ی اتاق را می‌کشم و با لبخندی دلنشین به حیاط
آسایشگاه نگاه می‌کنم.

نگفته‌اند؛ اما چند هفته‌ایست که می‌دانم قرار است از
اینجا بروم و تمام این چند هفته را با شوق روز آزادی
از سر گذرانده‌ام.

نه اینکه اینجا زندان باشد، بلکه رفت‌وآمد در اجتماع
حس بهتری دارد. روانشناسم، خانم الهی کیا، داخل می
آید.

-سلام قشنگه. خوبی امروز؟ همه‌چیز اوکیه؟

می‌چرخم سمتش و می‌گویم:

-سلام، من خوبم، شما خویید؟

روزهای اولی که به اینجا آمدم، به یاد می آورم. او و خانم کاظمی و همین طور دکتر آسایشگاه، تلاش زیادی برای خوب شدنم کردند.

-بیا اینجا یه کم حرف بزنیم.

سری تکان می دهم و جلو می روم. کنارش روی مبلی که در اتاق گذاشته اند می نشینم.

-نگفته از چهره ی شادت پیدااست، از اینکه داری از دست ما راحت می شی خوشحالی. اما باید یه چیز رو بهت یادآوری کنم. فعلا تا سال های سال، ما باید همراهت باشیم سارا.

لبخندم کمرنگ می شود.

-اعتیادت به سکس هر لحظه امکان داره برگرده .پس
بیا من و دکتر کاظمی رو مثل گوشواره همه جا تحمل
کن!

حرفی نمی زنم .استرس به جانم می افتد و به جای پاسخ
دادن، دستم را مشت می کنم که این حرکت از چشم
دکتر الهی کیا دور نمی ماند.

دستهایم را می گیرد.

-ببین اینا رو نگفتم که استرس بگیری .دو سال از
روزی که با اون حال بد آوردنت اینجا میگذره .یه نگاه
به الان خودت بکن!

دستهای یخم میان دستهایش جان می گیرند اما
اضطراب از کلامم به خوبی مشخص است.
-اگه برگردم ...اگه دوباره اون صدا...

آن لبخند آرامش بخش کاش هیچ وقت از روی
صورتش کنده نشود.

برهنه طهران من

-اگه و اما رو بذار کنار .اون صدا وجود خارجی نداره .
این تویی که به اون صدا قدرت میدی و این تویی که
قدرت رو از اون صدا میگیری!

فشار آرامی به دست هایم وارد میکند.
-نفس عمیق بکش ...آره نفس عمیق!
آب دهانم را قورت می دهم و به کاری که گفته بود
عمل می کنم.

-آفرین همینه!

هر وقت احساس کردی که توی یک موقعیت استرس
زا قرار گرفتی، نفس عمیق میکشی !می خوام بهم قول
بدی که به تمام چیزهایی که بهت گفتم عمل کنی!

تند و تند سر تکان می دهم.

-و می خوام قول بدی وقتی از اینجا مرخص شدی،
مرتب به من و خانم کاظمی سر بزنی .مرتب با ما در
ارتباط باشی و داروهات رو مصرف کنی.

بعد به آغوشم می کشد و می گوید:

-ورزش رو فراموش نکن، فعالیت هایی که باعث
تغییر حالت میشه رو فراموش نکن، آدم های عوضی
رو از زندگیت با تمام قوا بنداز بیرون.

از من جدا می شود و این بار رودررویم آخرین صحبت
هایش را می کند.

-دختری به زیبایی تو، دختری به هوش و توانایی تو،
حقشه که در بهترین جاها باشه.

باز هم تاییدش می کنم و این بار می دانم چه حس
خوبی دارم. آزادی نزدیک است.

#پست ۴۵۷

لباسم را میپوشم و روی تخت می نشینم. شبیه آدمی
شده ام که دارد پا به درون چاه می گذارد، بس که
سرتاسر تنم مور مور می شود از استرس.

منتظرم که پدرم و محسن بیایند .به حیاط آسایشگاه
نگاه می کنم .به روزهایی که با استرس سرتاسر آن را
قدم زدم

چه شبهایی که با گریه از اتاقم بیرون دویدم فکر
کردم و به دردهایی که با ساعتها مشاوره و دارو
درمانی حالا اثری از حضورشان در زندگیم نبود.

یک در باز شده بود توی زندگیم و بیرون از آن
محسن ایستاده بود، با دست هایی که به سوی من دراز
کرده بود و من هرگز آن دست را رها نمی کردم.

برهنه طهران من

صدای تقه ای که به در کوبیده شد من را از افکار
عجیب‌غریبم بیرون آورد.

-حاضری بابا؟!

بلند شدم و به سمت پدرم چرخیدم که با لبخندی
شیرین به من نگاه میکرد. سالها در حسرت این لبخند
سوختم و بالاخره در جایی که فکرش را نمیکردم،
لبخند را به دست آوردم. جلو رفتم و ساکم را به
دستش دادم.

-آره حاضرم...بابا.

دست پشت شانه‌ام می‌گذارد.

-بریم از اینجا...محسن بیرون منتظر مونه.

سر تکان می دهم. قبلا خدا حافظی هایم را کرده ام، پس
بی هیچ مکثی از آسایشگاه با پدرم خارج می شویم.

می ایستم. نفس می کشم، آسوده و آرام. اما صدایی
باعث می شود در جا بمانم و به سمتش بچرخم.

-سارا!

#پست ۴۵۸

برهنه طهران من

میبینم که بابا به سمتش خیز برمی دارد، میبینم که
محسن با سرعت از ماشین پیاده می شود و جلو می
آید،

من اما دلم می خواهد حرف هایی که در تمام این سال
ها روی دل کوچکم انباشته شده بود، بغض شده بود،
گناه شده بود، بیماری و درد شده بود، توی صورتش
بکوبم.

پس در لحظه خودم را سپر او می کنم و جلوی
عصبانیت پدرم را میگیرم .

-بابا یکم صبر کن ...محسن جان خواهش می کنم...

برهنه طهران من

میبینم که هر دو با تعجب به من نگاه میکنند. میبینم
که نگاهشان با نفرت از روی فرنام به من می چرخد؛
اما نمی خواهم آن دو را بیش از این در اشتباهات
کودکانه ام دخیل کنم.

-بیا اینور سارا... بیا اینور... من به این لاشی گفته
بودم دیگه دوروبر من و خانوادم پیداش نشه... بزار یه
جوری بزنمش که بره باد سال دیگه برگرده!

اخمی می کنم. تمام افکارم درست بوده است. بابا همه
ی گذشته ی من را می داند.
-بابا اجازه بده.

فرنام دهان باز می کند.

-حداقل اجازه بدین یک بار با خودش حرف بزنم.

برمی‌گردم. آمده با من حرف بزند؟ خب این را هم می‌سپرد دست همان دوستانش که قصد داشتند به من تجاوز کنند. چرا زحمت این یکی را خودش گردن گرفت؟

همین حرف را بر زبان می‌آورم.

-دوستان نبودن که گردن بگیرن؟

سرخ می شود .منظورم را خوب می فهمد .لبخند لرزانی
می زنم .

-خیلی دیر اومدی .

پخته تر شده است .هرچه نباشد، هفت سال گذشته
است .از آن فرنام آن سال ها که موهایش را می بست
دور شده است .

موهایش حالا کوتاه شده است و حالتی مردانه دارد .
چند چروک ریز دور چشمهایش است ولی نگاهش
همان نگاه است .همان نگاه که دل می لرزاند .

-سارا بذار جبران کنم .

بار اول که آمد، آن قدر عصبی بودم که با جیغ و داد بیرونش کردم. بار اول، همان ماه‌های اول بود.

صدای ترمز ماشین از سمت چپمان، برای لحظاتی حواسم را پرت می‌کند. فریدون و عسلش، ساناز و بهنود که محسن گفته بود ازدواج کرده‌اند، با یک ماشین آمده بودند.

فکر کنم بهنود و ساناز نام فرنام را بر زبان آورده بودند که فریدون مثل بابا خیز برداشت تا جلو بیاید. هر چه بود، بهنود و محسن جلویش را می‌گیرند.

برهنه طهران من

برمیگردم به سمت فرنام که برای یک لحظه هم به
جهت همراهان من برنگشته است و خیره خیره نگاهم
میکند.

-برای چی برگشتی فرنام؟
ملتمسانه می گوید:
-جبران...

با دست پشت سرش را نشان می دهم.
-فرنام بین من از کجا در اومدم؟ تو زبان عامیانه
بهش میگن دیوونه خونه...

آه آرامی می کشم.

-بخوای بهتر بهش نگاه کنی می‌گن آسایشگاه روانی ...
در هر صورت این پسوند دیوونه و روانی همراهشه که
نشون بده چه آدمهایی اینجا بستری میشن ...

رفتن تو با من کاری کرد که بعد پنج سال دور بودن
ازت تبدیل بشم به یکی از همون خل و چل هایی که
اون تو بستری هستن .

یکم سخت و سنگین دارم بهش نگاه می کنم اما دید
جامعه به ما همینه ...خل و چل، میفهمی؟! روزای اولی

که اومدم توی آسایشگاه، خواب میدیدم که تو
برگشتی،

بیدار که شدم اونقدر گریه می کردم، که پرستارا به
زور مهارم می کردن.

پوزخندی میزنم.

-اومدی جبران کنی؟ تو میدونستی من دوستت دارم،
نابودم کردی، از بینم بردی، رفتن تو برای من مثل
مرگ بود ...اما لحظه های آخر اون کسی که از پرتگاه
مردن دستم رو گرفت و نداشت بمیرم اون آدم بود...

برهنه طهران من

با دست محسن را نشان می دهم عجیب است که تمام
این حرفها را با آرامش خاصی می گویم .سارای قدیم
که اینقدر آرامش نداشت، جوشی و عصبی بود.

-نیازی به جبران نیست فرنام !تو یه بار جبران
کردی ...آدم خوش باور رو از یه رویای احمقانه
کشیدی بیرون ...

کاری کردی به این باور برسم که اگر یه شب بدی،
میتونی اندازه صد سال خوب و مهربون باشی .معتادت
شدم ...

برام شدی پدر، برام شدی دوست، برام شدی دوست
پسر... ولی فرنام... نداشتی... نداشتی تا ابد پای این
دوست داشتن بمونم، نداشتی معتادت بمونم...

#پست ۴۶۱

با آرامش شانه ای بالا می اندازم.

-دیگه احتیاج به جبران هیچ چیزی ندارم... دیگه این
منم که نمیخواهم، دیگه احساس می کنم که هیچ
وابستگی به تو، به آدمهای شبیه تو ندارم

برهنه طهران من

و چه بهتر اگه برگردی همونجایی که بودی! رویای
آمریکا تو سرت بود نه! هفت سال زمان کمی نیست ...
هفت سال از من دور بودی، هفت سال...

بالاخره تصمیم می گیرد حرفی بزند.

-من از وقتی فهمیدم زندگیت به هم ریخته، هر چی
کار و زندگی داشتم، رها کردم و برگشتم ایران .

دو سال از طریق یکی از پرستار های اینجا زیر نظرت
داشتم و از اونجایی که تو نمیداشتی بینمت، دورادور
هواتو داشتم...

میخندم . جوک قرن یعنی همین .

برهنه طهران من

-هوامو داشتی فرنام؟ میدونی کی هوای من رو داشت؟
محسن !برام کتاب می آورد، هر جلسه می اومد با من
حرف میزد،

برام از روزگار بیرون از این آسایشگاه می گفت،
تعریف هوا داشتن از نظر من یعنی این ...یعنی وقتی
میبینی یه نفر نیاز داره که دستت رو بگیره،

رهاش نکنی و بری پی آرزوهات ...تازه محسن هیچ
مسئولیتی از جانب من گردنش نبود، اما گردن تو چرا !

تو کسی بودی که من رو از دنیای بچگیم بیرون کشید
و وارد اون دنیای شوم کرد.

تو کسی بودی که باعث شد من اگر دست به تیغ
نبردم، باعث شد اگر قرصی نخوردم، اما هر روز و هر
ساعت بلایی سر زندگیم بیارم که از مرگ بدتر باشه.

#پست ۴۶۲

دو سال بودن توی ایران به درد من نمیخوره، و از راه
دور بودن فقط باعث میشه این فکر توی سر من قوی
بشه

برهنه طهران من

که تو هنوز همون فرنام خودخواه و ترسوی گذشته ها هستی که جرئت نداری برای دیگران کاری بکنی.

می خواهد دلیل و توجیه دیگری بیاورد که دست بالا می اورم و مانع ادامه دادن صحبتش می شوم. فاصله میگیرم و به سمت ماشین محسن میروم،

بهنود فوراً به سمت او می رود ساناز هم با اخم های درهم به دنبال همسرش می رود، فریدون از همان زاویه داد میزند:

-هوی تخم سگ، شنیدی دیگه چی گفت ها؟ میزنم آشت میکنما، دورو بر آبجی من نپلک!

برهنه طهران من

عسل مدام سعی می کند فریدون عصبانی را به سمت ماشین بفرستد .

بابا پشت سر من سوار ماشین می شود محسن دست روی بوق می گذارد تا ساناز و بهنود بشنوند و آنها هم متوجه منظور محسن می شوند

که با یک صحبت کوتاه از فرنام فاصله میگیرند، هرچند به نظر می آید بهنود ساناز را به زور می برد، چرا که دست ساناز بالا می آید و با تهدید چیزی را به فرنام می گوید .

برهنه طهران من

البته او هم اهمیتی نمی دهد و با نگاهی خیره و مغموم
به ماشین محسن نگاه میکند . به من که میان آرامشی
عجیب، به او چشم دوخته ام

و میدانم که هیچ وابستگی و عشقی دیگر من را به آن
مرد مو بور خرمایی وصل نمی کند.

#پست ۴۶۳

برهنه طهران من

از لحظه‌ای که از آنجا حرکت می‌کنیم، همراه با
یادآوری نگاه مغموم فرنام، تمام آن روزهایی که از
سر گذرانیدیم، تصور می‌کنم.

دلم نمی‌خواهد این‌همه خودم را آزار دهم؛ اما در کمال
تعجب می‌بینم که تمام آنچه از سر گذرانده‌ام،

حالا دارد عین فیلم می‌گذرد و هرچه که بیشتر پیش
می‌روم، کمتر حس بد می‌گیرم. این همان حسی است
که خانم الهی‌کیا از آن حرف زده بود.

همان حس عادی شدن خاطرات تلخ.

آهی می‌کشم که بابا می‌شنود و سریع تلاش می‌کند
فضا را عوض کند.

به خیالش، اشاره‌اش به محسن را هم نمی‌بینم .می‌بینم؛
اما به روی خودم نمی‌آورم .محسن سریع می‌گوید:

- یه موزیک شاد، به افتخار سرکار خانم سارا مهراد.
نمی‌گذارم» ب «بسم الله آهنگ پخش شود و سریع
ضبط را خاموش می‌کنم.

- این تلاشتون برای هیچی نشون دادن قضایا چیز
خوبی نیست .می‌دونم دوستم دارید اما صبر کنید
خودم حالم تغییر کنه .من نیاز به یه بازپروری فکری
دارم .باشه؟

برهنه طهران من

هر دو آنقدر روی روند خوب شدن من حساس شده
اند که به حرفم گوش می دهند. سرم را به دستم تکیه
می دهم و پلک هایم را می بندم.

گاهی وقت ها آدم خیلی خودش است، قوی است،
حالش در بهترین سطح است؛ اما نمی تواند از مرور
یک چیزهایی دست بکشد.

#پست ۴۶۴

برهنه طهران من

نیاز دارد گریه کند تا خالی شود. اصلاً گریه را آفریده
اند که انسان بیرون بریزدش و بعد دست روی زانو
بگذارد و بلند شود .

جلوی این دو نفر که نمی‌شود گریه کنم، نگران می
شوند .

— محسن گوشتو بده یه کم مشغول شم تا خونه.

بابا فوراً می‌گوید:

— گوشی خودت رو شارژ کردیم بابا.

سر تکان می‌دهم.

– اون تو پر عکسای قبلیمه .هر کدومش عین یه بمب
خاطره‌ست.

بابا چیزی نمی‌گوید .اصلا نمی‌دانم عکس‌هایم را پاک
کرده‌اند یا نه !مهم هم نیست برایم .محسن از جیب
شلوارش، گوشی‌اش را بیرون می‌آورد.

– بیا عزیزم.

گوشی را می‌گیرم.

– نت داری؟ می‌شه یه کم چند تا سایت رو بگردم؟
محض وقت‌گذرونی!

سری به علامت مثبت تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید
و به جایش دمای بخاری را کمی زیاد می‌کند .

از روزی که وارد آسایشگاه شده‌ام، تابستانی از عمرم
رفته بود و حالا در اواخر بهمن هستیم.

گوگل را باز می‌کنم و بی‌هدف سایت‌هایی که یک
زمان محبوبم بودند را زیرورو می‌کنم .سایت‌های فیلم
و موزیک و سر آخر پینترست که خانم الهی کیا آن را
معرفی کرده بود برای ایده گرفتن درمورد شغل و
هدف.

وقتی می خواهم برگردم بیرون و همین طور صفحه های
باز شده را می بندم، چشمم به یک تیتراژ در هدر یک
سایت می افتد .

موزیک جدیدی که ناخودآگاه بازش می کنم و چند
خط از متنش را هم می خوانم .چشم از گوشی
بر نداشته، به محسن می گویم:

– کابل داری اینو وصل کنیم به ماشین؟

نیم نگاهی سوالی به من می اندازد.

– چطور؟

بی خیال می گویم:

– می خوام یه آهنگ جدید گوش بدم.

سر تکان می دهد و به داشبورد اشاره می کند . باز می
کنم و از آن کابل برمی دارم

و در همان حال موزیک را آماده ی پخش می کنم . وقتی
صدای امیرتتلو پخش می شود، محسن به من نگاه می
کند .

من اما سرم را به صندلی تکیه می دهم . امیرتتلو دارد
یک حرف هایی می زند که محسن می گوید:

– الان خوبی؟

سر تکان می‌دهم.

— عالی‌ام .عالی‌ترم می‌شم .نترسید.

و چشم‌هایم را می‌بندم .

او می‌خواند و من در ذهنم هرچه مجدد از فرنام ساخته شده است دور می‌ریزم .او می‌خواند من فراموش می‌کنم تمام دردهای توی سرم را و سارای جدید می‌سازم.

«با همه قهرم اصلا این دوروبر آدم ندیدم

هر چقدر حال دادم هی دادن فریتم

بین اینا چی‌ان که بینشون، این من تیکه‌پاره آدم

ترینم»

#پست ۴۶۶

چشم‌هایم می‌شود قاب روزی که در خانه‌ی فرنام جیغ
زدم، قاب اسارت در دستان دوست فرنام، آن محمد
لعنتی، قاب رفاقت با سیاوش، قاب هم‌خابگی با اساتید
و هم‌کلاسی‌هایم، با کیس‌های مختلف ...

همه‌شان می‌آمدند برای یک شب و من ارضا نمی‌شدم
از آن برهنگی‌ها و طهران سیاه بود و من تنها معنی
عذاب بودم و حالا ... حالا نه ... نیستم.

پلی لیست سایت خود به خود موزیک را می برد روی
ترانه‌ی بعدی بار گذاری شده و چشم‌هایم خود به خود
باز می شود و روی صورت محسن مکث می کند .

بابا انگار در صندلی عقب به من چشم دوخته است ولی
من به محسن نگاه می کنم و جز او کسی را نمی بینم .

به یک ماه آمدنش در زندگی ام . به اینکه گفته بود
آمده است حالم را خوب کند و چقدر به حرف‌هایش
عمل کرد .

من این « طهران » را با حضور او « تهران » دیدم .
طهران پر از دست فروش و تن فروش که طعم شکلات

برهنه طهران من

نودونه درصدش به زهر تریاک است و مست می‌کند
تو را .

من او را در این طهران زهرآلود این‌طوری دوست
داشتنی دیدم .فرشته‌ای که کمک کرد .

«یه کاری کردی با من که یه جوری شم

یه کار کردی چشات تموم عالم شه

یه کار کردی بگم بی‌تو نمی‌تونم

یه کار کردی دلم از ریشه آدم شه

شدی قلب و تن و روحم، شدی بال و پر و جونم

شدی، همه‌ی منظورم، شدی گرمای این خونه‌م

شدی هر چی که می‌دونم و رو هر صحبتت زومم»...

#پست ۴۶۷

لبخند می زنم .محسن به لبخندم نیم نگاهی می اندازد و
او هم لبخند می زند .به خانه می رویم تا با هم ناهار
بخوریم و ساک ببندیم.

محسن قولش را داده است که برویم جایی که من می
گویم؛ ولی خودم خواسته ام قبل از هر چیزی برویم
خانه تا من کارهایم نیمه تمام را تمام کنم.

برهنه طهران من

وقتی می‌رسیم، بابا نهار سفارش می‌دهد و من به بهانه
ی جمع کردن ساک، به اتاقم می‌روم. خانه به هم ریخته
است.

این آخرین روزهای حضورمان در این خانه است. بابا
آن را فروخته است و به جایش خانه‌ای دیگر خریده
است.

ساناز و عسل به دنبالم می‌آیند و فریدون و باقی مردها
در حال به صحبت می‌نشینند.

یکی یکی لباس‌هایم را درمی‌آورم، مرتب تا می‌کنم و
درون ساک می‌گذارم.

از بابا کیسه‌ی زباله می‌گیرم و یک‌سری از لباس‌ها را
می‌ریزم توی کیسه .عسل به حرف می‌آید.

– می‌ریزشون دور؟

سر تکان می‌دهم .لبخندی می‌زند.

– چرا؟ حتما برات تنگ شدن !آخه این روزا خیلی
خوشگل‌تر شدی.

به این حسن انتخاب جملاتش لبخند می‌زنم .می‌داند
چرا و یک جوری ماجرا را جلوه می‌دهد که انگار نه
انگار چه از سر گذرانده‌ایم .

فریدون از توی هال با صدای بلند خطاب به محسن می
گوید:

— دادا ببین ...خداییش رونالدو بهتره دیگه ...نه
ماfiای مسی رو داره، نه خالکوبی ...نه اصلا ...به خدا
داری ناحق می گی !این توله سگ اصلا سلطانه به مولا.

محسن با خنده چیزی می گوید و ما خانم ها هم توی
اتاق، همزمان با ناله ی عسل که می گوید « باز بحثای
فوتبالی فریدون شروع شد » می خندیم.

ساناز می گوید:

– کیسه رو جمع کردی بده من ببرم بدم به مامانم .
دخترای زیادی هستن که این لباسا براشون خوب
باشه .خصوصا که اکثرشون هم یک بار تن خوردن .

سر تکان می دهم و باز تندتند کیسه پر می کنم .کارم
که تمام می شود، کمدم تقریبا خالی شده است.

بابا برایمان چایی می آورد .تشکر می کنیم و او می رود .
می روم سروقت یادگاری ها و دکوری ها .همه را با یک
ضربه می ریزم توی کیسه .

برهنه طهران من

ردپای همه‌ی این‌ها پر است از فرشته و فرنام و سر
آخر آن را می‌گذارم بغل کیسه‌ی لباس‌ها.
— ساناز اینم اگه خواستی برداری، بردار.

بابا دوباره می‌آید تو. یک ساک دستی به سمتم می
گیرد.

— بابا اینا برای تو... من که سردر نمی‌آوردم؛ ولی
فروشنده گفت خوبه.

متعجب نگاهش می‌کنم که می‌گوید:
— بگیر دیگه...

برهنه طهران من

جلو می روم و آن ها را می گیرم . ساک کوچک سفری
پر است از لوازم آرایش و یکی دو تا ادکلن و لاک و
چند قلم وسیله ی دخترانه ی دیگر .

قلبم پر می شود از مهرش و دلم می خواهد بغلش کنم .
انگار یاد گرفته است داشتنم را . جلو می روم و بغلش
می کنم .

عسل و ساناز می خندند و ذوق می کنند . می بوسمش و
می گویم :

– دوست دارم .

می خندد .

– منم دوست دارم ... جبران می‌کنم برات.
صدای زنگ در می‌آید. خودش را زود از آغوشم
بیرون می‌کشد که نیبم اشک در چشمانش حلقه زده
است؛

#پست ۴۶۹

ولی می‌بینم که دست دراز می‌کند و چشم‌هایش را می
خاراند و می‌گوید:

– دستام کثیف بود، چشمام آلوده شد. فکر کنم ناهارم
اومد ... بیاید خانما میز رو بچینید که یخ می‌شه غذا.

به موهایش که سفید شده است چشم می دوزم و راه
رفتنش که انگار از گذشته خسته تر است . من را که می
بردند، این مرد قوز کرده راه نمی رفت.

آهی می کشم که غسل دست روی شانه ام می گذارد.
— درست می شه . غصه ی هیچ چیزی رو نخور، باشه؟

سر تکان می دهم . سه تایی میز می چینیم و بابا با غذاها
برمی گردد . با چشم هایی قرمزتر از قبل . ناهار می
خوریم و از هر دری حرف می زنیم .

برهنه طهران من

از هدف‌ها و برنامه‌ها که گوشی بابا زنگ می‌خورد .
هر که هست و هر چه هست، رنگ بابا می‌پرد . اولین
نفر من می‌بینم و اخم می‌کنم .

– کیه بابا؟

جواب می‌دهد و جوری که ما نفهمیم با کسی گفت‌وگو
می‌کند . نگاهم را بر نمی‌دارم . دو بار می‌گوید:
– خودم رو می‌رسونم . او کی ... معطلش کنید فقط ...

گوشی را قطع می‌کند .

– بابا کی بود؟

لبخندی لرزان می‌زند . چشم‌هایش انگار دل آدم را می
کند از جا . یک طوری است .

— بیمارستان بود بابا...یه کار فوری پیش اومده .
محسن جان، آقافریدون، آقا بهنود ...خانم‌ها من برای
ساعتی شما رو ترک می‌کنم .قول می‌دم زود برگردم .
شما هم لطفا نرید تا من پیام.

هممه و تایید از هر سو به گوش می‌رسد اما من در
سکوت او را نگاه می‌کنم .من می‌دانم او برای کارش از
این خانه نمی‌رود .

من می‌دانم او با کسی قرار دارد .با کسی که بوی خوب
از قرارش به مشام نمی‌رسد.

ناهار می‌خوریم و با کمک هم وضعیت خانه را سر و سامان می‌دهیم. بابا می‌آید، اما حرفی نمی‌زند و آن لبخندهای ظاهری اش را همچنان نگه می‌دارد.

شاید بعدها برای محسن بگویند و شاید هم من بعدها از طریق محسن مطلع شوم. به هر حال آن قدر سختی کشیده ایم، ترجیح می‌دهم مستقیماً از بابا چیزی نپرسم.

برهنه طهران من

غروب وقتی فریدون و عسل ما را ترک می کنند،
ساناز و بهنود هم به فکر برگشتن می افتند که آنها را
به شام در ویلایش دعوت میکند.

با چمدان کوچکم که حاوی وسایل شخصی ام است، از
خانه بیرون می آیم. در واحد فرنام را نیم باز می بینم.

خودش هم پشت در ایستاده و با چشم هایی مغموم، با
دقت رفتن من را نظاره می کند. کسی حواسش به من
نیست.

بی اهمیت کفش می پوشم که سرش را بیرون می آورد
و بیشتر خودش را نشان می دهد. مثل بچه ها شده
است و هر جوری هست می خواهد به چشم بیاید.

حسی که این رفتارش به من می دهد، مثل حس یک آدم آویزان است. هر چقدر بیشتر این کارها را انجام می دهد بیشتر از چشمم می افتد .

نیم نگاهی به داخل خانه می اندازم و محسن را صدا میزنم. فرنام خیال می کند می خواهم محسن را به جان او بیندازم که دستش را به علامت تسلیم بالا می برد.

من اما خطاب به محسن می گویم:

-چقدر دیگه مونده تا حاضر شید؟

محسن از همان جا می گوید:

-بذار این وسیله‌ها رو با کمک بابات ببریم اتاق پشتی
میایم...

#پست ۴۷۱

سری تکان می دهم و در را تقریباً نیم باز میبندم و با
دو گام بلند به سمت فرنام میروم . رفتنم به سمتش
باعث می شود که لبخند بزند.

من اما اخمهایم را توی هم می کشم و می گویم:

برهنه طهران من

-مثل اینکه خیلی دوست داری این دفعه جلوی پدرم
رو نگیرم و واقعاً به جونت بیفته؟

لبخند کجی می زند و می گوید:

-یک بار ضرب دستش رو چشیدم؛ ولی به خاطر اینکه
حق با اون بود، اعتراضی به کتک خوردنم نکردم. ول
کن اینا رو ...چقدر خوشگل شدی سارا!

-برات مهمه؟

گویی که این یک سوال پیش پا افتاده باشد، خنده اش
را کش می دهد و می گوید:

-معلومه که برام مهمه.

نگاهش می کنم، جوری که بفهمد احمق خودش است.

-پس واسه همین منو به دوستت سپردی و میخواست
بهم تجاوز کنه؟

لبخند از روی صورتش پاک میشود و متعجب نگاهم
میکند.

حرفهایم را ادامه می دهم.

-چون زیبا بودم؟ !آره تو حق داری؛ اما بذار یه چیزی
بهت بگم فرنام...دیگه هیچ تلاشی از سمت تو
دلگرم نمیکنه...

نیشخندی می زنم.

-دیگه هیچ حرفی از سمت تو اینجا رو قیلی ویلی
نمیاره...

و با دست به قلبم اشاره می کنم.

-دیگه از فکر اینکه با تو بخوابم، با تو بیدار شم، توی
آغوش تو باشم...هیچ حسی تو وجودم جریان پیدا
نمیکنه...آویزون من نباش...فهمیدی؟ آویزون من
نباش فرنام عمیدی!

برهنه طهران من

ته مانده های حرفم را که به او میزنم، قدم قدم از او
فاصله میگیرم و به داخل خانه برمیگردم. با همان
کفش ها درون خانه به انتظار پدر و محسن می ایستم.

وقتی هر دو نفر می آیند و با هم از در آن خانه بیرون
می زنیم، اثری از فرنام جلوی در نیست. خوب میفهمم
حالا دارد از پشت چشمی نگاهم میکند.

خوب میدانم که حسرت این رفتن و این همراهی تا
ابد بر دلش می ماند. بابا که جلوتر راه می افتد تا
آسانسور را بزند،

آرام دستم را قفل پنجه های محسن می کنم و از این
که در زندگی ام است غرق شعف می شوم.

ساناز و بهنود که از در بیرون می آیند، محسن دستگیره در را می کشد و بابا برمی گردد و در را قفل می کند. نرده‌ی کشویی را می بندد و می گوید:

-قول میدم خیلی زود تمام وسایل رو منتقل کنم به خونه‌ی جدید. سارا بابا ... دیدن اینجا آزارت نمیده ... دیگه هیچ چیزی قرار نیست آزارت بده..

همه او را با جملات مثبت و دعایی تایید می کنند و راه می افسیم.

ویلای محسن با دو سال پیش هیچ فرقی نکرده است .
واردش که می شویم، روی میز پذیرایی اش پر از

تنقلات است و کتری‌اش مطابق همیشه در حال
جوشیدن.

معلوم است از قبل از آمدن ما همه چیز را هماهنگ
کرده است. همه را به نشستن دعوت می‌کند و من را
صدا می‌زند.
-سارا یا کمکم.

برهنه طهران من

با کمال میل به کمکش می روم و در کنار هم میوه
هایی که شسته و مرتب درون یخچال قرار دارند را
درون ظرف می چینیم. لبخند میزند.

-خیلی وقته با این حال خوب تصویرت می کنم. بهم
قول میدی با خانم الهی کیا همیشه در ارتباط باشی؟

لبخند میزنم و میگویم:

-یه طوری حرف میزنی انگار خودت نیستی، خودت
قرار نیست بمونی!

سر تکان می دهد و آرام می گوید:

برهنه طهران من

-من همیشه میمونم ...منتها برای انجام یک سری کارها باید برم آلمان.

دست خودم نیست؛ اما آن ترس دوباره برمی گردد، ترس اینکه محسن هم برود و مدتی طولانی برنگردد.

نمی دانم چه چیزی در صورتم رنگ می بازد که فوراً توضیح می دهد.

-من برنامه داشتم که با تو برم آلمان؛ ولی خانم الهی کیا فعلاً گفته که باید مشاوره های حضوری ادامه پیدا کنه؛

پس نمیتونم ببرمت، ولی قول میدم یه مسافرت کوچولو یکی دو هفته ای برم و برگردم. هر روز هم

باهات تماس می گیرم تا خیالت راحت بشه که اونجا
موندنی نیستم...

لبخندش حال خوب کن است.

-سارا من دیگه نمیتونم تو این کشور موندنی باشم،
من تو ایران چیزی رو به دست آوردم که آلمان با همه
ی آرامشش به من نداد.

کمی صورتم آرام می شود و می گویم:

-چی رو به دست آوردی؟ تو که خانواده ت هم ازت
بریدن! از نبودنشون معلومه...

-درست میشن ...اما درمورد سوالت ...یعنی می خوای
بگی نمی دونی؟

می خندم و جوابی نمی دهم .ظرف میوه را که حالا
چیدمانش تکمیل شده، برمیدارم و به حال میروم.

#پست ۴۷۴

جلوی همه میگیرم و زمانی که جلوی ساناز می ایستم،
آرام بیخ گوشم می گوید:

برهنه طهران من

-ماشالا ماشالا ...خانم خونه بودن چقدر بهت میاد،
اصلاً تومنی صنار با اون دختر چند سال پیش فرق
داری !لعنتی نمردم و این روزا رو دیدم...

او را هم با یک لبخند رد می کنم، برای خودم میوه
برمیدارم و روی اولین مبل می نشینم .محسن هم با
سینی چایی می آید و همان روند پذیرایی را پیش می
گیرد.

چقدر همه چیز شبیه یک زندگی عادی است، چقدر
همه چیز آرام است، چقدر هیچ غصه ای وجود ندارد.

نه که دیگر در آینده هیچ غصه ای در دلم ننشیند، من می دانم تا خوب شدن کاملم راهی دراز و طولانی در پیش است.

من می دانم سختی های زیادی در مسیرم قرار دارد؛ اما به همین حالا و به همین حس خوب قانع هستم.

بابا با کسی به صورت پیامکی حرف میزنند، برخلاف ظهر و آن تماس مشکوک، حالا حالش خوب است .
انگار یک اتفاقی درون زندگی او هم به جریان افتاده است.

برهنه طهران من

هر از چند گاهی جواب همه را میدهد و هر از چند
گاهی دوباره با لبخند، با آن شخص چت می کند . نمی
دانم، می خواهم مثبت فکر کنم.

دلم برای بهار خواب، اتاق محسن و تراس اتاقش تنگ
شده است . دلم میخواهد از جا بلند شوم و به تراس
بروم . می دانم این جماعت امشب اینجا ماندنی اند .

این راه دو ساعت و خرده ای تا تهران شلشان می کند .
از جا بلند می شوم و می گویم:

-من می خوام برم لباس عوض کنم ...محسن در اتاق
بالا بازه؟ میشه بیای؟

محسن سر تکان می دهد و می گوید:

-آره بازه...

و بعد دوباره مشغول صحبت با بهنود می شود . به سمت

پله ها میروم و به ساناز می گویم:

-پس تو هم بیا لباست رو عوض کن.

از جا بلند می شود و به دنبالم می آید . در اتاق محسن

را که باز می کنم . با خنده می گوید:

برهنه طهران من

-یعنی همه اونجا فهمیدن که تو سوالت رو به چه قصدی پرسیدی، اما محسن از جاش بلند نشد.

بلند می خندم و می گویم:

-اتفاقاً فهمید ولی مراعات بقیه رو کرد و بلند نشد.

لباس هایمان را عوض می کنیم؛ ولی من به جای
برگشتن از پله ها، در تراس را باز می کنم و توی
یخبندان و سرمای استخوانسوزش به تاریکی روبرویم
چشم میدوزم.

ساناز که سرمایی تر از این حرفهاست، با غرغر می
گوید:

-من که رفتم پایین، اونجا واسه چی رفتی؟

سری تکان می دهم و می گویم:

-برو میام.

دلم می خواهد برای لحظاتی تنها باشم. از صبح که
آمدیم میان کلی شلوغی و همه قرار گرفته ام و حالا
توی سرم پر از حرف است.

دست هایم را روی نرده می گذارم و سرما را تا مغز
استخوانم می کشم. در سکوت به تاریکی نگاه می کنم
تا سر و صداها برود و همه چیز سرم مانند یک صفحه
سفید شود.

برهنه طهران من

همه چیز آرام میشود، لبخند می آید، صدای قدم هایی
از پشت سرم گوش هایم را تیز میکند .محسن بالا می
آید و بعد پالتوی من را روی شانه هایم می اندازد.

با غری که میدانم تحت تاثیر غر های ساناز است می
گوید:

-برای چی نمیای توی جمع بشینی؟! چرا اینجا
وایسادی، تو این تاریکی چی عایدت میشه؟

به سمتش میچرخم، خودم را در آغوشش رها می کنم .
من را بغل می کند .زمزمه می کنم:

-تو...تو عایدم میشی ...تو همه ی تاریکی ها یه نور
هست به اسم تو ...به اسم محسن.

بوسه‌ای روی موهایم می‌گذارد و می‌گوید:

-نور تویی، نوری که باعث شد قلب من هم آرام شه.
میخندم.

-آخرشم نگفتی چی باعث شد که دنبال درمان من
بیفتی! گفتم یک چیزی عذابت میده؛ اما نگفتی چی!

من را محکم تر به خودش می‌چسباند.

-روزی که خواستی داستان زندگیت رو بنویسی، فصل
دومش رو بده من بنویسم. اونوقت مثل خودت میدم
بخونی و متوجه شی که چرا دنبال خوب شدن بودم.

پایان

مهسا رمضانی